



بری استاد جوان دانشگاه است که اولین سال تدریس در دانشگاه را می گذراند و توسط دانشجویانش اذیت می شود. پری بین عشق یکی از دانشجویانش که چندین سال از او کوچکتر است (**سینا خوشدل**) و عشق برادر همین دانشجویش (**سروش خوشدل**)، که هر دو دارای اختلالات روحی و روانی هستند، در دو راهی بزرگی می ماند که نمی داند تصمیم عاقلانه کدام است تاریخ انتشار: مرداد ۱۳۹۱

تعداد صفحات کتاب : ۶۵۶

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

نویسنده: غزل سادات پورنسائی mahtabi22

[@Goldjar](#)

جاده های پاییزی

برای بار چندم بود که در این دو ساعت تدریس، نور قرمز رنگی به چشمانم تابانده می شد. نور قرمز رنگی که تازه فهمیده بودم اسم آن لیزر است. وسیله ای که یک ماهی می شد به بازار آمده بود و از قضا شده بود بالای جان خودم.

نه اینکه دانشجوها اصلا اذیت نمی کردند. حال با همین لیزر که نمی دانم دست کدامیک از آنها بود، مرا مضحکه ی دست خودشان قرار داده بودند و اوضاع دیگر نور علی نور شده بود. با آن نوری که به چشمانم تابیده می شد، برای چند لحظه اصلا نمی توانستم ببینم. از اینکه با این سن کم برای تدریس در دانشگاه استخدام شده بودم، پشیمان بودم. اصلا مرا چه به اینکه با بیست و پنج سال سن، در دانشگاه تدریس کنم. انگار فقط منتظر این بودم که مدرک فوق لیسانس تاریخ را از دانشگاه بگیرم و بعد مثل کسانی که عقده ی تدریس به دلشان مانده است برای درخواست تدریس از این دانشگاه به آن دانشگاه بروم تا در نهایت در همین دانشگاه به عنوان مدرس پذیرفته شوم. فقط تدریس کردن که نبود، سر و کله زدن با دانشجویانی که هیچ کدام باور نمی کردند این دخترک ریزه اندام کوتاه قد، استاد دانشگاه است، بیش از حد طاقت فرسا بود. اذیت و آزارهایشان تمامی نداشت و همیشه بدترین و عجیبترین شیطنتهایشان را برای ساعتهای تدریس من کنار می گذاشتند. هنوز بعد از دو ماه تدریس من، از شیطنتهای آزار دهنده اشان کم نشده بود و حتی تهدید و نصیحت کردن هم فایده ای نداشت. اکثرشان پسران هجده، نوزده ساله ای بودند که بر خلاف عقل نداشته اشان، فقط هیکلشان را پرورانده بودند و حرص و جوش خوردن من آنها را سر ذوق می آورد. دختران هم دست کمی از پسران کلاس نداشتند، نمی دانم اینکه من استاد دانشگاه بودم چه حقی از آنها ضایع می کرد،

نمی دانم...

کلافه از نور لیزری که هنوز به چشمانم تابانده می شد، صدایم ناخودآگاه بالا رفت:

—کی این مسخره بازی رو راه انداخته؟ تموم کنین، مگه من دارم درس نمی دم که باز شروع کردین به لودگی

صدای شیشکی بسیار ناهنجاری از انتهای کلاس به گوش رسید و به دنبال آن کلاس از خنده منفجر شد. با لبهای به هم فشرده به چهره های نخس و جوان دانشجویهایم نگاه کردم و چشمانم روی چهره ی سینا خوشدل که با لبخند مودیانه ای به من خیره شده بود، ثابت ماند.

سینا خوشدل.....

هوممممم

سینا خوشدل مسن ترین دانشجوی کلاس بود.

مسن که نه...

خوب، سینا از بقیه ی دانشجویانم سن و سال بیشتری داشت. شاید بیست و دو و یا بیست و سه ساله بود. می توانستم قسم بخورم که محور اصلی اذیت و آزارها همین سینا خوشدل بود.

محور اصلی یا همان مافیای کلاس یا چه می دانم همین اسمها و لقبهایی که بین دانشجویهای کلاس باب شده بود دیگر....

سینا با دیدن نگاه خیره ی من، لبخند موذیانه اش عمیقتر شد و چشمانش برق زد. ته دلتم فرو ریخت. می دانستم همین حالا حرفی نثار من خواهد کرد.

انتظارم زیاد طول نکشید، صدای بم سینا در کلاس پیچید:

—استاد منظورتون از لودگی چیه؟ یعنی یه خرسو انداختن وسط کلاس تا برقصه؟

صدای خنده ی بی امان بچه ها دوباره در کلاس پیچید. احساس کردم صورتم از خشم و خجالت سرخ شده است. نور کذایی هنوز به چشمانم تابانده میشد. کمی سرم را عقب کشیدم تا بهتر ببینم، اما نور باز هم به چشمانم تابانده شد. باز هم سرم را کج کرد و باز هم تابانده شد...

باز هم و باز هم....

همانطور که لحظه به لحظه عصبی تر می شدم، خطاب به کلاس گفتم:

—شماها روی خرس سفید کردین، این مسخره باز یو تمومش کنین، از درس عقب موندیم، این نور مسخره رو کی به صورتم می تابونه؟

ابروهای سینا به نشانه ی تعجب بالا رفت:

—استاد نور چیه؟ کدوم نور؟ بچه ها شما نوری می بینین؟

صدای دسته جمعی دانشجویها پنجه به اعصابم کشید:

لعنت به رشته ی تاریخ.....

لعنت....

در سکوت به چهره های دانشجویانم که با نگاه ها و لبخندهای تمسخر آمیزشان به من خیره شده بودند، نگاه کردم. به یاد دوران دانشجویی خودم افتادم. در آن زمان جرات نداشتیم با استاد هم کلام شویم، چه برسد به این که نور لیزر به صورتشان بتابانیم و متلک هم بارشان کنیم. اما باز هم به یادم آمد که اساتیدمان، همه اشان سن و سالی از شان گذشته بود، همه اشان مردان و زنان بالای چهل سال بودند، نه یک دختر جوان ریزه میزه ای که بعضی مواقع حتی اساتید همین دانشگاه هم، فکر می کردند دانشجویست چه برسد به دانشجوهای کلاس.



افکارم را پس زدم. دیگر حوصله ی تدریس را نداشتیم. با آن همه حرص و جوشی که خورده بودم دیگر توان نداشتیم تا باز هم صحبت کنیم. با اخم، برگه ی حضور و غیاب را از کیفم بیرون کشیدم و رو به کلاس کردم:

—این آخرین باری بود که من با شما مدارا کردم، یه دفه دیگه نظم کلاسو بهم بریزین، مستقیما میرم کمیته ی انضباطی، اسامی تک تکتونو می دم به رییس کمیته

صدای نج نج های تمسخر آمیز از هر سوی کلاس به گوشم رسید. دیگر به مرز جنون رسیده بودم. با بد اخلاقی شروع به حضور و غیاب کردم. در مقابل اسم سینا خوشدل مکثی کردم و دوباره رو به کلاس گفتم:

—این آقای خوشدل هم امروز یه غیبت می خوره بابت اینکه یاد بگیره هر حرفی رو نباید هر جا زد

صدای اعتراض بچه ها بلند شد:

–استاد چیزی نگفت که

–ای بابا شما چقدر سخت می گیری

–غیبت نذار براش استاد

بعد از اتمام حضور و غیاب بی توجه به غرغره های دانشجویانم، برگه ی حضور و غیاب را درون کیفم گذاشتم و از کلاس خارج شدم.

به محض اینکه از کلاس خارج شدم، چشمم افتاد به سینا خوشدل که دقیقا رو به روی کلاس به دیوار تکیه زده بود و با بی خیالی آدامس می جوید. با عصبانیت به او نگاه کردم که حالا تکیه اش را از دیوار جدا کرده بود و به آرامی به سمت من می آمد. رویم را به سوی دیگری چرخاندم و به سمت پله ها رفتم.

صدای سینا را شنیدم:

–استاد، استاد

می خواستم بی اعتنا به او از پله ها پایین بروم که صدای چند تن از دانشجویان را شنیدم:

–استاد با شما کار دارن

–استاد شما رو صدا می زنن

با حرص به سمت سینا چرخیدم:

–بله؟

سینا با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

–استاد برای همین دو دقیقه منو از کلاس اخراج کردین؟

چند لحظه با خشم به چشمانش نگاه کردم، واقعا که چقدر پر رو بود.

–بله واسه همین دو دقیقه اخراج کردم

—واسه ما که غیبت نزدین

با بدجنسی لبخند زدم،

غیبت....

هه...هه

دقیقا همین کار را کرده بودم و خبر نداشتم.

—چرا شما غیبت خوردین، یه غیبت دیگه بخورین متاسفانه حذف میشین

سینا اخم کرد:

—استاد من تا لحظه ی آخر توی کلاس بودم، برای چی غیبت زدین

—اونش دیگه به خودم مربوطه، من که نباید به شما حساب پس بدم

سینا با غیض به من نگاه کرد. دیگر از آن آرامش چند لحظه ی پیش خبری نبود، آدامسش را هم نمی جوید. احتمالا از شوکی که بابت غیبتش بر او وارد شده بود، آدامس را قورت داده بود.

دلخ خنک شده بود، نفسم را به آرامی بیرون فرستادم. لبخند پیروزمندانانه ای روی لبم نشست.

تیر آخر را هم شلیک کردم:

—جلسه ی بعد تو کلاس تشریف داشته باشین، کاری هم نکنین که دوباره از کلاس اخراج بشینو غیبت بخورین، با غیبت امروز، شما سه تا غیبت دارین، غیبت بعدی یعنی حذف درس، آقای خوشدل

چشمان سینا خوشدل از خشم درشت شد. باز هم احساس آسودگی کردم، چقدر خوب بود که می توانستم از قدرتم استفاده کنم.

به هر حال من استاد دانشگاه بودم،

هه....هه

مثلا استاد دانشگاه بودم،

مثلا.....

با خشم آشکاری وارد اطاق اساتید شدم. اطاق خالی از اساتید بود و به جز آقای سهرابی که مسئول مربوطه بود، کسی در اطاق حضور نداشت. با لحن نه چندان ملایمی گفتم:

—سلام آقای سهرابی، خسته نباشین، لیست حضور و غیابو به من می دین تا امضا کنم؟

آقای سهرابی عاقل مرد مهربانی بود که برخلاف سایر کارمندهای دانشگاه، خیلی به من محبت می کرد. حضورش در این دانشگاه برایم قوت قلب بود.

آقای سهرابی با مهربانی گفت:

—سلام استاد، بازم که توپت پره

انگار منتظر بهانه ای بودم تا خودم را تخلیه کنم:

—آقای سهرابی از دست این دانشجوهای بی ادب، کلافه ام، هر روز به بامبولی سر من در میارن، امروز نور لیزر انداختن تو چشمم، این وسیله هست تازه اومده به بازار، شبیه خودنویسه، نور قرمز رنگ داره، دیگه کلافه شدم بخدا، به بار به مسئول حراست گوشزد کردم، اما اصلا انگار نه انگار

آقای سهرابی لیست حضور و غیاب را به دستم داد و گفت:

—دخترم صبوری کن، کم کم باهات راه میان، جوونن، هنوز حال و هوای دبیرستان توی سرشونه، راستش دخترم می خوام به چیزی بهت بگم اما نمی خوام از دستم ناراحت بشی

—چی آقای سهرابی؟ بگید، باور کنین ناراحت نمیشم

—دخترم شما پوششت هم مته دانشجوهاست، موهاتم زیاد بیرون میداری، دخترم اینجا دانشگاه آزاده، مقررات خاص خودشو داره، به هر حال استاد هم باید به فرقی با دانشجو داشته باشه

همانطور که روی لیست خم شده بودم، به دنبال اسمم، با چشمانم اسامی اساتید را بالا و پایین کردم و گفتم:

– آقای سهرابی حرفا می زینا. یعنی با چادر بیام دانشگاه؟ پوشش من که ایرادی نداره. مانتو شلوار پارچه ای مشکی، مقنعه مشکی، مانتوم که زیر زانوئه، شما هم جای پدرم آرایش هم که ندارم

و همزمان با گفتن جمله ی آخر، اسمم را هم پیدا کردم: پریمه بیاتی

جلوی اسمم را امضاء کردم.

صدای آقای سهرابی بلند شد:

– دخترم به کم هوای خودتو داشته باش. اینجا اساتید همه سن و سال دار هستن. شما توی چشمی، درسته همش هفت هشت واحد برای تدریس بهت دادن، اما زیر آب زن همه جا هست، حواست به موهات باشه دخترم، شما استادی دانشجو که نیستی

برگه و خودکار را به سمت آقای سهرابی گرفتم و گفتم:

– چشم آقای سهرابی، به خاطر گل روی شما چشم

آقای سهرابی لبخند پدرانۀ ای زد:

– به خاطر گل روی خودت دخترم

از او تشکر کردم و در حالیکه ذره ای از خشمم کاسته نشده بود از اطاق اساتید خارج شدم.

از دانشگاه که بیرون آمدم، هوا تقریبا تاریک شده بود. آهسته در جهتی مسیر خانه را در پیش گرفتم. چشمم افتاد به دانشجویانی که سوار بر ماشین هایشان، عازم رفتن بودند.

آه عمیقی کشیدم.

مثلا استاد دانشگاه بودم و همزمان در یک موسسه ی پژوهشی به صورت پاره وقت کار می کردم، آنوقت مجبور بودم پای پیاده به خانه بروم.

واقعا که ...

چند لحظه ی بعد، خودم جواب خودم را دادم،

خوب مگر چند وقت بود که مشغول به کار شده بودم؟

امسال که سال اول تدریسم در دانشگاه بود و هنوز حکم استخدام رسمی هم به من ابلاغ نشده بود. گذشته از آن، چند ماه بیشتر نبود که در آن موسسه ی پژوهشی مشغول به کار شده بودم. پدرم هم که یک بازنشسته بود. واقعا انتظار داشتم من هم شبیه دانشجویان پولداری که به دانشگاه می آمدند، سوار رنو و یا پیکان شوم؟

یا سوار آن ماشین قشنگی که تازه به بازار آمده بود و از خواهرم پریسا شنیده بودم که اسمش پژو است؟

یا مثلا مثل سینا خوشدل که همیشه با یک رنو مشکی به دانشگاه می آمد؟

واقعا انتظار داشتم مثل سینا خوشدل باشم؟

سینا خوشدل؟

وای...سینا خوشدل....

سینا خوشدل به همراه یکی دو نفر از دانشجویانی که من نمی شناختمشان، چند متر آنطرف تر از من کنار همان رنو مشکی اش ایستاده بود و صدای قهقه اش به گوش می رسید. با اخم هایی که ناخواسته بیشتر در هم فرو رفته بود، قدمه هایم را تندتر کردم تا سریع از کنارشان رد شوم. حواس هیچ کدامشان به من نبود. هوا تاریک بود و من هم با آن پوشش از سر تا به پا مشکی، چندان به چشم نمی آمدم. سرم را پایین انداختم و به دو قدمی اشان رسیدم. همین که می خواستم از کنارشان بگذرم، صدای سینا خوشدل را شنیدم:

—وای بچه ها دختره همچین مته چی واستاده بود نگام می کرد، وقتی بهش گفتم منظورتون از لودگی یعنی اینکه یه خرسو بندازن این وسط برقصه نمی دونین چه قیافه ای پیدا کرده بود، درست شبیه مرغ ماهیخوار شده بود

چشمانم از شدت خشم گشاد شد.

به من می گفت مرغ ماهی خوار؟

مرغ ماهی خوار؟

مرغ ماهی خوار خودش بود با آن لنکهای درازش....

یک لحظه خواستم برگردم و هر چه در دهانم بود نثارش کنم، اما جلوی خودم را گرفتم. من که دانشجو نبودم، ناسلامتی استاد دانشگاه بودم، یک استاد بیچاره ی توسری خور....

دندانهایم را روی هم فشار دادم باز هم قدمهایم را تندتر کردم، تا قبل از اینکه مرا ببینند از آنجا دور شوم. باز هم صدای سینا خوشدل روی مغزم رژه رفت:

—حالا از لجش واسه من غیبت هم زده، دارم براش، چنان حالشو بگیرم تو همون کتابهای تاریخ که تدریس می کنه بنویسن، تا سال بعد برای دانشجوهای دیگه اش تدریس کنه

و باز هم صدای خنده ی هر سه نفرشان به هوا بلند شد.

سرم را به چانه چسباندم و تقریبا دویدم، قیافه ی ابلهانه ام حتما تماشایی بود،

تماشایی.....

وقتی به خانه رسیدم، ساعت نزدیک نه شب بود. با خستگی وارد خانه شدم. صدای غر غر و التماس پریسا کل خانه را پر کرده بود:

—مامان من می خوام برم کلاس گیتار، توروخدا مامان، بهم پول بده گیتار بخرم

و صدای مادرم را شنیدم:

—نداریم مادر من، نداریم، تو چرا حرف حالت نمیشه، تو این هاگیر واگیر چرا جنی شدی می گی می خوام برم کلاس گیتار، هنوز پول قسط کوفتو زهر مارمون مونده اونوقت تو به فکر گیتاری؟

صدای جیغ جیغوی پریسا را شنیدم:

—اِه، همیشه می گی ندارم ندارم، پس ما کی داشتیم؟ من باید از همه ی خوشیهام بگذرم چون نداریم؟ آخه من چه گناهی کردم که تو این خونواده به دنیا اومدم؟

صدای مادرم را شنیدم که فریاد زد:

—ای دختره ی بی چشم و رو، پس تو واسه خودت همینجوری بزرگ شدی؟ ما برات خرج نکردیم تا حالا؟

با اخمهای در هم وارد آشپزخانه شدم:

—سلام، باز چه خبره مامان؟ باز هم که دوتایی افتادین به جون هم

پریسا زودتر از مادرم به حرف آمد:

—پری تو بگو، آخه این انصافه؟ هر وقت یه چیزی از مامان می خوام می گه نداریم، میگه جلوی دستو نگه دار، همیشه باید از خوشی هام بزنم، همیشه باید مراعات کنم چون نداریم

آه کشیدم و گفتم:

—چی شده پریسا؟ مگه چی می خوام بگیرم؟

—می خوام برم کلاس گیتار، از مامان هفت هشت تومن می خوام تا یه گیتار بخرم، بهم نمی ده، می گه قسط داریم، ما که اینهمه پول قسط میدیم، پس چرا تموم نمیشه تا ما یه نفس راحت بکشیم

مادر به میان حرفش پرید:

—می بینی پری؟ خواهرت خیره سر شده، بی ادب شده، خوره ی پول داره، همش چپ میره راست میاد پول می خواد، اصلا نمی فهمه وقتی می گم نداریم ینی چی، فقط که پول گیتار نیست، پول اون کلاس کوفتی هم هست دیگه، حتما ماهی هفتصد هشتصد تومن هم باید بابت اون بدیم، آخه چرا یه کم مراعات نمی کنی؟

پریسا بغض کرد:

—از اول زندگیمون همیشه ندار بودیم، همیشه وصعمون همین بود، اه

پریسا این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. یک لحظه با خود فکر کردم که حق با اوست، از زمانیکه به یاد داشتیم زندگی ساده ی کارمندی داشتیم، با حقوق ماه به ماه پدرم که هنوز به وسط ماه نرسیده، تمام میشد و آنوقت باید به قول مادر تا آخر ماه مراعات می کردیم.

زندگی کارمندی همین بود دیگر....

من هم که خیر سرم استاد دانشگاه شده بودم، وضعیت مالی ام هنوز لنگ می زد. هنوز هشتم گروه نهم مانده بود.

چقدر زمان می برد تا من هم وضع مالی رو به راهی پیدا کنم؟

اصلا دلم نمی خواست زندگی ام، مثل زندگی پدر و مادرم باشد. اینکه از شکمم بزنم تا به قول
مادر پول اقساطمان عقب نیوفتد.

اما حیف حیف و باز هم حیف

هنوز مانده بود تا من پولدار شوم،

هنوز مانده بود....

رو به مادرم کردم:

—مامان حرص نخور دیگه، بچه است، کم سنه، کم کم یاد می گیره، اونم حق داره خوب، حالا بعد
از نود و بوقی یه چیزی از مون خواسته، بذارین ببینم سر ماه چقدر برام می مونه، شاید خودم
براش گیتار خریدم



سینا خوشدل

مادرم سرش را تکان داد و به سمت یخچال رفت و در آنرا باز کرد. از آشپزخانه بیرون آمدم و
وارد حال شدم. همانطور که یکی یکی دکمه های مانتو ام را باز می کردم چشمم افتاد به پدر
همیشه ساکتی که روی مبل نشسته بود و روزنامه می خواند.

لبخند زدم:

—سلام بابا

پدرم روزنامه را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

—سلام پری جان، خوبی بابا

—خوبم

و با خنده اضافه کردم:

—بابا شما چجوری تو این همه سر و صدا روزنامه می خونی؟

—دختر دیگه عادت کردم، وقتی خواهرت حرف حساب حالیش همیشه که نداشتن ینی چی، پس بهتره من کار خودمو بکنمو روزنامه بخونم تا خون خودمو کشف نکنم

صدای پریسا از درون اطاقش به گوش رسید:

—من حالیمه، این شمائین که همیشه ندار و بی پولین

پدرم بی توجه به صدای پریسا باز هم روزنامه اش را گشود و سرش را درون روزنامه فرو برد. راست می گفت، چندین سال بود که بحث نداشتن ها و کمبودها در خانه امان به راه بود. هر کس بود تا به حال با این وضعیت سازگار شده بود. دقیقا مثل پدر من که دیگر برای حرفهای نیش دار پریسا، تره هم خورد نمی کرد.

اما باز هم فکر می کردم که حق با پریسا است. مدارا کردن و قناعت کردن آن هم برای چندین سال واقعا طاقت فرسا بود.

واقعا...

وارد اطاق پریسا شدم، خودش را دمر روی تخت انداخته بود. با دیدنش به خنده افتادم. هیگلش دو برابر من بود، آنوقت چه اداهایی از خودش بیرون می آورد. روی لبه ی تخت نشستم و دست را روی شانه اش گذاشتم و تکانش دادم:

—پریس، پریس گلی، پاشو ببینم، حالا واسه من قهر کرده

پریسا شانه اش را بالا انداخت و حرفی نزد. دوباره تکانش دادم:

–پریس، پاشو دیگه، مگه با تو نیستیم؟

پریسا با صدای تو دماغی که خبر می داد، صاحبش تا همین چند لحظه ی پیش گریه کرده است، گفت:

–اینقدر به من نگو پریس، می دونی خوشم نمی یادا بازم می گی، اه

–خوب حالا، پاشو می خوام یه خبر خوب بهت بدم

پریسا چیزی نگفت. با خنده گفتم:

–پس گیتار نمی خوای دیگه؟ باشه، منو بگو اومدم یه خبر خوب بهت بدم، پس میرم

در کسری از ثانیه پریسا روی تخت نشست. آنقدر سریع نشست که از تعجب چشمانم گرد شد.

پریسا با ذوق رو به من کرد:

–تورو خدا راس می گی؟ بهم پول می دی گیتار بخرم؟

دوباره از دیدن حرکات پریسا به خنده افتادم، برای یک گیتار چه خودکشانی می کرد.

خوب بچه بود دیگر،

هفده سالگی زمانی برای عاقلانه فکر کردن نبود.

–آره بابا پول می دم بخری، هفت هشت تومنه دیگه؟

–آره پری جونم، الهی فدات بشم من

و دستش را دور گردنم انداخت و با قدرت مرا به سمت خودش کشید. تقریباً روی تخت ولو شده بودم.

صدایم بالا رفت:

—دیوونه خفه ام کردی، الان که نمی خوام پولو بهت بدم، تا آخر ماه باید صبر کنی ببینم چقدر از حقوقم می مونه

احساس کردم با شنیدن این حرف پریسا مثل توپ، بادش خالی شد. با بی حالی دستانش را از دور گردنم جدا کرد و کمی خودش را از روی تخت عقب کشید. با تعجب به قیافه ی آویزانم نگاه کردم:

—هان، چیه؟ چرا بادت خالی شد؟

پریسا پوزخند زد:

—آخر ماه بهم پول می دی؟ دیگه چه فایده ای داره؟ من پولو برای دو سه روز دیگه می خوام تا گیتارو بخرم، هفته ی دیگه باید برم سر کلاس، وگرنه تا دوره ی بعدی باید صبر کنم

و دوباره پوزخند زد. بلا تکلیف به پریسا خیره شدم و گفتم:

—پریسا بخدا پول ندارم، یعنی دارم اما نزدیک هزار تومن بیشتر نیست، فکر نمی کنم کارتو راه بندازه

ناگهان فکری از ذهنم گذشت:

—می گم حالا همیشه بری قسطی گیتار بخری؟ سر ماه پولشو کامل میدیم دیگه

پریسا باز هم پوزخند زد:

—این گیتارو می خواستم از یکی از دوستانم بخرم که پولشو کامل می خواد، وگرنه من جایی رو نمیشناسم که گیتارو به من قسطی بفروشه، تو اگه جایی رو سراغ داری برو برام بخر

چقدر لحنش تلخ شده بود. با ناراحتی به پریسا نگاه کردم. پریسا به نقطه ی نامعلومی چشم دوخت و رو به من گفت:

—پری از زندگیم اصلا راضی نیستم، خیلی آدمهای بدبختی هستیم

اخم کردم:

—باز شروع کردی. واسه خاطر یه گیتار نخریدن بدبختی؟

—نه واسه خاطر قانع بودنهای الکی بدبختیم، مامان به همین قانع است که سر ماه قسطهاشو صاف می کنه، بابا هم صبح تا شب جدول حل می کنه، اصلا براش مهم نیست که دوباره بره دنبال کار، میگه سی سال کار کردم برام کافیه

به میان حرفش پریدم:

—پریسا بسه چی می گی واسه خودت؟

نیم نگاهی به من کرد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

—می دونی پری، اگه یه خواسگار خوب به پستم بخوره از این خونه میرم، میرم دنبال خوشبختیم

با دهان باز نگاهش کردم پریسا چه می گفت؟

—چی می گی بابا؟ مشکلات گیتاره؟ فردا پس فردا از همکارام قرض می گیرم برو گیتارتو بخر

پریسا سر تکان داد:

—نه، مشکل من گیتار نیست، مشکل من این زندگیه، مشکل من نداریه، بی پولیه، من منتظر یه خواسگار پولدارم که بیاد منو ورم داره ببره، برام مهم نیست چه شکلی باشه، من می خوام یه روز اونقدر پولدار بشم که واسه یه گیتار هشت تومنی اینقدر به التماس کردن نیوفتم، اصلا اونقدر پولدار باشم که اگه بخوام چیزی بخرم از هر کدوم دو سه تا بخرم

از روی تخت بلند شدم و با ناراحتی گفتم:

—این چرتو پرتا چیه داری می گی؟ به جای این فکرها درستو بخونو برو دانشگاه که فردا پس فردا بری سر کار تا دستت بره تو جیب خودت

پریسا فوری جواب داد:

—که بشم یکی مته تو؟ که وقتی بخوای به خواهرت پول قرض بدی بگی صبر کن تا سر ماه حقوقم برسه؟ تو چه فرقی با بابا داری؟ اون با مدرک زیر دیپلم سی سال کار کرد این وضع زندگیشه، تو فوق لیسانس داری از بابا هم اوضاع داغونتره، من دنبال درس نیستم، درس به دردم نمی خوره، من می خوام یه شوهر پولدار پیدا کنم، همین

با حرص جواب دادم:

—من هنوز یکسال نیست رفتم سر کار، تو چی برای خودت بلغور می کنی آخه؟

پریسا دوباره خودش را روی تخت پرت کرد و دیگر جوابم را نداد. مدتی بالای سرش ایستادم و چون عکس العملی از سویی ندیدم از اطاقش بیرون آمدم.

فکرم به شدت درگیر صحبتهای پریسا بود.

ساعت نزدیک ده صبح بود که وارد دانشگاه شدم. از جلوی در ورودی که می گذشتم، با دیدن زن چادری که گویا یکی از مسئولین حراست بود و دقیقا جلوی در ورودی ایستاده بود، ناخود آگاه دستم به سمت مقنعه ام رفت و آنرا پایین کشیدم. به یاد دوره ی دبیرستان افتادم که با دیدن مدیر دبیرستان، هم دقیقا همین کار را می کردم.

واقعا خنده دار بود،

چرا هیچ کدام از رفتارهای من شبیه اساتید دانشگاه نبود؟

نگاه سنگین زن چادری را روی خودم احساس کردم. دوست داشتم به سمتش بچرخم و به او بگویم که من دانشجو نیستم، اما بهتر بود کاری به کارش نداشته باشم. با قدمهای آرام به راهم ادامه دادم.

وارد ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم. امروز باید دو ساعت اول برای دانشجویان ترم یک تدریس می کردم و دو ساعت بعد هم برای دانشجویان ترم چهارم. با یاد آوری چهره ی دانشجویان ترم یک، مهره های کمرم تیر کشیدند.

امروز دیگر می خواستند چه بلایی بر سر من بیاورند؟

چند تن از دانشجویان، جلوی در کلاس ایستاده بودند. با دیدن من لبخند گل و گشادی روی لبهایشان جا خوش کرد. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم قیافه ی جدی به خود بگیرم. دانشجویها سریع وارد کلاس شدند. نفس عمیق کشیدم و من هم وارد کلاس شدم.

سینا خوشدل اینبار جایش را تغییر داده بود و دقیقا آخرین ردیف از صندلی های کلاس را برای نشستن انتخاب کرده بود. با دیدنش به یاد روز قبل افتادم که چطور به همراه دوستانش مرا مسخره می کرد. بی اختیار اخم کردم و کتاب تاریخ ایران در دوره ی ساسانیان را گشودم و رو به کلاس کردم:

—خوب، امروز باید فصل هشتم رو به شما درس بدم، درسته؟

کسی جواب سوال مرا نداد. به جای آن، دانشجوها با نگاهی پرسشگر به یکدیگر خیره شدند و بچ بچ ها به هوا بلند شد. با کف دستم ضربه ای روی تریبون زدم و گفتم:

—چه خبره؟ چی شده؟

صدای نحس سینا خوشدل به گوشم رسید که از انتهای کلاس گفت:

—استاد فصل هشتم رو درس دادین

با گنجی به فصل هشت کتاب نگاه کردم.

نه، من مطمئن بودم که هفته ی پیش فصل هفتم را درس داده بودم.

خوشدل چه می گفت؟

—نه، من یادمه فصل هفتو درس دادم، تو کتاب هم علامت زدم

صدای سایر دانشجویان هم بلند شد:

—راست می گه استاد درس دادین

—آره استاد، اینا ما علامت زدیم

با تعجب دوباره به کتاب نگاه کردم.

اما من مطمئن بودم که فصل هشتم را درس نداده بودم، شاید هم من اشتباه می کردم،

نمی دانم....

با حواس پرتی گفتم:

—پس الان باید فصل نهم رو درس بدم؟

دوباره صدای خوشدل را شنیدم:

—نه استاد، فصل نهم رو هم درس دادین

برای چند لحظه در سکوت به خوشدل خیره شدم.

این هم نقشه ی جدید بود؟

من کی دو فصل درس داده بودم و خودم خبر نداشتم؟

با دستم موهایم را به زیر مقنعه فرو بردم و باز هم کتابم را ورق زدم. تعداد این دو فصل کم نبود. شاید بیش تر از صد و پنجاه صفحه می شد.

واقعا هر دو فصل را درس داده بودم؟

سرم را بلند کردم:

—خیل خوب، پس فصل دهم را باید درس بدم دیگه؟

صدای خوشدل باز هم کلافه ام کرد:

—استاد فصل دهم رو هم درس دادین

و به دنبالش صدای تایید دانشجویانم به گوش رسید:

—آره استاد دهم رو هم درس دادین

—ما حواسمون بود

—اینهاش من اینم علامت زدم

اینبار دیگر متوجه ی جریان شده بودم. باز هم مرا دست انداخته بودند. با حرص رو به دانشجویها کردم:

—شماها خجالت نمی کشین؟ اینجا دانشگاهه یا سیرکه؟

رو به خوشدل کردم:

—منظورت از این کارا چیه آقای خوشدل؟

دوباره رو به کلاس کردم:

—من امروز میرم با مسئول کمیته ی انضباطی صحبت می کنم، متأسفانه اسامی کسانی رو که نظم کلاسو بهم میریزن به مسئول مربوطه می گم، تحمل من هم تا یه حدیه

باز هم صدای نج نج دانشجویان از هر طرف به گوش رسید. با خشم گفتم:

—فصل هشتم رو باز کنین، دیگه صدایی نشنوم

نگاهم روی نگاه سینا خوشدل ثابت ماند. با پوزخندی که روی لبش بود به من نگاه می کرد. خبر نداشت قرار بود چه آشی برایش بپزم. می خواستم اول از همه اسم خودش را به مسئول کمیته ی انضباطی بگویم.

آش، نوش جانت سینا خوشدل

آش، نوش جانت

رو به روی مسئول کمیته ی انضباطی ایستاده بودم و با دلهره به او نگاه می کردم. مرد میانسالی بود، شاید هم سن پدرم. ریش جو گندمی و یقه ی تا زیر گلو بسته اش، اولین چیزی بود که به چشم می آمد. تسبیح دانه درشت قهوه ای رنگی را در دست گرفته بود و آنرا بین دو انگشت شصت و اشاره اش می چرخاند. با اضطراب دستم را به زیر مقنعه ام فرو بردم و برای بار چندم موهایم را به عقب هدایت کردم. نمی دانم چرا جو اطاق آنقدر سنگین بود.

صدای مرد میانسال بلند شد:

—خوب خواهر، چی شده؟

خواهر؟

حتما از آن مذهبی های دو آتشف بود.

با دلهره جواب دادم:

—حاج آقا

حاج آقا باید می گفتم دیگه؟

به زحمت ادامه دادم:

—حاج آقا من بیاتی هستم، استاد رشته ی تاریخ

نگاه مرد میانسال متعجب شد. با تعجب سر تا پای مرا بر انداز کرد. نمی دانم چرا در آن لحظه آرزو کردم که ای کاش قدم حداقل چند سانتی متر بلندتر بود. صدای حاج آقا مرا از حصار آرزوهای محالم بیرون کشید:

—خوب خواهر ادامه بدین

باز هم دستی به درون مقنعه ام کشیدم:

—حاج آقا من سال اولیه که تو دانشگاه درس می دم، دانشجویهای کلاس منو اذیت می کنن

وای خدا، آخر این چه طرز صحبت بود؟ مگر برای مادرم درد و دل می کردم؟

سریع گفته ام را اصلاح کردم:

—یعنی دانشجویهای کلاس اصلا نظم کلاسمو رعایت نمی کنن، هر چقدر هم بهشون تذکر می دم، فایده ای نداره

حاج آقا دستی به ریشش کشید:

—از کی این بی نظمی ها شروع شده خواهر؟

یک لحظه دلم خواست بگویم "از اول ترم برادر" اما به زحمت خودم را کنترل کردم:

—از اول ترم حاج آقا

—گفتین دانشجویهای ترم یک تاریخ؟

—بعله حاج آقا، در ضمن یکی از دانشجوها به اسم سینا خوشدل بیشترین بی نظمی رو تو کلاس داره، همه ی بی نظمی ها رو خود همین آقای خوشدل شروع می کنه، بقیه هم ازش یاد می گیرن

حاج آقا خودکاری در دست گرفت و روی برگه ی زیر دستش اسم سینا خوشدل را نوشت. سرش را بلند کرد و رو به من پرسید:

—شما استخدام شدین خواهر؟

—هنوز حکم استخدام به من ابلاغ نشده حاج آقا

حاج آقا سری تکان داد:

—خیل خوب، حتما رسیدگی میشه، ممنون خواهر که به ما اطلاع دادین

زیر لب تشکر کردم و دیگر ماندن را جایز ندانستم.

جو اطاق بی نهایت سنگین بود

ساعت ۱۲ ظهر بود و باید تا ساعت دو بعد از ظهر که زمان تدریس کلاس بعدی ام بود، صبر می کردم. سالانه سالانه به سمت اطاق اساتید رفتم تا نهار را در همان اطاق و در کنار سایر اساتید بخورم.

پوووووووف،

اساتید....

حتما باز هم می خواستند با نگاههای تحقیر آمیزشان روح و روان مرا بهم بریزند. اصلا به آنها چه مربوط که من کم سن ترین استاد این دانشگاه هستم.

مگر جای آنها را تنگ کرده بودم؟

سرم را بالا گرفتم و با حرص وارد اطاق اساتید شدم.

غذا از گلویم پایین نمی رفت. نگاه کنجکاو اساتید اذیتم می کرد. زیر چشمی دور تا دور اطاق را از نظر گذراندم، بسیاری از آنها شاید سن و سالی هم نداشتند، این من بودم که با آن قد کوتاه و چهره ی بچه گانه ام به چشم می آمدم. با خودم فکر کردم که بهتر بود قید اطاق اساتید را می زدم و وارد یکی از کلاسهای خالی می شدم. سینی غذا را در دست گرفتم و در میان نگاه سنگین اساتید، از اطاق خارج شدم.

از پله های طبقه ی سوم که اطاق اساتید در آن قرار داشت، پایین می آمدم. سینی غذا در دستم بود و بند کیفم را روی شانه ام انداخته بودم و با احتیاط از پله ها سرازیر شده بودم. هنوز چند قدم از پله ها پایین نیامده بودم که چشمم افتاد به سینا خوشدل و یکی از دانشجویانم که او هم دست کمی از سینا خوشدل نداشت. هر دو پشت به من ایستاده بودند و متوجه ی حضور من نشده بودند. آنقدر در این دو ماه دانشجویانم با دلیل و بی دلیل اذیتم کرده بودند که از صد قدمی هم

می توانستم شناسایشان کنم. به غیر از آن دو نفر کسی در طبقه ی دوم حضور نداشت. همه برای ناهار به سلف رفته بودند. معلوم نبود این دو نفر اینجا چه کار می کردند.

یکی از آنها که خوشدل بود، دیگری که بود؟

روی پله ها ایستادم و در ذهنم اسمش را کنکاش کردم،

اسمش چه بود؟

اممممم....

خوب به یادم آمد اسمش بیژن کامکار بود.

او هم یکی بود لنگه ی همان سینا دلخوش ملعون....

ملعون؟

این کلمه دیگر از کجا وارد ذهن من شده بود؟

سرم را تکان دادم.

صدای کامکار را شنیدم:

-سینا، حاج آقا نصرتی دنبالت می گشت

-حاج آقا نصرتی کیه؟

-رییس کمیته انضباطی

-تو از کجا میشناسیش؟

-خودم یه بار کارم کشیده به کمیته انضباطی، برو یه سر ساختمون مرکزی ببین چه خبره. غلط نکنم یکی زیر آبتو زده

-یعنی چی؟

—بابا خنگ که نیستی، چرا میرن کمیته انضباطی؟ حتما یه کاری کردی دیگه، امروز این استاده چی می گفت؟ همین دختر فینگیلیه، همین که یه متریه

با شیدن این حرف نزدیک بود کله پا شوم،

اسم من یک متری هم بود؟

صدای خوشدل را شنیدم:

—خوب؟

—بابا امروز صبح مگه نگفت میرم کمیته ی انضباطی گزارش میدم؟ غلط نکنم کار خودشه، بیچاره شدی، کمیته انضباطی، حاج آقا نصرتی، وای بدبخت شدی

—خیل خوب تو هم، چه واسه من مته پیره زنا داره سر و سینه شو چنگ می زنه

بیژن همانطور که به سمت پله های مرتبط به طبقه ی اول می رفت، گفت:

—خود دانی، از ما گفتن بود، حتما برو ساختمون مرکزی، اگه نری برات بد میشه

بیژن از پله ها پایین رفت. با آرامش خاصی از پله ها پایین آمدم و به سمت همان کلاسی رفتم که سینا مقابل در ورودی اش ایستاده بود و حالا کلافه، دستهایش را پشت سرش قلاب کرده بود.

پس "حاج آقای خواهر گو" اسمش حاج آقا نصرتی بود؟

چقدر هم سریع به کارم رسیدگی کرده بود، ته دلم خنگ شد.

حقی بود پسره ی نادان از خود راضی.

به دو قدمی سینا رسیدم و با ملیح ترین لبخندی که می توانستم بر چهره ام بنشانم گفتم:

—ببخشید. اجازه میدین رد شم؟

سینا سریع به سمتم چرخید و اینبار با دیدنم، نگاهش رنگ خشم گرفت. با آسودگی به او چشم دوختم و با صدای بلندی گفتم:

—می خوام رد شم، اگه میشه برین اونور آقای دلخوش

سینا با حرصی که سعی در پنهان کردنش نداشت، خودش را کنار کشید. به زحمت در کلاس را باز کردم و وارد کلاس خالی شدم. بند کیفم کم کم از روی شانه ام شل می شد و نزدیک بود روی زمین بیوفتد. سرم را به یک طرف خم کردم تا مانع از افتادن کیفم شوم سینی غذایی که در دستم بود یک ور شد. همزمان با خودم فکر می کردم که چقدر خوب توانسته بودم دم خوشدل را قیچی کنم. بند کیف از روی شانه ام به روی بازویم افتاد و من باز هم خود را خم کردم.

که ناگهان....

ناگهان احساس کردم زلزله شد. صدای مهیبی فضای کلاس را پر کرد. انگار کسی با قدرت به در کلاس کوبید. از ترس از جا پریدم، سینی غذا از دستم رها شد و با صدای بلندی کف کلاس افتاد. چه افتضاحی به بار آمده بود. برنج و ماست و قیمه و قاشق و چنگال به هر سو پخش و پلا شدند. با عجله به سمت در کلاس دویدم و آنرا گشودم. لحظه ی آخر سینا خوشدل را دیدم که از پله ها پایین می دوید.

دلیم می خواست سینا خوشدل بمیرد.

کار او بود، ملعون نادان از خود راضی با مشت به در کلاس کوبیده بود تا مرا بترساند،

با در ماندگی به کف کلاس نگاه کردم.

کلاس را به گند کشیده بودم.....

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که کلافه و پریشان وارد خانه شدم. هنوز از دست سینا عصبانی بودم. با چه جراتی به در کلاس ضربه زده بود تا مرا بترساند.

مگر من استادش نبودم؟

کجای دنیا دانشجوی ترم اول، استادش را می ترساند؟

فعلا که در این قسمت دنیا وضع همین طور بود.

یادم آمد چطور با عجله کلاس به گند کشیده شده را ترک کردم.

خوب چه کار می کردم؟

من که نمی توانستم کلاس را تمیز کنم.

با یاد آوری دوباره ی صحنه ی افتادن سینی غذا، باز هم خشم در وجودم نشست. سعی کردم پاورچین، پاورچین به اطاقم بروم، دلم نمی خواست پدر و مادرم با دیدن چهره ام، مرا سوال پیچ کنند تا مجبور شوم برایشان توضیح دهم که چه اتفاقی در دانشگاه برایم افتاده.

وارد راهرو شدم و از همانجا به داخل آشپزخانه سرک کشیدم، کسی داخل آشپزخانه نبود. انگار اصلا کسی در منزل نبود. برگشتم و به جا کفشی که کنار در ورودی قرار داشت نگاه کردم.

درست حدس زده بودم. پدر و مادرم خانه نبودند. نفسم بالا آمد. به سمت اطاقم رفتم. ناگهان صدای پریسا از اطاقش به گوش رسید، بلند بلند می خندید.

مهمان داشتیم؟

اما من روی جا کفشی، کفش غریبه ای ندیده بودم. نمی دانم چرا بی اختیار چشمم به سمت میز تلفن منزل، کشیده شد و باز هم با کمال تعجب متوجه شدم تلفن روی آن نیست.

یعنی پریسا با تلفن صحبت می کرد؟

خوب چرا تلفن را به اطاقش برده بود؟

چیزی به ذهنم نرسید.

خوب شاید می خواست روی تختش دراز بکشد و صحبت کند

باز هم این سوال در ذهنم چرخید که خوب مگر چند دقیقه می خواست صحبت کند که تلفن را به داخل اطاقش برده بود؟

افکار مزاحم را پس زدم و به سمت اطاقم رفتم. حالا دیگر صدای پریسا به وضوح به گوش می رسید:

—او مممم، آره منم خیلی دلم تنگ میشه، دوست دارم همش ببینمت

پریسا با دوستش صحبت می کرد؟

خوب شاید با دوستش بود.

قدم دیگری برداشتم و شنیدم:

— چرا اول من ماج بفرستم؟ اول تو بفرست

و باز هم با خودم فکر کردم که دوستش دختر بود یا پسر؟

پسر؟

مگر پرینا جرات داشت با پسری صحبت کند؟

سعی کردم روی این قضیه حساس نشوم، خوب شاید واقعا دوستش، دختر بود،

چرا باید اجازه می دادم افکار بد در ذهنم بچرخند؟

باز هم قدم دیگری به سمت اطاقم برداشتم و اینبار با شنیدن صدای پرینا یخ زدم:

— منم خیلی ازت خوشم اومده، تو پسر باحالی هستی

پسر؟

پسر باحال؟

من که دیگر پیر گوشتی نداشتم تا چیز دیگری بشنوم،

خود پرینا گفته بود پسر باحال...

پس پرینا با پسری صحبت می کرد؟

غلط می کرد، مگر چند سالش بود؟

فقط هفده سال سن داشت...

پس برای همین بود که تلفن را به داخل اطاقش برده بود؟

دیگر مغزم کشتش نداشت. با عصبانیت به سمت اطاق پرینا دویدم و در اطاق را یک ضرب باز کردم. پرینا روی تختش به حالت دمر خوابیده بود و یک دسته از موهایش را به دور انگشتش پیچیده بود و با دست دیگر تلفن گرم رنگ خانه را به گوشش چسبانده بود. با صدای در، سریع به سمتم چرخید و از ته دل گفت:

—هییییییه

یک قدم به داخل اتاقش برداشتم و با عصبانیت گفتم:

—با کی حرف می زنی؟

پریسا با عجله گوشی را روی دستگاهش کوبید و صاف روی تختش نشست.

دیگر شکم تبدیل به یقین شده بود. پریسا با یک پسر غریبه صحبت می کرد.

در حالی که از عصبانیت می لرزیدم رو به پریسا تکرار کردم:

—مگه با تو نیستیم؟ با کی حرف می زدی؟

پریسا موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت:

—ترسیدم، چرا اینجوری میای تو؟

—چه جوری میام تو؟ واسه چی جواب منو نمی دی؟ پسر باحال کی بود؟

پریسا از روی تخت بلند شد و به سمت پریش تلفن رفت و دو شاخه را از آن بیرون کشید و دوباره به سمت تخت برگشت و تلفن را از روی آن برداشت و بدون اینکه جواب مرا بدهد از کنارم گذشت و وارد حال شد. از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم. سریع چرخیدم و به سمت پریسا پریدم و دستش را گرفتم:

—جواب بده ببینم، لال که نیستی

پریسا دستش را از دستم بیرون کشید:

—ولم کن، چی می گی واسه خودت؟ با دوستم حرف می زدم دیگه

و بعد به سمت میز تلفن رفت. دو شاخه را به پریش زد و تلفن را روی میز تلفن گذاشت. همانطور بلا تکلیف با کیفی که از شانه ام آویزان مانده بود کنار در اتاق پریسا ایستاده بودم. پریسا دوباره از کنارم گذشت. زیر چشمی به من نگاه می کرد. با خشم به او نگاه کردم. پریسا وارد اتاقش شد و در اتاق را محکم بست. دوباره خشمم به عقلم غلبه کرد به سمت اتاق پریدم تا در اتاق را باز کنم اما با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل، فهمیدم که دیر شده است.

پریسا در اطاقش را قفل کرده بود.

غروب بود که پدر و مادرم به خانه برگشتند. من هنوز داخل اطاق بودم. بعد از اینکه پریسا در اطاق را قفل کرد و با توپ و تشر من هم حاضر نشد در اطاقش را باز کند، به اطاق خودم رفتم. از دست خوشدل که به شدت عصبانی بودم و حالا با این گند پریسا خانم، امروزم حسابی گلستان شده بود.

صدای پدرم را شنیدم:

—کسی خونه نیست؟ چراغ هال چرا خاموشه؟ دخترا خونه نیستن خانم؟

صدای مادرم هم به دنبال پدرم بلند شد:

—نمی دونم، کفشاشون که روی جا کفشی بود.

و بلند صدا زد:

—پری، پریسا خونه این؟

صدایی از اطاق پریسا به گوش نرسید. من هم حوصله ی جواب دادن نداشتم.

خودشان در اطاق را باز می کردند و مرا می دیدند دیگر.

انتظارم زیاد طول نکشید. مادرم در اطاق را باز کرد و با دیدن من که روی تختم دراز کشیده بودم، اخم کرد و گفت:

—اینجایی؟ پس چرا جواب نمی دی؟

با بی حوصلگی گفتم:

—حوصله نداشتم

مادرم تعجب کرد:

—واااا، ینی چی حوصله ندارم؟ پریسا کجاست؟

به زحمت دهانم را باز کردم:

—چه می دونم، تو اطاقشه، اه

مادرم خواست در را ببند اما با شنیدن کلمه ی "اه" ایستاد و گفت:

—چیه پری؟ چته؟ عوض سلامو خسته نباشیده؟ اه و اوه چیه راه انداختی؟

جواب مادرم را ندادم،

چه می گفتم؟

اینکه دانشجویانم اذیتم می کنند و خواهرم در نبود ما ساعتها با دوست پسر باحالش تلفنی صحبت می کند؟

مادرم با حرص در اطاق را بست، چند لحظه ی بعد صدایش به گوش رسید:

—پریسا، درو باز کن ببینم، چرا درو قفل کردی؟

صدای فریاد پریسا را شنیدم:

—باز نمی کنم

—ای وای، این دوتا دختر خل شدن، چه مرگتونه شما دوتا

به یکباره مادرم دوباره وارد اطاق من شد و گفت:

—پری چی شده؟ دعوا کردین با هم؟

همزمان صدای پدر هم به گوش رسید که به دنبال مادرم بین چهارچوب در ایستاده بود:

—دختر چی شده؟ سر به سر هم گذاشتین؟

دوباره عصبی شدم:

—وای هیج چی نشده، گفتم که حوصله ندارم

مادرم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد، پدرم بازوی مادرم را گرفت و او را به عقب کشید:

—خانم ولشون کن، خودشون آروم میشن، می بینی که هیچ کدوم اخلاق ندارن، یه روز خوشن یه روز ناخوش، بیا بیرون، جونت سلامت



پدرم بعد از گفتن این حرف مادرم را از اطاق بیرون کشید و در اطاقم را بست

پشت میز کارم در موسسه ی پژوهشی نشسته بودم و یک گزارش تحقیقی را باز بینی می کردم. بی حوصله برگه ها را ورق می زدم، فکرم درگیر پریسا بود.

دخترک بی عقل با هفده سال سن، با کدام ابلهی آشنا شده بود؟

به یاد حرفش افتادم که چند روز پیش به من گفته بود، این که فقط به دنبال یه پسر پولدار می گردد تا با او ازدواج کند.

نکند با چنین پسری از قبل آشنا شده بود و با آن حرفش می خواست به من هشدار دهد؟

آخر او را چه به شوهر کردن؟

مگر من با بیست و پنج سال سن هنوز ازدواج کرده بودم که او با هفده سال سن به دنبال شوهر بود؟

کار اشتباهی نکرده بودم که به مادر و پدرم چیزی نگفتم؟

اصلا باید چه کار می کردم؟

پریسا آنقدر پر رو بود که در برابر سوالم در اطاقش را قفل کرده بود.

واقعا کار درست چه بود؟

با صدای خانم معینی مسئول واحد تحقیقاتی، به خودم آمدم و سرم را بلند کردم. خانم معینی دقیقا بالای سرم ایستاده بود:

— خانم بیاتی

— بعله خانم معینی؟

— خانم بیاتی، یه پروژه ی تحقیقاتی داریم در مورد پادشاهان ایران پیش از اسلام، قرار شده زحمت این کار به عهده ی شما باشه

جا خوردم، پادشاهان ایران پیش از اسلام؟

پروژه ی زمان بر و نفس گیری بود،

قرار بود من انجام دهم؟

— خانم معینی دست تنها انجامش بدم؟ خیلی وقت گیره

— شما که تو دانشگاه درس میدین، خوب از دانشجویهاتون استفاده کنین

با بی حالی به خانم معینی نگاه کردم،

کدام دانشجو؟

حتما منظورش سینا خوشدل بود که در این پژوهش دست راست من باشد و کمکم کند.

...هه

سینا خوشدل،

سینا خوشدل دیگر به ملکوت می پیوست،

حاج آقا نصرتی او را به ملکوت می فرستاد....

— خانم معینی دانشجویهای من ترم پایینی هستن، فکر نمی کنم تحقیقات اونها در سطح یه موسسه ی پژوهشی باشه

خانم معینی پشت چشمی نازک کزد:

— پس دست خودتونو می بوسه خانم بیاتی، کار تو پژوهشکده این سختیها رو هم داره، یه جور ی خودتون برنامه ریزی کنین تا سر موعد تحویل بدین

آه کشیدم:

— خانم چقدر مهلت دارم؟

— تا آخر دی ماه، فقط دوماه زمان دارین

فقط دوماه برای انجام پروژه زمان داشتم،

فقط دو ماه....

هر دو آرنجم را روی میز گذاشتم و سرم را بین دستانم قرار دادم.

از پله ها ساختمان دانشکده بالا می رفتم. نمی دانم چرا احساس خاصی داشتم. احساسی توام با رضایت و دلهره. رضایت از اینکه بالاخره دم خوشدل را قیچی کرده بودم و دلهره از اینکه می دانستم طوفانی در راه است.

یکباره پوزخند زدم،

آخر مگر می شد دانشجویی سر به سر استاد خودش بگذارد؟

مگر من همکلاسی اش بودم که با من کل کل به راه انداخته بود؟

به این فکر نمی کرد که ممکن بود برای امتحان پایان ترم، برایش نمره ی زیر ده رد کنم؟

زیر ده؟

چشمانم برق زد.

خوب می توانستم نمره ی زیر ده برایش رد کنم، چرا نمی توانستم؟

لبخند مودبانه ای روی لبهایم نشست.

چه بلایی بر سر سینا خوش دل آورده بودم. هم کارش به کمیته ی انضباطی کشیده شده بود و هم قرار بود از امتحان نداده اش نمره ی زیر ده بگیرد.

از ته دل احساس رضایت کردم. با این فکر اعتماد به نفسم چندین برابر شد. با آسودگی وارد کلاس شدم.

سینا خوشدل اینبار ردیف اول نشسته بود و با لبخندی بر چهره، به من نگاه می کرد.

من که می دانستم با حاج آقا نصرتی دیدار گهرباری داشته و احتمالاً یک تعهد کتبی و یا حد اقل یک تذکر شفاهی جریمه شده است.

بگذار تا قیام قیامت بخندد....

با دیدنش لبخندش، دیگر اخم هم نکردم. اصلاً برایم مهم نبود. دیدن نمره ی هشت پایان ترمش، تماشایی بود. امتحان هم که تشریحی بود.

چه کسی می توانست بابت نمره ی هشت خوشدل به من ایراد بگیرد؟ تازه، امیدوار بودم از درس دیگر هم نمره ی کم بگیرد تا همین ترم اول مشروط شود. با این فکر لبخند پت و پهنی روی لبم نشست. دیگر اهمیتی نداشت که دوباره دانشجویانم به دستور خوشدل اذیتم می کردند. قرار بود آش کشک خاله به خورد همه اشان بدهم، اول از همه به خورد سینا خوشدل....

بی اختیار به صورت گرد سینا نگاه کردم. باز هم پوزخند کذایی روی لبهایش بود. اینبار چشمان سینا برق می زد، از برق چشمانش هم نترسیدم.

مثلاً می خواست چه کار کند؟

دوباره به دستورش نور لیزر به چشمانم تابانده شود؟

یا خودش متلک بارم کند؟

اصلاً مهم نبود.

متلک هم بارم کند.

نمره ی هشت مبارکت سینا،

نمره ی هشت مبارکت...

برای چندمین بار وسط تدریس مکث کردم و با دقت به چهره ی دانشجویانم خیره شدم. نزدیک به بیست دقیقه از زمان کلاس می گذشت و هیچ صدایی از آنها بیرون نمی آمد. یا بهتر بگوییم هیچ صدایی از هیچ کدامشان بیرون نمی آمد. همگی با دقت به صحبت‌هایم گوش می دادند.

واقعا اینها، همان دانشجویان ترم یک تاریخ بودند؟

بعید می دانستم...

این سکوت و دقت خوشبینانه نبود،

کاسه ای زیر نیم کاسه قرار داشت،

جریان چه بود؟

رشته ی کلام از دستم خارج شده بود. با سردرگمی به سینا نگاه کردم. در طول این بیست دقیقه با همان پوزخند دلبرانه اش به من نگاه می کرد.

یک جای کار لنگ می زد،

اوضاع خیلی غیر عادی بود....

هر کس که با حاج آقا نصرتی صحبت می کرد اینقدر شنگول می شد؟

سرم تیر کشید. دو انگشت شصت و وسط را بالای ابرویم گذاشتم و چشمانم را بستم. باز هم صدایی از دانشجویانم بلند نشد. انتظار داشتم متلکی بگویند.

مثلا بگویند:

—چی شدی استاد، بو وه شدی؟

یا بگویند:

—آخی استاد حالش بده

یا حتی بگویند:

—استاد برو دکتر

اما دریغ از یک کلمه یا حتی یک حرف،

خدایا...

جریان چه بود؟

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

خوب حاج آقا نصرتی با آنها صحبت کرده بود دیگر....

مگر من نگفته بودم کل دانشجویان ترم یک تاریخ اذیتم می کنند؟

خوب او هم به کل دانشجویان ترم یک تاریخ تذکر داده بود.

با این فکر ته دلم قرص شد. گلویم را صاف کردم تا درس را ادامه دهم که ضربه ای به در کلاس خورد و درب کلاس باز شد.

مرد جوان و ریشویی با یقه ی تا زیر گلو بسته شده، بین چهار چوب در ظاهر شد. نمی دانم چرا با دیدن او به یاد حاج آقا نصرتی افتادم.

رو به مرد جوان کردم:

—بفرمائید

—خانم بیاتی؟

—بعله خودم هستم

—چند لحظه تشریف بیارین بیرون، عرضی داشتم خانم

آب دهانم را قورت دادم و با دستپاچگی به سمت در کلاس رفتم. لحظه ی آخر به سینا نگاه کردم. پوزخندش تبدیل به خنده شده بود.

باز هم سرم تیر کشید. از کلاس خارج شدم و در را بستم.

رو به روی مرد جوان ریشو ایستاده بودم. مرد جوان پیراهن سفید رنگی به تن و شلوار پارچه ای طوسی رنگی به پا داشت. مستقیماً به چشمانم نگاه نمی کرد. از دیدن پوشش ظاهریش دچار اضطراب شدم و بی اختیار گوشه های مقنعه ام را به سمت داخل فرستادم.

صدای مرد جوان بلند شد:

— خانم بیاتی حاج آقا نصرتی گفتن برای یه سری توضیحات تشریف بیارین کمیته انضباطی

مثل یخ وا رفتم....

رو به روی حاج آقا نصرتی ایستاده بودم و مثل بید می لرزیدم.

خدایا چه شده بود؟

حاج آقا نصرتی سرش پایین بود و با دست راستش روی برگه ها چیزی می نوشت و با دست چپش تسبیح دانه درشت را می چرخاند. از شدت اضطراب عرق کرده بودم. با چشمان نگران منتظر بودم تا حاج آقا بالاخره سرش را بلند کند و حرف حسابش را بگوید.

انتظارم به پایان رسید:

— خوب، خواهر

و با نگاه جدی به من چشم دوخت. آب دهانم را قورت دادم.

خوب خواهر چه؟

من که با او کاری نداشتم، او می خواست با من صحبت کند.

حاج آقا بعد از چند لحظه مکث کردن، دوباره شروع به صحبت کرد:

— خواهر می دونین چرا اینجائین؟

باز هم به عادت همیشگی دستی به گوشه ی مقنعه ام کشیدم و گفتم:

—نه، حاج آقا

حاج آقا سری تکان داد و گفت:

—خوب خانم استاد

و من با خودم فکر کردم این چه طرز خطاب کردن است، "خانم استاد" دیگر چه بود؟

زیاد در افکارم غرق نشدم، صدای حاج آقا دوباره بلند شد:

—شما اومدی از دانشجویات گله کردی و گفتی اونا بی نظمی می کنن و نظم کلاسو بهم میریزن، شما خودتون که از اونها هم بدتر رفتار می کنین خواهر

نزدیک بود سکنه کنم، من چه کار کرده بودم؟

—حاج آقا چیزی شده؟

—بعله خواهر، شما استاد این دانشگاهین، شما خودت نظم این دانشگاهو رعایت نمی کنی، بعدش به دانشجویات ایراد می گیری؟

دیگر واقعا گیج شده بودم، نکند حاج آقا نصرتی مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته بود؟

—حاج آقا متوجه ی منظورتون نمیشم

حاج آقا سر تکان داد و گفت:

—هفته ی پیش دانشجویهای رشته ی جامعه شناسی با دکتر عطایی تو کلاس ۱۱۵ درس آمار داشتن، خوب خواهر؟

همانطور گیج و منگ به حاج آقا نصرتی خیره شده بودم. حاج آقا ادامه داد:

—دانشجوها که میان وارد کلاس میشن چی ببینن خوبه؟ یه کلاس به گند کشیده شده، یه نفر ظرف گذاشو سر و ته کرده بود. به خاطر همین کلاس آمار دکتر عطایی تشکیل نشد خانم بیاتی، می دونین چرا؟ چون اونقدر وضعیت افتضاحی بود که بیشتر دانشجویها نمی تونستن تو کلاس بشینن، بوی قیমে هم یک طرف قضیه بود، ناهار هفته ی پیش قیمه بود دیگه خواهر، درسته؟

از ترس زبانم بند آمده بود.

واقعا اینقدر خرابکاری کرده بودم؟

اصلا چه کسی مرا دیده بود که ظرف غذایم را برگردانده ام؟

کسی آنجا نبود،

کسی نبود؟

واقعا نبود پری؟

پس سینا خوشدل مترسک بود؟

حتما صدای جیغ من و سر و ته شدن سینی غذا را شنیده بود دیگر،

پس حاج آقا نصرتی علم غیب داشت که متوجه ی ماجرا شده بود؟

واقعا من با این کارم کلاس درس دکتر عطایی را بهم زده بودم؟

وای خدایا...

مثل بره ای که به سلاخش نگاه می کند به حاج آقا نصرتی چشم دوختم.

یعنی با این کار، مرا از دانشگاه اخراج می کردند؟

یک استاد دانشگاه، از دانشگاه اخراج می شد؟

یک استاد دانشگاه بیچاره؟

حاج آقا ادامه داد:

—کار شما بود دیگه خواهر، مگه نه؟ اساتید گفتن شما سینی به دست از اطاق اساتید خارج شدین، شاهد هم هست که شما رفتین تو کلاس ۱۱۵ غذا بخورین، درسته؟

دیگر نمی توانستم انکار کنم. سینای بد ذات همه چیز را کف دست حاج آقا گذاشته بود. حالا معنی آن سکوت خفقان آور دانشجویهای کلاس و آن پوزخندهای اعصاب خورد کن سینا را می

فهمیدم. اما آخر خود سینا مرا ترسانده بود، خودش با مشتی به در کلاس کوبیده بود، من بدبخت چه گناهی کرده بودم؟

چقدر دلم می خواست به حاج آقا نصرتی اصل مطلب را بگویم، اما خودم را بیشتر مضحکه می کردم.

مثلا می گفتم دانشجوییم با مشتی به در کلاس کوبید و مرا ترساند؟

خوب او هم می گفت چرا نماندی و کلاس را تمیز نکردی...

وای خدیای چه بدشانسی بزرگی....

از خجالت سرم را پایین انداختم.

حاج آقا نصرتی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

— شما مثلا استاد دانشگاهی خواهر، این چه کاری بود که کردین؟ تقصیر از شما نیست، تقصیر از هیات کارگزینیه که کسانی رو با این سن کم برای تدریس استخدام می کنن، من روزی اولی هم که شما رو دیدم به این نتیجه رسیدم که شما هنوز تو حال و هوای دبیرستانی خواهر

دلخور شدم، نه بهتر بگویم دلم شکست.

من که دانشجوی ترم یک کارشناسی نبودم تا حال و هوای دبیرستان در سرم باشد، من... من...

چه فایده ای داشت تا باز هم بگویم من استاد هستم؟

مثل کسانی که عقده ی تدریس داشتند....

آه کشیدم.

حاج آقا نصرتی تصمیم نداشت دست از موعظه بردارد:

— خوب خواهر، به شما یه تذکر شفاهی بدم یا مثه آقای خوشدل از تون تعهد کتبی بگیرم؟

اینبار دیگر نزدیک بود سنکوب کنم.

تعهد کتبی آن هم بعد از دومین ماه تدریس؟

آنوقت دیگر ابلاغیه ی استخدام را باید در خواب می دیدم.

زبانم به التماس نمی چرخید. دوست نداشتم التماس کنم، اما آماده برای گریستن بودم. سعی کردم به خودم فشار بیاورم تا اشکی از چشمم سرازیر نشود، دیگر باید با استخدام شدن خداحافظی می کردم.

صدای حاج آقا نصرتی باعث شد سر بلند کنم:

—خواهر اینبار بهتون تذکر می دم، اما دفعه ی دیگه همچین مسئله ای پیش بیاد تعهد کتبی ازتون می گیرم، یه مقدار روی رفتاراتون دقت کنین، شما استادین خواهر

در دلم گفتم، این را که خودم هم می دانم

من استادم، یک استاد....

یک استاد....

یک استاد بیچاره....

—می تونین تشریف ببرین، دفعه ی دیگه تکرار نشه

دست از پا دراز تر از اطاق خارج شدم

از ساختمان مرکزی که بیرون آمدم به شدت احساس حقارت می کردم. چشمانم روی دانشجویانی که در حیاط بودند، می چرخید. نمی دانم چرا فکر می کردم همه اشان به من نگاه می کنند. آن حس تحقیر هر لحظه تمام وجودم را در بر می گرفت. دیگر نمی توانستم محیط دانشگاه را تحمل کنم، بهتر بود همین حالا از دانشگاه بیرون می آمدم. دیگر رفتن به کلاس و تدریس بقیه ی درس هم فایده ای نداشت، آن هم در برابر چشمان سینا خوشدل....

وای که چقدر از سینا متنفر بودم، دلم می خواست خونس را به جای آب سر بکشم.

چقدر نامرد بود،

اصلا مرد نبودف

حیف اسم مرد که روی او می گذاشتم.

مثل دختر بچه های دبستانی خبر چینی کرده بود.

خوب خودم هم که همین کار را کرده بودم.

مگر من خبر چینی نکرده بودم؟

اما مورد من با او فرق می کرد.

جنگ ما، جنگ عادلانه ای نبود.

جنگ؟

خوب واقعا شبیه جنگ شده بود...

من هم می دانستم چه بلایی بر سرش بیاورم، دانشجویان ترم یک، دو درس دو واحدی با من داشتند، من هم می دانستم چه به روز آنها بیاورم، اول از همه هم سینا خوشدل....

همانطور که در ذهنم با خودم صحبت می کردم با عجله از دانشگاه خارج شدم.

به انتهای خیابان دانشگاه رسیده بودم و می خواستم وارد خیابان اصلی شهر شوم. تازه یادم آمده بود برای حضور و غیاب پیش آقای سهرابی نرفته بودم.

خوب اصلا من تدریس کرده بودم تا لیست حضور و غیاب را امضا کنم؟ بیست دقیقه در کلاس بودم که آن هم به یمن سکوت عجیب و غریب دانشجویها عملا سوخت شده بود.

دستم را روی مقنعه ام گذاشتم و آنرا به عقب کشیدم. موهایی فرق باز کرده ام از زیر مقنعه نمایان شد، اینجا که دیگر استاد نبودم.

هر چند درون دانشگاه هم شبیه اساتید نبودم.

باز هم سرم تیر کشید. چه سردرد عصبی بدی گریبانم را گرفته بود. یک لحظه در کنار پیاده رو ایستادم و باز هم دو انگشتم را بالای پیشانی ام گذاشتم. چند لحظه گذشت و ناگهان با صدای بوق ماشینی از جا پریدم. با وحشت به عقب برگشتم و با دیدن رنوی مشکی، ابروانم در هم شد.

با عصبانیت به چهره ی راننده ی پشت فرمان نگاه کردم و بی اختیار فکم منقبض شد.

رنوی خوشدل بود.

چقدر از این بشر بیزار بودم. با لبخند تمسخر آمیزش پشت رنو نشسته بود و به من نگاه می کرد. روی صندلی کمک راننده، بیژن کامکار نشسته بود. روی صندلی عقب هم یکی دیگر از دانشجویانم نشسته بود و با لبخندهای ژکوندشان، به من نگاه می کردند.

صدای سینا خوشدل کلافه ام کرد:

—استاد، واسه چی تشریف می برین؟ کلاس مگه تموم شده؟ ما همه منتظر بودیم تا شما برگردین بقیه درسو به ما بگین

دندانهایم را روی هم فشار دادم و خواستم بی توجه به او به مسیرم ادامه دهم که دوباره صدایش بلند شد:

—استاد چی شده؟ خیلی پکرین، نکنه کمیته انضباطی بودین؟

صدای مسخره ی بیژن کامکار را شنیدم:

—وای، حاج آقا نصرتی، وای وای وای

دوباره صدای سینا بلند شد:

—استاد واقعا پیش حاج آقا نصرتی بودین؟ نکنه جریان غذا و سینی و این حرفها بوده، آره استاد؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم، یک قدم به سمت ماشینش برداشتم و گفتم:

—خجالت نمی کشی؟

صدای سینا بلند شد:

—من استاد؟ من نقاشیم خوب نیست

صدای خنده ی کامکار و آن دیگری بلند شد. سینا هم نیشخندی به لب داشت.

کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم. صدای سینا دوباره بلند شد:

—استاد کشف حجاب کردین؟ مقنعه تون رفته عقب، موها تون معلومه، حاج آقا نصرتی بدوننه بد
میشه ها

کلافه و عصبی از صحبتهایش دستم را به سمت لبه ی مقنعه ام بردم و آنرا پایین کشیدم و
همانطور که دو طرفش مقنعه ام را به داخل می فرستادم، بی اختیار صدایم بالا رفت:

—خوشدل اگه عاقل باشی چهار واحدی رو که با من برداشتی حذف می کنی

لبخند روی لبهای سینا ماسید. خیره خیره به من نگاه کرد. من هم چشم در چشمش دوختم. رنگ
چشمانش قهوه ای بود. خوشدل یکی از ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

—استاد می تونم بیرسم چرا؟

—خودتون می دونین

پوزخند زد:

—جدی؟

من هم مثل خودش پوزخند زدم.

دوباره شروع به صحبت کرد:

—استاد اگه نخوام حذف کنم چی میشه؟

بی توجه به موقعیت مکان و زمان گفتم:

—اون وقت دوباره واسه ترم بعد باید پول این چهارتا واحدو واریز کنی آقای خوشدل، تازه اگه
شانس بیاریو این ترم مشروط نشی، اگه باز هم شانس بیاریو ترم بعد این چهار تا واحد فقط با من
ارائه نشه

اینها را گفتم و چرخیدم و پا تند کردم. از پشت سر صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم و
چند لحظه ی بعد صدای خود سینا خوشدل را:

—استاد نگران نیستین که جلوی دوتا شاهد تهدیدم کردین؟

یخ کردم.

خدایا چرا همیشه گند می زدم؟

سعی کردم بر اعصاب مسلط باشم. بی توجه به صدایش به راهم ادامه دادم. سینا خودش را به من رساند و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

—استاد من درسها رو حذف نمی کنم، من کلاسهای شما رو دوست دارم

دلیم می خواست با کیفم بر سرش بکوبم. سعی کردم خودم را نبازم، سر جایم ایستادم و گفتم:

—پس عاقل نیستی آقای خوشدل، واسه مشروط شدن آماده باش

سینا سریع گفت:

—شما هم واسه دیدار دوباره ی حاج آقا نصرتی آماده باشین

پوزخند زدم:

—کیا می خوان شهودت باشن؟ حتما بیژن کامکار که یه دور پاش رسیده به کمیته انضباطی یا خودت که تعهد کتبی هم دادی؟

—استاد ما تازه شدید عین همدیگه، شما هم مته ما رفتین کمیته انضباطی، بابت سینی غذا هم یکی از همین تعهدی ها گزارش داده بود، وقتی اون دفه گزارشو قبول می کنن، دفه ی بعد هم قبول می کنن

و بعد انگار چیزی به یادش آمده باشد گفت:

—البته اون دفه بدشانسی آوردین استاد، نمی دونم کدوم از خدا بی خبری کوبید به در کلاس که...

و بعد با دستش پشت دست دیگرش زد و گفت:

—واه واه واه، چه آدمایی پیدا میشن، همشون مردم آزارن

سرم را بلند کردم و اینبار با خشم به او نگرستم. دقیقا در دو قدمی ام ایستاده بود. از نزدیک بهتر می توانستم روی چهره و اندامش دقیق شوم. اندام پری داشت. چاق نبود اما شاید به زحمت خودش را کنترل می کرد تا وزنش از این که هست بالاتر نرود. صورت گرد و موهای کوتاهش هم

باعث می شد پر بودنش بیشتر توی چشم بیاید. خیلی هم قد بلند نبود. شاید صد و هفتاد هفت سانتی متر یا کمی بیشتر بود، البته در برابر من که نردبان بود.

نردبان....

چه اسم خوبی رویش گذاشته بودم. اما نه نردبان به درد نمی خورد، او که دراز نبود. اما چرا در برابر من دراز بود. از لنگهایش گرفته تا قدش، همه و همه در برابر من دراز بود.

ولی بهتر بود اسم دیگری رویش می گذاشتم، مثلاً می گذاشتم خپل

به یاد کارتون خپل افتادم. کارتون مورد علاقه ام بود، هنوز هم که از تلویزیون پخش می شد نگاه می کردم.

ناگهان به خودم آمدم. پسرک وسط خیابان مرا تهدید می کرد و آنوقت من به یاد کارتون خپل افتاده بودم؟

دوباره اخمهایم در هم شد:

—خود دانی آقای خوشدل

بعد از گفتن این حرف به راه افتادم. سینا دیگر به دنبالم نیامد. از همانجا که ایستاده بود فریاد زد:

—استاد من درسها رو حذف نمی کنم، اما شما اگه می تونین منو بندازین

از صدایش بیزار بودم. از صدای نحسش،

اصلاً از خودش بیزار بودم.

چند لحظه ی بعد، رنوی مشکی رنگ با سرعت از کنارم عبور کرد.

از آن رنوی مشکی هم بیزار بودم

از آن رنوی مشکی هم....

همگی دور سفره نشسته بودیم. پریسا دقیقاً مقابل من نشسته بود. بعد از آن جر و بحث هفته ی گذشته، با یکدیگر سر سنگین بودیم. حالا با این اتفاقی که امروز افتاده بود، حوصله ی پریسا را که

اصلا نداشتم. با کتلتهای درون بشقابم بازی می کردم. با چنگال، کتلتهای بیچاره را فشار می دادم و بعد از چند ثانیه هر کدام له و لورده می شدند.

انگارمادرم مرا زیر نظر داشت که گفت:

— پری این چه کاریه؟ غذا تو چرا نمی خوری؟

بی حوصله جواب دادم:

— گشتم نیست

— خوب دختر من اگه گشتم نیستی نخور، چرا این بدبختها رو له می کنی، بزارش تو دیس، شاید یکی دیگه خورد

صدای خوشحال پریسا بلند شد:

— آره، بده به من می خورم

سرم را بلند کردم و به چهره ی خندان پریسا چشم دوختم. عجیب بود، بعد از یک هفته مستقیماً مرا مورد خطاب قرار داده بود. از پریسای عنق بعید بود. بعد از هر بار جر و بحثمان تا مدت‌ها برایم پشت چشم نازک می کرد اما حالا....

شاید هم من دیگر بیش از حد ریز بین شده بودم،

اصلاً شاید همه چیز عادی بود...

ظرف غذایم را به سمتش گرفتم:

— بیا بگیر بخور

پریسا ظرف را از دستم قاپید:

— او مممم، می خورم

پدرم همانطور که در لیوانش آب می ریخت رو به پریسا کرد:

— چیه دختر؟ انگاری کیفیت کوکه

پریسا خندید:

—بعع لههههه

مادر هم حسابی کنجکاو شده بود:

—چی شده حالا؟

—من از دو سه روز دیگه میرم کلاس گیتار

به تندی نگاهش کردم.

از دو سه روز دیگر کجا می رفت؟

کلاس گیتار؟

او که گیتار نداشت...

مادر به جای من پرسید:

—دختر تو که گیتار نداری

پریسا شنگول جواب داد:

—دوستم گفته حالا فعلا گیتارش دستم باشه، بعدا پولشو ازم میگیره، گفت مشکل مالیش حل شده
فعلا به پولش احتیاجی نداره

خیره خیره به پریسا نگاه کردم.

او که همین هفته ی پیش به من گفته بود دوستش پول را نقدا از او می خواهد، در همین یک هفته
مشکل مالی دوستش حل شده بود؟

مادرم رو به پریسا کرد:

—پول کلاس سنگینه پریسا، ماهی هفتصد تومن زیاده

انتظار داشتم پریسا لج کند و جیغ و داد به راه بیاندازد اما برخلاف تصورم پریسا با خونسردی گفت:

—نه پول کلاس دویست تومنه. من اشتباه می کردم

مادر چهره اش باز شد:

—جدی؟ ماهی دویست؟ خیلی خوبه که

و به پدرم نگاه کرد:

—نه عباس؟

پدرم سر تکان داد:

—آره خوبه، دویست تومن یه ذره سنگینه، اما می توئم بهش بدم

با جشمان ریز شده ام به پریسا نگاه کردم.

ده روز پیش زمین و زمان را بهم ریخته بود، حالا می گفت پول کلاس دویست تومان شده و اشتباه می کرد؟

پریسا لقمه ای در دهانش گذاشت و جویده جویده گفت:

—من فقط یه جلسه از کلاس عقبم. اگه از دو روز دیگه برم سر کلاس حتما به بقیه میرسم

مادرم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و مشغول غذا خوردن شد. تنها من بودم که با همان جشمان ریز شده ام به پریسا نگاه می کردم. پریسا یک لحظه سرش را بلند کرد و به من چشم دوخت اما سریع نگاهش را دزدید.

من اگر این هفده ساله ی ورپریده را نمی شناختم که به درد جرز لای دیوار هم نمی خوردم.

چه در سرش بود؟

سفره ی غذا که جمع شد پریسا فریاد زد:

—من ظرفها رو میشورم

پدرم خندید:

– کاشکی همیشه تو، تو به کلاسی، چیزی ثبت نام کنی تا اینطوری سنگول باشی

به حرفهای پدرم پوز خند زدم.

واقعا پدر و مادرم متوجه ی رفتارهای ضد و نقیض پریسا نمی شدند؟

شاید هم پریسا خیلی زبر و زرنگ بود.

چشمم افتاد به لیوانی که روی فرش جا مانده بود. لیوان را در دست گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

پریسا پیشبند زرد رنگی به کمرش بسته بود و طرفها را درون سینک ظرفشویی جا به جا می کرد. با دیدن من که وارد آشپزخانه شدم جا خورد، شاید هم کمی معذب شد. اما به روی خودش نیاورد.

به سمتش رفتم و لیوان را درون سینک گذاشتم و کنارش ایستادم:

– کلاس گیتار مبارک

پریسا لبخند نصفه و نیمه ای زد و ریکای گلی را روی ابر شستشو سر و ته کرد.

ادامه دادم:

– اما یادمه هفته ی پیش چیز دیگه ای می گفتمی

پریسا ریکا را سر جایش گذاشت و ابر را در دست گرفت و شیر آب را باز کرد:

– چی می گفتم؟

– می گفتمی کلاس تشکیل شده اگه ثبت نام نکنی تا دوره ی بعدی باید صبر کنیو ازین حرفها

پریسا یکی از بشقابها را در دست گرفت:

– خوب همش یه جلسه گذشته، تونستم مدیر آموزشگاهو راضی کنم

با حرص گفتیم:

—میشه بپرسم گیتارو چجوری تهیه کردی؟ تو که گفته بودی دوستت پولشو نقد می خواد

پریسا ابر را روی بشقاب کشید:

—مگه سر سفره نشینیدی که گفتیم دوستم مشکل مالیش حل شد؟

—تو همین یه هفته حل شد؟ پس اون همه الم سنگه چی بود؟ بعدشم، تو همین یه هفته فهمیدی پول کلاس دویست تومن بوده؟

پریسا بشقاب کف زده را چرخاند و دوباره ابر را روی آن کشید:

—آره من اشتباه فهمیده بودم، مگه تو تا حالا یه چیز یو اشتباه نفهمیدی؟

—آره انگار منم اشتباه فهمیدم، حالا نمی فهمم واقعا یه شبه پول کلاس شده دویست تومنو مدیر آموزشگاه ثبت نامت کرده و گیتارتم جور شده یا همه چی مربوط میشه به اون دوست باحالت که اون هفته باهاش حرف می زدی

بشقاب کف خورده از دست پریسا لیز خورد و بر اثر برخورد با ظروف دیگر صدای گوش خراشی بلند شد.

بلافاصله صدای مادر از هال به گوش رسید:

—پریسا شکستی؟

پریسا با اخم به من نگاه کرد و فریاد زد:

—نه مامان

صدایش را پایین آورد و رو به من گفت:

—تو چی می گی؟ واسه خودت حرف درست می کنی؟ ببین می تونی یه کاری کنی مامان اینا سر هیچ و پوچ به من شک کنن

دستهایم را به کمر زدم:

— که من حرف درست می کنم؟ پریسا حواستو جمع کن داری چی کار می کنی، هنوز یادم نرفته "پسر باحال، پسر باحال" راه انداخته بودیا

پریسا رویش را برگرداند و بشقاب نیمه کفی را دوباره در دست گرفت و با ابر روی آن کشید. چند لحظه کنارش ایستادم و به حرکات عصبی اش نگاه کردم. دوباره خواستم حرفی بارش کنم که مادر وارد آشپزخانه شد:

— پریسا چیزی شکستی؟ دختر اون بشقابا خیلی عزیزن واسما

دیگر ماندن جایز نبود، چرخیدم تا از آشپزخانه بیرون بروم. صدای پریسا را شنیدم:

— مامان خانم اکه بشقابا عزیزن چرا میاری از کمد بیرون توشون به ما غذا می دی؟

سرم را به علامت تاسف تکان دادم. پریسا حرصش را سر مادرم خالی می کرد.

صدای مادرم را هم شنیدم:

— زبون درازی نکن ببینم، اصلا نمی خواد ظرف بشوری، سر تخته بذارم اون اخلاقتو

صدای جیغ جیغوی پریسا بلند شد. از آشپزخانه بیرون آمدم. پدرم طبق معمول روزنامه ای در دست گرفته بود.

خوش به حالش،

چقدر خونسرد است...

خوش به حالش....

داخل کتابخانه ی پژوهشگده و روبه روی قفسه ی کتابها ایستاده بودم. به دنبال کتابهایی از سلسله ی مادها، قفسه را زیر و رو می کردم. باید دیگر تحقیق روی پادشاهان پیش از اسلام را شروع می کردم. بهتر بود ابتدا از همین سلسله ی مادها شروع کنم.

از همین هوشتره و اتسز و

بی اختیار با یاد آوری این اسامی در ذهنم، لبخند زدم. چه اسمهای عجیب و غریبی در چندین هزار سال قبل روی بچه هایشان می گذاشتند.

با صدای خانم معینی به عقب چرخیدم:

—خانم بیاتی

—بله؟

—به سلامتی تحقیقو دارین شروع می کنین؟

—بله خانم معینی، الان دنبال منابع می گردم تا کم کم بنویسمش

—از کدوم سلسله شروع می کنین؟

—از مادها می خوام شروع کنم

—خوب اجازه بدین من کتابهای سلسله ی مادها رو براتون بیارم، یکی از همکارا چند تا از کتابهای مهم رو از کتابخونه برداشته، فردا پس فردا بر می گردونه

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. صدای خانم معینی دوباره به گوش رسید:

—خانم بیاتی این کارو نمی تونین تکی انجام بدینا، خیلی وقت گیره، از دانشجوها تون کمک بگیرین، برای همین این پروژه رو دادم به شما

باز هم سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم "باشه"

خانم معینی به سمت دیگر کتابخانه رفت.

دستم را داخل جیب مانتو ام فرو بردم و سلانه سلانه از کتابخانه خارج شدم. حق با خانم معینی بود. باید با یکی دونفر از دانشجوهایم همکاری می کردم در غیر این صورت نمی توانستم در عرض دو ماه به تنهایی این پروژه را به سامان برسانم.

خوب با چه کسی باید همکاری می کردم؟

روی دانشجویان ترم یک که هیچ حسابی باز نمی کردم. همین که آنها سر به سرم نمی گذاشتند و پای مرا به کمیته انضباطی باز نمی کردند، بهترین کمک بود.

دوباره به یاد سینا و حاج آقا نصرتی افتادم و از روی عصبانیت، نفسم را پر صدا بیرون فرستادم.

تصمیم داشتیم از دانشجویهای ترم چهارم کمک بگیریم. اگر یکی دو نفر از دختران دانشجو با من همکاری می کردند، این تحقیق را می توانستیم حتی زودتر از موعد تحویل دهم. دانشجویان ترم چهارم به نسبت دانشجویان ترم اول خیلی بهتر و عاقلانه تر برخورد می کردند. در بینشان از آن شیطنتها و آزار و اذیتهای بچه های ترم یک هم خبری نبود.

این بهترین فکر بود،

همکاری با دو دختر دانشجوی ترم چهارم تاریخ....

پشت در کلاس ایستادم به زحمت روی پنجه ی پا بلند شدم تا از پنجره ی کلاس به داخل نگاه کنم. بیشتر دانشجوها داخل کلاس حضور داشتند. هر چند فقط توانسته بودم موها و مقنعه های پسرها و دخترهای دانشجو را تشخیص دهم. با دلهره دستم را روی دستگیره در گذاشتم تا آنرا به سمت پایین فشار دهم که صدای بیژن کامکار را شنیدم:

—استاد، استاد، اول ما بریم تو، اول ما

به عقب چرخیدم و با دیدن کامکار و خوشدل که دقیقاً پشت سرم ایستاده بودند اخم کردم. دستم از روی دستگیره ی در شل شد. کامکار سریع دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و آنرا به سمت پایین فشار داد و رو به من گفت:

—استاد ما دانشجویهای خوبی هستیم. نباید بعد از استاد وارد کلاس بشیم. کار بدیه، با اجازه

کامکار بعد از گفتن این حرف وارد کلاس شد. هنوز همانجا ایستاده بودم و با حرص به کامکار نگاه می کردم که حالا به سمت یکی از صندلی های ردیف دوم می رفت.

با آن افتضاح کمیته ی انضباطی، دیگر هیچ کدام از دانشجوها برایم تره هم خورد نمی کردند.

کمیته ی انضباطی که شوخی نبود، آن هم برای یک استاد تازه کار...

خواستیم وارد کلاس شوم که صدای خوشدل بلند شد:

—استاد اجازه می دین اول من برم داخل؟

به سمت سینا خوشدل چرخیدم و به چهره اش نگاه کردم.

به آن چهره ی خیلی اش،

خیل...

همین اسم برازنده اش بود، بالاخره یک روز، رو در روی خودش به او می گفتم "خیل" ،
بالاخره می گفتم،

اگر نمی گفتم "پری" نبودم، "خری" بودم.

به یاد پریسا افتادم. بچه تر که بود وقتی با هم دعوا می کردیم، به من می گفت "پری خری" .

من هم اگر به این خوشدل نمی گفتم "خیل" ، "خری" بودم

صدای خوشدل مرا از افکارم بیرن کشید:

—استاد برم داخل دیگه؟

با نگاه موذیانانه ای بر اندازش کردم، بدم نمی آمد یکی دو تا حرف نیش دار بارش کنم.

پشتش به بیژن کامکار و آن دیگری قرص بود که در موقع لزوم شهودش باشند؟

من هنوز استادش بودم، اگر می خواستم می توانستم از هر دو درس بیاندازمش.

پس اساتید خود ما در دوره ی دانشجویی مان چه کار می کردند؟

بعضیها با بهانه و بی بهانه به دانشجو نمره ی زیر ده می دادند.

بدجنس شدم:

—مثل اینکه حرفم یادتون رفت آقای خوشدل، دوباره یاد آوری کنم؟

خوشدل یک قدم به سمت کلاس رفت و گفت:

—نه استاد یادم نرفته، گفتم که اگه می تونین منو بندازین

و با پر رویی وارد کلاس شد.

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم، کیفم را روی شانه جا به جا کردم و من هم وارد کلاس شدم.

همانطور که سعی می کردم نسبت به نیشخندها و نگاه های تمسخر

آمیز دانشجویها بی تفاوت باشم، درس را ادامه دادم:

خوب بچه ها الان می رسیم به دوره ی سلطنت اردشیر اول، که از سال ۲۲۶ تا ۲۴۰ میلادی بوده، اردشیر بابکان یا همون "ارته خستره"

صدای یکی از دانشجویان، رشته ی کلام را از دستم خارج کرد:

–استاد کی؟ ارته کی؟

مکث کردم و خطاب به کلاس گفتم:

–ارته خستره

صدای یکی دیگر از دانشجویان به گوش رسید:

–چی استاد؟ خستری؟ خشتاش؟

–"ارته خستره"، اینا اسامی دوره ی ایران باستان هستن، توی کتاب که هست، نگاه کنین

صدای یکی دیگر از دانشجویان بلند شد:

–استاد حالا تا ما پیدا کنیم طول می کشه، بی زحمت روی تابلو بنویسین

توی دلم به دانشجویها و این دانشگاه بد و بیراه می گفتم، به سرعت به سمت تخته چرخیدم تا روی تخته بنویسم "ارته خستره" و خودم را از خلاص کنم، به محض اینکه به سمت تخته برگشتم تقریباً سگته کردم. روی تابلو تصویری از دختر کوتوله ای کشیده شده بود و فلشی از کنارش به سمت بالا هدایت شده بود و بالای آن نوشته شده بود "استاد یه متری"

همانطور مات و مبهوت به تخته سیاه نگاه می کردم.

چرا وقتی که وارد کلاس شده بودم متوجه ی این نقاشی مسخره نشدم؟

عجب سوال مسخره ای...

خوب وقتی که وارد کلاس شدم از شدت اضطراب فقط به کفشهایم نگاه کردم و سریع پشت تریبون رفتم. معلوم است که متوجه ی تخته سیاه نشدم.

یا شلیک خنده ی دانشجویان به خودم آمدم.

منظورشان از این نقاشی، من بودم؟

استاد یه متری؟

اما من یک متر و پنجاه و شش بودم.

دقیقا پنجاه و شش سانتی متر از یک متر، بلند تر بودم...

با خشم به سمتشان چرخیدم و صدایم بلند شد:

—خجالت بکشین، منظورتون ازین کارا چیه؟ دیگه دارین اعصاب منو بهم میریزین،

صدای ناشناسی از ته کلاس بلند شد:

—جنگجویان کوهستان، با شرکت هوسانیانگ

منظورش به همان سریال پر طرفدار دهه ی شصت بود. با شنیدن این حرف دوباره کل کلاس از خنده منفجر شد.

نگاهم بین چهره های از خنده ریسه رفته ی دانشجویهایم، چرخید و چرخید و طبق معمول روی چهره ی گرد سینا که او هم بلند بلند می خندید، ثابت ماند. یک لحظه چهره ی گرد خپل، جلوی چشمانم ظاهر شد و باعث شد در اوج عصبانیت لبخند بزنم. سینا لبخند مرا که دید میان همان خنده های از ته دلش، تعجب کرد و خنده از روی لبش رفت. دانشجویها با دیدن خنده ی من، خنده هایشان شدت گرفت. برای اینکه لبخندم تبدیل به خنده نشود دوباره به سمت تخته سیاه چرخیدم و باز هم چشمم روی دخترک کوتوله ی نقاشی شده ثابت ماند. خواستم اخم کنم اما نتوانستم، چهره ی خپل مدام جلوی چشمم ظاهر می شد. سینا خوشدل اگر می دانست چه در سرم می گذرد، حتما دیوانه می شد.

دانشجویهایم هنوز می خندیدند.

بگذار فکر کنند برای کاریکاتوری که از من کشیده اند، لبخند می زنم.

بگذار فکر کنند....

کلاس درس دانشجویان ترم چهارم، به اتمام رسیده بود. داخل راهرو به همراه دو نفر از دانشجویان ترم چهار تاریخ، ایستاده بودم.

به دو دختر دانشجو نگاه کردم، خوش به حالشان چقدر قدشان بلند بود.

آه کشیدم و رو به هر دو گفتم:

—یه تحقیق در مورد پادشاهان پیش از اسلام دارم انجام میدمو می خوام شما با من همکاری کنید. اسمتون هم به عنوان نویسنده ی همکار داخل تحقیق نوشته میشه. برای تحصیلات تکمیلی هم به دردتون می خوره. اجباری برای همکاری نیست اما اگه دوست داشته باشین می تونین با من همکاری کنید

در کلاس مجاور باز شد و یکی از اساتید تاریخ از کلاس خارج شد و به دنبالش دانشجویهای ترم یک هم از کلاس خارج شدند. نیم نگاهی به آنها کردم و ادامه دادم:

—دلیل اینکه شما دو نفر و انتخاب کردم اینه که به نسبت بقیه ی دانشجویهای کلاس فعالترین، از الان هم بگم که کار سنگینه، اگه احساس می کنید نمی تونین از عهده اش بر بیاین، بهم بگین

چشمم افتاد به سینا و بیژن که از کلاس خارج شدند. هیچ کدام من را ندیده بودند. یکی از دخترها رو به من گفت:

—استاد مشکلی نیست، من می تونم توی تحقیق همکاری کنم

سری تکان دادم و به سمت دختر دیگر چرخیدم. دوباره چشمم افتاد به سینا و بیژن که پشت سر استاد تاریخ شکلک در می آوردند.

پس این دو برای همه ی اساتید دست می گرفتند؟

این شیطنتها فقط شامل حال من نمی شد؟

صدای دانشجوی دیگر هم بلند شد:

—باشه استاد، منم این تحقیقو انجام می دم

چشم از سینا و بیژن برداشتم و رو به هر دو نفر گفتم:

—خیل خوب من دو روز دیگه که با شما کلاس دارم کتابها رو براتون میارم، برای هر کدوم چند تا سرفصلو در نظر گرفتم، هر کدومو می نویسین و برام میارین، من می خونمو غلط گیری می کنم و دوباره بهتون تحویل میدم

دوباره به سینا و بیژن نگاه کردم. هنوز در حال لودگی و مسخره بازی بودند، به چهره ی خندان سینا خیره شدم،

چقدر حرکاتش بچگانه بود، فقط هیکل گنده کرده بود.

عقلش از جوانان هجده، نوزده ساله بیشتر نبود.

واقعا که....

صدای هر دو دانشجویم بلند شد:

—چشم استاد

آقای سهرابی لیست حضور و غیاب را به سمتم گرفت و گفت:

—استاد، شنیدم چه اتفاقی افتاده

با شنیدن این حرف سرخ شدم. با خجالت به آقای سهرابی نگاه کردم و لیست را از او گرفتم.

آقای سهرابی ادامه داد:

—دخترم مگه نگفتم حواست باشه؟

با سر افکندگی جواب دادم:

—آقای سهرابی باور کنین تقصیر من نبود، نمی تونستم به حاج آقا نصرتی بگم، الانم نمی دونم چه جوری به شما بگم، بخدا یکی از دانشجوها اذیت کرد

آقای سهرابی سر تکان داد:

–دخترم، خوب اون افتضاح توی کلاسو تمیز می کردی، یا می گفتی مشخدم دانشگاه تمیزش کنه، شما گذاشتی رفتی، خوب معلومه کارت می کشه به حاج آقا نصرتی

با لبهای آویزان به آقای سهرابی نگاه کردم:

–حاج آقا نصرتی بهم تذکر داد، گفت دفته ی بعد ازم تعهد می گیره

–آخه فقط این نیست که دختر من، دیگه الان شما شدی سوژه ی حاج آقا نصرتی، کوچکترین چیزی از شما ببینه حتما تعهد میگیره، این بار هم احتمالا به سن و سال کمت نگاه کرده و فقط تذکر داده، هر حاشیه ای برات پیش بیاد دیگه حاج آقا نصرتی مدام سوال و جوابت می کنه و همش باید از پله های ساختمون مرکزی بری بالا و بیای پایین

آب دهانم را قورت دادم.

خدایا چه دردسری برای خودم درست کرده بودم.

آخر برای چه آنروز از کلاس فرار کردم؟

همه اش تقصیر سینا بود، دوست داشتم سر به تنش نباشد.

آخر ترم نمره ی زیر ده به او می دادم،

حتما این کار را می کردم.

صدای آقای سهرابی بلند شد:

–دختر من، از این به بعد هم موقع نهار خوردن نرو تو کلاسها، پس اطاق اساتید برای چیه؟ همین جا غذا تو بخور

سرم را روی لیست خم کردم و اسمم را پیدا کردم: پریمه بیاتی

چانه ام می لرزید. باز هم غصه ام گرفته بود.

جلوی اسمم را امضا کردم و گفتم:

–نمی خواد، دیگه از غذای دانشگاه نمی خورم، از بوفه کیک و چایی می گیریم

—استاد این چه کاریه، من اینا رو نگفتم که بترسی و عقب بکشی، واسه چی فرار می کنی؟

—گفتم که آقای سهرابی، دیگه از سلف غذا نمی گیرم

لیست را به سمت آقای سهرابی گرفتم. آقای سهرابی لیست را از من گرفت و گفت:

—دخترم فرار کردن کار درستی نیست

سری برایش تکان دادم و گفتم:

—با اجازه

از اطاق اساتید خارج شدم،

هنوز چانه ام می لرزید.

برای هیچ و پوچ خودم را سوژه کرده بودم.

برای هیچ و پوچ....

ساعت یک بعد از ظهر بود و پریسا هنوز از مدرسه برنگشته بود. مادر و پدر هر دو داخل آشپزخانه بودند. خسته و گسل از جلوی آشپزخانه رد شدم و گفتم:

—سلام

صدای سلام کردن پدر و مادرم را شنیدم. سرگرم صحبت بودند و به من توجهی نداشتند. از جلوی اطاق پریسا رد شدم. در اطاقش باز بود. نیم نگاهی به درون اطاقش کردم و به سمت اطاقم رفتم. یک لحظه نگاهم افتاد به کاور مشکی گیتار که دقیقا روی تختش بود. بین راه مکث کردم.

این همان گیتار کذایی بود که می خواست از دوستش بخرد؟

وسوسه شدم تا گیتارش را ببینم. چرخیدم و وارد اطاقش شدم، به سمت گیتارش رفتم و آنرا در دست گرفتم و با دقت به آن چشم دوختم. چشمانم از تعجب گشاد شده بود. این کاور چقدر نو بود. آن را به بینی ام نزدیک کردم و بو کشیدم. دستم را به همراه کاور گیتار، عقب بردم و به آن نگریدم. معطل نکردم و زیپ کاور را کشیدم. چند دقیقه ی بعد گیتار مشکی رنگی در مقابلم قرار داشت که از تازگی برق می زد. دستم را به پیشانی ام کشیدم.

این گیتار، کار کرده بود؟

من که چشمانم آستیکمات نبود تا همه چیز را تار ببینم،

گیتار نو بود،

واقعا نو بود...

گیتار را از کاور بیرون کشیدم و دوباره با دقت به آن چشم دوختم.

واقعا گیتار نو بود، خیلی هم نو بود

با حرص گیتار را درون کاور جا دادم و دوباره آنرا روی تخت پرت کردم. گیتار درون کاور، روی تخت بالا و پایین شد و چرخید. چشمم افتاد به برجسب کوچکی که دقیقا انتهای کاور جا خوش کرده بود. خم شدم و به آن نگاه کرد.

روی برجسب نوشته شده بود: مقطع صد هزار ریال

صد هزار ریال؟

ده هزار تومان....

اوففففف...

قیمت این گیتار ده هزار تومان بود، آنوقت پریسا می گفت که دوستش برای چند ماه گیتار را مفت و مجانی به دستش داده؟

هنوز برجسب قیمت، روی کاور بود.

واقعا پریسا فکر کرده بود من نمی فهمم؟

این گیتار را چه کسی برای پریسا خریده بود؟

خودش که پولی نداشت....

خدایا،

خدایا....

ساعت چهار بعد از ظهر بود و تقریباً دو ساعت از زمان خوردن نهار می گذشت و هر کداممان وارد اطاق خودمان شده بودیم. آنقدر کلافه و عصبی بودم که می خواستم هر طور شده مطمئن شوم این گیتار از کجا به دست پریسا رسیده. منتظر ماندم تا مادر و پدرم چرت بعد از ظهرشان شروع شود. پاورچین پاورچین از اطاقم بیرون آمدم و به سمت اطاق پریسا رفتم. پشت در اطاق ایستادم. صدای پیچ کردنش به گوش می رسید. گوشم را به در اطاق چسباندم. صدای ضعیف پریسا را شنیدم:

—خیلی خوشگله، دیروز هم بردمش کلاس، از مال بقیه خیلی شیک تره، مال هیچ کی مشکی نیست، دستت درد نکنه

پریسا با تلفن صحبت می کرد؟

سریع چرخیدم و به میز تلفن نگاه کردم. تلفن روی آن نبود.

پریسا باز هم تلفن را به اطاقش برده بود؟

سریع دستگیره ی در را بالا و پایین کردم، در اطاقش قفل بود.

نخیر، پریسا خانم زرنگ شده بود....

با حرص دستم را مشت کردم و ضربه ای به در کوبیدم و آهسته گفتم:

—پریسا، درو باز کن ببینم

صدای شبیه "تلق" شنیدم. مثل این بود که گوشی تلفن را سریع روی دستگاه گذاشت. دو دقیقه ی بعد در اطاق باز شد و پریسا با طلبکاری بیرون پرید:

—چی؟ پشت در اطاقم فال گوش و استاده بودی؟

—زهر مار، این چه طرز صحبتته؟ باز تلفنو برده بودی تو اطاق

چشمم روی تلفن گرم رنگ که در دستانش بود، ثابت ماند.

ادامه دادم:

—بعله دیگه بردی تو اطاقت، فقط منتظر بودی مامانو بابا بخوابن

پریسا اخم کرد:

—با دوستم حرف می زدم، به تو چه اصلا

—همون دوستت که ده تومن داده پای گیتار؟ گیتار نوی مشکی که هیچ کی تو کلاس نداره، درسته؟

پریسا جا خورد اما خودش را نباخت:

—چی می گی اصلا؟ برو کنار ببینم

راهش را صد کردم. تلفن را روی تنه ام گذاشت و مرا به عقب هل داد. با آن قد و هیكل، مثل پر گاه بودم. به یک سمت سکندری خوردم. پریسا به سمت میز تلفن رفت. صدایم بالا رفت:

—پری به مامانو بابا می گم داری چه گندی می زنی

پریسا هم جیغ زد:

—برو بگو دروغگو، هر چی می گی دروغ می گی

صدای فریاد مادرم از درون اطاق خواب به گوش رسید:

—آی الهی من بگم چی بشین شما دو تا، ساعت چهار بعد از ظهره، برین بیوفتین تو اطاقتون دیگه، پری تو مگه پونزده سالته که سر به سر اون پریسای ذلیل شده می ذاری؟ بذارین بخوابیم دیگه

هر دو با عصبانیت به یکدیگر نگاه کردیم. پریسا شانس آورده بود، می دانستم چه کار کنم.

بالاخره گند کارش در می آمد. آنوقت جواب این بی ادبی ها و قلدربهایش را می گرفت...

سه کتاب قطور هفتصد صفحه ای، بین دستانم بود که وارد دانشگاه شدم. به زحمت با شانه و گردنم سعی می کردم بند کیفم را نگه دارم تا آویزان نشود. مقنعه ام از روی سرم به عقب کشیده شده بود و موهایم کاملا نمایان بود. چشمم افتاد به همان زن چادری که به گمانم یکی از اعضای حراست دانشگاه بود و چند روز پیش بر اندازم می کرد. چند متر آنطرفتر از من ایستاده بود و به دختری تذکر می داد که چرا جوراب رنگ پا پوشیده. به یاد مقنعه ی به عقب کشیده شده ام

افتادم و تصمیم گرفتم تا به من هم تذکر نداده آنرا پایین بیاورم. حرفهای آقای سهرابی مدام در گوشم صدا می کرد که من سوژه ی حاج آقا نصرتی شده ام.

وسط حیاط دانشگاه ایستادم و هر سه کتاب قطور را روی ساعد دست راستم گذاشتم و با انگشتانم از تنه ی پایین ترین کتاب را گرفتم. قبل از اینکه مقنعه ام را جلو بکشم، چشمم افتاد به سینا که وارد دانشگاه شد و از قضا او هم متوجه ی من شده بود و حالا پوزخند زنان به سمتم می آمد. هول و دستپاچه دستم را به سمت مقنعه ام بردم تا آنرا پایین بکشم. اما بند کیفم در حال افتادن بود، با دستم بند کیفم را از روی شانه بالا کشیدم. کتابها روی ساعدم کج شده بود. با دستم کتابها را صاف کردم و خواستم دوباره دستم را به سمت مقنعه ام ببرم. سینا به چند قدمی ام رسید:

-استاد کمک نمی خوانی؟

نمی دانم چرا احساس کردم که واقعا می خواهد کمک کند. شاید هم من خیلی مستاصل شده بودم. چشمم افتاد به همان خانم حراستی که هنوز با دخترک دانشجو بر سر جوراب رنگ پایش، جر و بحث می کرد. به سمت سینا چرخیدم و با لحن جدی گفتم:

-این کتابها رو اگه میشه نگه دارین

سینا لبخند زد و به سمتم آمد.

کتابها را به سمتش گرفتم سینا دستانش را دراز کرد و از دو طرف کتابها گرفت. با دستم مقنعه ام را به سمت جلو کشیدم و موهایم را پنهان کردم. بند کیفم را دوباره روی شانه ام جا به جا کردم. دیگر خیالم راحت شده بود. دستم را دراز کردم و گفتم:

-ممنونم آقای خوشدل

انگار خوشدل آنقدرها هم بد نبود.

سینا کتابها را به سمتم گرفت و باز هم لبخند زد.

ای لعنت به من که معنی آن لبخند را نفهمیدم،

لعنت به من که گول خوردم،

لعنت به من....

هنوز دستم به کتابها نرسیده بود که سینا صدایش بالا رفت:

—استاد دوستم اومد، با اجازه

و کتابها را رها کرد،

به همین سادگی،

از ساده هم ساده تر،

کتابها را رها کرد...

سه کتاب هفتصد صفحه ای را درست در مقابل چشمان از حدقه در آمده ام رها کرد....

با رها شدن کتابها صدای ناهنجاری بلند شد، سینا چرخید که برود و من با بیچارگی بین چندین جفت چشمی که به سمت ما چرخیده بود، ایستاده بودم. زن حراستی هم به سمتم چرخید و ناگهان با صدای بلندی گفت:

—چی شده؟ اونجا چی شده؟

و به سمت من آمد. سینا با شنیدن صدای زن، سر جایش ایستاد.

دخترکی که با زن حراستی صحبت می کرد از فرصت استفاده کرد و به سرعت به سمت یکی از ساختمانها رفت. چشم از دخترک گرفتم و به زن چادری که با عجله به سمتمان می آمد نگاه کردم.

سینا، سینا، سینا، ازت متنفرم....

سینا هم با تعجب به زن نگاه می کرد. یک لحظه با یکدیگر چشم در چشم شدیم. باز هم پوز خند کذایی، روی لبش جا خوش کرد.

زن چادری رو به من کرد:

—چی شده خانم؟ این کتابا چرا ولو شدن؟

آب دهانم را قورت دادم. درستش این بود که بگویم این ملعون از خود راضی خپل، کتابها را از عمد رها کرده،

اما مگر می توانستم؟

هر دو نفرمان را می فرستاد کمیته ی انضباطی،

باز هم صدای آقای سهرابی در گوشم پیچید:

"شما واسه حاج آقا نصرتی سوژه شدی"

سینا دستانش را روی سینه در هم قفل کرده بود. یکی دو نفر از دانشجویهای دانشگاه کنارمان ایستاده بودند.

زن به سمت سینا چرخید:

—چی شده آقا شما کتابها رو ولو کردین؟

سینا دهان باز کرد:

—خودشون گفتن که...

به میان حرف سینا پریدم:

—نه خانم، کتابها از دستم افتاد، حجمشون زیاد بود، حواسم نبود، ایشون مقصر نیستن

سینا به سرعت صورتش را چرخاند و به من نگاه کرد،

باور نمی کرد که از او دفاع کرده ام،

نباید هم باور می کرد،

من خونس را به جای آب سر می کشیدم،

دیگر نمی دانست من بدبخت فلک زده، ترسیده بودم که دوباره به حاج آقا نصرتی سر سلامتی بدهم،

او که دانشجو بود، اما من استادی بودم که هنوز حکم استخدام به دستم نرسیده بود،

این هم تاوان اعتماد بیجا به این سینا خوشدل بود...

صدای زن بلند شد:

— مطمئنی خانم؟ اگه ایشون اذیت کرده بگین

سعی کردم صدایم نلرزد:

— نه خانم، کتابها از دستم افتادن، ایشون داشتن رد می شدن، کاری به من نداشتن

سینا دیگر نطق هم نمی کشید،

بدبخت خپل تعجب کرده بود،

خپلوی بد ذات....

زن حراستی گرفت:

— حجم کتابها زیاده، معلومه که نمی تونین همه رو با هم بیارین، عیبی نداره، جمعشون کنین برین سر کلاس

و چرخید.

دوباره صدایش را شنیدم که از یکی از دانشجوها پرسید:

— یه دختر خانمی اینجا بود کیف قهوه ای دستش بود، ندیدینش؟

خم شدم تا کتابهای کج و معوج شده را از روی زمین جمع کنم. چه بلایی بر سر کتابهای امانتی آمده بود.

ای خدا لعنتت کند سینای لوده

سینا هنوز بالای سرم ایستاده بود. ای کاش آن حماقت هفته ی پیش را انجام نداده بودم آنوقت می دانستم چه به روزش بیاورم.

پس دیدار می ماند به آخر ترم،

آخر ترم سینا خان....

سه کتاب را از روی زمین برداشتم و دوباره ایستادم. سینا هنوز سر جایش میخکوب مانده بود. با نفرت نگاهش کردم. دیگر از آن پوزخند کذایی خبری نبود. خیره خیره به من نگاه می کرد. خواستم از کنارش رد شود. صدایش را شنیدم:

—چرا بهش نگفتین جریان چیه

جوابش را ندادم. اصلا برایم اهمیت نداشت تا جواب این موجود نفرت انگیز را بدهم،

به راهم ادامه دادم. دوباره صدایش را شنیدم:

—بذارید براتون بیارمش

باز هم توجه نکردم و به سمت ساختمان شماره ی یک رفتم،

اینبار که دیگر اصلا حماقت نمی کردم،

همان یک بار کافی بود،

همان یکبار....

سه کتاب قطور را روی تریبون گذاشتم و کسل و بی حوصله کتاب ایران در زمان سلوکیان و اشکانیان را باز کردم. قبل از اینکه شروع به صحبت کنم به چهره ی تک تک دانشجوهایم نگاه کردم. چهره های جوان و تخیسی که باز هم آماده بودند تا سر به سرم بگذارند. سینا خوشدل روی یکی از صندلی های ردیف آخر، کنار بیژن کامکار نشسته بود و همانطور خیره خیره به من نگاه می کرد. انگار اولین بار بود که مرا می دید.

چقدر از آن نگاه خیره اش بیزار بودم.

با بی حالی شروع به صحبت کردم:

—خوب امروز ادامه ی درس پادشاهان اشکانی رو براتون توضیح می دم، بعد از مرگ ارشک....

صدایی شبیه هق هق گریه از گوشه ای از کلاس به گوش رسید. چند لحظه مکث کردم. باز هم می خواستند لودگی را شروع کنند.

بگذار شروع کنند. من که دیگر رمقی برای کل کل کردن با آنها را نداشتم، بگذار هر غلطی که دلشان می خواهد انجام دهند.

ادامه دادم:

—بعد از مرگ ارشک، برادرش تیرداد یکم با نام اشک دوم جانشینش شد

صدای دیگری بلند شد:

—نامرد

بی اعتنا به لبخندهای کج و معوج شده ی دانشجویها ادامه دادم:

—تیرداد یکم پایتخت اشکانیان رو در نزدیکی جایی که امروزه بهش می گیم ابیورد، تاسیس کرد

باز هم صدایی بلند شد:

—چه کار بدی

باز هم مکث کردم، فقط دلم می خواست خودم را کنترل کنم تا اشکم سرازیر نشود. چقدر بد بود که اینقدر حساس و شکننده بودم. اگر قدم بلند بود، اعتماد به نفسم هم دو چندان می شد. اما با این قد کوتاه و این دانشجویان زبان نفهم، اعتماد به نفسم واقعا زیر صفر بود.

سرم را به سمت در کلاس چرخاندم، در کلاس باز بود، برای چند لحظه به بیرون از کلاس و درون راهرو چشم دوختم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

به سمت کلاس چرخیدم:

—بچه ها اجازه می دین درسو ادامه بدم؟

صدای دسته جمعیه دانشجویها به گوش رسید:

—بفرمایید استاد، بفرمایید

می دانستم باز هم تیکه پراکنی شان شروع می شود. دوباره گفتم:

—اگه می خواین شلوغ کنینو مسخره بازی در بیارین، بگین من تکلیفمو بدونم

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، صدایی از انتهای کلاس گفت:

—راست می گن دیگه بچه ها، ساکت باشین استاد درس بدن، هر کی هم می خواد اذیت کنه بره بیرون

اولین نفری که چشمانش از حدقه خارج شد خودم بودم. با زبان بند آمده به چهره ی جدی و مصمم خوشدل نگاه کردم.

واقعا سینا خوشدل بود که آن حرفها را بر زبان آورده بود؟

نمی توانستم باور کنم،

خوشدل بود؟

چشم افتاد به بیژن کامکار که صورتش را کاملا به سمت سینا چرخانده بود و با دهانی باز به او نگاه می کرد. تمام دانشجویان کلاس به عقب چرخیده بودند و به سینا نگاه می کردند.

این هم بازی جدید بود؟

نمی دانم....

کلاس در سکوت سنگینی فرو رفت. سینا نگاه همکلاسی هایش را که دید، دوباره دهان باز کرد:

—بچه ها بسه دیگه، هر چی اذیت کردیم بسه، دیگه بهتره آروم بشینیم

متوجه ی کامکار شدم که با آرنج به پهلو ی سینا کوبید و با دستش اشاره کرد که "چی شده"

سینا چانه اش را بالا انداخت و دوباره به من نگاه کرد. صدای پچ پچ دانشجویان در کلاس پیچید. همه سرشان را چرخانده بودند و به من نگاه می کردند. دست و پایم را گم کردم.

سینا بود که کلاس را به آرامش دعوت می کرد؟

نکند آن سه کتاب قطور، به جای حیاط دانشکده روی سر من ولو شده بودند؟

رشته ی کلام از دستم خارج شده بود. یادم رفت در مورد چه چیزی صحبت می کردم. نگاهم بی هدف، بین چهره های دانشجوها می چرخید.

به زحمت دهان باز کردم:

—چی می گفتیم؟

یکی از دختران دانشجو جوابم را داد:

—استاد در مورد تیرداد یکم می گفتین

یادم آمد:

—بعله گفتیم که ایبورد فعلی رو پایتخت خودش کرد و....

تا پایان درس هیچ کس چیزی نگفت. با ناباوری به دانشجوها نگاه می کردم. یکی دو بار چشمانم با چشمان سینا تلاقی کرد که همانطور جدی و خشک به من نگاه می کرد.

حدس می زدم کتابها روی ملاج سینا ولو شده بودند.

من که می دانستم باز هم نقشه ی جدیدش بود،

او دست شیطان را از پشت بسته بود. در این دو ماه و نیم بلایی نبود که بر سر من نیاورده باشد، آنوقت در عرض دو ساعت از این رو به آن رو شده بود؟

مگر من بچه بودم که گولم بزند؟

باید حواسم را جمع کنم،

اوضاع اصلا عادی نیست،

اصلا....

کلاس به اتمام رسیده بود و منتظر بودم دانشجوها از کلاس خارج شوند تا باز هم با بدبختی، سه کتاب را در دستم بگیرم و از کلاس بیرون بروم. دانشجوها از کلاس بیرون رفتند و من هم دماغ و پکر دست بردم به سمت کتابهای قطور که ناگهان متوجه ی بیژن کامکار و سینا خوشدل شدم. انگار سینا این پا و آن پا می کرد تا چیزی به من بگوید. اصلا دلم نمی خواست صدایش را بشنوم. کتابها را از روی تریبون به سمت خودم کشیدم. سینا چند قدم نزدیک تریبون شد:

—استاد

نگاه تندی به سینا کردم. نگاهم متوجه ی کامکار شد که آنطرفتر ایستاده بود و گوشه ی ناخنش را می جوید.

با خودم فکر کردم که این حرکت کامکار یعنی چه؟

مثل دخترها ناخن می جوید.

صدای سینا را شنیدم:

—استاد از من دلخورین؟

یکی از ابروهایم به حالت خنده داری بالا رفت.

این خپلوی مودب که رو به روی من ایستاده بود، واقعا سینا بود؟

چند لحظه به چهره اش نگاه کردم. به صورت گرد و سفیدش و به چشمان قهوه ای رنگش. نگاهم روی موهای خرمایی اش ثابت ماند. موهای نیمه بلندی که انگار به سرش چسبیده بود. چه ماده ای به موهایش می زد؟ انگار همین چند لحظه ی پیش با آب، موهایش را شانه زده.

آخر این دیگر چه مدلی بود؟

صدای سینا باعث شد چشم از موهایش بردارم و دوباره به چشمانش نگاه کنم:

—استاد بابت صبح ناراحتین؟

دوباره به یادم افتاد که صبح چه بلایی بر سرم آورده بود و من بیچاره از ترس حاج آقا نصرتی، لام تا کام حرفی نزده بودم.

با حرص جواب دادم:

—بعله از دست شما کفتری ام، الان دو ماهه دارین سر به سر من می ذارین، من مگه هم سن شما که اینقدر اذیتم می کنین؟ قد و هیكلت از بقیه ی دانشجوها درشت تره، اما نمی دونم چرا این حرکاتو از خودتون نشون می دین

سینا سرش را کج کرد:

—استاد ببخشید، صبح خواستم شوخی کنم

از خشم گبود شدم:

—مگه من هم سن شما که می خوامی با من شوخی کنی؟ می دونی چند سال ازت بزرگترم؟

—استاد من بیست و دو سالمه

کمی خیره خیره به سینا نگاه کردم،

انگار دیوانه بود،

بیچاره.....

بی اعتنا به گفته اش دست بردم به سمت کتابها تا آنها را در دست بگیرم، سینا دستش را دراز کرد:

—استاد اجازه بدین کمکتون کنم

به تندی جواب دادم:

—لازم نکرده کمک کنین، شما خرابکاری نکنین کمک پیشکشتون

سینا سر تکان داد:

—استاد دیگه بچه بازی در نمیارم، مطمئن باشین

با زحمت کتابها را از روی تریبون برداشتم و به سمت در کلاس رفتم. ناگهان چیزی به خاطر آمد. خوب بود با حرفهای کمی سینا را می چزاندم. سینا از اول ترم خیلی با اعصاب من بازی کرده بود، حالا دیگر نوبت من بود.

به سمت سینا چرخیدم و دوباره چشمم افتاد به کامکار که هنوز با گوشه ی ناخنش کلنجار می رفت، چقدر چنندش آور بود

رو به سینا کردم:

- با این کارا می خوای ازم نمره بگیری؟ من هنوز سر حرفم هستم بیشتر از هشت بهت نمی دم

صورت سینا از خشم در هم شد، دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما انکار منصرف شد و لبهایش را روی هم فشار داد. دیگر معطل نکردم و از کلاس بیرون آمدم.

کتابها را به همان دو دختر دانشجو که حالا می دانستم اسم یکی از آنها سولماز و اسم دیگری رویا است، دادم. هر دو با دیدن کتابها، با لبهای آویزان نگاهم کردند.

رو به آنها گفتم:

-چی شده؟ حس می کنین نمی تونین انجام بدین؟

سولماز و رویا به سرعت سر تکان دادند:

-نه استاد

با لحن هشدار دهنده ای گفتم:

-اگه نمی تونین همین الان بهم بگین تا من دو نفر دیگه رو جایگزین کنم، نبینم آخر ترم دست از پا دراز تر بیاین بگین استاد نرسوندیما

سولماز به میان حرفم پرید:

-نه استاد خیالتون راحت باشه

رویا دنباله ی حرفش را گرفت:

-بعله استاد مطمئن باشین

برای آخرین بار رو به هر دو کردم:

-بچه ها اگه نمی تونین همین الان بگین، این کار پژوهشیه، تحقیق کلاسی نیستا که یه چیزی سر هم کنین تحویلیم بدین

سولماز و رویا دوباره به میان حرفم پریدند:

-نه استاد ما انجام می دییم

—خیالتون راحت باشه، حسابی روش وقت می داریم

سرم را تکان دادم. فقط خدا می دانست که این دو نفر مرا جا می گذاشتند یا به قولشان عمل می کردند.

لیوان یک بار مصرف چای و کیک را در دست گرفتم و از بوفه بیرون آمدم و به سمت یکی از نیمکتهای خالی داخل حیاط رفتم. کسی به من توجهی نشان نمی داد. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که من در این دانشگاه تدریس می کنم. از دانشجویهایم کسی داخل حیاط نبود. روی نیمکت نشستم و کیفم را روی آن گذاشتم. لیوان چای را به لبم نزدیک کردم و همزمان فکر کردم که کارم به کجا کشیده که مجبور شده بودم برای نهار، به جای غذای سلف، چای و کیک بخورم. آن هم روی نیمکت وسط حیاط، مثل دوران دانشجویی ام.

خوب البته کسی به من نگفته بود که من نمی توانم از غذای سلف بخورم، اما خودم دیگر دوست نداشتم. ترسیده بودم که دوباره حاشیه ای برایم درست شود.

از همان جا که نشسته بودم، چشمم افتاد به رویا که با دو کتاب قطوری که من به او داده بودم به سمت بوفه می رفت. به قدش نگاه کردم و باز هم آه کشیدم.

خوش به حالش،

واقعا خوش به حالش...

متوجه ی کامکار شدم که نزدیک بوفه ایستاده بود. با دیدن رویا لبخند زنان به سمتش رفت و با او گرم صحبت شد. دوباره یک قلم از چای نوشیدم و گاز کوچکی به کیک زدم و دوباره به کامکار و رویا چشم دوختم. رویا همانطور که با کامکار صحبت می کرد هر دو کتاب در دستش را سر و ته کرد و با دستش به آنها اشاره زد. برایم منظره ی جالبی نبود. رویم را به سمت دیگری چرخاندم و دوباره لیوان یک بار مصرف چای را به دهانم نزدیک کردم.

رو به روی مادرم نشسته بودم و به میل و کاموایی که در دستش بود نگاه می کردم. بین گفتن و نگفتن حرفی که نوک زبانم بود، مردد مانده بودم. مادرم از بالای عینکی که به چشمش زده بود به من نگاه کرد و گفت:

—هوممم؟

گیج و منگ به چهره اش نگاه کردم. مادرم انتهای بافتنی اش را در دست گرفت و کمی کشید:

-چی می خوامی بگی پری؟

دسته ای از موهایم را پشت گوشم فرستادم:

-مامان در مورد پریس می خوام یه چیزی بگم

مادرم چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. گویا به چشمانش فشار وارد شده بود:

-چی شده؟ بازم پریدین به هم؟

-مامان این دفته فرق می کنه

مادرم میل کاموا را دست به دست کرد:

-چی شده مگه؟

با چشمانم به میلهای کاموا نگاه می کردم که با سرعت زیر و زبر می شدند، دل به دریا زدم:

-مامان من فک می کنم پریسا با یه نفر آشنا شده، با یه پسر

میل های کاموا از حرکت ایستادند. به مادرم نگاه کردم. اخمهایم در هم شده بود:

-با یه پسر؟ تو از کجا می دونی؟

-مامان بهش شک کردم، چطور شما تا حالا شک نکردین؟ این گیتارو از کجا برداشته آورده؟

مادرم با اضطراب گفت:

-از دوستش گرفته دیگه، خودش گفت

-مامان کدوم دوستش؟ خودش دو هفته پیش بهم گفت دوستش پولشو نقد می خواد، بعد در عرض دو روز نظر دوستش عوض شد؟ بعدشم این گیتاری که به قول خودش دوستش بهش داده نوئه، برچسب قیمت روشه، ده هزار تومن هم قیمتشه

مادرم چشمانش گشاد شد:

-ده هزار تومن؟

—آره مامان، بعدشم من تا حالا دو بار مچشو گرفتم که تلفنو از تو هال بر میداره می بره تو اطاقش

مادرم میل و کاموا را روی عسلی کنار دستش گذاشت:

—راس می گی پری؟

—دروغم چیه مامان، شما نفهمیدین؟ من نگرانم، نکنه این گیتارو پول کلاشم اون پسره میده، بخدا آبرو ریزیه

مادرم دو دستش را در هم می مالید:

—وای خاک به سرم، الان چی کار کنیم؟ پری یه فکری بکن

—ببین مامان ما الان هر چی بهش بگیم اون حاشا می کنه، باید هم منتظر فیش تلفن باشیم تا با مدرک بهش ثابت کنیم، هم اینکه حواسمون بهش باشه کجا میره و میاد

—به بابات بگیم؟

—الان نه، الکی بابا رو حساس نکنیم

مادرم با حرص جواب داد:

—چقدر هم که بابات حساسه، نمی بینی بی خیال میشینه فقط روزنامه می خونه؟

حق با مادرم بود. پدرم آرام بود. آرام و کم حرف.

—مامان خودم بالاخره می فهمم سرش کجا گرم شده، شما چیزی به روی پری نیاریا

مادرم روی مبل جا به جا شد:

—وای پری خیلی نگرانم کردی، الان چند وقته تلفنو می بره تو اطاقش؟ چرا من نفهمیدم؟

و من با خودم فکر کردم که خدا کند که همه چیز در حد همین تلفن بازی باشد و به دیدارهای کوچه و خیابان ختم نشود.

—ای بابا، مامان جریانو بهت نگفتم که حرص بخوری، بزار ببینیم باید چی کار کنیم، اصلا الان پریسا کجاست؟

—رفته کلاس گیتار

پوزخند زد:

—باشه، ته و توی کلاس گیتارو هم در میارم، نگران نباش مامان، فقط خواستم در جریان باشی

مادرم سرش را با تاسف تکان داد:

—پری هر چقدر از تو بابت این مسائل مطمئنم، اصلا به پریسا اطمینان ندارم، این پریسا تن و بدن منو می لرزونه، آخه الان که وقت این کارا نیست، اونم تو شهر به این کوچیکی، من نمی دونم این دختره کی می خواد آدم بشه

یک لحظه احساس غرور کردم، پس مادر مرا عاقل می دانست. خوب غیر از این هم نبود. من که هفده ساله نبودم، مثل پریس بی ادب هم نبودم.

یک دختر بیست و پنج ساله مگر می توانست عاقل نباشد؟

گذشته از آن من در دانشگاه تدریس می کردم. مطمئنا عاقل خوب کار می کرد،

خوب خوب خوب....

از پله های دانشگاه بالا می رفتم و سولماز و رویا هم به دنبالم می دویدند:

—استاد، استاد، ما یه بخشو نوشتیم

—استاد، براتون آوردیم بخونینش

به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه از زمان کلاس گذشته بود. وسط پله ها ایستادم و رو به هر دو کردم:

—چقدر سریع نوشتین، کامله؟

رویا پیش دستی کرد:

—بعله استاد، کامله، آوردیم بدیم دستتون شما بخونین

و دستش را به سمت من دراز کرد. در دستش برگه های کلاسور نوشته شده، خودنمایی می کرد. برگه ها را از دستش گرفتم و به سمت سولماز چرخیدم:

—برای شما هم کامله دیگه خانم زارع؟

—بعله استاد، بعله

او هم برگه هایش را به سمتم دراز کرد. با خودم گفتم که خدا به فریاد برسد، در عرض یک هفته هر کدام چندین بخش را نوشته بودند؟

خدا کمکم کند

—خیل خوب، ممنون

هر دو از من خداحافظی کردند و رفتند. همانطور که بین پله ها ایستاده بودم، کیفم را باز کردم تا برگه ها را داخلش بگذارم، یک لحظه سر بلند کردم و چشمم افتاد به یکی از دانشجوهایم که در کلاس را باز کرده بود و به بیرون از کلاس نگاه می کرد. شناختمش. همانی بود که آن روز به همراه خوشدل و کامکار داخل رنو نشسته بود.

با دیدن من نیشش باز شد:

—سلام استاد

برایش سر تکان دادم و خودم را با برگه ها مشغول کردم. یکباره با شنیدن صدای آشنایی قلبم فرو ریخت:

—سلام خواهر

وای وای وای،

حاج آقا نصرتی...

وای...

برگه ها را رها کردم و با ترس مقنعه ام را تا روی پیشانی پایین کشیدم و سر بلند کردم. حاج آقا نصرتی یکی دو پله بالاتر ایستاده بود. تسبیح قهوه ای رنگش هم در دستش بود.

—سلام حاج آقا

—کلاس دارین؟

—بعله حاج آقا، الان میرم داخل کلاس

—خواهر دانشجویهاتون بهتر شدن؟ رفتارشون بهتر شد؟

—بعله، بهترین حاج آقا

—اون آقای خوشدل چی؟ ایشون که دیگه رفتار بدی نشون ندادن؟

محال بود بگویم خوشدل سر به سر من گذاشته. حاج آقا که دیگه شوخی بردار نبود، دوباره هر دو نفرمان را به کمیته ی انضباطی می کشاند.

—نه حاج آقا دیگه برخوردی با من نداشتن. ایشون از همه آرومتر شدن

و در دلم خدا خدا کردم تا دیگه سوالی نپرسد.

باز هم صدایش را شنیدم:

—خودتون چی خواهر؟ دیگه بی نظمی نکردین؟

از خجالت سرخ شدم، حاج آقای بد ذات،

شیطنت داخل کلاس را به رخم کشیده بود.

سرم را پایین انداختم:

—نه حاج آقا

صدایش را شنیدم:

—خوبه، به کلاستون برسین خواهر

و از کنارم گذشت. با رفتنش نفس راحت کشیدم.

حاج آقای بدجنس....

هنوز سر و نه شدن سینی غذا، در ذهنش مانده بود.

آقای سهرابی راست می گفت. تا قیام قیامت در ذهنش ثبت شده بودم. سر بلند کردم تا از پله ها بالا بروم. چشمم افتاد به همان دانشجویی که هنوز بین دو لنگه در ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد. با دیدن من که به سمت کلاس می رفتم، سریع وارد کلاس شد.

ای موذی فال گوش....

دانشجویها ساکت و آرام نشسته بودند. صدایی از هیچ کدامشان به گوش نمی رسید. خودم هم باورم نمی شد که اینها همان دانشجویان دو ماه پیش هستند.

واقعا عجیب بود.

باز هم گروه کوچک خوشدل و کامکار و دانشجوی دیگری که اسمش را به خاطر نمی آوردم، ته کلاس نشسته بودند. خوشدل که فقط به من زل زده بود و پلک هم نمی زد.

چه رفتارهای عجیب و غریبی از خودش نشان می داد. شروع کردم به تدریس و هر لحظه منتظر بودم کسی متلکی نثارم کند. اما واقعا کلاس در سکوت محض فرو رفته بود. چند دقیقه ی بعد متوجه ی خوشدل شدم که سرش را خم کرده بود و به صحبت های همان دانشجویی که گفتگوی من با حاج آقا نصرتی شنیده بود، گوش می داد. صدای ضعیف پیچ پیچ داخل کلاس پیچیده بود. بی اعتنا به آن دو درس را ادامه دادم. یک لحظه متوجه ی سینا شدم که سرش را به عقب کشید و با ابروهای بالا رفته به دوستش نگاه کرد و بعد به سمتم چرخید و با تعجب به من خیره شد.

تمرکز من به هم ریخته بود.

این رفتارها چه بود که سینا از خود نشان می داد؟

این حرکات چه معنی داشت؟

خواستم نگاهم را از سینا برگردانم که متوجه ی لبخندش شدم. با لبخند بی موقعی بر اندازم می کرد. عجیب بود، اثری از تمسخر در لبخندش به چشم نمی خورد.

از دانشگاه که بیرون آمدم باز هم هوا تاریک شده بود. سلانه سلانه قدم بر می داشتم. باز هم با کیک و چای سر و ته نهار را هم آورده بودم. یکسره تا پنج غروب هم در دانشگاه مانده بودم دیگر رمقی در تنم نمانده بود. اواخر آذر ماه بود و هوا هم زود تاریک می شد. هنوز به انتهای خیابان دانشگاه نرسیده بودم که احساس کردم ماشینی به موازاتم حرکت می کند. یک لحظه ترسیدم که نکند کسی مزاحم من شده باشد. آب دهانم را قورت دادم و صورتم را چرخاندم. رنوی مشکی رنگی بود که کاملاً مشخص بود رنوی سینا است و صد البته سینا هم پشت فرمان نشسته بود.

سینا لبخند زنان رو به من گفت:

—استاد، هوا تاریکه برسونمتون؟

اخم کردم:

—ممنون

قدمهایم را تندتر کردم، سینا همانطور که به موازات من ماشینش را می راند، گفت:

—استاد، تعارف نکنین، مسیرتون کجاست؟

با اخم جواب دادم:

—گفتم ممنون، خودم میرم

سینا دیگر به دنبالم نیامد. با آسودگی به راهم ادامه دادم. هنوز چند گام بر نداشته بودم که صدای سینا را شنیدم:

—استاد، یه لحظه

با شنیدن صدایش اخم کردم و به سمتش چرخیدم. ماشینش را پارک کرده بود و به دنبالم می دوید. به چند قدمی ام رسید و ایستاد و در حالیکه نفس نفس می زد گفت:

—استاد میشه بدونم دلیل این با دست پیش کشیدنها و با پا پس زدنها چیه؟

فکر کردم اشتباه شنیده ام.

با من بود؟

من با دست پیش کشیدم و با پا پس زدم؟

من؟

سینا چه می گفت؟

با عصبانیت گفتم:

—چی؟

—استاد متوجه ی منظورم شدین، خوب می دونین منظورم چیه

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پایش انداختم و گفتم:

—حالت خوبه خوشدل؟

بر خلاف تصورم که فکر می کردم از کوره در می رود، لبخند زد:

—استاد من خوبم، شما خیلی هوای منو دارین، کدوم دانشجوئه که خوشش نیاد استادش هواشو داشته باشه، اونم استادی به این با محبتی

برای چند لحظه حتی پلک هم نردم، حتم داشتم خوشدل سرش به جایی برخورد کرده بود.

از چه صحبت می کرد؟

من کجا هوای او را نگه داشته بودم؟

وای خدایا این خپلو چه می گفت؟

صدایم بالا رفت:

—خوشدل درست صحبت کن، چی می گی تو واسه خودت

سینا از بالا رفتن صدایم جا خورد.

کمی نگاهم کرد و گفت:

—استاد من خودم گیج شدم و از شما می پرسم، اونوقت شما به من می گی چی شده؟

احساس درماندگی کردم.

نکند خوشدل برای خودش خیالاتی شده بود،

نکند رفتارهای مرا چیز دیگری برداشت کرده بود،

آخر چرا همیشه کارهای من بی سر و سامان بود؟

چرا اینقدر بدشانس بودم؟

صدایم می لریزد:

—آقای خوشدل سوار ماشینت شو برو خونه، من حوصله ندارم وسط خیابون با شما بحث کنم

دوباره چرخیدم که بروم، خوشدل باز هم دوید و رو به رویم ایستاد:

—استاد بخدا من خودم هم نمی دونم دلیل کاراتون چیه، مدام ازم تعریف می کنین، ازم دفاع می کنین، امروز مجید صمدی گفت که با حاج آقا نصرتی تو راه پله صحبت می کردین

یادم آمد، اسمش مجید صمدی بود، امروز هم موقع حضور و غیاب متوجه ی اسمش شده بودم.

خوب باشد، اصلا به درک که اسمش مجید صمدی است،

بی خود کرد که به خوشدل خبر داد.

صدای سینا را شنیدم:

—استاد ممنونم ازتون بابت حمایتتون، من جبران می کنم، باور کنین شما به من یه درس خوبی دادین، حسابی شرمندم کردین، من نباید از روی ظاهر در مورد آدمها قضاوت کنم، تا حالا کسی اینجوری بهم درس نداده بود

نزدیک بود قهقهه بزنم.

سینا پیش خودش چه فکرهای عجیب و غریبی کرده بود.

من به او درس بدهم؟

بیچاره خبر نداشت دو تا "هشت خوشگل" برایش در نظر گرفته بودم.

خوب...

خوب شاید بد هم نباشد. بگذار با من از در صلح و صفا بیرون بیاید تا دیگر نه خودش اذیت کند نه آن دانشجویهای جان بر کف اش که منتظر یک اشاره از سوی او بودند.

آنوقت قیافه اش موقع دیدن کارنامه اش تماشایی بود.

به هر حال من که نمی توانستم علت اصلی این به قول خودش حمایتها را برایش توضیح دهم.

پس بگذار در همین سوء تفاهمش باقی بماند.

دیدن قیافه ی آویزانش به هر چیزی می آرزید.

با این افکار لبخند پت و پهنی روی لبم نشست.

سینا با دیدن لبخندم جان گرفت:

—استاد حالا تشریف نمیارین برسونمتون؟

با شنیدن این حرف خودم را جمع و جور کردم. نشستن داخل ماشین سینا؟

خوب رنوی قشنگی بود.

همیشه دوست داشتم پدرم از همین رنوها بخرد، هر چند خودش دوست داشت فلوکس قورباغه ای داشته باشد. اما بودن در کنار این سینای چندان آور برایم عذاب آور بود.

محال بود داخل آن رنو بنشینم، حتی اگر آرزوی داشتش برای همیشه به دلم می ماند.

اخمهایم در هم شد:

—ممنون آقای خوشدل، خودم میرم خدانگهدار

اینبار سینا دیگر اصراری نکرد. اما صدایش را شنیدم:

—استاد خیلی با محبتین، براتون جبران می کنم

همانطور که قدم بر می داشتم پوز خند زدم.

خیلی بچه ای خوشدل،

خیلی بچه ای،

روی یک انگشتم می چرخانمت،

روی یک انگشتم.....

وارد محله امان شدم. وقتی هوا تاریک می شد محله امان هم رنگ و روی خودش را از دست می داد. تک و توک روی سر در هر خانه ای روشنایی نصب شده بود. قدم زنان و بی خیال به سمت خانه می رفتم. محله مان محله ی امنی بود. بابت امنیتش نگرانی نداشتم. هنوز یکی دو کوچه مانده بود تا به کوچه ی خودمان برسیم که با دیدن ماشینی که گویا قبل از من وارد کوچه شده بود و انتهای کوچه پارک کرد، کنجکاو شدم. از همان ماشینهای خوشگلی بود که تازه وارد بازار شده بود. شاید هم زودتر از اینکه به شهر ما بیاید در تهران وارد بازار شده بود. اما به هر حال در شهر ما بیشتر از دو سه ماهی نبود که چنین ماشینهایی هم در خیابان دیده می شد. ماشین قشنگی بود. آنقدر فلوکس و فیات و رنو دیده بودم که هر کجا که این ماشین را می دیدم، حسابی چشمم را خیره می کرد. هرچند تاریکی کوچه اجازه نمی داد درست و حسابی ماشین را بر انداز کنم.

ماشین که ته کوچه ایستاد، در سمت کمک راننده باز شد و دختر لاغر اندام نه جندان قد بلندی از آن خارج شد. چشمانم را ریز کردم. کدام یک از هم محلیها شانس نشستن در این ماشین تازه به بازار آمده را پیدا کرده بود؟

هوممم...

الان متوجه می شدم.

از کنار دیوار آهسته جلو می آمدم تا دخترک متوجه ی من نشود و واقعا هم متوجه ی من نشد. سرش را خم کرد و رو به راننده گفت:

—مرسی عشقم، مواظب خودت باش

یک پارچ آب یخ....

پریسا به کجا می خواست فرار کند؟

بالاخره داخل خانه دستم به او می رسید.

قدم یک متر و پنجاه و شش سانتیمتر و وزنم پنجاه و دو کیلو گرم است؟

چه اشکالی دارد؟

حریف پریسا که میشوم،

نهایتش یکی دو سانتی متر از من بلندتر است،

همین حالا بلایی بر سرش بیاورم که به عوض "مرغهای آسمان" "عشقس" برایش گریه کند.

بدو پریسا،

بدبخت شدی،

بدو.....

پریسا جلوی در خانه رسید و قبل از اینکه به او برسم با کلید در خانه را باز کرد و داخل خانه پرید و در را بست.

مارمولک کی فرصت پیدا کرده بود تا کلید را از کیفش بیرون بیاورد؟

نفس زنان جلوی خانه رسیدم و ایستادم تا کمی نفس تازه کنم. به سرعت کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در را باز کردم و وارد خانه شدم. صدای جیغ و داد پریسا را شنیدم:

—ماماااان، پری می خواد منو بزنه مامااان

مادرم هراسان وسط حال ایستاده بود و به زحمت سعی می کرد میان هیاهویی که پریسا به راه انداخته بود، از او بپرسد که جریان چیست. پدرم روی مبل نشسته بود، اما اینبار روزنامه نمی خواند. اخم کرده بود و به پریسا نگاه می کرد. هر سه با دیدن من که مابین راهروی متصل به حال ایستاده بودم، چند لحظه بی صدا به من چشم دوختند. پریسا اولین کسی بود که به خود آمد و به سمت اطاقش دوید.

مادرم بلافاصله خم شد و دست پریسا را گرفت و گفت:

-واستا ببینم چی شده؟ کجا میری؟

پریسا با مادرم کلنچار رفت:

-مامان ولم کن، این دیوونه الان منو می زنه

با شنیدن این حرف به سمت پریسا دویدم. پریسا جیخ کشید. مادرم پریسا را پشت خودش فرستاد و رو به من کرد:

-پری چیه؟ این کارا ینی چی؟

از عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم:

-مامان بزار من یه دور این درد گرفته رو، بزخم، بعدا واست توضیح میدم جریان چیه

و دستم را دراز کردم تا از مانتوی پریسا بگیرم . مادرم دوباره راهم را سد رد:

-ای بابا خل شدی مگه، بگو ببینم چی شده

رو به پدرم کرد:

-عباس، اصلا بلند نشی از سر جات، یه وقت خسته میشی، مرد مگه نمی بینی این دوتا افتادن به جون هم؟

پدرم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

پریسا از فرصت استفاده کرد و از سمت چپ مادرم بیرون پرید و به سمت اطاقش دوید. معطل نگردم به سمتش پریدم و دست بردم به سمت سرش و از موهای جلوی سرش را در دست گرفتم و با قدرت کشیدم. صدای فریاد پریسا به آسمان رفت. کشان کشان او را به سمت اطاقش بردم.

مادرم با وحشت به سمتم آمد:

-وای پری، نکن دختر، موهاشو کندی، آخه به من بگو چی شده

با خشم از موهای پریسا می کشیدم، و به سمت اطاقش می رفتم. مادرم تلاش می کرد تا موهای فر پریسا را از چنگالم بیرون بکشد. پریسا یک سره فحش می داد. مدام صحنه ی پیاده شدن پریسا از ماشین به یادم می آمد و بیشتر عصبی می شدم.

همانطور که موهای پریسا را می کشیدم، وارد اطاق شدیم و من پریسا را به سمت تختش هل دادم. مستی از موهایش بین دستانم باقی مانده بود. پریسا روی تختش ولو شد و با صورت سرخ و چشمان خیس از گریه فریاد زد:

—کثافت

دوباره به سمتش هجوم بردم، مادرم میانمان پرید:

—پری تورو خدا آرام باش، به من بگو چی شده؟ الهی بمیری پری نصف عمر شدم

به تار موهای پریسا که بین انگشتان دستم مانده بود، نگاه کردم و به مادرم چشم دوختم. صدای هق هق پریسا در اطاق پیچیده بود. با حرص تار موها را روی زمین رها کردم و نگاهی به بیرون از اطاق انداختم. پدرم هنوز روی مبل نشسته بود و به ما سه نفر که درون اطاق بودیم، نگاه می کرد. به سمت در اطاق رفتم. پریسا خودش را عقب کشید و مادرم دوباره راهم را سد کرد. با حرص گفتم:

—مامان اجازه بده، کاری به کارش ندارم

رو به پدرم کردم:

—بابا بخشید

در اطاق را بستم. در دلم پوزخند زدم.

مثلا حالا که در اطاق را بسته بودم پدرم خیلی کنجکاوی نشان می داد؟

من تقریبا موهای پریسا را از ریشه کنده بودم، اما پدرم یک سانتی متر هم روی مبل جا به جا نشده بود.

خونسرد و بی خیال بود،

همیشه اینطور خونسرد و بی خیال بود...

افکارم را پس زدم و به سمت مادرم و پریسا چرخیدم و گفتم:

-می دونی چرا کتکش زدم؟

مادرم هراسان پرسید:

-چی شده پری؟ این وحشی بازیا واسه چی بود؟

با چشمان گشاد شده گفتم:

-مامان این نکبت الان از تو ماشین یه پسره پیاده شد، آخه من به کی بگم؟

مادرم مات و مبهوت به من نگاه کرد. پریسا از فرصت استفاده کرد و جیغ زد:

-دروغ می گه

به سمتش خیز برداشتم و دوباره موهایش را در دست گرفتم و کشیدم. صدای فریاد پریسا بلند شد:

-آیییی موهامو کندی، آشغال

اینبار به عقب هلش دادم. دوباره روی تخت ولو شد.

مادرم بی حس و حال به سمت پری چرخید:

-الهی خبرت واسم بیاد پریسا، سوار ماشین کی بودی؟

پریسا هق هق کرد:

-هیشکی نبود، آژانس بود

با عصبانیت گفتم:

-تو به آژانس می گی خداحافظ عشقم؟

مادرم با شنیدن این حرف از کوره در رفت و بی هوا زیر گوش پریسا کوبید. صدای "شترق" در اطاق پیچید. صدای هق هق پریسا دوباره بلند شد.

احساس کردم ته دلم حسابی خنک شد.

چطور دختری با هفده سال سن سوار ماشین مرد غریبه ای می شد و غیر از آن با وقاحت از او می خواست برایش گیتار بخرد و نیمی از هزینه ی کلاس گیتارش را تقبل کند؟

اصلا کدام پسری محض رضای خدا چنین کارهایی را برای دختری انجام می داد؟

نکد پریسا در عوض این چیزها....

حتی از فکرش هم تمام بدنم به لرزه می افتاد.

صدای مادرم بلند شد:

—خیلی بی آبرویی پریسا، تو سوار ماشین کی بودی؟ چطوری تو محل بی آبرو گری می کنی؟

صدای گریان پریسا بلند شد:

—فقط دوستمه، مگه چی میشه

مادرم نزدیک بود پس بیوفتد:

—دوستته؟ بیچا کردی دوستته، تو از کی اینطور چشم سفید شدی، یه دفه ورش دار بیار توی خونه دیگه

دنباله ی حرف مادرم را گرفتم:

—تو که الان گفتی من دروغ می گم، چی شد؟ پس همه چی راست بود؟

پریسا بینی اش را بالا کشید:

—از تو بدم میاد

مادرم به جای من جواب داد:

—به درک که بدت میاد، گند زدی حالا بدتم میاد؟

به زحمت سعی کرد صدایش را پایین نگه دارد:

–این پسره کیه؟

پریسا شانه بالا انداخت و همانطور گریان به مادرش نگاه کرد. مادرش رو به من کرد:

–تو پسره رو دیدی؟

–نه، تو ماشین نشسته بود، ندیدم، اما ماشینش از این ماشین جدیداست که اسمش پژوئه

و باز هم به یاد حرف احمقانه ی پریسا افتادم که گفته بود به دنبال شوهر پولدار است.

احتمالا پیدا کرده بود دیگر،

پسرک پژو داشت،

....هه

مادرش بغض کرد:

–پری کسی هم دید که پریسا از ماشین پیاده شد؟

–نه فقط من تو کوچه بودم، اما وقتی دنبالش می دوئیدم فکر کنم شمسی خانم همسایه بغلی ما
رو دید

مادرش با لبهای آویزان سر تکان داد و گفت:

–پریسا الهی داغت به دلم بمونه، با چه جراتی ازین شکر خوریها می کنی؟ خدا الهی عذابتو زیاد
کنه

صدای هق هق پریسا شدیدتر شد. با خشم و نفرت به او نگاه کردم.

هفته ساله ی نادان چه به روزمان آورده بود.

کل خانواده را بهم ریخته بود

نادان بی مغز

مادرم با خشم گفت:

—دیگه حق نداری بری کلاس گیتار

پریسا خودش را عقب کشید و زیر لب گفت:

—میرم

مادرم یک قدم به سمتش رفت:

—بیجا کردی که میری، کلاس گیتار تعطیل، اون گیتارم از خونه میندازی بیرون و گرنه خودم پرتش می کنم تو سطل آشغال

پریسا اینبار به التماس افتاد:

—مامان توروخدا

—مامانو زهر مار، دور اون پسره رو هم خط می کشی، این آخرین باری بود که دیدیشو تو ماشینش نشستی، هر غلطی که کردی امشب باید همین جا خاک بشه

پریسا صدایش لرزید:

—مامااان

—همین که گفتم

مادرم بعد از گفتن این جمله از اطاق پریسا بیرون رفت. دست به کمر بالای سر پریسا ایستاده بودم و به او نگاه می کردم. پریسا با بغض رو به من گفت:

—خیلی بیشعوری، مثلاً فکر کردی خیلی می فهمی؟

بی توجه به چرندیاتش گفتم:

—شنیدی مامان چی گفت؟ اون گیتارو از خونه می بری بیرون دور کلاس گیتارم خط می کشی و اون پسره رو هم همین جا خاکش می کنی و گرنه بدتر ازینا سرت میاد

صدای گریه اش دوباره بلند شد:

— آخه چرا منو اذیت می کنی روانی، من می خوام برم کلاس گیتار

— مگه من به تو نگفتم صبر کن آخر ماه برات گیتار می خرم؟ مگه نگفتم از همکارم قرض می گیرم
برو گیتار بخر؟ تو لیاقت محبت نداری

پریسا در جواب من زار زد. رویم را چرخاندم و از اطاق بیرون آمدم.

مادرم روی مبل نشسته بود. سینه اش به تندی بالا و پایین می شد. بیچاره مادرم چقدر از دست
این پریسای بی فکر، حرص خورده بود.

پدرم هاج و واج به مادرم نگاه می کرد. مادرم با دیدن خونسردی پدرم دوباره کفری شد:

— آخه مرد تو، توی این خونه پدری یا مترسکی؟

پدرم بالاخره دهان باز کرد:

— خانم شما به من بگو جریان چیه تا منم بدونم باید چی کار کنم

مادرم به من نگاه کرد تا کسب تکلیف کند. برای چند لحظه به مادرم خیره شدم. صدای هق هق
پریسا از اطاقش به گوش می رسید. یعنی پدرم با این همه جیغ و داد و فریاد متوجه ی ماجرا
نشده بود؟

بعید به نظر می رسید.

شانه هایم را بالا انداختم و به سمت دستشویی رفتم. پدرم بهانه آورده بود. حتما متوجه ی جریان
شده بود، اما نمی خواست چیزی بگوید.

خوب مثلا چه می گفت؟

در نهایت همه ی مسئولیتها را به گردن مادرم می انداخت و به پریسا می گفت از این به بعد به
همه ی حرفهای مادرت گوش می کنی

پوف ف ف ف ف ف.....

این هم از پدر خانواده....

واقعا اگر متوجه ی جریان نمی شدم، تکلیف پریسا چه می شد؟

پریسا باید دور سر من می چرخید که اینقدر نگرانش بودم. اما به عوض آن، با بی ادبی و پر رویی جواب مرا می داد.

واقعا که.....

پشت میز محل کارم نشسته بودم و به برگه های نوشته شده ی رویا و سولماز نگاه می کردم.

ای خدا لعنتشان کند،

این چه پژوهش چرندی بود که این دو نفر نوشته بودند؟

مگر من چند بار تاکید نکردم که این یک تحقیق کلاسی نیست؟

با حرص برگه ها را درون کیفم گذاشتم. این هفته آخرین جلسه ی کلاس بود و بعد از آن فرجه های دانشجویان شروع می شد، دیگر زمانی باقی نمی ماند.

صدای زنگ تلفن روی میزم بلند شد. گوشی را برداشتم، مادرم بود:

-پری سلام، خوبی؟

-سلام مامان، خوبم، چه خبر؟

-می گم پری گیتارو تو اطاق پریسا ندیدم

به ساعت نگاه کردم، ده و نیم صبح بود. پریسا حتما در این ساعت مدرسه بود.

تقریبا دو سه روز از آن گندی که بالا آورده بود، می گذشت. در این دو سه روز با من که اصلا صحبت نمی کرد و با مادرم هم سر سنگین بود. فقط که گاهی با پدرم حرف می زد، آن هم به خاطر اینکه پدر چیزی به رویش نیاورده بود. حتی با اینکه مادر همه چیز را تمام و کمال کف دست پدرم گذاشته بود.

چه کار می توانستم بکنم؟

این خصلت پدرم را که نمی توانستم تغییر دهم.

آه کشیدم....

—مامان حتما برده به گوشه کناری یه خاکی تو سر گیتار ریخته دیگه. قرار بود دیگه گیتارو تو خونه نبینیم، مگه نه؟

—آخه کی با خودش برده؟

—حتما صبح برده که من و شما ندیدیم، شاید دیروز و پریروز برده

مادرم با دلواپسی گفت:

—پری نکنه دوباره بخواد با اون پسره باشه، خیلی نگرانم

—نگران نباش مامان، با اون زهر چشمی که ازش گرفتیم دیگه دور اون پسره رو خط می کشه، اما باید حواسمون بهش باشه، این یکی دو روز که سر ساعت از مدرسه برگشته خونه، درسته؟

—آره پری، سر ساعت اومده خونه، می گم ینی دیگه نمی ره سراغ اون پسره؟ تو می گی حرفمونو گوش می ده؟

—مامان باید حواسمون باشه دیگه، من که نمی تونم صد در صد اطمینان بدم

—ببین این دختره چه کارایی می کنه، دیگه از صبح تا شب باید تن و بدنم بلرزه، باباتم که می گه من نمی خوام رومو باهاش باز کنم، آخه می گم مرد تو پدرشی، این دختر باید از تو حساب ببره اصلا انگار نه انگار

با دیدن خانم معینی که به سمتم می آمد، تصمیم گرفتم تماس را قطع کنم:

—مامان پیام خونه صحبت می کنیم، الان خانم معینی داره میاد سمتم، گمونم کارم داره

—باشه مادر

مادر تماس را قطع کرد و من به خانم معینی چشم دوختم که بالای سرم ایستاد و گفت:

—خانم بیاتی نمونه کار پژوهشو همراهتون داریم یه نگاهی بهش بندازم؟

به یاد تحقیق مسخره ی سولماز و رویا افتادم. آنرا که اصلا به خانم معینی نشان نمی دادم، اگر نشان می دادم، فاتحه ام خوانده بود.

سر تکان دادم:

—همراهم نیست خانم معینی، عجله دارین؟ هنوز یه ماه وقت داریم

—راستش اون موسسه ای که این پژوهشو از مون خواسته یکم به ما فشار میاره، خواستم مطمئن شم کارا خوب پیش میره

—باشه براتون میارم، یکم فرصت بدین، چشم

باز هم در دلم به سولماز و رویا بد و بیراه گفتم،

واقعا که بی سواد بودند....

پریسا با اخم به مادرم نگاه می کرد. مادرم دوباره سوالش را تکرار کرد:

—گیتارو کجا برداشتی بردی؟

بین چهار چوب در اطاق پریسا ایستاده بودم و به صحبتهای او و مادرم گوش می کردم. پریسا با همان اخمی که لحظه به لحظه عمیقتر می شد رو به مادرم جواب داد:

—مگه نگفتی گیتارو از خونه ببرم بیرون؟ منم بردمش دیگه

مادرم به میان حرفش پرید:

—دوباره با اون پسره قرار گذاشتی؟

پری با حرص جواب داد:

—نخیرم، دادمش به یکی از دوستانم، گفتم مال خودش، شما و پری خانم مگه دستور ندادین دیگه با اون پسره حرف نزنم؟ منم دیگه ندیدمش

یکی از ابروهایم را بالا فرستادم،

به به،

عجب گربه ای دم حجله کشته بودم.

یک لحظه از خودم خوشم آمد.

با چشمانی که از برق پیروزی می درخشید، به پریسا نگاه کردم. همانطور که با مادرم سرگرم صحبت بود، چشمش به من افتاد که دست به سینه به چهار چوب در تکیه زده بودم. با خشم به من نگاه کرد و سریع رویش را چرخاند.

اوهو، دختره ی پر رو،

خیلی کار خوبی کرده بود برایم قیافه هم می گرفت،

بی تربیت....

نزدیک ساختمان شماره ی یک به همراه سولماز و رویا ایستاده بودم، هر دو با لبهای آویزان به من نگاه می کردند.

سخنرانی قرایی برایشان آماده کرده بودم:

—من به شما گفتم این یه تحقیق کلاسی نیست، گفتم دقت کنین، مگه نگفته بودم؟

هر دو نفر سر تکان دادند.

—این چی بود که واسه من نوشته بودین؟ اگه اینو بابت تحقیق کلاسی هم به من می دادین من به شما نمره ی کامل نمی دادم، چه برسه به اینکه به عنوان یه کار پژوهشی قبولش کنم

سولماز با شرمندگی گفت:

—استاد کم بود؟

کیفم را روی شانه جا به جا کردم و گفتم:

—هم کم بود، هم منابع تو متن نیاورده بودین، پاراگرافها از تباط معنایی نداشتن، خیلی از شاخ و برگ مطالبو بی دلیل حذف کرده بودین

سولماز سرش را پایین انداخت:

—استاد ببخشید

سر تکان دادم:

—بچه ها من فرصت ندارم، همش یه ماه دیگه مونده، امروزم که جلسه ی آخر تدریسه، حتما تو این یه ماه شما دو نفر می خواین بشینین واسه امتحانات بخونین، پس دیگه دست منم مونده تو پوست گردو، نمی خواین با من همکاری کنین؟ پشیمون شدین؟ لا اقل همین الان بگین

سولماز فوری جواب داد:

—نه، استاد پشیمون چیه

به سمت رویا چرخیدم تا جواب او را هم بدانم، که متوجه شدم انگار به حرفهایم گوش نمی داد و با نیش تا بناگوش در رفته برای کسی سر تکان می دهد. با تعجب چرخیدم تا بدانم چه کسی را دیده که اصلا حواسش به صحبتهای من نیست. با دیدن کامکار و خوشدل که به سمت ساختمان شماره ی یک نزدیک می شدند، چهره ام کمی در هم شد. به یاد دیدار هفته ی پیش افتادم که خوشدل بیرون از دانشگاه برایم سر و دست شکسته بود.

نگاهم رفت پی کامکار که با لبخند برای رویا سر تکان می داد. به خوشدل نگاه کردم. بلوز آستین بلند سفید رنگی پوشیده بود و هیکلش از همیشه تپل تر به نظر می رسید.

آخر مجبور بود با آن هیکل، رنگ روشن هم ببوشد؟

هر دو متوجه ی من شدند. کامکار با لبخندی که بی شباهت به خنده نبود، رو به من گفت:

—سلام استاد

برایش سری تکان دادم. خوشدل با قیافه ی جدی، خیلی مودبانه سلام کرد. با تعجب جواب سلامش را دادم و به سمت سولماز و رویا چرخیدم:

—خیل خوب، من آدرس محل کارمو به شما دوتا می دم. اگه واقعا می خواین همکاری کنین دوباره مطالبو برام بنویسین بیارین تو محل کارم بهم تحویل بدین، فقط سه چهار روز بهتون وقت می دم، اگه باز هم ناقص باشه دیگه رو کمکتون هیچ حسابی باز نمی کنم

اینبار رویا به حرف آمد و با التماس گفت:

—وای استاد نه، ما حتما ایندفعه بهتر شو انجام می دیم

برگه و خودکاری از کیفم بیرون کشیدم و روی آن آدرس پژوهشگده را نوشتم و به دست رویا دادم و گفتم:

—ببینیم و تعریف کنیم، تا سه چهار روز دیگه مطالبو بیارین، کتابها رو هم بیارین که اگه کارتونو نپسندیدم، دوباره کتابها رو ازتون نخوام

به سمت در ورودی رفتم. ورود من به ساختمان مصادف شد با ورود همزمان خوشدل و کامکار. کامکار با بی ادبی رو به من کرد:

—استاد با اجازه

و قدمی به سمت در ورودی برداشت، اما قبل از اینکه وارد ساختمان شود سینا از پشت سر بازویش را گرفت و مانع رفتنش شد. رو به من کرد:

—استاد بفرمایید

نزدیک بود شاخ دریاورم،

خوشدل تو اینقدر مودب بودی و من نمی دانستم؟

به به به...

نظرم عوض شد،

آخر ترم، به جای هشت به تو هشت و نیم می دهم،

هشت و نیم بهتر بود.

باز هم برای این افکارم، لبخندی روی لبم نشست، خوشدل با دیدن لبخندم، خندید و خیره خیره نگاهم کرد، سریع اخم کردم.

پسرک دیوانه بود،

فقط منتظر بود به رویش بخندم.

زیر لب گفتم ممنون و وارد ساختمان شدم.

همانطور که به سمت پله های طبقه ی اول می رفتم، صدای جیغ و داد سولماز و رویا را شنیدم:

—واااااای بدبخت شدیم

صدای کامکار را هم شنیدم:

—چی شده مگه

دانشجویا، کلاس را روی سرشان گذاشته بودند. از هر طرف صدایی به گوش می رسید:

—استاد تورو خدا سوالا رو آسون طرح کنین

—استاد نمره بدین بهمون

—استاد سوالا زیاد باشه، بارم سوالا رو پخش کنین

—نه چی چی سوالا زیاد باشه، استاد با دست باز تصحیح کنین

با بی حوصلگی گفتم:

—بچه ها آرام دیگه، اینجا که دبیرستان نیست، سوالا راحت، اگه کتابو خوب بخونین همه بالای پونزده میشین

بی اختیار به خوشدل نگاه کردم که اینبار ردیف جلو نشسته بود و با لبخند به من نگاه می کرد.

در دلم اضافه کردم:

به غیر از سینا خوشدل که با ارفاق نمره ی هشت و نیم خواهد گرفت.

با صدای جیغ و فریاد دانشجویا به خودم آمدم. بلافاصله گفتم:

—سییییییییی، چه خبره. ساکت، با دست باز تصحیح می کنم، سوالا هم سخت نیست، همه هم از داخل کتابه، بخش حدیثات رو هم نخونین، خسته نباشید، آخرین جلسه هم تموم شد

چند لحظه ی بعد کلاس از حضور دانشجویان خالی شد. کیفم را در دست گرفتم و سلانه سلانه به سمت در کلاس رفتم. هنوز پایم را از چهار چوب در بیرون نگذاشته بودم که ناگهان با دیدن جسم سفید رنگی که از سمت راست به یکباره در مقابلم ظاهر شده بود، قلبم فرو ریخت. سینا بود که دقیقا کنار چهار چوب در ایستاده بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و همانجا میخکوب سر جایم ایستادم.

سینا با دستپاچگی گفت:

—ببخشید تر سوندمتون؟

با عصبانیت به او نگاه کردم و گفتم:

—بعله تر سیدم، یه دفه پریدین جلو

لبخند خجولی زد:

—ببخشید استاد، آخه کارتون داشتم

حدس زدم کارش چه باشد، مجال ندادم تا حرفش را ادامه دهد:

—من رو حرف خودم هستم، بالای هشت بهتون نمی دم

سینا با شنیدن این حرف ابروهایش بالا رفت و خندید:

—واقعا؟ البته من کار دیگه ای داشتم، ولی خوب در مورد همین نمره ی هشت، من جوری می نویسم که شما نمره ی کامل به من بدین، من بدون سهمیه تو دانشگاه قبول شدم، اونقدر هم که فکر می کنین تنبل نیستم

و سعی کرد با لبخند ژکوندی چهره اش را مهربان نشان دهد. پشت چشمی نازک کردم و خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

—استاد من کار دیگه ای دارم؟

مکث کردم:

—چه کاری؟

—استاد من از خانم زارع شنیدم که خودش و دوستش با شما تو یه پژوهشی همکاری می کنن، البته فهمیدم که متن خوبی ننوشته بودنو شما راضی نبودین

چشمانم را ریز کردم:

—خوب؟

—استاد من می تونم باهاتون همکاری کنم. من می تونم یه پژوهش خوب بنویسم

نزدیک بود از خنده منفجر شوم.

سینا آخر اعتماد به نفس بود. او اگر از من نمره ی ده می گرفت، باید کلاهش را صد متر بالای سرش پرت می کرد، آنوقت می خواست برای من طرح پژوهش بنویسد؟

با لبخندی که سعی در پنهان کردنش نداشتم رو به سینا گفتم:

—شما می خوای تو پژوهش همکاری کنی؟

—بعله استاد، من می تونم، حالا شما یه فرصت به من بدین، من ثابت می کنم

پوزخند زدم.

فرصت....

فرصت بدهم که پژوهش نازنینم را به باد دهد؟

مگر من عقل نداشتم که بخوام چنین حماقتی بکنم؟

برق شرارت را توی چشمانش می توانستم ببینم.

می خواست باز هم سر به سرم بگذارد.

نه اینبار اصلا روی کمکش حساب نمی کردم.

—نه آقای خوشدل من و با همون دانشجوهای ترم چهارم همکاری می کنم، فعلا برای دانشجوهای ترم اول زوده که بخوان تو پژوهش همکاری کنن

ترم چهارم و ترم اول را با تاکید بر زبان آوردم. می خواستم به او بفهمانم که خیلی مانده تا او بتواند جای پای استادش بگذارد.

سینا اصرار کرد:

–استاد اونا پژوهشو خراب می کنن، درسته من ترم یکی هستم اما اطلاعات عمومیم زیاده، می دونم چجوری باید پژوهش کرد

با تمسخر گفتم:

–چجوری باید پژوهش کرد؟

اینبار سینا متوجه ی نیش کلامم شد. کمرش را صاف کرد و سینه اش را بیرون داد و یکی از دستانش را روی کمرش گذاشت. چشمم افتاد به برآمدگی شکمش که کمی از زیر بلوز سفید رنگش مشخص شده بود. یک لحظه فکر کردم که خوش به حالم، قدم کوتاه بود اما اصلا شکم نداشتم.

خوشدل خجالت نمی کشید که شکم داشت؟

چشمانم هنوز روی برآمدگی شکمش ثابت مانده بود. سینا دست دیگرش را روی شکمش گذاشت و شکمش را مالید و دو ضربه روی شکمش زد. با حرص سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم. چشمانش دلخور و ناراحت بودند.

اصلا برایم مهم نبود.

پسره ی پر رو...

برایم روی شکمش ضرب گرفته بود.

اصلا به کمکش نیاز نداشتم، او به غیر از خرابکاری و لودگی کار دیگری بلد نبود. خودم از پس پژوهشم بر می آمدم.

اخم کردم و گفتم:

–فعلا خداحافظ

قبل از اینکه از کنارش رد شوم گفت:

—خانم بیاتی من می توئم کمکتون کنم

—نیازی به کمکتون نیست بچه ها انجام می دن

اینبار با حرص از کنارش رد شدم. با چه جراتی به من گفت "خانم بیاتی"؟

دانشجو باید استادش را به نام "استاد" صدا کند.

خانم بیاتی؟

...هه

خجالت هم نمی کشید؟

یک بار دیگر مرا به نام فامیلی ام صدا کند به او تذکر می دهم.

واقعا این دانشجوهای ترم یک با دانش آموزان دبیرستانی فرقی ندارند

واقعا که....

اصلا این خوشدل برای چه یکی دو هفته است که محبت شاگرد و استادی اش گل کرده؟

نکند مشکلی داشته باشد که با دیدن یکی دوتا سوء تفاهم از این رو به آن رو شده باشد؟

این که تا همین یک ماه قبل شکل مرا هم نمی توانست ببیند.

حتما مشکل خانوادگی دارد.

بعید هم نیست....

همانطور که در ذهنم غرغر می کردم از پله ها پایین آمدم

روی میل نشسته بودم و یکی از کتابهای کتابخانه ی پژوهشکده را در دست گرفته بودم و متنهای مورد نظرم را علامت می زدم. پریسا از اطاقش بیرون آمد. مانتو شلوار مدرسه به تنش بود، مقنعه اش را روی سرش کشیده بود و به سمت آشپزخانه می رفت. به ساعت نگاه کردم. چهار و نیم بعد از ظهر بود.

پریسا کجا می خواست برود؟

مادرم روی مبل، دقیقاً رو به روی من نشسته بود. با چشم و ابرو به او اشاره زدم که پریسا کجا می رود؟ مادرم شانه هایش را بالا انداخت. دوباره با چشم و ابرو اشاره زدم که از او بپرسد. مادرم گلویش را صاف کرد:

—پریسا

صدای پریسا را از آشپزخانه شنیدم:

—بعله؟

—جایی داری می ری؟

برای چند لحظه جوابی از پریسا به گوش نرسید. دوباره به مادرم نگاه کردم. مادرم دهان باز کرد تا پریسا را صدا کند. پریسا از آشپزخانه بیرون آمد و وارد هال شد و رو به مادرم گفت:

—میرم کلاس تقویتی

مادرم با سوء ظن به پریسا خیره شد:

—از کی تا حالا میری کلاس تقویتی؟

پریسا با حرص جواب داد:

—از امروز، تو ریاضی ضعف دارم، تو مدرسه کلاس ریاضی گذاشتن، رایگانم هست

به میان حرفشان پریدم:

—چرا زودتر نگفتی؟

بدون اینکه به من نگاه کند رو به مادرم گفت:

—به خاطر اینکه همین امروز فهمیدم کلاس داریم

صدایم بلند شد:

—جدا؟

پریسا رو به مادرم جواب داد:

—چیه، باور نمی کنین؟ باشه الان الهه داره میاد دنبالم، ازش بپرسین، ببینین چی می گه. اگه دروغ گفتم اونوقت حق با شما

بی حوصله از چرندیاتی که پشت سر هم ردیف می کرد، به سقف نگاه کردم و هر دو ابرویم را بالا بردم. مادرم نیم نگاهی به من کرد و هول و دستپاچه گفت:

—خوب، کو؟ الهه کی میاد؟

پریسا با عصبانیت به سمت اطاقش رفت و صدایش بلند شد:

—تا یه ربع دیگه میرسه

پشت گوشم را خاراندم و منتظر ماندم تا الهه خانم تشریف بیاورند.

از پشت پنجره به کوچه خیره شدم. به دوست پریسا نگاه می کردم، دختر لاغری با قد متوسط که او هم مانتو و شلوار مدرسه پوشیده بود و مقنعه هم روی سرش بود. مادر سرگرم صحبت با الهه بود و من از همان پشت پنجره متوجه ی پریسا شدم که به سمتم چرخید و با نگاه پیروزمندانه ای که کاملاً این معنی از آن برداشت می شد "دماغت سوخت" به من نگاه می کرد. پرده را کشیدم و چشمم افتاد به پدرم که به سمت دستشویی می رفت. آخر این مرد چرا اینقدر خونسرد و بی خیال بود. حتی نمی پرسید که من و مادرم چرا شبیه پلیسها رفتار می کنیم.

ای خدا....

کتابم را از روی مبل برداشتم و به سمت اطاقم رفتم.

چند دقیقه ی بعد سر و کله ی مادرم پیدا شد که بین چهارچوب در اطاقم ایستاده بود و برایم صحبت می کرد:

—پری با دوستش حرف زد. همین الهه، به من گفت کلاس تقویتی ریاضی دارن، تو مدرسه به صورت رایگان تشکیل میشه، گفت یه ساعت کلاس دارن اونم مانتو شلوار مدرسه پوشیده بود، دروغ که نمی گه پری، نه؟ تو چی می گی؟

همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم به مادرم نگاه کردم و گفتم:

—چی بگم؟ خدا کنه راست گفته باشه

مادرم دوباره دستپاچه شد:

—وای ینی چی پری؟ ینی بازم دروغ گفت؟ نباید می داشتم بره، نه؟

—مادر من حالا که فعلا رفته، باید ببینیم چه ساعتی برمی گرده، الان ساعت چنده؟ یه ربع به پنجه؟ خوب تا بره مدرسه میشه ۵، از اونطرف هم تا برگرده باید بشه نهایتش شیشو بیست دقیقه، حالا ببینیم سر ساعت بر می گرده یا نه

مادرم دوباره تکرار کرد:

—نبايد می داشتم بره، اشتباه کردم، نه پری؟

—مامان شاید واقعا کلاس داشت، حالا صبر کنین تا ششو بیست دقیقه، عجله نکنین

مادرم دستهایش را به یکدیگر مالید و گفت:

—وای تا بره بیاد من باید همش حرص بخورم، بابات هم که انگار نه انگار، علی بی غم

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم.

پدرم واقعا علی بی غم بود،

با اینهمه باز هم خوش به حالش...

ساعت شش و بیست دقیقه بود که پریسا به خانه برگشت. آنقدر زمان برگشتش دقیق بود که جا خوردم.

اما نه، جا نخوردم،

خوشحال شدم، پس دروغ نگفته بود. برای یک لحظه پیش وجدانم شرمنده شدم. چقدر درباره اش، فکر های بدی به سرم زده بود. البته تقصیر خودش بود که باعث شده بود، نسبت به او بی اعتماد شوم. اما انگار همان توپ و تشر حساب کار را دستش داده بود و دیگر نافرمانی نمی کرد.

خدا را شکر می کردم که اینقدر رفتارم عاقلانه بود که به موقع متوجه ی خطر شده بودم و به پریسا هشدار دادم.

مادرم با دیدن ساعت که زمان شش و بیست دقیقه را نشان می داد با خوشحالی به من نگاه کرد. سرم را تکان دادم و لبخند زدم. مادرم رو به پریسا کرد:

—کلاس خوب بود پریسا جان؟

پریسا با اخم جواب داد:

—بد نبود

و به سمت اطاقش رفت. مادرم از این رفتار پریسا دلخور نشد، آنچه برایش اهمیت داشت این بود که پریسا سر ساعت به خانه برگشته بود.

چشمانم نزدیک بود از حدقه خارج شود. برای بار دوم، دست نوشته های سولماز و رویا را می خواندم. دیروز به پژوهشکده آمده بودند و متنهای نوشته شده را به دستم رساندند. امروز با ترس و لرز شروع به خواندن کرده بودم و حالا نزدیک بود چشمانم از حدقه خارج شود.

باور نمی کردم که این پژوهش را اینقدر خوب و قوی نوشته باشند. با نوشته های دفعه ی قبلشان، زمین تا آسمان فرق می کرد. ذوق زده شدم. دیگر می توانستم با خیال راحت آنها را به دست خانم معینی بدهم تا بازبینی کند. خودم هم متنهای مربوطه را نوشته بودم.

چقدر خوب.....

اگر متنهای بعدی را هم مثل همین متن، می نوشتند، واقعا پژوهش قوی و استخوان داری از آب در می آمد. با ذوق و شوق برگه های نوشته شده ی خودم را روی برگه های سولماز و رویا گذاشتم و دسته کردم و به سمت اطاق خانم معینی رفتم. مطمئن بودم او هم از کار راضی خواهد بود.

روی تخته دراز کشیده بودم و سرگرم طرح کردن سوالات امتحانی بودم که مادرم بالای سرم آمد و پیج پیج کرد:

—پری؟

—هوممممم؟

- پری امروز شمسی خانم اومده بود در خونه

- خوب

- می دونی که پسرش مینی بوس داره

- خوب

- می گه با چند تا از همسایه ها قرار گذاشتن برن شابدولعظیم

- خوب

- ای بابا همش خوب، خوب، یه کم سرتو بالا کن گوش کن ببین چی می گم

عصبی شدم:

- ای بابا، دارم سوال طرح می کنما، خوب همینجوری که دراز کشیدم بهم بگو دیگه، حتما باید نکات کنم؟

- تو که همش می گی خوب خوب، حواست که به من نیست

- خیل خانم مامان، الان که حواسم به شماست بفرمایید

- گفتم که، شمسی خانم با همسایه ها قرار گذاشتن برن شابدولعظیم من و باباتم می خوایم بریم

اینبار واقعا حواسم جمع شد:

- چیبیی؟ مامان تو این وضعیت؟

- تو چه وضعیتی؟

- مامان خودتو زدی به اون راه یا واقعا حواست نیست، مگه وضعیت پریسا رو نمی بینی؟

- اون دیگه خوب شد که، دیگه دور اون پسره رو خط کشید، کلاس گیتار هم که نمیره، گیتارشم از خونه انداخت بیرون

خیره خیره به مادرم نگاه کردم.

مادرم شوخی می کرد یا جدی می گفت؟

—مامان واسه دو روز داری میری زیارت، الان زیارت واجبه؟ بشین تو خونه حواستو بده به پریسا

—پس تو اینجا چه کاره ای؟ مواظبت باش دو روزه برمو بیام دیگه

—مامان من میرم سر کار نمی تونم همش مواظبت باشم

مادرم چند لحظه سکوت کرد. این پریسای خیر ندیده تمام برنامه ریزی هایمان را بهم ریخته بود.

کلافه روی تخت نشستم و گفتم:

—حالا کی قراره برین؟

—شمسی خانم گفت تا دو هفته دیگه میریم، باباتم میاد

پدرم....

بود و نبود پدرم که چندان مهم نبود، حضور مادرم مهم بود تا بتواند پریسا را کنترل کند.

صدای مادرم بلند شد:

—پری، اوضاع پریسا بهتر شده، من تو این دو سه هفته چیزی ازش ندیدم، همه چی خوبه، صبح تا ظهر که مدرسه است، بعد از ظهر هم که تو هستی دیگه، ها؟ همش دو روزه، بهش می گم به حرفت گوش کنه دست از پا خطا نکنه

سرم را به سرعت تکان دادم:

—دست از پا خطا کنه که دوباره ازم کتک می خوره، مشکل من اینه که من دیگه حوصله ی درگیری ندارم

—پری فکر نمی کنم دیگه خطایی ازش سر بزنه، دمشو چیدی

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم:

—خیل خوب، خودت می دونی، با بابا برو

مادرم از اطاق بیرون رفت و من دوباره روی تخت دراز کشیدم تا بقیه ی سوالات امتحان را طرح کنم. اصلا از تصمیم مادرم راضی نبودم.

اصلا....

خانم معینی برگه ها را به سمتم گرفت و گفت:

—خوب بود، خوشم اومد، نوشته ها تمیز بودن، البته چند تا اشکال جزئی داشت که قابل گذشته

با خوشحالی برگه ها را گرفتم و سر تکان دادم:

—مرسی خانم معینی

—خوبه، اگه همین جوری پیش برین پژوهش خوبی از آب در میاد، بابت این کار هم تشویقی می گیرین و هم اضافه حقوق

روی ابرها سیر می کردم، تشویقی و اضافه حقوق....

خدایا ممنون....

می توانستم با آن پول اضافه رخت و لباس نو بخرم، خیلی وقت بود که دستی به سر و وضع نگشیده بودم...

خانم معینی خوشحالی ام را که دید، گفت:

—گفته بودم که با دانشجوها کار کنین، اونا معمولا از جون و دل کار می کنن، می خوان یه جورایی به چشم استاد بیانو خودی نشون بدن، در ضمن چند روز دیگه دی ماه هم تموم میشه، سعی کنین تا همین هفته کل کارو برام بیارین تا تایپیست پژوهشکده کارو تابپ کنه

—چشم خانم معینی

چقدر ذوق زده بودم، سولماز و رویا گل کاشته بودند. سری دوم نوشته ها را هم امروز صبح به دستم رساندند. پژوهش پادشاهان پیش از اسلام به اتمام رسیده بود. یادم نبود کتابها را از آنها بگیرم، خوب چند روز دیگر امتحان داشتند. سر جلسه ی امتحان که می دیدمشان، از آنها می خواستم کتابها را برام بیاورند.

نفس عمیق کشیدم،

نفس عمیق هم بابت خوشحالی بود هم بابت راحتی خیالم....

خدا را شکر.....

به لیست نمرات نگاه کردم. از خوشحالی قهقهه زدم. فقط دلم می خواست قیافه ی خوشدل را وقتی که نمره اش را روی برد دانشگاه می خواند، ببینم.

تاریخ ایران در دوره ی ساسانیان ۸

ایران در زمان سلوکیان و اشکانیان ۵/۸

وای خدایا چقدر خنده دار....

هر دو درس را هشت شده بود.

نه، نه، نه....

بهتر بود بگویم در هر دو درس از من نمره ی هشت گرفته بود. اما خوب به خاطر آن بار که معرفت به خرج داده بود، و اجازه داد من اول وارد ساختمان شوم، برای یکی از درسهایش نمره ی هشت و نیم در نظر گرفتم.

امتحان تشریحی بود دیگر.....

تازه بر خلاف آن چیزی که سینا ادعا کرده بود نمره ی چندان بالایی هم از این دو درس نمی گرفت. اگر با دست باز تصحیح می کردم نهایت امر دوازده یا سیزده می شد.

اما اگر با دست باز تصحیح می کردم،

اگر.....

نه با این تصحیح سفت و سخت و اینهمه ریزبینی....

بنده خدا هشت شده بود،

چقدر ذوق زده شدم، هشت...

سینا هشت شدی، هشت....

به یاد روزی افتادم که برای تحویل گرفتن برگه های امتحان به دانشگاه رفته بودم و خوشدل و کامکار را دیدم که بیرون در دانشگاه ایستاده بودند. خوشدل با چه سرعتی خودش را به من رساند و گفت:

—استاد هوای ترم یکی ها رو داشته باشین

دلیم می خواست بگویم "با این سرعتی که می دویی لاغر نشی خوشدل"، اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم و خیلی جدی گفتم:

—هر کسی همون نمره ای رو می گیره که حقشه

و حالا.....



سینا خوشدل دقیقا همان نمره ای را گرفته بود که حقش بود....

خدایا چقدر دلیم خنک شده بود. امتحان تشریحی این مزیت را داشت که می توانستم در آن دخل و تصرف کنم. به نمره ی کامکار و صمدی نگاه کردم، از هر دو درس بالای دوازده از من گرفته بودند، اصلا برای اینکه سینا خوشدل را بیشتر بچزانم به او آن دو نمره ی قبولی داده بودم.

بیچاره خوشدل....

به یاد حرفش افتادم که گفته بود، ترتیب ملاقات مرا با حاج آقا نصرتی خواهد داد.

اما خوب....

من آن دفعه در برابر حاج آقا نصرتی گفتم که سینا خوب و سر به زیر شده. اصلاً برگه ی امتحانی اش که بود، ببرند دوباره تصحیح اش کنند. از این بیشتر که نمی شد.

بعد ادعا می کرد بدون سهمیه وارد دانشگاه شده؟

حالا خوب است دانشگاه آزاد درس خوانده، نه مثل من دانشگاه سراسری. دانشگاه آزاد که دیگر اینقدر افاده نداشت. ترم بعد مجبور بود دوباره بابت این چند واحد، پول پرداخت کند، البته اگر مشروط نمی شد. چه بلایی بر سرش آورده بودم.

مگر نگفته بود اگر می توانم بیاندازمش؟

مگر نگفته بود؟

خوب الوعده وفا دیگر.....

من هم او را از این دو درس انداختم....

چقدر دلم می خواست لحظه ی دیدن نمره اش، کنارش می ایستادم و دو شاخی را که روی سرش سبز می شد، تماشا می کردم. انتقام تمام آن آزار و اذیتهایی را که در این یک ترم بر سرم آورده بود، از او گرفتم.

حقش بود، پسرک خپلوی نادان....

دوباره دلم را گرفتم و از شدت خنده روی تختم ولو شدم.

خوشدل هشت شدی، هشت،

هشت...

هشت...

از دایره ی امتحانات بیرون آمدم. لیست را به دست مسئول مربوطه داده بودم و حسابی کیفم کوک بود. با یاد آوری نمره های درخشان خوشدل. بی اختیار لبخند زدم. از پله ها پایین آمدم و از ساختمان خارج شدم و به سمت درب خروجی رفتم.

چند لحظه ی بعد صدای یکی از دانشجویان را شنیدم:

—استاد بیاتی، استاد

به سمت صدا چرخیدم. سولماز زارع بود که صدایم می زد. سر جایم ایستادم تا سولماز نفس زنان از راه رسید:

—سلام استاد

—سلام

—استاد برگه هامونو تصحیح کردین؟

—آره نمراتونم دادم به مسئول دایره ی امتحانات

سولماز این پا و آن پا کرد:

—استاد ما چند شدیم؟

کمی فکر کردم، سولماز شانزده شده بود.

—۱۶ شدی

—راس می گین استاد؟ دستتون درد نگنه

—خواهش می کنم

—راستی استاد از پژوهش راضی بودین؟

—آره خوب انجام داده بودین، ممنون

سولماز ذوق کرد و خندید. چرخیدم که به سوی در خروجی بروم، به یاد کتابها افتادم:

—خانم زارع، کتابها رو نمی خوانی برام بیارین؟

—چشم استاد میارم براتون، دست رویاست، ببخشید

سری تکان دادم و اینبار چرخیدم و ناگهان چشمم افتاد به خوشدل و کامکار که گوشه ای از حیاط ایستاده بودند. هنوز متوجه ی من نشده بودند. خواستم بی اعتنا به هردو از دانشگاه بیرون بروم اما ته دلم بدم نیامد نمره ی خوشدل را پیشاپیش به او بگویم. دیدن قیافه ی آویزانش می توانست خیلی سرگرم کننده باشد. قدمهایم را کند کردم و اینطور نشان دادم که می خواهم به سمت بوفه بروم. آرام آرام قدم بر می داشتم. همین که می خواستم از کنارشان بگذرم از روی عمد دستم را داخل کیفم فرو بردم و کمی سر جایم ایستادم. اینبار خوشدل و کامکار متوجه ی من شدند. صدای سینا را شنیدم:

—سلام استاد

سرم را بلند کردم و مانند کسانی که تازه متوجه ی اطرافشان شده باشند، با سردرگمی به اطرافم نگاه کردم و بالاخره چشمانم روی چهره ی سینا ثابت ماند:

—سلام

صدای کامکار هم بلند شد:

—سلام استاد

—سلام

خدا خدا کردم در رابطه با نمره هایشان از من بپرسند، در غیر این صورت مجبور بودم خودم سر صحبت را باز کنم.

خوب سر صحبت را هم باز می کردم. در چشمان سینا نگاه می کردم و به او می گفتم که در هر دو درس، از من نمره ی هشت گرفته است. اما گویا قرار نبود کار به آنجاها بکشد، چون سینا یک قدم به سمتم آمد و گفت:

—استاد برگه ها رو تصحیح کردین؟

لبخند مودبانه ای زدم:

–بله تصحیح کردم، الانم نمره ها رو دادم به دایره ی امتحانات

سینا دوباره پرسید:

–استاد ما چند شدیم؟

باز هم خودم را با کیفم مشغول کردم تا معطلش کنم. یک دقیقه این نمایش خنده دار را اجرا کردم و در نهایت سر بلند کردم و به چشمان خوشدل خیره شدم:

–کدوم درسو؟

–هر دو تا رو استاد

لبخند زدم:

–یکیو هشت شدی یکیو هشت و نیم

و دوباره توی چشمانش زل زدم. سینا چند لحظه مات و مبهوت به من خیره شد. به گمانش که شوخی می کنم. کم کم لبخند روی لبهایش نشست و با لحن با نمکی گفت:

–استاد اذیت نکنین، واقعا چند شدم؟

اینبار لبخندم را فرو خوردم تا جدی تر به نظر بیایم، دستم را از کیفم بیرون کشیدم و گفتم:

–هر دو تا درسو زیر نه شدی آقای خوشدل

سینا باز هم خیره خیره نگاهم کرد. حتی پلک هم نمی زد. باور نمی کرد که به او نمره ی زیر ده داده باشم.

دوباره دهان باز کردم:

–خوب و کامل ننوشته بودین آقای خوشدل

رو به کامکار چرخیدم که او هم با دهان باز به من خیره شده بود و گفتم:

–شما هر دو تا درسو بالای یازده شدی، فکر کنم دوازده یا سیزده

دوباره به سمت خوشدل چرخیدم و به او نگاه کردم. لام تا کام حرفی نمی زد و فقط به من نگاه می کرد. صدای کامکار را شنیدم:

—استاد آخر تهدیدتونو عملی کردین؟

بی توجه به کامکار خواستم به سمت بوفه بروم. نیشم را به خوشدل زده بودم، قیافه ی آویزانش را هم که دیدم. خوب دیگر ماندن بیشتر، جایز نبود. سینا هم پای من قدم برداشت و گفت:

—خانم بیاتی خیلی بی معرفتی

چی؟

من بی معرفتم؟

منظورش به من بود؟

چقدر بی ادب

به تندی سرم را چرخاندم و گفتم:

—ینی چی؟

سینا دلخور جواب داد:

—بعدا متوجه میشین

خواستم جوابش را بدهم که کامکار گفت:

—سینا بریم پیش حاج آقا نصرتی

با شنیدن اسم حاج آقا نصرتی قلبم فرو ریخت اما خودم را نباختم و لبخند زدم. سینا رو به کامکار کرد:

—لازم نیست

یکی از ابروهایم بی اختیار بالا رفت.

لازم نیست؟

واقعا؟

سینا بود که می گفت لازم نیست؟

چقدر فداکار

بیژن کامکار باز هم اصرار کرد:

—بیا بریم پیش حاج آقا، من خودم می گم استاد بیاتی دو ماه پیش جلوی خودمون گفتن که بهت
نمره ی زیر ده میدن

سینا رو به کامکار کرد:

—می گم نمی خواد، تموم کن

کامکار اینبار با هیجان گفت:

—اونا، اونا، حاج آقا نصرتیه، بیا بریم

با انگشت به گوشه ای از دانشگاه اشاره زد و به سمت سینا آمد تا دستش را بگیرد.

سینا عصبی شد:

—نه، گفتم نه، بیژن ببینم به کلمه به حاج آقانصرتی حرفی زده باشی من می دونم و تو

به سمتم چرخید که با تعجب به او نگاه می کردم و گفتم:

—باشه خانم بیاتی، هشت بدین، گفتم که بی معرفتین

بعد از گفتن این حرف راهش را کج کرد و به سمت یکی از ساختمانهای دانشگاه رفت. کامکار کمی به من نگاه کرد و رویش را چرخاند و چند لحظه به حاج آقا نصرتی نگاه کرد که در آن سوی حیاط در حالیکه سرش را پایین انداخته بود با یکی از خانمهای چادری سرگرم صحبت بود. دوباره به من نگاه کرد که هنوز مات و مبهوت وسط حیاط ایستاده بودم و آنوقت به سمت سینا دوید و فریاد زد:

—واستا دیگه، بمون منم پیام

گیج و منگ از صحبت‌های سینا به سمت یکی از نیمکتهای حیاط رفتیم تا روی آن بنشینیم.

من بی معرفت بودم؟

چرا؟

من چه بی معرفتی کرده بودم؟

خوب برگه اش را تصحیح کردم و نمره اش هشت شد دیگر...

خودش هم می دانست که از درسم نمره ی هشت می گیرد.

چرا من بی معرفتم؟

چرا؟

به خانه که رسیدم هنوز فکرم مشغول سینا بود. آنقدر پکر و بی حوصله بودم که با اینکه مادرم چند بار صدایم زده بود، متوجه نشدم. روی تختم دراز کشیده بودم که متوجه ی مادرم شدم. بالای سرم ایستاده بود و با چشمان درشت شده ای گفت:

—پری نمیشنوی؟

بی حوصله جواب دادم:

—هوم؟ حواسم نبود، چی شده

—پاشو بیا تو هال، دو کلوم با تو و پریسا حرف دارم

—همین جا بگو

—پاشو بیا می گم

و خودش از اطاقم بیرون رفت. با بد اخمی از روی تخت بلند شدم و زیر لب غرغر کردم.

همین جا می گفت دیگر، حتما باید توی حال دور هم جمع می شدیم؟ صدای مادرم را شنیدم که بلند بلند با پریسا صحبت می کرد و از او می خواست که از اطاقش بیرون بیاید. سلانه سلانه از اطاقم بیرون آمدم.

روی مبل نشستم و چشم دوختم به مادرم که کنار تلویزیون ایستاده بود. پدرم داخل آشپزخانه بود. متوجه ی پریسا شدم که روی مبل نشسته بود و رویش را به سمت مخالف من و مادرم چرخانده بود. از این حرکتش خوشم نیامد. تمام حرصی را که از رفتار سینا داشتم، بر سرش خالی کردم:

—برگرد درست بشین، اون چه طرز نشسته

مادرم پی حرفم را گرفت:

—پریسا، برگرد سمت من، اون چه مدل نشسته

پریسا با کج خلقی به سمت مادرم چرخید. مادرم با نیم نگاهی به هر دو نفرمان، شروع به صحبت کرد:

—من و باباتون فردا داریم با یه سری از همسایه ها میریم شابدولعظیم، دو روز دیگه بر می گردیم، تو این دو روز هوای خونه و خودتونو داشته باشین، پریسا بیشتر طرف صحبتم تویی، به حرف خواهر بزرگترت گوش می کنیا، الکی نمی ری بیرون و اینور و اونور، هرچی پری گفت می گی چشم

یکی از پاهایم را روی آن یکی انداخته بودم و آنرا تاب می دادم، با شنیدن صدای پریسا پایم را ثابت نگه داشتم:

—یه دفه بگو پری گفت بمیر منم بمیرم دیگه

قبل از اینکه مادرم جوابی بدهد گفتم:

—بعله، گفتم بمیر هم باید بمیری

پریسا چه روز بدی را برای حاضر جوابی و سر به سر گذاشتنم انتخاب کرده بود. هنوز فکرم درگیر صحبتهای دو پهلوی سینا بود. پریسا با خشم به من نگاه کرد. سرم را به پشتی مبل تکیه داده بودم و با چشمان آتشین به پریسا نگاه می کردم. پریسا با عصبانیت رو به مادرم کرد و گفت:

—اصلا این خونه چند تا بزرگتر داره؟

دوباره به جای مادرم جواب دادم:

—وقتی مامان و بابا خونه نباشن بزرگتر خونه منم، جواب سوالتو گرفتی؟

پریسا صدایش بالا رفت:

—مامان خانم چیزی بهش نمی گی؟

رو به مادرم گفتم:

—مامان اگه قراره دو روز منو با این چشم سفید تنها بزاریو بری بهتره نری، تکلیف منو معلوم کن، قراره کی از کی حرف شنوی داشته باشه؟ من یا پریسا؟

مادرم مستاصل به هر دو نفرمان نگاه کرد و عاقبت گفت:

—پریسا باید به حرف پری گوش بدی دیگه

پریسا با لبهای آویزان به من نگاه کرد. لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست. پریسا بغض کرد:

—این پری که الان چند وقته اصلا با من خوب نیست

قبل از اینکه مادرم چیز بگوید جواب دادم:

—خودت می دونی چرا خوب نیستم، بابت گندی که زدی

مادرم میانه را گرفت:

—پریسا دیگه داره سر به راه میشه پری، الانم اینقدر با هم یکی به دو نکنین، ما فردا شیش صبح حرکت می کنیم، این دو روز هوای همدیگه رو داشته باشین، پریسا میری مدرسه و میای و به حرف خواهرتم گوش می دی، پری واسه غذای خونه هم یه فکری می کنی

سرم را تکان دادم و دوباره به پریسا خیره شدم. با دلخوری به مادرم نگاه می کرد. چند لحظه ی بعد از روی میبل بلند شد و به سمت اطاقش رفت. دستم را روی سرم کشیدم و موهای جلوی پیشانی ام را به عقب فرستادم.

باید دو روز این دخترک سرکش را تحمل می کردم؟

خدایا، خدایا....

صبح که برای بدرقه ی مادرم از خواب بیدار شدم. پریسا هنوز خوابیده بود. ساعت ده دقیقه به شش بود که پدر و مادرم از خانه خارج شدند. مادرم تا لحظه ی آخر سفارش می کرد و پدرم تا لحظه آخر ساکت و سر به زیر بود. آنها که رفتند سرم را تکان دادم و در دلم دعا کردم تا زمانی برمی گردند، اتفاق خاصی نیوفتد و پریسا دوباره دست گلی به آب ندهد.

خانم معینی با لبخندی که به ندرت روی لبش دیده می شد، در حالی که درست چسبیده به لبه ی میز کارم، ایستاده بود، رو به من گفت:

—خانم بیاتی گل کاشتی، عجب پژوهشی بود، رییس موسسه ی.....خیلی راضی بود

ذوق زده به خانم معینی نگاه کردم. ته دلم قند آب می کردند.

خانم معینی ادامه داد:

—پژوهشهای دیگه هم تو راهه خانم بیاتی، البته اگه آمادگیشو داری

هول و دستپاچه گفتم:

—آره خانم معینی، این چه حرفیه، من برای پژوهش آماده ام

اصلا مگر می شد با وجود سولماز و رویا از این پژوهشها صرف نظر کنم؟ هر دو نفر حسابی سنگ تمام گذاشته بودند.

خانم معینی سری تکان داد و از اطاقم بیرون رفت. به محض خروج، صدایش را از پشت در بسته ی اطاقم شنیدم که گویا با مردی خوش و بش می کرد:

—به به، سلام، حال و احوال، روشن کردین، اینطرفها

بی توجه به سر و صدای بیرون، از پشت میز بلند شدم و به سمت فایلی رفتم که در آن سوی اطاقم قرار داشت. یکی از کسوها را گشودم و چند پرونده ی تحقیقاتی را که در آن قرار داشت زیر و رو کردم. چند دقیقه ی بعد با صدای ضربه ای به در اطاقم، رویم را به سمت در چرخاندم:

—بفرمایید

در اطاقم باز شد و خانم معینی اینبار با لبخند گل و گشادی وارد اطاقم شد و با خوشحالی رو به شخصی که هنوز ندیده بودمش، گفت:

—بفرمایید خواهش می کنم

چند لحظه ی بعد متوجه ی ورود پسر جوانی شدم، که شاید در حدود سی ساله به نظر می رسید. چهره اش به نظر خیلی آشنا بود. چندان قد بلند نبود. قد متوسطی داشت. اندامش هم معمولی بود. نه خیلی لاغر و نه خیلی چاق. صورتش گرد و سفید بود. با دیدن چهره اش به فکر فرو رفتم.

من این چهره ی گرد و سفید را کجا دیده بودم؟

کجا؟

کیف اداری مشکی رنگی از شانهِ اش آویزان بود و سه جلد کتاب قطور در دستش دیده می شد. به لباسهایش نگاه کردم. شلوار کتان طوسی رنگ و بلوز مردانه ی چهارخانه ی آبی و طوسی به تن کرده بود که آستینهایش را تا روی ساعدش تا زده بود. چشم از اندامش برگرفتم و دوباره به چهره ی آشنایش خیره شدم.

صورت گرد و سفید.

موهای مشکی و کوتاه.

این چهره چقدر آشنا بود.

خدایا....

صدای خانم معینی دوباره بلند شد:

—خانم بیاتی، ایشون آقای خوشدل هستند، کارمند بانک..... نور چشم ما هستند، خیلی به گردن موسسه حق دارن، الانم با شما کار دارن

و رو به پسر جوان کرد:

—بفرمایید آقای خوشدل، بفرمایید، خانم بیاتی که دنبالش می گشتین ایشون هستن.

و با دستش به من اشاره کرد که هنوز به سمتشان چرخیده بودم در حالی که هر دو دستم درون کشو بود. گیج و منگ به پسر جوان نگاه می کردم.

او برادر سینا خوشدل بود؟

عجب....

نازه فهمیدم که چرا چهره اش برایم آشنا بود. چهره اش شبیه سینا بود با این تفاوت که از او لاغرتر بود. شاید نزدیک ده کیلو از سینا لاغرتر بود.

خوب اینها همه به کنار اینجا چه کار می کرد؟

با من کار داشت؟

چه کار داشت؟

نکند جریان بر سر نمره های هشت سینا بود؟

یعنی سینا خوشدل او را فرستاده بود؟

خجالت نمی کشید برای دو سه نمره بزرگترش را فرستاده بود؟

حالا سینا بزرگتر بود با برادرش؟

صدای پسر جوان بلند شد:

—سلام خانم بیاتی، من سروش خوشدل هستم، برادر بزرگتر دانشجوی شما، سینا خوشدل

بی اختیار دستم را از درون کشو بیرون کشیدم.

سروش خوشدل

پس اسمش سروش بود....

در کشو را بستم و کامل به سمت سروش چرخیدم. به زحمت لبخندی روی لبم جا خوش کرد. در برابر آن همه تعارفاتی که خانم معینی تیکه و پاره می کرد که نمی توانستم برای سروش اخم کنم. با دستم به سمت صندلی های کنار دیوار اشاره زدم و گفتم:

—بفرمایید آقای خوشدل

خانم معینی رو به من کرد:

—من برم بگم حسین آقا دو تا چایی براتون بیاره، خانم بیاتی هوای آقای خوشدل ما رو داشته باشینا، خیلی آقاست

سروش به سمت خانم معینی چرخید:

—شرمنده می کنین خانم معینی

خانم معینی خندید و از اطاق بیرون رفت و در اطاق را بست. هول و دستپاچه به سمت میز کارم رفتم و روی صندلی نشستیم. سروش سه کتاب قطور را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و کیف اداری اش را روی پایش گذاشت. با چشمانی پرسشگر به او نگاه کردم.

برای چه به اینجا آمده بود؟

سروش با لبخند به من نگاه کرد. به یاد لبخندهای ژکوند سینا افتادم. هر دو برادر دقیقا مثل هم لبخند می زدند. خودم رشته ی کلام را به دست گرفتم:

—خوب آقای خوشدل من در خدمتم

سروش سری تکان داد:

—خانم من اولش فکر نمی کردم شما استاد سینا باشین، خیلی جوون هستین واقعا جای تحسین داره، با این سن کم توی دانشگاه درس می دین

—ممنونم

—البته سینا یه چیزهایی به من گفته بود، اما خوب با اینکه آمادگی قبلی داشتم، باز هم جا خوردم

.....

پس همه ی این آتشنا از گور سینا بلند می شد.

سروش ادامه داد:

—راستی اول اینو بگم که این کتابهاتون

و به کتابهای روی میز اشاره زد.

با تعجب خم شدم و به کتابهای روی میز نگاه کردم. چشمانم گرد شد. همان کتابهایی بودند که به سولماز و رویا داده بودم، دست سروش چه می کرد؟

با همان چشمان گرد شده به سروش نگاه کردم که موشکافانه بر اندازم می کرد و گفتم:

— اینا که کتابهای پژوهشکده ست، دست شما چی کار می کنه؟

— سینا به من داد، گفت حالا که می خوام پیام اینجا، اینا رو هم براتون بیارم

اینبار دیگر واقعا گیج شده بودم، پس این کتابها دست سینا بود؟

اما دست سینا چه می کرد؟

سروش که متوجه ی سردرگمی من شده بود، گفت:

— خانم بیاتی اجازه بدین بگم موضوع چیه، من برای برادرم اومدم اینجا، واسه خاطر همون دوتا درسی که نمره ی هشت گرفته،

کمی مکث کرد تا واکنشم را ببیند، من هم منتظر بودم تا صحبتش را ادامه دهد. چیز جدیدی نبود، حدس می زدم که برای نمره های درخشان سینا به اینجا آمده باشد.

سروش ادامه داد:

— من خیلی هوای برادرمو دارم، راستش یه جورایی واسش حکم پدرشو دارم، البته نه اینکه پدرم فوت شده باشه، نه، پدرم در قید حیاته، اینا مسائل کلیشه ایه که نمی خوام واردش بشم، مسائل خونوادگیه، به هر حال داشتم می گفتم، من تصادفا فهمیدم موضوع چیه، اومدم اینجا با شما صحبت کنم که اگه ممکنه یه تجدید نظری تو نمره های سینا داشته باشین

با پوزخندی بر لب، به سروش نگاه کردم.

چقدر خوش اشتها بود، خیلی دست بالا گرفته بود.

چیزی که از من نمی خواست.

می خواست دو سه نمره، به برادرش ارفاق کنم،

...هه

همین حالا به سینا خوشدل، برای هر دو درس نمره ی بیست می دادم.

با همان لبخندی که هنوز گوشه ی لبم پیدا بود، گفتم:

—نمیشه آقای خوشدل، برادرتون بهتون گفتن از اول ترم چقدر نظم کلاس منو بهم ریختن؟

سروش با چهره ای حق به جانب گفت:

—نه راستشو بخواین داداش من هیچ چی نگفت، حتی نگفت که پیام اینجا و ازتون بخوام که بهش نمره ی قبولی بدین، من اصرار کردم و خواستم که آدرس محل کارتونو به من بده، که از قضا اینجا با خانم معینی هم آشنا در اومدم...

و با سر اشاره ای به در بسته ی اطاق کرد و من با خودم فکر کردم که سینا آدرس محل کار مرا از کجا می دانست؟

همه چیز شبیه فیلمهای پلیسی شده بود.

سروش ادامه داد:

—ینی وقتی اسم این پژوهشکده رو گفت، فهمیدم منظوروش کجاست، بیشتر کارای مالی این پژوهشکده، توی بانک ما انجام میشه، بگذریم، خانم بیاتی من نمره ی قبولی برادرمو می خوام، اگه امکانش هست اینکارو انجام بدین

نگاهش کردم، حالت نگاهم تمسخر آمیز بود. انگار متوجه شد، چون بلافاصله گفت:

—خانم گوش کنین، به دلایلی که الان نمی خوام بگم من همیشه حامی این بچه بودم، واقعا هم سینا بچه است، هیکلشو نگاه نکنین، عقلش نمی کشه

در دلم با این گفته ی سروش کاملا موافق بودم، سینا واقعا عقل نداشت.

—از اول ترم هم اذیتتون کرده؟ به من ببخشیدش، جوونی کرده نادونی کرده، بهش نمره بدین، اگه امکانش هست....

— ببینید آقای خوشدل، با همه ی احترامی که براتون قائم باید بگم که متاسفانه نه امکانش نیست، من نمره ی خودشو بهش دادم، اگه بخوام به برادرتون نمره بدم حق بقیه ی دانشجویها ضایع میشه. پس باید به بقیه هم دو سه نمره ارفاق کنم، اینجوری که همیشه، حالا باز اگه دانشجوی منظم و آرومی بود یه چیزی اما باور کنید از اول ترم فقط اذیت کرد، خودتونم که اخلاق برادرتونو بهتر می دونید، الانم که شما رو واسطه کرده...

اینبار سروش به میان حرفم پرید و گفت:

— نه، نه، گوش کنید، سینا منو واسطه نکرده، من خودم مجبورش کردم که آدرسو بده، ببینید چطور بگم یه جورایی وقتی بهش می گم فلان کارو بکن در نهایت مجبور میشه انجام بده، حتی اگه بر خلاف میلش باشه، بحث تحکم و زورگویی نیست، سبک زندگیمون اینجوریه، حالا نریم تو حاشیه، داشتم می گفتم وقتی سینا دید که حریف من همیشه زمانیکه داشتم میومدم اینجا، این کتابها رو داد دستم و گفت حالا که اصرار دارم بیام اینجا، پس این کتابها رو بدم به شما، ماشالا چقدر هم سنگین

دوباره نگاهم به سمت کتابها کشیده شد و با خودم فکر کردم که این کتابها دست سینا چه می کرد؟

سوالی که در ذهنم بود، بر زبانم جاری شد:

— برادرتون نگفت این کتابها دستش چی کار می کرد؟

— چرا، سینا گفت به شما بگم، این کتابها بابت پژوهش پادشاهان اسلامی، یا پادشاهی در اسلام یه همچین چیزی، نمی دونم، گفت این کتابها بابت اون پژوهش دستش بوده که از روی این کتابها نوشته

با شنیدن این حرف، مثل مجسمه بی حرکت ماندم و فقط به سروش نگاه کردم.

خواب می دیدم دیگر...

خواب بود؟

حتما خواب بود،

سروش چه گفت؟

پژوهش را سینا انجام داده بود؟

همان پژوهشی که یک هفته بود خانم معینی خشک و مقرراتی، بابت انجام آن، چپ و راست از من تعریف و تمجید می کرد و تازه قرار بود به جبرانش تا چند روز دیگر تشویقی و اضافه حقوق هم دریافت کنم؟

آن پژوهش را سینا برایم نوشته بود؟

چه شوخی بی مزه ای بود،

چه شوخی خنده داری،

سینا نوشته بود؟

نمی دانم حالت چهره ام چطور بود که سروش به حرف آمد:

—باور کنین عین حقیقتو گفتم، حرفمو باور نمی کنین؟

با بیچارگی دوباره به کتابها نگاه کردم.

به یاد حرف سینا افتادم.

به من چه گفته بود؟

گفته بود، بی معرفت،

تازه متوجه ی منظورش شده بودم،

تازه می فهمیدم که چرا دیروز با دلخوری به من گفته بود که من بی معرفتم...

راست می گفت،

من چقدر بی معرفت بودم،

او پژوهشم را نوشته بود و من برای هر دو درس به او نمره ی هشت داده بودم،

وای پری خدا بکشدت،

همیشه گند می زنی،

این چه کاری بود که من کردم؟

سینا چقدر برای این پژوهش زمان گذاشته بودی؟

آخر سینا برای چه این کار را کردی؟

برای چه پژوهش به آن سنگینی را انجام دادی؟

پس سولماز و رویا مترسک بودند که به نام خودشان پژوهش را به دست من رساندند؟

دوباره به سروش نگاه کردم که باز هم با دقت به چهره ام خیره شده بود،

به چهره ی یک آدم بی معرفت،

به چهره ی پریمه بیاتی بی معرفت....

کلافه و عصبی به سروش نگاه می کردم. هنوز نمی دانست با گفتن حرفهایش چطور روان مرا بهم ریخته بود. برای چند لحظه از خودم بدم آمد.

سینای بیچاره

سینا کمکم کرده بود و من...

و من.....

خدا لعنتم کند...

صدای سروش را شنیدم:

—خانم بیاتی به برادرم نمره می دین؟

به کتابهای روی میز نگاه کردم و چهره ی سینا جلوی چشمانم ظاهر شد.

خپلوی مهربان...

مهربان؟

سینا مهربان بود؟

خوب مهربان بود دیگر...

اگر نبود که به خاطر من خودش را به دردمر نمی انداخت.

باز هم یادم آمد روزی را که سینا به من پیشنهاد داده بود تا پژوهش را برایم انجام دهد و من
چقدر تحقیرش کرده بودم.

با یادآوری آن خاطره سرخ شدم.

اگر من جای سینا بودم از صد قدمی آن استاد هم رد نمی شدم، اما سینا چه کرده بود....

سرم را بلند کردم و دوباره به سروش نگاه کردم و گفتم:

—من لیست نمره ها رو رد کردم، اما به برادرتون بگین برای هر دو درس اعتراض کنه، من دوباره
بهش چند نمره ارفاق می کنم

اینبار سروش تعجب کرده بود. شاید انتظار نداشت که اینقدر سریع تغییر عقیده بدهم. سروش
لبخند زد:

—جدی خانم؟ به به، چه استاد خوب و مهربونی، کاشکی ما هم تو دوره ی دانشجویی یه همچین
اساتیدی داشتیم

زورکی لبخند زدم. سروش ادامه داد:

—خیلی لطف می کنین خانم بیاتی، با محبتتون شرمندم می کنین

سرسری به سروش نگاه کردم.

او شرمنده شده بود؟

خبر نداشت این من بودم که بابت محبت سینا شرمنده شده بودم.

چند ضربه به در خورد و در اطاقم باز شد و حسین آقا با سینی چای وارد اطاق شد و به سمت میز آمد و سینی را روی میز گذاشت و از اطاق بیرون رفت. هنوز غرق در افکارم بودم. اصلاً متوجه ی این نبودم که باید چای را به سروش تعارف کنم. صدای سروش مرا از گرداب افکارم بیرون کشید:

—خانم بیاتی من خیلی بی تعارفم، چایی رو بخورم دیکه؟

تکانی خوردم و متوجه ی سروش شدم که با بی خیالی کیفش را روی صندلی مجاورش گذاشته بود و خم شده بود و استکان چای را از روی سینی بر می داشت. با دستپاچگی گفتم:

—بیخشید، حواسم نبود، بعله بفرمایید

سروش خندید:

—بر می دارم، راحت باشین من با کسی تعارف ندارم

در دلم گفتم این که کاملاً مشخص است که اصلاً اهل تعارف نیستی.

باز هم نگاهم روی آن کتابهای عذاب آور ثابت ماند. آن کتابها یاد آور استاد بی معرفتی بود که به دانشجوی با محبتش نمره ی هشت داده بود.

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود که به خانه رسیدم. جلوی در خانه ایستادم و کلید را بیرون آوردم و خیلی آهسته قفل را در کلید فرو بردم. می خواستم یواشکی وارد خانه شوم تا ببینم پریسا چه کار می کند، باز هم سرگرم تلفن بازی است یا نه. به هر حال من بزرگترش بودم. من باید حواسم را جمع می کردم تا این هفده ساله ی خیره سر، باز هم دسته گلی به آب ندهد. مادرم طی این دو روز او را به من سپرده بود. کلید را آهسته در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. آنقدر در خانه را آهسته بستم که خودم هم صدای در را نشنیدم. گوشه ای را تیز کردم و در همان حال به آرامی خم شدم تا کفشم را از پایم خارج کنم. دستم را به دیوار تکیه زدم. صدای خنده ی ریز پریسا را شنیدم، انگار صدای خنده از داخل هال به گوش می رسید.

پریسا می خندید؟

یعنی کسی داخل خانه بود؟

به سرعت به جاکفشی نگاه کردم، نه کسی نبود.

نکنند...

نکند با تلفن صحبت می کرد.

یعنی چه کسی بود؟

دوستش بود؟

هول و دستپاچه سعی کردم کفشم را از پایم خارج کنم که بند کیفم از روی شانه ام شل شد و کیف اداری ام محکم با کف زمین برخورد کرد. آه از نهادم بلند شد. چند لحظه ی بعد صدای قدمهای پریسا را شنیدم که گویا با عجله به سمت راهرو می آمد. دیگر کار از کار گذشته بود، متوجه ی آمدنم شده بود.

سرم را بلند کردم و منتظر ماندم تا سر و کله ی پریسا پیدا شود. لحظه ای بعد، متوجه ی پریسا شدم که انتهای راهرو ایستاده بود. هنوز روپوش و شلوار مدرسه اش بر تنش بود. حتی مقنعه اش هم روی سرش بود. با موشکافی نگاهش کردم. ازودتر از من، او شروع به صحبت کرد و با لبخند بی ربطی گفت:

—تویی؟ چرا یواشکی اومدی تو، ترسیدم

بی توجه به سوالش گفتم:

—تو ساعت چند اومدی خونه؟

—من؟ ساعت یک و ربع، چطور مگه؟

—پس چرا هنوز مانتو شلوارتو در نیوردی؟

آشکارا جا خورد و با دستپاچگی گفت:

—چیز، خوب، تلویزیون یه برنامه داشت می داد، همین که از مدرسه اومدم، سریع نشستم تا نگاه کنم

—پس چرا صدای تلویزیون نمیاد؟

—خوب کمش کرده بودم. الانم که اومدی خاموشش کردم

کفشم را از پایم بیرون آوردم و با دقت به پریسا خیره شدم و گفتم:

—اصلا این کدوم برنامه است که یک بعد از ظهر میده و ما خبر نداریم؟

اینبار پریرسا خودش را جمع و جور کرد و با لحن حق به جانبی گفت:

—داشتم برنامه میدیدم دیگه، نکنه واسه همینم باید از تو اجازه بگیرم؟

همانطور که به سمتش می رفتم گفتم:

—درست حرف بزنی ببینم، بی ادب، ناهار چی داریم؟ چیزی درست نکردی؟

به سمت اطاقش رفت و بلند بلند گفت:

—مامان گفت وظیفه ی توئه که ناهار درست کنی نه من، حالا هم برو درست کن

آخ....

دلیم می خواست دوباره موهایش را در دست بگیرم و با قدرت بکشم که مثل دفعه ی قبل از ریشه کنده شود.

این آب زیرکاه داشت یک غلطی می کرد و نمی خواست من بفهمم.

واقعا فکر می کرد که من نمی فهمیدم؟

من شیطان را درس می دادم، صد در صد می فهمیدم و آنوقت من می دانستم و پریرسا...

سلانه سلانه به سمت اطاقم رفتم

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف اطاقم نگاه می کردم. فکرم حول و حوش سینا می چرخید.

با یاد آوری دوباره ی پژوهش بی نظیرش دوباره شرمنده شدم و...

و اینبار لبخند روی لبم نشست.

پسرک تخس مهربان پژوهش را انجام داده بود.

اممممم...

پسرک تخس مهربان...

سینا از کی برای من پسرک تخس مهربان شده بود؟

دوباره به افکارم لبخند زدم. اما باز هم آن حس خجالت و شرمندگی توی دلم نشست. به یاد سولماز و رویا افتادم که با بدجنسی اسمی از سینا نبرده بودند و این پژوهش را به نام خودشان به من تحویل دادند. این ترم که دوباره باید برای تدریس وارد کلاسشان می شدم، می دانستم چه بلایی بر سرشان بیاورم.

متقلبهای دروغگو...

دوباره به یاد سینا افتادم که چند هفته پیش به من گفته بود، محبتم را جبران می کند. من که به او محبتی نکرده بودم اما او از ته دل به من محبت کرده بود.

خوب من هم برای هر دو درس به او نمره ی شانزده می دادم. با این کار اینبار دیگر محبتش، تمام و کمال جبران می شد. هرچند اعتراض به نمره، برای اساتید تازه کاری مثل من، پوئن مثبتی به حساب نمی آمد، ولی خوب، ارزشش را داشت.

می خواستم برای خپلوی مهربان جبران کنم.

با این فکر روی تخته غلت زدم و بالشم را در آغوش گرفتم. اصلا نمی توانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.

من چه مرگم شده بود؟

خودم هم نمی دانستم....

ساعت نه صبح بود و من همانطور که به پشتی صندلی گردانم تکیه داده بودم، لیوان چای را به لبم نزدیک می کردم. ضربه ای به در اطاقم خورد و بعد از آن در اطاق باز شد و خانم معینی وارد اطاقم شد و به سمتم آمد. بی اختیار تکیه ام را از پشتی صندلی جدا کردم و لیوان چای را روی میز گذاشتم و با کنجکاوی به خانم معینی چشم دوختم.

خانم معینی رو به من کرد:

—خانم بیاتی

—بله؟

—خانم بیاتی آقای خوشدل او مدن

بی اختیار از روی صندلی بلند شدم.

خوشدل؟

سینا آمده بود یا سروش؟

نمی دادم چرا ته دلم دوست داشتم سینا به اینجا آمده باشد.

با این حس عجیب و غریب کلنجار می رفتم که خانم معینی ادامه داد:

—خانم بیاتی آقای خوشدل خیلی گردن موسسه حق داره، مته پسر منه، لطفا اگه کاری چیزی داره براشون انجام بدین

و من همانطور که آب دهانم را قورت می دادم با خودم فکر می کردم که اصلا دلیل آمدن دوباره ی سروش به اینجا برای چیست؟

صدای خانم معینی بلند شد:

—حواستون با منه؟

دستپاچه سر تکان دادم:

—بعله خانم معینی، الان آقای خوشدل کجا هستن؟

—با یکی از همکارها توی راهرو صحبت می کنه، الان میاد، دیگه سفارش نکنم خانم بیاتی؟

باز هم سر تکان دادم. خانم معینی از اطاق بیرون رفت.

سروش روی همان صندلی دیروزی نشسته بود. کیفش را روی پایش گذاشته بود و هر دو دستش را روی آن سوار کرده بود. اینبار ژاکت قهوه ای و شلوار مشکی به تن داشت. با سردرگمی رو به او گفتم:

-خیر باشه آقای خوشدل، چیزی شده؟

سروش لبهایش را روی هم فشار داد و سری تکان داد و گفت:

-بعله

از لحن جدی اش جا خوردم. با کنجکاوی پرسیدم:

-چی شده؟

-دیروز رفتم خونه و از ملاقاتمون برای سینا گفتم، پیغامتونم به سینا رسوندم که گفتین برای هر دو تا درس اعتراض کنه، اما قبول نکرد

با تعجب به سروش چشم دوختم:

-چرا؟

-میگه اگه اعتراض کنه برای شما صورت خوشی نداره،

بی اختیار ته دلم گرم شد.

سینا نمی خواست به نمره اش اعتراض کند؟

برای چه اینقدر هوای مرا نگه می داشت؟

از این رفتارش خوشم آمد.

اصلا چرا من خوشم آمده بود؟

پری خجالت بکش...

سینا دانشجوی توست نه چیز دیگری...

صدای سروش دوباره به گوش رسید:

-نمی دونم منظورش چیه، فکر کنم داره بهونه میاره. اعتراض حق دانشجوئه، واسه چی باید برای استاد باعث ایجاد دردسر بشه؟

خوب پس جناب سروش خوشدل از قضیه ی من و سینا و حاج آقا نصرتی با خبر نبود. در غیر این صورت متوجه می شد که چرا اعتراض برای من صورت خوشی ندارد.

و دوباره یادم آمد که سینا حاضر به اعتراض نشده بود.

بی اختیار لبخند زدم. سروش با دیدن لبخندم خودش هم خندید و ادامه داد:

—دیدین خودتونم با این توجیه مسخره ی داداشم می خندین، خانم بیاتی شما رو بخدا یه فکری واسه داداشم بکنین، خانم ببینین من بابت کارش مرخصی گرفتم اومدم اینجا، شما هم یه لطفی در حق منو سینا بکنین

سروش همچنان حرف می زد و من در فکرم آنچه را که می خواستم انجام بدهم مرور می کردم. همین حالا به دانشگاه می رفتم و از مسئول دایره ی امتحانات می خواستم تا لیست نمرات را به من بدهد.

این کار را باید همان ابتدا انجام می دادم، اما خودم هم می دانستم که دردم چیست.

با این فکر ته دلم لرزید.

وای خدایا، من جرات این کار را نداشتم.

از نگاه پر از سوال مسئول مربوطه می ترسیدم، خوب ترس هم که نه، خجالت می کشیدم.

شاید هم بهتر بود که نمی رفتم،

نه، این کار که اصلا درست نبود.

من باید بی معرفتی ام را جبران می کردم.

دایره ی امتحانات که ترس نداشتم.

من استاد بودم،

من می توانستم درخواست کنم تا لیست نمراتم را به من بدهند.

وای خدایا...

ذهنم جرقه زد.

آقای سهرابی

چقدر خوب....

آقای سهرابی می توانست کمکم کند.

همین حالا به دانشگاه می رفتم و به همراه آقای سهرابی به دایره ی امتحانات می رفتم تا لیست نمرات را به من بدهند.

ذوق زده شدم.

از دلهره ی اولیه ام کم شده بود. به سمت سروش چرخیدم و با هیجان گفتم:

—باشه، من می دونم چی کار کنم. الان میرم دانشگاه

سروش خندید:

—خانم شما داشتن به چی فکر می کردین؟ به لحظه اخم کردین و بعد یه دفه خندیدین

و حواسم نبود که در همین چند دقیقه، حالتهای اخم و ترس و خوشحالی را در مقابل سروش، به نمایش گذاشته بودم. ابروهایم را در هم کشیدم. پسرک پر رو، رگ و راست به رخم کشیده بود.

خوب، خودش گفته بود که آدم بی تعارفی است.

حقا که برادر همان سینا بود، اما نه سینای فعلی،

همان سینای اوائل ترم....

سینای فعلی که خیلی مهربان بود،

خیلی...

بروم لیست نمرات را تحویل بگیرم تا نمره ی سینا را تغییر بدهم.

صدای سروش افکارم را بر هم زد:

—خانم بیانی مزاح بود به دل نگیرین

و من با خودم فکر می کردم که مگر چه گفته بود؟

آنقدر فکرم درگیر سینا شده بود، که شوخی بی مزه ی سروش، از یادم رفت.

از دایره ی امتحانات که بیرون آمدم سر از پا نمیشناختم. لیست نمرات در دستم بود. یادم آمد خانم معینی بی دردمس با مرخصی ساعتی ام موافقت کرده بود، خودش هم فهمیده بود که مرخصی ام مربوط به سروش خوشدل است.

با حق شناسی به آقای سهرابی نگاه کردم و گفتم:

—دستتون درد نکنه، خیلی لطف کردین

آقای سهرابی سری تکان داد و گفت:

—استاد اصلا ازت انتظار نداشتم

لبهایم آویزان شد:

—چرا؟ چی شده مگه؟

—استاد به لیست نمرات گرفتن که اینقدر دزد و پلیس بازی نداره، باهات تا اینجا اومدم تا دلتو نشکسته باشم، حالا به بار به چیزی ازم خواستی، اما آخه این کار یینی چی؟

پکر شدم:

—خوب من روم نمی شد آقای سهرابی

—دخترم مگه داشتی خلاف شرع می کردی؟ لیست نمرات خودتو می خواستی دیگه، اصلا فکر نمی کردم به همچین اخلاقی داشته باشی

اینبار دیگر واقعا وا رفتم:

—آقای سهرابی مگه چجوریم؟

—دخترم واقعا حواست به کارات نیست؟ تو اطاق اساتید غذا نمی خوری، واسه لیست نمرات میای
دنبال من

نفسش را بیرون فرستاد و به من که با قیافه ی درب و داغانی به او نگاه می کردم خیره شد و
گفت:

—خیل خوب، برو استاد، لیست نمراتو هم که گرفتی، اما به حرفم گوش کن، ترسو نباش

حرفش برایم سنگین بود.

به من گفته بود ترسو.

اما من که ترسو نبودم،

من فقط خجالت می کشیدم،

به تنهایی نمی توانستم لیست نمراتم را بگیرم.

اینکه اسم ترس نبود....

آقای سهرابی با لحن ملایمتری گفت:

—من دیگه برم، ساعت ده امتحان بچه ها شروع میشه، باید به عنوان مراقب بالای سرشون باشم

آقای سهرابی رفت و من هم با همان قیافه ی درب و داغان از ساختمان مرکزی بیرون آمدم.

به من گفته بود ترسو...

مگر من ترسو بودم؟

هنوز کنار ساختمان مرکزی ایستاده بودم و چشم می چرخاندم. به دنبال سینا بودم.

می خواستم ببینمش، حتما باید می دیدمش.

باید به او می گفتم که می خواهم برای هر دو درس به او نمره ی شانزده بدهم

نه، اول باید از او تشکر می کردم که پژوهش را انجام داده بود.

تشکر هم برای سینا کم بود.

اصلا چطور یک دانشجوی ترم اولی پژوهشی به این تمیزی انجام می دهد؟

واقعا برایم مبهم بود.

خوب من به پژوهشش چه کار داشتم؟

من می خواستم از او تشکر کنم

برای خودم هم باور نکردنی بود که یک روز رو به روی سینا بایستم و از او بابت پژوهش تشکر کنم و به او بگویم می خواهم به او نمره ی شانزده بدهم.

یادم آمد که به من گفته بود مرغ ماهی خوار،

خوب من هم می خواستم به او بگویم خپلو...

اما دیگر نمی گفتم،

خوب به من گفته باشد مرغ ماهی خوار

من هم او را چزانده بودم

وای وای وای

چرا اینقدر هیجان داشتم؟

خاک بر سرم، پری آرام باش....

بالاخره دیدمش....

چشمم افتاد به سینا که بی آنکه مرا ببیند، به سمت ساختمان شماره ی سه می رفت. خپلو اینبار کت مشکی رنگی به تن کرده بود.

شلوارش چه رنگی بود؟

مشکی بود؟

مبتلا به کور رنگی هم شده بودم.

قدمهایم را تند کردم و به سمتش رفتم. نمی توانستم وسط حیاط صدایش کنم. چند لحظه ی بعد به او رسیدم، آنقدر سالانه سالانه قدم بر می داشت که لاک پشت هم به او می رسید، چه برسد به من یک متری سبک وزن،

چقدر هم سنگول بودم،

چه خبرم بود؟

به چند قدمی سینا رسیدم و صدایش زدم:

–آقای خوشدل

سینا با شنیدن صدایم، سریع به سمتم چرخید و با دیدنم جا خورد. چند قدم به سمتش رفتم. از هول می خواستم به او سلام بگویم که خودش پیشدستی کرد:

–سلام استاد

–سلام، امتحان دارین؟

–بعله استاد

تعجب کرده بود، شاید هم من اینطور تصور کردم که تعجب کرده.

یک نفس عمیق کشیدم و گلویم را صاف کردم و گفتم:

–زیاد وقتتونو نمی گیرم، می خواستم...

به چشمانش نگاه کردم، به چشمان قهوه ای رنگش...

سینا سراپا گوش شده بود.

–می خواستم ازتون گله کنم آقای خوشدل

اینبار دیگر به وضوح تعجب کرد:

— چرا استاد؟

— بابت تحقیق پادشاهان ایران پیش از اسلام

لبخند محوی از روی لبهای سینا گذشت:

— چرا گله کنین استاد؟

— چرا به من نگفتین که اون پژوهشو شما نوشته بودین؟ سولماز و رویا نامردی کردن

سینا خندید:

— فرقی نمی کرد که استاد، مهم این بود که کار شما راه بیوفته

اینبار من تعجب کردم و گفتم:

— چه بی ادعا، اما بهتر بود به من بگین،

— ببخشید

مظلوم کوچولوی خپلو

از اسمی که روی سینا گذاشته بودم به خنده افتادم. با خنده رو به او گفتم:

— برادرتون دیروز اومدن موسسه و جریانو به من گفتن

— استاد من حریفش نشدم که نیاد، خودش اومد، نمی خواستم مزاحمت ایجاد کنم

— نه مزاحمت چیه، اتفاقا خوب شد که اومدن، من جریانو فهمیدم، فقط اینکه شما آدرس موسسه رو از کجا می دونستین؟

— از رویا ریاحی پرسیدم

کمی این پا و آن پا کردم تا حرف اصلی را بگویم. بالاخره دل به دریا زدم:

- راستی آقای خوشدل من الان لیست نمراتو از دایره ی امتحانات گرفتم، شما که حاضر به اعتراض نشدین، من لیستو گرفتم تا نمره هاتونو تغییر بدم
- چشمان سینا برق زد. حالت نگاهش عوض شد. زیر نگاه خیره اش دست و پایم را گم کردم. رو به من گفت:
- واقعا استاد؟ دستتون درد نکنه، در دسر نشه براتون
- نه چه در دسری، لیست خودمه دیگه
- سینا خندید. نفهمیدم چرا خودم هم پابه پایش خندیدم. یکباره میان خنده گفتم:
- چرا اعتراض نکردین آقای خوشدل؟
- سینا خیره خیره نگاهم کرد:
- استاد منو شما پرونده داریم پیش حاج آقا نصرتی، فکر کردم نکنه اعتراض کنم حاج آقا برای شما در دسر درست کنه
- چند لحظه سکوت کردم. خواستم بگویم "خوب در دسر درست می کرد، برای تو چه فرقی می کرد" اما خودم را کنترل کردم،
- این حرف دیگر زیاده روی بود.
- سینا سکوت مرا که دید سعی کرد مسیر صحبت را تغییر دهد:
- استاد حالا از پژوهش راضی بودین؟
- آره خیلی عالی بود، ممنون، چجوری یه همچین پژوهشی نوشتین؟ شما که ترم یکی هستین
- من چند سال پیش دانشجو بودمو انصراف دادم، برای همین کارای پژوهشی بلدم، پارسال دوباره توی کنکور قبول شدم، این دفه خواستم تاریخ بخونم
- با چشمان متعجب به او خیره شدم:
- واقعا؟ قبلا چه رشته ای می خوندین؟

— رشته ی جامعه شناسی، بنا به دلایلی انصراف دادم. داستانش طولانیه

همانطور مات و مبهوت به سینا نگاه می کردم.

پس او قبلا دانشجو بود؟

برای همین سن و سالش از بقیه ی همکلاسیهایش بیشتر بود.

نمی خواستم بیشتر از این وقتش را تلف کنم، امتحانش تا چند دقیقه ی دیگر شروع می شد:

—خوب برین سر جلسه، امتحان آخرتونه دیگه؟

—بعله استاد، دیگه راحت میشم

—خوب اون دو تا درسی که با من دارین هم قضیه اش حل شد

سینا دوباره خندید:

—مرسی خانم بیاتی

به نشانه ی خداحافظ سر تکان دادم. قبل از اینکه بروم سینا صدایم زد:

—استاد

چرخیدم:

—بله؟

—استاد هوا سرده برین تو ساختمون یا سریع برین خونه، لباساتون خیلی گرم نیستن

با این حرف سینا قلبم تقریبا آویزان شد. به زحمت آب دهانم را قورت دادم و فقط به سینا نگاه کردم. سینا باز هم خندید. وقتی می خندید گونه های گردش به طرز با نمکی به چشم می آمدند. سینا با لبخند گفت:

—استاد من برم، الان امتحان شروع میشه

مثل آدمهای لال سر تکان دادم. سینا به سمت ساختمان شماره ی سه به راه افتاد. همانجا ایستاده بودم و به معنی حرفش فکر می کردم.

یعنی دلواپس من شده بود؟

چرا؟

سینا چند قدم که برداشت، دوباره به سمتم چرخید و اینبار با انگشت سبابه اش به آسمان اشاره زد. منظورش را فهمیدم،

منظورش این بود که بروم دیگر، هوا سرد است...

فهمیدم سینا،

فهمیدم.....

نمی دانم چطور به موسسه برگشتم. اصلا نمی دانم چرا اینقدر دگرگون شده بودم، انگار در حال خودم نبودم. چهره ی سینا مدام در برابر چشمانم بود.

گونه های تپلش، هیکل پر و درشتش،

نگاهش هم اصلا مودبانه نبود، نگاهش مهربان بود.

با آن جمله ای که لحظه ی آخر از او شنیدم، دیگر واقعا زبانم بند آمده بود.

از آخرین باری که پسری به من توجه کرده بود چقدر می گذشت؟

اصلا با این قد کوتاهم به چشم پسری هم می آمدم؟

دوران دانشجوییم هم در حسرت همین به چشم آمدنها گذشته بود.

چه کسی باور می کرد که من بیست و پنج سال سن دارم؟

کارمندها و اساتید دانشگاه هم باور نمی کردند که من در این دانشگاه درس می دهم، همه اشان فکر می کردند که من دانشجو هستم.

اکثر پسرهایی که به سمتم جذب می شدند، همان پسر بچه های شانزده هفده ساله بودند، اما مگر من هفده ساله بودم که به سمت آنها بروم؟

واقعا آخرین باری که پسر ی درست و حسابی جذب من شده بود، کی بود؟

حتما دوران لیسانس بود که پسرکهای هجده نوزده ساله به من توجه نشان می دادند. دوره ی فوق لیسانس هم که کلا چهار نفر بودیم و یک نفر از این چهار نفر پسر بود که از قضا نامزد داشت، بقیه ی دانشجویهای فوق لیسانس هم که اصلا مرا نمی دیدند.

دخترک ریزه اندام کوتاه قدی مثل مرا....

آخر گناه من چه بود که قدم کوتاه بود؟

خوب، حالا بعد از این همه سال پسر ی به سمتم جذب شده بود که هفده ساله نبود.

خوب جذبیم شده بود دیگر.....

من که بچه نبودم تا معنی کارهایش را نفهمم. این که دیگر سوء تفاهم نبود، سینا از من خوشی آمده بود. اما به نظرم این حس، چیزی بیشتر از یک حس معمولی بود.

شوخی که نبود، پژوهشم را انجام داده بود، برای اینکه برابری رفتار ی ایجاد نشود، از اعتراض به نمره صرف نظر کرده بود و اینکه به من گفته بود هوا سرد است و به خانه بروم...

اینها یعنی چه؟

شاید سینا به من علاقمند شده بود،

گفته بود چند ساله است؟

بیست و دو ساله؟

سه سال از من کوچکتر بود.

خوب، خوب....

خوب کوچکتر باشد، به جای آن هیكلش چندین برابر من بود.

باز هم دهانم به خنده ی بی اراده ای گشوده شد.

یعنی سینا دوستم دارد؟

سعی کردم دوباره چهره اش را در ذهنم مجسم کنم. اینبار روی جز جز هیكلش تمرکز کردم:

خوب صورتش گرد و سفید بود، بلندی موهایش تا زیر گوشهایش می رسید، هیكلش توپر بود و شکمش هم کمی برآمده بود، رانهایش هم پر بودند...

هه چقدر درشت و خپل بود.

نه اسمش را نمی توانستم تغییر بدهم. همان خپلو اسم مناسبی بود.

چطور راه می رفت؟

شانه هایش افتاده می شد و سرش را بالا می گرفت.

دوباره لبخند زدم.

خوب بیست و دو ساله بود؟

ریزه اندامی من اینجا به دادم رسیده بود.

من شبیه همان دخترک های هفده هجده ساله بودم دیگر، یعنی در ظاهر من چهار پنج سال از سینا کوچکتر نشان می دادم.

ناگهان به خودم آمدم.

سینا فقط پژوهشم را انجام داده بود و به من گفته بود هوا سرد است، نه چیز بیشتری....

من برای چه در خیالم، رویاپردازی کرده بودم؟

مثل لاستیک پنچر شده وا رفتم و برای یک لحظه خجالت کشیدم. استاد یک دانشگاه در مورد دو سه حرکت دانشجوی ترم اولی اش خیال پردازی کرده بود....

سرم را تکان دادم تا این خیالات واهی از سرم بپرد.

من فقط یک استاد بیچاره ی توسری خور بودم، همان استادی که می ترسید به تنهایی لیست نمرات دانشجویانش را از دایره ی امتحانات تحویل بگیرد.

رو به روی تلویزیون و روی میبل لم داده بودم و هر از گاهی خم می شدم و دکمه ی تلویزیون را فشار می دادم تا کانال را از یک به دو و از دو به یک عوض کنم. تلویزیون برنامه ی جالبی نداشت و من هم حسابی کسل و پکر بودم. بالاخره از جلوی تلویزیون بلند شدم تا به اطاقم بروم. در اطاق پریسا باز شد و پریسا دوباره با روپوش و مقنعه بیرون آمد. سر جایم ایستادم و به پریسا نگاه کردم که با قیافه ی مغرورانه ای به سمت راهروی منتهی به در خروجی می رفت. صدایش زدم:

—کجا داری میری واسه خودت؟

همانطور که به سمت در می رفت یه کلمه جواب داد:

—کلاس

به سمتش دویدم:

—وسط امتحانات کلاس تقویتی می ذارن؟ از کی تا حالا؟

پریسا به سمتم چرخید:

—بعله می ذارن، تو مدرسه ی ما می ذارن، الانم دارم میرم کلاس، الهه سر کوچه منتظرمه

با عصبانیت به پریسا نگاه کردم. یک جای کار لنگ می زد. وسط امتحانات کلاس تقویتی تشکیل می شد؟

پریسا با لحن نیشداری گفت:

—اجازه میدین تشریف ببرم بزرگتر خونه؟

جوابش را ندادم. فقط خیره خیره به او نگاه کردم. پریسا دوباره چرخید و به سمت جاکفشی رفت و کفشش را پوشید. وقتی در خانه را باز می کرد تا بیرون برود، به من نگاه کرد و نیشخند زد و در را محکم پشت سرش بست.

هنوز وسط راهرو ایستاده بودم.

ده دقیقه از زمان رفتن پریسا می گذشت و من دوباره بین کانال یک و دوئه تلویزیون می چرخیدم. اصلا برنامه ی درست و حسابی از تلویزیون پخش نمی شد. یک سریالی بود که سال گذشته از شبکه ی دو پخش می شد به نام در پناه تو. چقدر آن سریال زیبا بود. ای کاش دوباره همان سریال را پخش می کردند. مریم افشار چه قد و بالایی داشت.

خدایا اگر چند سانتی متر از قد مریم افشار را به من می دادی، چه می شد؟

صدای زنگ تلفن بلند شد. به گمانم که مادرم باشد به سمت تلفن پریدم. از دیروز تا حالا فقط یکبار تماس گرفته بود. فقط هم سفارش کرده بود که هوای پریسا را نکه دارم. پریسا که در همین یکی دو روز عجیب و غریب شده بود، من خودم هزار و یک گرفتاری داشتم. پریسا را کجای دلم می گذاشتم؟

هزار و یک گرفتاری؟

گرفتاری من چه بود؟

به جز سینا خوشدل که کم کم حس می کردم از او خوشم می آید.

چون درشت بود و بالای بیست سال سن داشت و به من با همین قد کوتاهم توجه نشان داده بود....

افکارم را پس زدم و گوشی تلفن را برداشتم:

–الو، بف...

صدای هراسان دخترکی را از پشت خط شنیدم که حتی مجال نداد کامل بگویم "بفرمایید"

–پریسا تویی؟ گوش کن نمی تونم زیاد حرف بزنم، الان مامانم از حیاط میاد بالا، من نتونستم واسه مامام بهونه بیارم، امروز باید تنهایی با شاهین بری بیرون، منو ببخش، مامانم شک کرد بابت کلاس تقویتی، وای، مامانم اومد من رفتم خدافس

صدای بوق آزاد از آن سوی خط به گوش رسید.

برق دویست و بیست ولت به من متصل شده بود. این دخترک که بود؟ حتما الهه بود. خوب الهه بود دیگر....

پریسا خودش گفته بود که می خواهد با الهه به کلاس تقویتی برود.

کلاس تقویتی؟

این دخترک گفت همه چیز دروغ بود، گفت امروز باید به تنهایی با شاهین سر کند...

شاهین دیگر که بود؟

پریسا بمیری، حناق بگیری، شاهین که بود؟

وای وای...

گوشی تلفن را روی دستگاه کوییدم و به سمت اطاقم دویدم تا مانتو روسری ام را سر کنم. باید به دنبال پریسا می رفتم.

اصلا کجا باید به دنبالش می گشتم، با کدام نره غولی بیرون رفته بود. شماره ی الهه را هم نداشتم تا به خانه اشان زنگ بزنم.

وای خدا، بمیری پریسا، امروزم که گل بود، گلستانش کردی....

فکر کنم بار دهم بود که از خانه بیرون می آمدم و حتی دو کوچه ی بعدی را هم طی می کردم و دوباره به خانه بر می گشتم. یک ساعت گذشته بود و پریسا هنوز به خانه بر نگشته بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

نکند کمیته آنها را دستگیر کند؟ وای خدا دیگر آبرویی برایمان باقی نمی ماند. چقدر به مادرم گفتم الان وقت زیارت کردن نیست، چقدر گفتم؟

واقعا واجب بود که در این موقعیت به زیارت برود؟

تقریبا دو سه هفته بود که پریسا به بهانه ی کلاسهای تقویتی وقت و بی وقت از خانه بیرون می رفت. تقصیر آن دوست آب زیر کاهش بود، همان الهه....

هر دو با یکدیگر دست به یکی کرده بودند و سر من و مادرم را شیره مالیدند.

آخر چرا اینقدر ساده بودم که نفهمیدم دروغ می گوید؟

اصلا به جهنم که دروغ گفته بود. الان کدام خراب شده رفته بود؟

خدایا اگر کارش به پاسگاه و کلانتری کشیده باشد چه...

اصلا اگر حالا با شاهین به خانه ی خالی رفته باشد و ...

با این فکر نزدیک بود موهای سرم را بکشم.

وای پریسا الهی همین جا کفنت کنم....

به ساعت نگاه کردم، شش و ده دقیقه بود.

دوباره در خانه را باز کردم و وارد کوچه شدم. هر دو دستم را به یکدیگر می مالیدم. ای کاش مادرم اینجا بود.

اصلا ای کاش کسی اینجا بود تا من اینطور از شدت اضطراب، مثل اسپند روی آتش، بالا و پایین نپریم.

هنوز چند قدم از خانه فاصله نگرفته بودم که هیکل پریسا از انتهای کوچه نمایان شد. انکار با کسی خداحافظی می کرد، چون دستش را در هوا تکان می داد. متوجه ی من نشده بود. دهانش را هم به اندازه ی غار گشوده بود و می خندید. آنقدر عصبی بودم که بی اختیار فریاد زدم:

—پریسا!!!!!!

و به سمتش دویدم.

پریسا به سرعت سرش را به سمتم چرخاند و با دیدن من که به طرفش می دویدم جا خورد. همانطور که می دویدم، فریاد زدم:

—بی چشم و رو کدوم گوری بودی؟

پریسا معطل نکرد و از سر کوچه به سمت چپ دوید. برایم مهم نبود که اینجا محله مان است و همسایه ها ممکن است این فضاخت را ببینند، من فقط می خواستم پریسا را تا سرحد مرگ کتک بزنم. با همه ی توانم دویدم، هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودم که ناگهان پریسا به همراه مرد جوانی در مقابلم ظاهر شد.

شوکه شدم.

سر جایم ایستادم، اشتباه می دیدم؟

نه اشتباه نبود...

پریسا بود، به همراه مرد جوانی که سی و سه، چهار ساله نشان می داد.

وای پریسا، با همین دیلاق بیرون رفته بودی؟

حالا با چه جراتی در برابر من، کنارش ایستاده بودی؟

مگر من اینجا چغندر بودم؟

نگاهم بین پریسا و آن مرد در نوسان بود. برای یک ثانیه، چشمانم را بستم تا بفهمم باید چه کار کنم. چشمانم را باز کردم و دوباره به سمتشان دویدم. به یک قدمی اشان رسیدم، پریسا کمی خودش را عقب کشید و پشت سر آن مرد جوان پنهان شد. بی توجه به مرد جوان که احتمالا همان شاهین بود، رو به پریسا کردم:

—کلاس تقویتی رفته بودی نه؟ با الهه دیگه؟ همون الهه که مامانش امروز بهش شک کردو نداشت باهات بیاد بیرون، آره؟

پریسا با گستاخی جواب داد:

—خوب کردم، اصلا به تو چه؟

با چشمان گشاد شده به سمتش پریدم، ناگهان مرد جوان راهم را سد کرد:

—خانم چیه؟

با خشم بی سابقه ای فریاد زدم:

—برو گمشو اونور، به تو چه ربطی داره؟ تو اصلا کی هستی با خواهر من اومدی سر کوچمون؟

مرد جوان سرش را خم کرده بود و به من نگاه می کرد. فرصت کردم و به سرعت از بالا به پایین نگاهش کردم. لاغر و قد بلند بود، ته ریش داشت و زنجیر طلای کلفتی هم دور گردنش به چشم می خورد. صدای کلفتش باعث شد تا به چشمانش خیره شوم:

—من کییم؟ من همه کارشم

ای بی ادب، بی ملاحظه ی بی تربیت...

چه می گفت این مردک دراز؟

صدایم بالا رفت:

—بیخود کردی همه کارشی، پریسا بیا لشتو بیر خونه، من امشب قبرتو می کنم

پریسا حاضر جوابی کرد:

—دیگه نمی تونی قبرمو بکنی، اصلا به تو چه، من پدر و مادر دارم

به سمتش خیز برداشتم، مرد جوان دوباره راهم را سد کرد و هر دو دستش را به دو طرف گشود:

—خانم چی کار می کنی؟ مگه من میذارم بزنیش؟ اصلا به شما مربوط نمیشه که دخالت می کنی

با نفرت نگاهش کردم:

—پس به تو مربوط میشه؟

پریسا دخالت کرد:

—آره، شاهین قراره شوهرم بشه، پس به اون مربوط میشه

زبانم بند آمد.

پریسای بی حیا چه می گفت؟

از سر بیچارگی ناله زدم:

—پریسا بیا برو خونه، آبرومونو بردی بیشعور، خجالت نمی کشی این قلچماقو آوردی تو محل؟

مرد جوان رو به من کرد:

—چرا خجالت بکشه؟ خلاف شرع که نمی کنیم، من می خوام پیام خواستگاری

با کف هر دو دستم بالای شقیقه هایم را فشار دادم.

وای خدایا، نکند من دیوانه شده باشم؟

پریسا درحالی که هنوز پشت سر شاهین پناه گرفته بود، گفت:

—آره، شاهین می خواد بیاد خواسگاری، اصلا به تو چه؟

شاهین دنباله ی حرف پریسا را گرفت:

—بعله خانم، می خوام پیام خواسگاری، واسه چی می خوای خواهرتو بزنی؟

نزدیک بود به گریه بیوفتم، در مانده شده بودم. دوباره ناله زدم:

—بیا برو تو خونه، الان همسایه ها ما رو میبینن احمق

شاهین رو به من کرد:

—نباید بزنینشا، من منتظرم پدر و مادرتون امشب برسن تا فردا پس فردا مادرم زنگ بزنه خونتون

با حرص گفتم:

—بیخود مادرت زنگ بزنه خونمون، تو هم سن بابای منی، خجالت نمی کشی می خوای بیای خواسگاری یه بچه؟

پریسا جوابم را داد:

—درست حرف بزنا

و باز هم خودش را پشت شاهین پنهان کرد.

غریدم:

—زبون باز کردی، چیه؟ دم در آوردی؟

—آره دم در آوردم

—قبلا که مته سگ ازم می ترسیدی

–قبلا از شاهین مطمئن نبودم، اما الان می دونم که می خواد بیاد جلو

چقدر این پریسا وقیح و بی چشم و رو شده بود. من با این خواهر بی صفتم چه می کردم؟

از سر و صدای ما در یکی از خانه ها باز شد و ملیحه خانم سرش را بیرون آورد:

–پری خانم، پری خانم چی شده؟

وای خدایا فضول ترین زن محل، ملیحه خانم...

مگر با بقیه ی همسایه ها به شابدو لعظیم نرفته بود؟

وای....

چشمانم را باز و بسته کردم و رو به پریسا گفتم:

–پریسا اگه این شازد تو نفرستی بره، الان تمام همسایه ها رو میریزم سرش

پریسا لبهایش را روی هم فشار داد. صدای ملیحه خانم دوباره بلند شد:

–پری خانم، مشکلی پیش اومده؟ بگم آقا رضا بیاد؟

پریسا با صدای لرزانی گفت:

–شاهین جون برو، تورو خدا برو

نزدیک بود عق بزوم

شاهین جون...

صدای شاهین بلند شد:

–آخه اگه من برم الان برات گرفتاری درست میشه

–نه، نه، چیزی نمیشه، برو الان همسایه ها میان

صدای قدمهای ملیحه خانم را شنیدم که به سمتمان می آمد. پریسا دوباره رو به شاهین گفت:

— برو شاهین، تا یکی دو ساعت دیگه هم بابا اینا می رسن، چیزی نمیشه

شاهین دو دل و مردد عقب عقب رفت، ملیحه خانم به چند قدمی رسید:

— پری خانم، با شمام چی شده؟

بی توجه به ملیحه خانم به سمت پریسا پریدم و مچ دستش را در دستم گرفتم. شاهین با نگرانی به پریسا نگاه کرد و از پیچ کوچه گذشت. با چشمان به خون نشسته پریسا را به دنبال خود کشیدم و از کنار ملیحه خانم گذشتم. پریسا تقلا می کرد تا دستش را از دستم بیرون بکشد. دیگر برایم مهم نبود که در برابر ملیحه خانم آبرو داری کنم. فردا کل محل می فهمیدند که من با پریسا و دوست پسرش داخل کوچه مان جر و بحث می کردم.

دوست پسرش؟

دوست پسر پریسا؟

آبرویمان چندین ساله امان را این دو نفر در عرض ده دقیقه به باد دادند.

ملیحه خانم هم چنان پا به پای من قدم بر می داشت و صدا می کرد:

— پری، پری خانم، نمی گی چی شده، با شمام

با دست آزادم کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم و در برابر چشمان متعجب ملیحه خانم، دست پریسا را کشیدم و او را به درون خانه هل دادم. صدای فریاد پریسا بلند شد:

— کتاففففففت

خودم هم به درون خانه پریدم و در خانه را محکم به هم کوبیدم.

همین که در را بستم به سمت پریسا پریدم، پریسا از هولش به سمت هال دوید، به دنبالش دویدم. پریسا پشت مبل پناه گرفت.

صدایم از شدت خشم می لرزید:

– با کی رفته بودی بیرون؟ حالا دیگه ما رو دور می زنی با دوست پست میری اینور و اونور؟
اونم تو شهر به این کوچیکی؟

پریسا با صدای ترسیده ای گفت:

– اون دیگه قراره شوهرم بشه

– خفه شو، بی چشم و رو، به بهونه ی کلاس تقویتی می رفتی دنبال.....

پریسا جیغ کشید:

– خودت میری دنبال، پس نه مته تو ترشیده بشم؟ بدبخت کوتوله، بی پول گدا گشنه،
خاک تو سر دانشجویهایی که تو استادشونی

دور مبل چرخیدم، پریسا هم چرخید:

– می دونی این پسره چقدر ازت بزرگتره؟ تو همش هفده سالته، عاشق چیه این شدی؟ نکنه
پولداره؟ عاشق ماشینش شدی؟

پریسا با حرص جواب داد:

– آره، پولداره، مته ما گدا نیست، زنجیر طلاشو دیدی؟ دیدی چقدر کلفت بود؟ می گفت نزدیک
پنجاه تومن خریده، تازه دستبندشم داره، ماشینشو دیدی؟ بابا اینهمه سال حتی یه ژیان هم
نتونست بخره، از همون ژیان سفیدا، اما اون ازین ماشینهای مدل جدید داره

– دختره ی دیوونه عاشق طلا و ماشینش شدی؟ خجالت نمی کشی؟

– من از این که توی این خونواده ام خجالت می کشم

از پشت مبل پریدم و خودم را به پریسا رساندم که می خواست به سمت اتاقش بدود، موهای
بلندش را از پشت سرش کشیدم.

پریسا جیغ کشید:

– وای موهام، آی موهااااااااااا

کتکش زدم، با مشت و لگد کتکش زدم. ضربه هایم قوی نبود، اما می زدم. موهایش را می کشیدم تا همه ی حرصم را خالی کنم.

ما گدا بودیم؟ من گشنه بودم؟

من؟

دخترک خیره سر عاشق زنجیر طلا و ماشین پژوی آن مردک شده بود.

اصلا یک پسر سی و چند ساله برای چه یک دختر هفده ساله را برای ازدواج انتخاب کرده بود؟

پریسا جیغ کشید:

—به شاهین می گم حسابتو برسه، وقتی زنش شدم دیگه جرات نمی کنی منو بزنی

پریسا نمی دانست با گفتن این حرفها چطور دیوانه ام می کرد. من همچنان می زدم و پریسا همچنان جیغ می کشید.

او فریاد می زد و از فقر و نداری پدرم می گفت، من فریاد می زدم و به او فحش و ناسزا می گفتم.

پریسا مچاله شده گوشه ای افتاده بود و با صدای بلند گریه می کرد. خودم هم خسته و کلافه سمت دیگر هال ولو شده بودم. صدای گریه ی پریسا عصبی ام می کرد.

رو به گفتم:

—صداتو ببر

هق هق کنان گفت:

—ازت متنفرم، بزار از این خونه برم، اون موقع دیگه پامو نمی دارم اینجا، اونم تو این خونه ی پر از بدبختی

بی حالترا از آن بودم تا دوباره به سمتش هجوم ببرم، صدایم بالا رفت:

—کی می ذاره با اون دیلاق ازدواج کنی؟ فکر کردی بابا می ذاره؟

و از ذهنم گذشت اصلا پدرم، ابهت پدرانه داشت؟

انگار پریسا ته ذهنم را خواند، با همان هق هق عصبی کننده اش گفت:

—بابا اصلا عرضه ی چیزی ام داره؟ از صبح تا شب تو خونه است، اگه می رفت سر کار الان ما اینجوری بدبخت نبودیم، برای من که دیگه فرقی نمی کنه، من می خوام زن شاهین بشم، اما تو بازم تو این خونه باید بمونیو بدبختی بکشی

اینبار نتوانستم خودم را کنترل کنم، با همه ی خستگی از جا بلند شدم و به سمت پریسا هجوم بردم. خودش را جمع کرد و گوشه ی دیوار کشاند. یک لحظه دلم به حالش سوخت. بالای سرش ایستادم و گفتم:

—تو فکر می کنی بقیه ی مردم تو خونه شون بوقلمون می خورنو هر روز سوار پیکان و پژو میشن؟ تو این شهر خیلیها مته منو تو هستن، ما که وضع مالیمون خیلی هم بد نیست

با آستینش آب بینی اش را پاک کرد و گفت:

—تو چی می فهمی آخه؟ فقط بلدی کتکم بزنی، برو دلت خوش باشه به همون چندرغاز آخر ماه

همانطور بالای سرش ایستاده بودم و به گریه ی بی امانش نگاه می کردم. موهایش آشفته و به هم ریخته بود، دو طرف صورتش هم از سیلی های من سرخ شده بود. به دستم نگاه کردم، از روی مچ تا انگشت کوچکم خراشیده شده بود، جای ناخنهای پریسا بود.

خواهرم را کتک زده بودم،

خواهرم را به خاطر اینکه دوست پسر داشت، کتک زده بودم،

خواهرم را برای اینکه از بی پولی خانواده می نالید، کتک زده بودم...

ساعت نه شب بود. پریسا هنوز گوشه ی دیوار افتاده بود و از جایش تکان نمی خورد. از شدت اضطراب ناخنهایم را می جویدم. نمی دانستم حالا که پدر و مادرم به خانه بر می گردند، چطور قضیه را به مادرم بگویم، پدرم که چندان مهم نبود. خودش بعدا می فهمید و آنوقت فقط سری به نشانه ی تاسف تکان می داد.

مادرم مهم بود، بیچاره مادرم که از فردا باید سوالها و متلکهای زنان همسایه را تحمل کند.

ملیحه خانم کارش را بلد بود.

خیلی خوب هم بلد بود...

صدای کلید را شنیدم که در قفل چرخید. به ساعت نگاه کردم. نه و بیست دقیقه ی شب بود. به سمت راهرو دویدم. در خانه باز شد و ابتدا مادرم و به دنبالش، پدرم وارد خانه شدند. مادرم رنگ به چهره نداشت.

وای خدایا چه شده بود؟

آب دهانم را قورت دادم و زورکی لبخند زدم:

—سلام

مادرم خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

—پریسا کجاست؟

وای خدایا....

مادرم ادامه داد:

—اون پسره کی بود؟ پری مگه من این پریسا رو نسپردم دست تو؟

مغزم داغ شد.

ملیحه خانم اینقدر سریع خبرچینی کرده بود؟

آنقدر منتظر ماند تا مادرم از راه برسد و آنوقت اطلاعات دسته اولش را به گوش مادرم برساند؟

لال شوی زن، می گذاشتی فردا صبح به او می گفتی، چقدر جلوی در کمین کرده بودی تا مادرم را ببینی؟

مادرم تند و با عجله کفشهایش را از پا بیرون آورد و به سرعت از کنارم رد شد. می دانستم به سراغ پریسا خواهد رفت. پریسا هم که همانجا نشسته بود و خیال نداشت به اطاقش برود. نگاهم افتاد به پدرم که ساک قهوه ای رنگی در دستش بود. پدرم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

—خواهرت می خواد دستی دستی آبروی منو ببره. باشه آبروی منو ببره. ببره دیگه، آبروی باباش که مهم نیست

خم شد تا کفشش را از آرایش بیرون بیاورد.

همین؟

گفت آبرویش را ببره، آبرویش برای پریسا مهم نیست، سری تکان داد و متاسف شد و خم شد تا کفشش را بیرون بیاورد؟

زحمت کشیدی پدر...

صدای جیغ گوشخراشی بلند شد:

—ای تو ذلیل بشی، دم غروبی کی اومده بود سر کوچه؟ زیارت کوفتم شد

صدای پریسا را هم شنیدم:

—اصلا خوب شد که تو هم فهمیدی، من می خوام شوهر کنم، شاهین خودش گفت که می خواد بیاد خواسگاریم

به سمت حال دویدم، پریسا با همان سر و وضع آشفته ایستاده بود. چشم در چشم مادرم خیره شده بود و نفس نفس می زد. مادرم به سمتش رفت و سیلی محکمی زیر گوشش خوابانده. پریسا دوباره به گریه افتاد:

—پری خانم به اندازه ی کافی منو زده، شما دیگه زحمت نکش، عیبی نداره بزنین منو، من دیگه قراره از این خونه برم، از دست همتون راحت میشم، اون موقع دیگه پشت گشتونو دیدین منو دیدین

مادرم نزدیک بود پس بیوفتد. به سمتش رفتم:

—مامان بیا بشین، تازه از راه رسیدی

به شدت دستش را پس کشید:

—ولم کن پری، مگه نگفتم حواست به این ورپردیده باشه

اینبار من هم عصبی شدم:

— نه نگفتی. تو گفتی اوضاعش بهتره، خوب شده. من به تو گفتم نرو زیارت مراقبش باش، تو گفتی این آدم شده

و با دستم به پریسا اشاره کردم. مادرم به سمت پریسا چرخید:

— چند وقته با این پسره دوستی؟ ای خدا داغ تو به دل من بزاره

پریسا با پر رویی جواب داد:

— من سه چهار ماهه باهاش دوستم، از همه ی شماها هم مهربونتره.

متوجه ی پدرم شدم که از راهرو وارد هال شد و ساک را گوشه ای گذاشت و با اخمی که در چهره اش به چشم می خورد به سمت دستشویی رفت. مادرم رو به پدرم گفت:

— عباس، میبینی دختری چی می گه؟ نمی خوای چیزی بگی؟

پدرم با همان اخم رو به مادرم گفت:

— کسی قرار نیست شوهر کنه، تو هم الکی جیغ و داد راه ننداز

و وارد دستشویی شد.

ابروهایم به نشانه ی تعجب بالا رفت.

صدای پدرم بود؟

به به... پدرم عرض اندام کرده بود.

با قیافه ی پیروزمندانه ای به سمت پریسا چرخیدم. پریسا با دیدن چهره ام از خشم منفجر شد:

— داره میاد خواستگاریم، فکر کردین می تونین جلوی منو بگیرین؟ هه هه

مادرم باز هم نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت پریسا پرید و اینبار موهایش را در دست گرفت. خودم هم دلم می خواست پریسا دوباره کتک بخورد تا اینطور خیره سری نکند.

شاهین جانش می خواست به خواستگاریش بیاید؟

خوب بیاید...

پریسا که بدون اجازه ی پدرم نمی توانست شوهر کند.

بگذار آنقدر رجز بخواند تا بمیرد.

با نفرت به پریسا نگاه کردم که اینبار فریاد زد:

—شاهین حسابتونو میرسه

صدایش با تو دهنی که از مادرم خورد بسته شد.

سرم را تکان دادم و به سمت مادرم رفتم و بازویش را کشیدم:

—مامان ولش کن، بابا گفت که هیچ غلطی نمی تونه بکنه، بیا برو تو اطاق

مادرم نفس نفس زنان همان جا روی زمین نشست و به پریسا بد و بیراه گفت. به پریسا نگاه کردم، باز هم گریه می کرد.

ته دلتم قرص شده بود، پدرم کم کم می خواست خودی نشان دهد.

اما من اشتباه می کردم.

آینده آبتن حوادث بود

حوادثی که اصلا خوشایند من نبود.

اصلا

صبح که پریسا با چشمان ورم کرده که نشان از گریه های شب قبلش می داد، آماده می شد تا به مدرسه برود، مادر هم حاضر و آماده لباس پوشیده بود. پریسا با دیدن مادرم پوزخند زد و گفت:

—بعله مامان خانم؟ می خواین بادیکاردم بشین؟

مادرم با ترشروی گفت:

—جوابتو نمی دم، دیشب به اندازه ی کافی کتک خوردی

کنار سفره نشسته بودم و لیوان چای را هم می زدم. با شنیدن این حرف مادرم سرم را بلند کردم تا عکس العمل پریسا را ببینم.

پریسا باز هم پر رویی کرد:

—اصلا من نمی خوام برم مدرسه، دیگه نمی خوام درس بخونم

مادرم کنار من نشست و لیوان چای را از درون سینی برداشت و همانطور که داخلش شکر می ریخت گفت:

—ساکت شو تا دوباره پا نشدم نزدمت، میریم مدرسه امتحانتو می دی، همونجا می مونم تا بیای بیرون

پریسا با حرص پایش را به زمین کوبید. برای اینکه با دیدن حرکاتش اعصابم به هم نریزد سرم را پایین انداختم و خودم را با لقمه ی نان و پنیر سرگرم کردم.

دیگر کار من و مادرم درآمده بود. حتما باید یکی در میان او را به مدرسه می بردیم و می آوردیم.

همین کارم مانده بود تا بیای یک دختر بچه ی بی فکر شوم.

پریسای بی فکر....

ساعت نزدیک یازده صبح بود. سرم سنگین بود، دلم می خواست بخوابم. با آن همه حرص و جوش دیشب و صبح امروز، فقط چند دقیقه استراحت می توانست حالم را رو به راه کند. سرم را روی میز گذاشتم و چشمان را بستم. چند دقیقه گذشت و با صدای ضربه ای که به در خورد، ناگهان از جا پریدم. به گمان اینکه خانم معینی است، مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

—بفرمایید

در اطاق باز شد و...

یک هیکل خپل دوست داشتنی، بین دو لنگه ی در نمایان گشت...

خیل دوست داشتنی،

چشمم روشن پری....

سینا، خیل دوست داشتنی بود؟

با تعجب به سینا نگاه کردم که با یک جعبه ی شیرینی که در دستش بود به من نگاه می کرد. با لبخند پت و پهنی که روی لبش بود، گفت:

—سلام استاد، پیام تو؟

گیج و دستپاچه از دیدن سینا گفتم:

—آره حتما، بفرمایید

و بی اختیار از پشت میز بلند شدم. سینا به سمت میزم آمد و جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و گفت:

—این واسه شما

—شیرینی واسه چیه؟

—واسه جبران محبت استاد مهربونم

و بعد از گفتن این جمله خندیدم. ته دلم مالش رفت. چقدر با نمک می خندیدم. چشمم افتاد به شکم برآمده اش که بالا و پایین می شد. با دستم به صندلی اشاره زدم و گفتم:

—بشینین

سینا روی صندلی نشست. خودم هم روی صندلی نشستم. برای چند سکوتی لحظه بینمان برقرار شد. سکوت را من شکستم:

—خوبین؟ برادرتون خوبین؟

—خویم استاد، داداشم هم خوبه

—مامان و بابا خوبین؟

چهره اش در هم شد، سریع خودش را جمع و جور کرد:

—مامان هم خوبه

و بعد به چهره ام زل زد.

فقط مادرش خوب بود؟

نکند پدرش فوت کرده بود و من احمق نمی دانستم؟

نه، نه، سروش گفته بود پدرش در قید حیات است، پس چرا سینا با شنیدن اسم پدرش ترش کرد؟

آنقدر رفتارش برایم غیر منتظره بود که رشته ی کلام از دستم خارج شد، نمی دانستم چه بگویم. اینبار سینا رشته ی سخن را در دست گرفت:

—استاد ناراحت نشدین که من اومدم اینجا؟ آخه تو دانشگاه که نمی شد درست و حسابی تشکر کنم و با جعبه ی شیرنی پیام جلو

و به جعبه اشاره زد و با خنده گفت:

—حاج آقا نصرتی بودنو خواهرهای بسیجی بودنو

خنده اش شدت گرفت، نمی دانم چرا خودم هم پا به پایش میخندیدم. دوباره چشمم افتاد به شکم برآمده اش، باز هم بالا و پایین می شد.

خیلو...

با خنده گفتیم:

—من که کاری نکردم، شما پژوهش منو انجام داده بودین

—استاد ولی خودمونیم، بدجوری حال منو بابت اون دو تا نمره گرفتین، چند تا پاتک هم قبلش به من زده بودین که حسابی کمر شکن بود

به یاد کل کلهایمان افتادم. چقدر سر به سر هم گذاشته بودیم.

میان خنده گفتم:

— شما هم کم سر به سر من نداشتیا

سرش را تکان داد:

— واخ واخ، استاد شرمنده، خیلی بچه بازی درآوردم، جبران می کنم استاد

بی منظور گفتم:

— جبران کردی

با شنیدن این جمله حالت نگاهش عوض شد:

— جدی استاد؟ الان ازم راضی هستین؟

باز هم بدون منظور گفتم:

— آره راضیم

و به شوخی اضافه کردم:

— تازه بازم قراره پژوهش انجام بدم، همه رو میندازم گردن شما

سینا ذوق زده شد:

— همه رو انجام میدم، بدین به من، امتحانام تموم شده، دیگه وقتم آزاده

مسیر صحبت را تغییر دادم:

— راستی گفته بودی که قبلا دانشجو بودی

سینا به میان حرفم پرید:

— استاد همینجوری خوبه، با من رسمی حرف نزنین، یه جوریه واسم، همین جوری حرف بزنین

خجالت کشیدم، ناگهان خودمانی شده بودم.

سینا ادامه داد:

—منم به شما می گم خانم بیاتی، تو دانشگاه می گم استاد اما بیرون از دانشگاه میگم خانم بیاتی

با خودم فکر کردم که مگر قرار بود ما باز هم بیرون از دانشگاه یکدیگر را ببینیم؟

واقعا سینا می خواست باز هم مرا ببیند؟

وای خدا....

از خوشحالی لرزیدم و بی فکر جواب دادم:

—باشه، خوبه

سینا خندید و گفت:

—خوب خانم بیاتی، پرسیدین قبلا دانشجو بودم؟ آره دانشجوی جامعه شناسی بودم ولی انصراف دادم

—چرا؟

باز هم اخم کرد:

—یه سری مشکلات داشتم و انصراف دادم، حالا ولس کنین، پژوهش جدیدی که بهتون دادن در مورد چیه؟

نیم خیز شد و گفت:

—همینه که زیر دستتونه؟

—آره اینه، در مورد عدالت در زمان خوارزمشاهیان، اینو می توئم انجام بدم، یه دونه دیگه هم دارم در مورد ایران در زمان قاجار اون یه مقدار سنگینه

سینا اینبار تمام قد رو به رویم ایستاد و گفت:

—انجام میدم واستون، اصلا نگران نباشین

با ذوق به هیکل درشتش نگاه کردم. سینا هر دو دستش را داخل جیبش فرو برد و نگاهی به دور تا دور اطاقم انداخت و گفت:

—محل کارتون خیلی جالبه ها

و کمی به سمت میزم خم شد و گفت:

—به به خانم بیاتی عکس بزرگان تاریخو زیر میزشون گذاشتن

دوباره کمرش را صاف کرد و به پشت سرش نگاه کرد:

—خانم بیاتی اون فایلو بیارین کنار دستتون بزارین، فاصله اش از میزتون زیاده بعد براتون سخت میشه هی برین از داخلش پرونده بردارین

اینبار دست برد به سمت تلفن روی میزم و آنرا کمی به سمت راست کشاند و منگنه و پانچ را عقب کشید و گفت:

—این میزتونم باید خلوت بشه، اذیت نمیشین اینقدر اینجا شلوغ پلوغه؟

با ذوق و تعجب به حرکاتش نگاه می کردم. حرکاتش کودکانه بود اما نمی دانم چرا به دلم می نشست. با دیدن کارهایش، دلخوری دیشب و امروزم از پریسا به کلی از یادم رفته بود. این جنبه از کارهایش را ندیده بودم، انگار غیر قابل پیش بینی بود. یکبار چنان بدجنس می شد که طرف مقابل را عصبانی می کرد، زمانی آنقدر مهربان میشد که بی اختیار لبخند را بر لب می نشاند و بار دیگر شخصیت کودکانه اش را نمایان می کرد.

سینا چند لحظه مکث کرد و یکباره گفت:

—بابا خانم بیاتی، این جعبه رو باز کن، دلم ضعف رفت، شیرنی خامه ای خریدم، یه دونه بدین من بخورم، چشمم تو شیرنیها موند

و با دستش یک ضربه به شکمش زد و گفت:

—شکمم مرد

و خودش خندید.

شاید هر کس دیگری به جای من بود، از این حرکت دانشجویش ناراحت می شد، اما هر کس دیگری...

نه کسی چون من، که محو حرکات کودکانه و بانمک سینا شده بودم و خودم پا به پای او می خندیدم.

به جعبه اشاره زدم و گفتم:

—بازش کن، هرچند تا می خوای بخور

اینبار سینا ذوق زده شد و جعبه را از روی میز برداشت و روی صندلی نشست آنرا گشود، با دیدن شیرینی های خامه ای با خوشحالی و خنده گفت:

—باور کنین شیرینی می بینیم دیگه حالیم نیست چی کار می کنیم، البته یکی دوتا می خورما، آخه می ترسم وزنم بیشتر بره بالا

دوباره خندید، با لبخند به حرکاتش نگاه می کردم.

یک لحظه متوجه ی نگاهم شد و خودش را جمع و جور کرد و جعبه را روی میز گذاشت و گفت:

—بفرمایید شما هم بخورین

سرم را تکان دادم و گفتم:

—خیل خوب، پس واستا به آبدارچی بگم دوتا چایی برامون بیاره

و از پشت میزم بلند شدم تا از اطاقم بیرون بروم، سینا رو به من گفت:

—خانم بیاتی

—بله؟

—خیلی مهربونین، خیلی

لبخند زدم و میان لبخند اخم کردم.

همین کارهای پیش پا افتاده ی من، در نظر سینا مهربانی بود؟

چقدر جالب...

کلا شخصیت این پسر جالب بود.

با کوچکترین توجه ای ذوق زده می شد. چه زمانی که با شرارت در مرکز توجه قرار می گرفت، چه زمانی که با شیطنت، توجه دیگران را جلب می کرد.

تا به حال با چنین پسری برخورد نکرده بودم، اصلا با پسر درست و حسابی، برخورد نکرده بودم. در نظر من سینا شخصیت بانمکی داشت...

سینا شیرینی دوش را تمام و کمال خورد و فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

—خیلی خوشمزه بود، دستتون درد نکنه

لبخند زد:

—دست خودت درد نکنه، خودت خریدی

—قابل شما رو نداشت، جبران محبتاتون همیشه

به برگه های روی میز اشاره زد و گفت:

—خوب الان اون پژوهشو که گفتین سنگینه بدین من ببرم خونه انجام بدم

از خدا خواسته از پشت میز بلند شدم و به سمت فایلها رفتم و برگه ها را از کشوی دوم بیرون آوردم. صدای سینا بلند شد:

—می خواین فایلو براتون جا به جا کنم؟ برام کاری نداره ها

به سمتش رفتم و سرم را به نشانه ی "نه" بالا فرستادم. دستم را به سمتش دراز کردم:

—فعلا جاش خوبه، این پژوهش ایران در زمان قاجاریه است، حدود بیست صفحه شو نوشتم، مابقی مونده، خودت بنویس، صبر کن الان کتابها رو هم بهت بدم، می دارمش داخل نایلون مشکی که دربان متوجه نشه، چون کتاب های پژوهشکده است

بعد از گفتن این حرف به سمت میز رفتم، سینا به میان حرفم پرید:

—نه الان کتابها رو ندین، من ماشین ندارم، ینی ماشین مال سروشه که منم سوار میشم. بردن این کتابها سنگینه، فردا با ماشین میام بیرون، الان باهاتون قرار می دارم واسه فردا تا کتابها رو بگیرم

با تعجب به کتابهای روی میزم نگاه کردم. اصلا سنگین نبودند، وزنی نداشتند. با این هیكل نمی توانست چند کتاب دوپست صفحه ای را حمل کند؟

تا چند لحظه ی پیش که می خواست فایل به آن سنگینی را جا به جا کند، حالا بردن چند جلد کتاب برایش سنگین شده بود؟

چه می گفت این پسر؟

با گیجی گفتم:

—اما اینا خیلی سبکه، اصلا نیازی به ماشین هم نیست

—نه، فردا ساعت پنج و نیم سر همین خیابون میام ازتون میگیرم

از سر جایش بلند شد و گفت:

—خوب من دیگه برم خانم بیاتی، خیلی وقتتونو گرفتم

دستش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

—بی زحمت این برگه ی مهمان رو هم امضا کنین، این دربون موسسه خیلی سیریشه

و برگه ای را به سمتم دراز کرد. برگه را گرفتم و خم شدم تا آنرا امضا کنم، صدای سینا را شنیدم:

—خانم بیاتی این ترم هم با ما واحد بر میدارین دیگه؟

—هنوز چیزی به من ابلاغ نشده اما به احتمال زیاد بر میدارم

—چقدر خوب، خوشحالم، من همه ی درسهایی رو که با شما باشه بر میدارم

برگه ی امضا شده را به دستش دادم و لبخند زدم. سینا برگه را گرفت و کمی این پا و آن پا کرد:

—باشه، پس من برم، این تحقیقو هم تا دو هفته دیگه میارم میدم دستتون، کتابها رو فردا برام بیارین

دوباره با بلاتکلیفی گفتم:

—این کتابها خیلی سبکه، بیا همین الان ببرشون

فوری گفت:

—نه، نه، فردا ساعت پنج و نیم می گیرم ازتون

فکری ته ذهنم را قلقلک می داد،

نکند سینا دلش می خواست به بهانه ی کتابها، باز هم مرا ببیند؟

وای خدا چقدر خوب و عالی...

سینا عقب عقب به سمت در اطاق رفت و گفت:

—من رفتم، فعلا خداحافظ

چرخید و در اطاق را باز کرد، لبخند زدم:

—خداحافظ

از پشت به هیکلش نگاه می کردم که به سمتم چرخید و گفت:

—خانم بیاتی من خوبم؟

چند لحظه نگاهش کردم،

منظورش از این حرف چه بود؟

—متوجه نشدم

خندید:

– منظورم اینه که من پسر خوبییم؟

این چه سوالی بود که می پرسید؟

سرم را تکان دادم:

– آره، خوبی

– خیلی خوبی؟ شما راضی هستی؟

– آره راضیم

اصرار کرد:

– بگین من خوبی یا نه؟ الان که من جلوی شما واستادم خوبی؟

– آره خوبی، خیلی خوبی

و باز هم استفهام آمیز، نگاهش کردم. از سر آسودگی نفسش را بیرون فرستاد گفت:

– فردا ساعت پنج و نیم سر همین خیابون، فعلا خدا حافظ

در را پشت سرش بست.

با اینکه از سوال و جوابهای لحظه های آخرش، گیج شده بودم. اما حس خوبی در دلم نشسته بود. سینا دلش می خواست باز هم مرا ببیند، برای همین بهانه آورد و کتابها را از من نگرفت. چه حس و حال قشنگی بود.

یعنی فردا بر سر قرار می رفتیم؟

خوب معلوم است که می رفتیم، می خواستم کتابهای منبع را به دستش برسانم.

با خودم گفتم که مگر من پریسا را برای همین قرار و مدارهایش کتک نزده بودم؟

به سرعت سرم را تکان دادم و افکارم را پس زدم. پریسا یک دختر بچه ی سرکش هفده ساله بود که دست چپ و راستش را هم نمی شناخت اما من یک دختر جوان بیست و پنج ساله بودم که در

دانشگاه تدریس می کردم. گذشته از آن پریسا با دوست پسرش قرار گذاشته بود اما من با دانشجویم قرار گذاشته بودم.

همه ی این دلایل یک طرف، اما این دلیل از همه موجه تر بود که قرار من و سینا یک قرار کاری بود، اما قرار پریسا و آن دیلاق چه؟

یک قرار عاشقانه ی پنهانی بود،

خوب معلوم است که قرار من و سینا موجه است.

اصلا مگر من دیوانه بودم که خودم را با پریسای بی حیا مقایسه می کردم؟

صد در صد فردا راس ساعت پنج و نیم، سر همین خیابان، منتظر سینا خواهم ماند،

صد در صد...

به خانه که رسیدم هنوز هم در عالم هیروت به سر می بردم. امروز چه روز خوبی بود، سینا چقدر با نمک بود.

وای خدای من....

جدا از آن، فردا باز هم سینا را می دیدم.

راس ساعت پنج و نیم، سر خیابان اصلی محل کارم.

با همان رنوی مشکی رنگش می آمد دیگر؟



اصلا با رنو بیاید یا بدون رنو بیاید، برای من که فرقی نمی کند. مگر من پریسا بودم که به زنجیر طلا و ماشین کسی توجه نشان بدهم؟

به کتابهایی که روی تختم گذاشته بودم، نگاه کردم. سینا چقدر کلک بود. با زبان بی زبانی به من فهمانده بود که دلش می خواهد دوباره مرا ببیند. خودم چقدر زرنگ بودم که متوجه ی منظورش شدم. از شدت ذوق به هوا پریدم و چرخ زدم و از اطاق بیرون آمدم.

مادرم تلفنی با خاله سوری صحبت می کرد. پدرم خانه نبود و من هم وسط حال دراز کشیده بودم و مثلا سرگرم نوشتن پژوهشم بودم، اما حواسم پی صحبتهای مادرم بود:

—آره خواهر، من و عباس هم رفتیم شابدولعظیم، جای شما خالی، ولی هوا سرد بود، تو تابستون بریم بهتره، اما با اینکه هوا سرد بود غلغله بود. مردم عاشق شابدولعظیم، سرما و گرما نمیشناسن که...

متوجه ی پریسا شدم که از اطاقش بیرون آمد و چند قدم وارد حال شد و با دیدن مادرم که سرگرم صحبت با تلفن بود، چهره اش در هم شد و زیر لب گفت:

—۵۱

چرخید و دوباره وارد اطاقش شد.

نیم ساعت گذشته بود و مادرم هنوز با تلفن صحبت می کرد. اینبار صحبتهایش حول و حوش من می چرخید:

—ازدواج کنه؟ نه خواهر، خودش که تمایلی به ازدواج نداره، البته خواستگارش کم نیستن. اما می گه فعلا می خوام به تدریسم و کارم برسم

اینبار دیگر قضیه واقعا جالب شده بود.

مادرم از کدام خواستگارها، برای خاله سوری می گفت؟

با این قد و هیكل که پسر شاه پریان به خواستگاری من نمی آمد.

ریز ریز می خندیدم که دوباره در اطاق پریسا باز شد و پریسا بیرون آمد و با دیدن مادرم که همچنان سرگرم صحبت بود، عصبانی شد و باز هم پایش را به زمین گوید.

پریسا منتظر تماس کسی بود؟

حتما منتظر بود، او که اجازه نداشت به سمت تلفن برود و با کسی تماس بگیرد. پس منتظر بود شخص دیگری به خانه مان زنگ بزند.

مثلا چه کسی؟

هوممممم...

فهمیدم منتظر چه کسی بود، دیروز شاهین جان گفته بود که قرار است مادرش به خانه مان زنگ بزند و قرار خاستگاری بگذارد.

حتما منتظر تماس شاهین جانش بود.

امیدوارم مادرم تا یک ساعت دیگر هم تلفن را قطع نکند تا پریسا جلز و ولز کند.

دختره ی پر رو، به فکر ازدواج بود،

آن هم ازدواج با زنجیر طلا و ماشین پژو...

پریسا رو به مادرم کرد و با صدای بلند گفت:

—مامان خانم نمی خوای تلفنو قطع کنی؟ شاید منم کار داشته باشم

با این حرف پریسا جا خوردم و سرم را بلند کردم.

پر رو...

مادرم بلافاصله جلوی دهنه ی گوشی را گرفت و گفت:

—لال بشی، خاله ات میشنوه، تو چی کار به تلفن داری؟ برو تو اطاق

پریسا یک قدم دیگر برداشت و گفت:

—شاید کسی بخواد زنگ بزنه، الان نیم ساعته داری حرف می زنی

سعی کردم دخالت نکنم. مادرم خودش می توانست جواب پریسا را بدهد. مادرم بی توجه به پریسا در جواب خاله ام گفت:

—آره ترشی و ماهی شور هم دارم، می خوای برات بذارم کنار

پریسا غر غر زد و مادرم با حرص پشتش را به پریسا کرد. پریسا با عصبانیت دوباره به سمت اطاقش رفت، نه دلم خنک شد.

رو به روی آینه ایساده بودم و به خودم نگاه می کردم. با چه وسواسی به خودم رسیده بودم. روسری سبز گاهویی رنگی روی سرم گذاشته بودم و موهایم را یک ور صورتم ریختم. کاپشن مشکی رنگی بر تن کرده بودم. رژ لب صورتی رنگی را به دور از چشم مادرم روی لبم مالیدم. کیفم را روی شانه ام انداختم و نایلون کتابها را در دست گرفتم و از اطاقم بیرون آمدم. مادرم داخل آشپزخانه بود. بین چهارچوب در آشپزخانه ایستادم و گفتم:

—مامان من یه سر میرم بیرون، زود بر می گردم

مادرم سرگرم شستن ظرفها بود، بی آنکه به من نگاه کند گفت:

—برو پری

ذوق زده به سمت در خروجی رفتم.

ساعت دقیقا پنج و نیم بود و من سر خیابان اصلی محل کارم، کنار درختی ایستاده بودم. نگران بودم نکند سینا نیاید.

اصلا چرا نباید می آمد؟

خودش قرار امروز را تعیین کرده بود، چرا نیاید؟

صدای بوق ماشینی باعث شد که سرم را بچرخانم. با دیدن رنوی مشکی رنگی که پشت سرم بود، خوشحال شدم.

سینا بود...

دقیقا راس ساعت پنج و نیم خودش را رسانده بودم. واقعا کج خیال بودم که فکر می کردم امروز را فراموش می کند.

سینا در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد. ژاکت گرم رنگی به تن کرده بود و از زیر آن بلوز سفید رنگش مشخص بود. باز هم خپل شده بود.

با آن هیکل رنگ روشن پوسیدنش چه بود؟

آخر اعتماد به نفس بود...

خرامان خرامان به سمتش رفتم، سینا هم به سمتم آمد. متوجه ی چشمان قهوه ای رنگش شدم، برق می زد. شاید هم برق تحسین بود. شاید هم نبود و من اینطور تصور می کردم.

اول او بود که سلام کرد:

—سلام خانم بیاتی، دیر که نکردم؟

—سلام، نه سر وقت رسیدی

—خوب خدا رو شکر، خوبین؟ سلامتین؟

—خوبم، ممنون

نایلون کتابها را به سمتش گرفتم:

—بفرمایید اینم کتابها، دیگه بهونه نداری که سنگینه

نیشش تا بنا گوش باز شد:

—هه هه هه، دستتون درد نکنه

و نایلون را از دستم گرفت.

با خودم فکر کردم که حالا که نایلون کتابها را به او داده ام، سوار ماشین می شد و می رفت؟

چقدر بد...

یعنی برای همین یک دقیقه، اینقدر دلم را صابون زده بودم؟

سعی کردم وقت کشی کنم:

—جون شما جون این پژوهش، ببینم می تونی مته همون پژوهش قبلی انجامش بدی یا نه

—نگران نباشین از قبلی هم بهتر انجام میدم

—اسمتو پای اسمم تو پژوهش می نویسم

—مهم نیست، نوشتن هم ایرادی نداره. فقط کار شما راه بیوفته برای من کافیه

—مرسی

حرفهایم ته کشیده بود، دیگه نمی دانستم چه بگویم.

فقط زمان دیدارمان از یک دقیقه به دو دقیقه کشیده بود،

همین...

برای همین دو دقیقه روسری سبز کاهویی روی سرم گذاشته بودم؟

واقعا که پری، خوش خیال بیچاره...

صدای سینا بلند شد:

—خانم بیاتی بشینین تو ماشین برسونمتون، اینجا سر خیابونه ممکنه یه آشنا ما رو ببینه

با تعجب به سینا نگاه کردم.

گفت داخل ماشینش بنشینم تا مرا به خانه برساند؟

مرا؟

من؟

من داخل ماشینش بنشینم؟

وای خدا...

بد نباشد؟

پریسا از من کتک خورده بود چون داخل ماشین شاهین نشسته بود، حالا من داخل ماشین سینا بنشینم؟

سینا دوباره گفت:

— بشینین دیگه، بشینین تو ماشین، در مورد پژوهش هم از تون چند تا سوال دارم

دو دل شده بودم، اصلا نمی دانستم چه کار کنم. سینا گفته بود ممکن است آشنایی من و او را با یکدیگر ببیند.

خوب ببیند،

دانشجوی من بود، روی یک طرح پژوهشی به صورت مشترک کار می کردیم.

اصلا برونند از خانم معینی پرسند، خود خانم معینی گفته بود از دانشجویهایم کمک بگیرم،

این هم کتابها، این هم دلیل موجه...

وای دیوانه شده بودم، این همه دلیل و توجیه را برای چه کسانی می آوردم؟

برای افرادی که وجود خارجی نداشتند و فقط زاییده ی خیال من بودند؟

اصلا الان چه کسی از من پرسیده بود که علت حضورت در این جا و به همراه سینا برای چیست؟

صدای سینا مرا از جا پراند:

— خانم بیاتی حواستون نیست؟ بشینین تو ماشین

و خودش به سمت ماشین رفت.

مسخ شده به دنبالش حرکت کردم. از یک طرف دلم نمی خواست داخل ماشینش بشینم و از طرفی شدیداً دوست داشتم که داخل ماشین بشینم.

دو حس متضاد در یک لحظه توی دلم نشسته بودند.

روسری سبز رنگ را روی سرم جابه جا کردم و به ماشینش نزدیک شدم، سینا زودتر از من داخل ماشینش نشسته بود، قبل از اینکه در ماشین را باز کنم، خم شد و در را برایم باز کرد و با خنده گفت:

—خوبی رنوهای دو در اینه که شما فقط یه گزینه واسه انتخاب دارین، اونم اینه که همین حلو بشینین، چون عقب نشستن مکافاته

خودش غش غش خندید، چشم افتاد به لبهایش که مثل دو گلوله ی توپ بیرون زده بود و بی اختیار به خنده افتادم. دل را به دریا زدم و داخل ماشین نشستم و در را بستم. متوجه ی سینا شدم که با دهانی که از فرط خنده تا بناگوشش باز شده بود، به نیمرخم نگاه می کرد. هول شدم و دوباره دستی به روسری ام کشیدم. سینا سوییچ را چرخاند و ماشین روشن شد. با ذوق رو به من گفت:

—چرا منو نگاه نمی کنین؟

جا خوردم. او را نگاه کنم؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

—برو دیگه

—الان نکام کردین؟

لبخند زدم:

—به نظرت دارم چی کار می کنم؟

ذوق کرد:

—آهان، الان میرم، شما مهربونین

باز هم جمله ی بی ربط مهربان بودن، را تکرار کرده بود.

خوب جمله اش تکراری بود، اما من مهربان بودم، مگر نبودم؟

از قیافه ی من که خشم و نفرت نمی بارید، مهربان بودم دیگر...

سینا همانطور که رانندگی می کرد رو به من گفت:

—خانم بیاتی یه سوال بپرسم؟

- آره بپرس

- شما چند تا خواهر و برادر دارین؟

- یه دونه خواهر هفده ساله دارم

- شغل پدرتون چیه؟

- این که شد دو تا سوال

سینا خندید و گفت:

- بگین دیگه

- بابام بازنشسته است، شما هم که دو تا برادرین، درسته؟

سینا سرش را تکان داد.

- بابات چه کاره ست؟

دستهای سینا به دور فرمان اتومبیل محکم شد و باعث شد کمی از آرنجش به سمت بالا کشیده شود، اخمهایش هم در هم شده بود. با تعجب به این تغییر حالتش نگاه می کردم. چند ثانیه بعد دستانش را از دور فرمان شل کرد و یک کلمه گفت:

- شغل آزاد

به دنبال این حرفش، لبخندی زد و گفت:

- نامزد که نداری خانم بیاتی؟

بحث را به کجا کشانده بود، مثلاً می خواست بداند کسی در زندگی من وجود دارد؟

اگر کسی در زندگی من بود، من داخل ماشینش می نشستم؟

واقعا که باید برای این همه ذکاوت، تشویق می شد.

با لبخند جواب دادم:

—نه

سرش را تکان داد و گفت:

—منم ندارم

با لحن مادرانه ای گفتیم:

—اول درستو بخون، سربازیتو برو، به نامزد هم میرسی

—من از سربازی معافم، کف پام صافه، زیاد نمی تونم بدوئم

با تعجب به نیمرخش نگاه کردم. سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

—باور کنین، از سربازی معاف شدم، ولی سروش رفت سربازی، پدر بی پدرش درو مد

جا خوردم. پدر بی پدرش؟

یعنی پدر خودش؟

ای بابا، چه می گفت این پسر؟

پدر بی پدر یعنی چه؟

شوخی بود یا جدی؟

سینا هم متوجه ی حرف نادرستش شد که بی موقع از دهانش بیرون پریده بود. چند لحظه ساکت ماند و بعد رو به من که هنوز نیمرخش را نگاه می کردم، گفت:

—خانم بیاتی اجازه می دین بریم تو یکی از این خیابون فرعی ها من چند تا سوال در پژوهش ازتون بپرسم؟ دیرتون که نمیشه؟

سعی کردم گفته ی چند لحظه ی پیشش را به حساب یک شوخی مردانه بگذارم که به اشتباه در برابر یک خانم از دهان سینا بیرون پریده بود. سرم را کج کردم:

—باشه، بریم

سینا با خوشحالی سرش را تکان داد.

سینا داخل خیابان خلوتی پارک کرده بود. پرنده پر نمی زد. سر جایم نشسته بودم و به درختهای کنار جدول نگاه می کردم. سینا کامل به سمتم چرخید و گفت:

—خوب، خانم بیاتی اینجا خوبه؟ خلوته کسی متوجه ی ما نمیشه

—آره، خوبه

—راستش دیروز اصلا وقت نشد سوال کنم، این کتابهایی که به من دادین، چطوره؟ کافیه؟ دفعه ی قبل کتابها خیلی قطور بودن، اینا منابع سال هفتاد به بعد هستن یا منابع دهه شصت؟ معمولا تو کتابخونه ها خیلی کم کتابهای چاپ جدیدو میارن، اصلا اجازه بدین من کتابها رو از این پشت بردارم

و دست راستش را پشت صندلی من برد تا نایلون کتابها را بیرون بکشد. اما انگار دستش به نایلون کتابها نمی رسید، چون مجبور شد خودش را به طرف من خم کند. خودم را جمع و جور کردم و کمی به سمت در ماشین کشاندم، صورتش بیش از حد نزدیک صورتم بود. سینا با دیدن حرکتی که خودم را عقب کشیدم، لبخندی زد و گفت:

—راحت باشین، الان نایلونو پیدا می کنم. نمی دونم کجا افتاده

اینبار دست چپش را بالاتر از شانه ام و روی پشتی صندلی گذاشت و هیگل به آن درشتی را از بین دو صندلی رد کرد. به نیم تنه اش که بین دو صندلی مانده بود، نگاه کردم.

با چه جراتی آن هیگل را بین دو صندلی فرو فرستاده بود؟

فکر نمی کرد که ممکن بود بین صندلی ها گیر کند؟

صدایش را شنیدم:

—خانم بیاتی... نایلونو گرفتم

و سعی کرد خودش را از بین دو صندلی بیرون بکشد، اما نتوانست. همان اتفاقی افتاده بود که من احتمال می دادم. بین دو صندلی گیر کرده بود. چند بار خودش را عقب کشید، اما بیش از حد بین دو صندلی خم شده بود. برای همین نمی توانست از بین آن بیرون بیاید. دوباره صدایش را شنیدم که با ته خنده ای می گفت:

– من گیر کردم

نمی دانم چرا با شنیدن این حرفش به خنده افتادم. صدای خنده ام را که شنید گفت:

– بخدا گیر کردم

با خنده گفتم:

– می دونم گیر کردی، الان من چی کار کنم؟

– منو بکشین بیرون دیگه

به هیکل خپل یک ور شده اش که بین دو صندلی مانده بود، نگاه کردم و به دستهای لاغر خودم خیره ماندم.

من چطور می توانستم او را بیرون بکشم؟

دوباره صدای سینا بلند شد:

– خانم بیاتی از صندلی فاصله بگیرین، تکیه ندین به صندلی، بهم فشار میاره

در دلم گفتم اصلا وزن من چقدر بود تا به صندلی فشار بیاورم؟

خودم را به جلو کشاندم و دستم را دراز کردم و ژاکت سینا را از پهلو کشیدم. ژاکت و بلوز سفید رنگش از داخل شلوارش بیرون آمد و بدن سفیدش مشخص شد. باز هم ژاکتش را کشیدم. ناگهان سینا گفت:

– پریمه، دستمو بگیر و بکش، ژاکتم الان جر می خوره

سینا صدایم زده بود؟ مرا؟

گفت پریمه؟

واقعا صدایم زده بود؟

باز هم سینا باعث شد در عالم هیپروت غوطه ور شوم.

— پریمه، پری بکش دستمو

هول و دستپاچه بازوی چپش را که به سمت من بود، در دستم گرفتم و کشیدم. اینبار کمی روی تنه اش خم شدم و همزمان با دست دیگرم ژاکتش را از زیر گردنش در دست دیگرم گرفتم و باز هم کشیدم. کم کم آن هیكل خپلو تكان می خورد. صدای سینا باز هم به گوشم رسید:

— آهان دارم میام بیرون

تقریباً دو سه دقیقه ی بعد سینا روی صندلی نشسته بود. صورتش سرخ سرخ بود. مشخص بود فشار زیادی را تحمل کرده. نایلون کتابها را روی پایش گذاشت و گفت:

— وای خفه شدم اون پشت، جدی جدی گیر کرده بودما

سرم را تكان دادم:

— آخه با این هیكل که نمیرن بین دوتا صندلی، از تنبلی پیاده نشدی تا از پشت کتابها رو برداری؟

سینا خندید:

— داشتم خفه می شدم

— بابا وزنت زیاده دیگه، آب کن خودتو، اینا اثرات خوردن شیرینی خامه ایه

سینا قهقهه زد:

— حالا تورو بگو داری ژاکتمو می کشی، بابا جر می خوره، باید دستمو می گرفتی دیگه

بدون فکر جواب دادم:

— گرفتم دیگه

با این حرفم حالت نگاهش تغییر کرد و اینبار با آرامش گفت:

— این دستو گرفتی دیگه؟

دست چپش را بالا آورد بازویش را به صورتش کشید، به دور تا دور صورتش به گونه اش به بینی اش به چشمانش...

و من که با حیرت به کارهایش نگاه می کردم. اما نمی دانم چرا دیدن حرکاتش مرا به یک خلسه ی دوست داشتنی فرو برده بود.

سینا دست چپش را روی فرمان گذاشت و سرش را روی بازویش کشید، از بالا به پایین

آب دهانم را قورت دادم. همانطور به حرکاتش نگاه می کردم که با شنیدن صدایش میخکوب شدم:

–نازم کن

فکر کردم اشتباه شنیده ام، با صدایی که به زور از ته حلقم بیرون می آمد، گفتم:

–چی؟

سینا همانطور که سرش روی بازوی دراز شده اش بود، گفت:

–نازم کن پریمه

همانطور میخکوب به صدای چسبیده بودم.

من نازش کنم؟

من؟

پریمه بیاتی؟

با صدای لرزانی گفتم:

–سینا، سینا حالت خوب نیست؟

چند لحظه صدایی از سینا به گوش نرسید. کم کم نگران می شدم.

دوباره صدایش زدم:

—سینا...

سینا تکانی به خودش داد و سرش را از روی بازویش چرخاند و به من نگاه کرد. چشمانش را برای چند ثانیه بست و دوباره باز کرد و گفت:

—ببخش پریمه یه لحظه حالیم نشد چی کار می کنم، ببخش

یکباره صاف نشست و گفت:

—من هم دیگه بهت گفتم پریمه، دیگه خانم بیانی نمی گم، خوبه؟

یکباره از این رو به آن رو شده بود. انکار نه انکار تا چند لحظه ی قبل مثل کودک شش هفت ساله رفتار کرده بود و گفته بود نازش کنم.

سینا با هیجان تکرار کرد:

—منم بگم پریمه دیگه، بگم؟

هنوز از بهت خارج نشده بودم، با این حال لبخندی زدم:

—همه پری صدام می زنی

—باشه منم می گم پری، تو دانشگاه می گم استاد، خوبه؟

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم.

نه، رفتار لحظات قبلش، فقط یک سوء تفاهم بود، همین و بس.

پسرک خپلوی بامحبتی که می خواست پژوهش را انجام دهد که نمی توانست بد باشد. او خیلی خوب و مهربان بود. فقط بعضی رفتارهایش کودکانه بود، خوب کودکانه باشد، از امثال شاهین که بهتر بود که به سراغ دختر بچه های هفده ساله می رفتند و اصلا هم مشخص نبود هدفشان چیست.

به عوض اینکه به دختران بالای بیست و پنج سال توجه نشان دهند، دختران بچه سال را انتخاب می کردند.

فقط برای اینکه قدشان بلند بود؟

مثلا دختر صد و شصت سانتی متری، بلند قد به حساب می آمد؟

...هه

ولی سینا صاف و ساده بود. بی شیله پيله بود. سینا خیلی عزیز بود...

سینا کتابها را به سمتم گرفت و گفت:

—خوب، پس این کتابها خوبه؟ مشکلی نداره؟

بدون اینکه به کتابها نگاه کنم، جواب دادم:

—نه، مشکلی نیست، خوبه، از رو همینا بنویس

سینا دوباره کتابها را روی رانهایش گذاشت و گفت:

—می گم تلفن محل کارتو هم بهم بده، شاید لازم شد بهت زنگ بزنم، خط مستقیم دیگه؟ به اطلاعات موسسه که وصل نمیشه؟

—نه مستقیمه، زنگ بزنی خودم گوشی رو برمیدارم

شماره ی محل کارم را به سینا دادم و سینا با خودکاری که از داشبورت برداشته بود، کف دستش شماره را یادداشت کرد و در همان حال گفت:

—خیل خوب، برسونمت خونه؟

مرا به خانه برساند؟

همین مانده بود که در محله مان، من و او را، با هم و در یک ماشین ببینند. همین حالا هم پریسا خانم نقل مجلس همسایه ها شده بود، دیگر نیازی نبود من هم خودم را سر زبانها بیاندازم.

من که هفده ساله نبودم تا خرید کنم، من بیست و پنج ساله بودم.

—نه، من خودم میرم

—ای بابا کجا؟ نمی دارم تنهایی بری که، می رسونمت

سینا چه گفت؟

گفت نمی گذارد تنهایی بروم؟ یعنی برایش مهم بودم؟

برای یک پسر بیست و چند ساله مهم بودم؟

با دهانی که به خنده ی گل و گشادی باز شده بود. به سینا نگاه کردم. اصلا نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم.

سینا هم خندید:

—معلومه نمی دارم استاد تنها بره خونه، تا به جایی می رسونمت، می دونم نگرانی همسایه ها تو ماشینم ببیننت

چقدر این پسر خوب فکر مرا خوانده بود. نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و با سپاسگذاری به سینا خیره شدم، او هم به من نگاه کرد و گفت:

—دیگه نگران نباش

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...

سینا یک خیابان پایینتر از محله مان، ماشین را متوقف کرد و به سمتم چرخید:

—خوب اینم سر محله ی پری خانم

—مرسی

این پا و آن پا کردم.

یعنی باید از هم خداحافظی می کردیم؟

به ساعت نگاه کردم، شش و نیم بود. چقدر زمان زود گذشت، فقط یک ساعت با هم بودیم.

حیف....

صدای سینا بلند شد:

- می گم خونتون چه جوریه؟ بزرگه؟

- هی بدک نیست، ویلائیه جمع و جوره

چشمانش را ریز کرد:

- دو طبقه که نیست؟

لبخند زد:

- نه دو طبقه نیست

با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت:

- از خونه های دو طبقه متنفرم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

سرش را به نشانه ی "نمی خوام بگم" بالا انداخت و گفت:

- خوشحالم خونه تون دو طبقه نیست

باز هم با تعجب نگاهش کردم. انگار که با خودش صحبت کند، اخمی کرد و زیر لب گفت:

- اما خونه ی ما دو طبقه ست

اینبار به من مجال تمرکز کردن روی جمله ی آخرش را نداد. اخمهایش از هم باز شد، به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- باشه، دیگه برو خونه، بابت پژوهش هم اصلا نگران نباش

در ماشین را باز کردم و با بی میلی پیاده شدم، سرم را خم کردم تا از سینا خداحافظی کنم که گفت:

- راستی، روسری سبز کاهویی خیلی بهت میاد

باز هم همه ی وجودم گرم شده بود.

خدایا این پسر می خواست دیوانه ام کند؟

از من تعریف کرده بود.

از آخرین باری که پسری از من و رنگ روسری ام تعریف کرده بود، چقدر می گذشت؟

اووووووووه.....

فکر کنم هفده، هجده ساله بودم که پسری از کنارم رد شد و به من گفت کوچولوی خوشگل

هه...

کوچولوی خوشگل....

آن تعریف توی سرش بخورد،

من کوچولو بودم؟

دیگر تعریف کردنش چه فایده ای داشت؟

با صدای سینا به خودم آمدم:

—هوا سرده پری خانم، برو خونه

و باز هم با انگشتش به آسمان اشاره زد. با سستی در ماشین را بستم و منتظر ماندم تا سینا حرکت کند. چند لحظه ی بعد رنوی مشکی از جلوی چشمانم دور شد.

هنوز با گیجی سر جایم ایستاده بودم. به رنوی مشکی نگاه کردم که اینبار از پیچ خیابان گذشت.

با لبخند وارد کوچه مان شدم.

اصلا مگر می شد لبخند روی لبم نباشد؟

آن هم بعد از آن یک ساعت خاطره انگیزی که با سینا سپری شده بود؟

با دیدن چند تن از همسایه ها که دور هم جمع شده بودند، پا تند کردم. اصلا حوصله ی سلام و احوالپرسی با آنها را نداشتم. مخصوصا با دیدن ملیحه خانم که بین آنها ایستاده بود. شصتم خبردار شد که احتمالا، پریسا سوژه ی داغ غیبتهای آنها باشد. سرم را پایین انداختم و سعی کردم خودم را بی اعتنا نشان دهم که صدای ملیحه خانم بلند شد:

—سلام پری خانم

سرم را بلند کردم و به چشمان فضولش خیره شدم. زیر لب سلام گفتم و دوباره به راهم ادامه دادم. اما ملیحه خانم تصمیم نداشت کوتاه بیاید:

—خوبی؟ مامان خوبه؟ پریسا خوبه؟

به ناچار ایستادم و گفتم:

—بعله، خوبین

چشمم افتاد به بقیه ی زنان همسایه که انگار موجود فضایی دیده باشند. با چشمان و غ زده نگاهم می کردند. به ناچار دهان باز کردم و رو به همه سلام گفتم. صدای ملیحه خانم دوباره بلند شد:

—پری خانم بالاخره من نفهمیدم اون روز اون آقا کی بود که شما باهاش جر و بحث می کردی

دلیم می خواست خرخره اش را بجوم.

اگر این سوال را نمی پرسید می مرد؟

حتما می مرد، بیشتر از این هم از او انتظار نداشتم.

بی سواد بود دیگر...

مثل من مدرک فوق لیسانس نداشت تا بفهمد که نباید در کار کسی دخالت کند.

به زحمت گفتم:

—آشنا بودن، چیز خاصی نبود

ملیحه خانم پشت چشمی نازک کرد. می خواست به من فهماند که "خودتی"

باشد "خودمم" فقط دست از سر من بردار، حال خوش مرا خراب نکن

رو به همسایه ها گفتم:

— با اجازه

و دوباره پا تند کردم. همانطور که دور می شدم، صدای ملیحه خانم را هم می شنیدم که می گفت:

— نه خانم، آشنا چیه، من الان چند ساله باهاشون همسایه ام، هفت پشتشونو میشناسم، کدوم آشنا؟ غلط نکنم یه چیزی بوده که نمی خواد بگه....

در آن لحظه احساس کردم چقدر از ملیحه خانم بیزارم. همان اسمی که پریسا رویش گذاشته بود برازنده اش بود،

جاسوس محله،

جاسوس بود دیگر،

جاسوس بود...

همین که وارد خانه شدم، صدای هق هق ضعیفی را شنیدم.

هق هق چه کسی بود؟

به گمانم که صدای هق هق مادرم بود.

وای خدایا یعنی امروز همه چیز دست به دست هم داده بودند تا آن همه خوشی به دلم حرام شود؟

بلافاصله کفشم را از پا بیرون آوردم و تقریبا داخل راهرو دویدم. وارد هال شدم و با دیدن مادرم که به آرامی گریه می کرد، جا خوردم. پدرم هم کنارش نشسته بود و با اخمهای درهم نگاهش می کرد. بی اختیار به سمت اطاق پریسا نگاه کردم که بسته بود. با دلهره به سمت مادرم چرخیدم و گفتم:

— مامان چی شده؟

هق هق مادرم شدیدتر شد:

—دیگه چی می خواستی بشه؟ می دونی الان کی زنگ زد؟

—کی زنگ زد؟

—مادر اون پسره ی احمقی که خواهرت باهاش میرفت اینور و اونور

دهانم از تعجب باز ماند. پس قضیه جدی بود و یک تهدید توخالی نبود. شاهین جان می خواست به خاستگاری بیاید.

عق ق ق ق ق....

شاهین جان...

—خوب چی گفت؟

و نگاهم رفت سمت پدرم که سرش را به نشانه ی تاسف تکان می داد.

مادرم براق شد:

—جی گفت؟ گفت می خواد با شازده پسرش بیاد خونه ی ما واسه امر خیر

کمی به مادرم نگاه کردم و گفتم:

—مادر من خواستگار او مدن که گریه نداره، یه کلمه می گفتی من دختر شوهر نمی دم خلاص

مادرم با عصبانیت جواب داد:

—پس نه، من گفتم بفرمایید قدمتون رو تخم چشمم؟ منم گفتم من دختر شوهر نمیدم

با سردرگمی گفتم:

—خوب پس گریه واسه چیه؟

مادرم با شنیدن این حرف، دوباره چشمانش پر از اشک شد:

—گریه واسه چیه؟ گریه واسه خواهر گور به گور شده ته. می دونی چه قیامتی به پا کرد؟ چه کولی بازی در آورد؟ اینقدر هوار هوار کرد که مجبور شدم بزنم تو دهنش

—داد و قال کرد؟ واسه چی؟

—واسه اینکه چرا من به اونا جواب رد دادم، دیگه نزدیک بود به مرده و زنده ام فحش بده. به خاطر به پسر ی که معلوم نیست از چه خانواده ایه کس و کارش کین، خواهرت داد و هوار راه انداخت. نمی دونی چه چیزایی گفت، می گفت من اون پسره رو می خوام، اگه نزارین بیاد خواستگاری هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین

با شنیدن این حرف عصبی شدم و صدایم بالا رفت:

—غلط کرد این حرفها رو زد، مگه دسته اونه؟

صدای پریسا از پشت در بسته ی اطاقش به گوشم رسید:

—خودت غلط کردی، آره دست منه

به سمت اطاقش دویدم و دستگیره را پایین کشیدم، در اطاقش قفل بود.

با مشت ضربه ای به در اطاقش زدم:

—بیا بیرون بهت نشون بدم دست توئه یا دسته ماست

پریسا جیغ کشید:

—نمیام بیرون

به سمت پدرم چرخیدم:

—بابا نمی خوام چیزی بگی؟

پدر سرش را تکان داد و گفت:

—نمی خوام رومون به هم باز بشه

با حرص به پدرم نگاه کردم و در دلم گفتم:

نمی خوام روتون به هم باز بشه یا اینکه می ترسی حرف بزنی

پدرم ترسو بود، این را دیگر خودم فهمیده بودم.

به مادرم نگاه کردم که هنوز گریه می کرد و گفتم:

–مامان، بسه دیگه، گفتمی دختر بهشون نمی دی و خودتو اونو رو خلاص کردی، پریسا هم واسه خودش زر می زنه، دیگه تموم شد و رفت

صدای پریسا دوباره بلند شد:

–نخیرم تازه شروع شده، حالا میبینی چی کار می کنم

آخ....

اگر در اطاقش را قفل نکرده بود، می دانستم چه به روزش بیاورم. مادرم با بغض گفت:

–مادره خیلی بی حیا بود، به من گفت خانم این دو تا جوون همدیگه رو می خوان، گفت دختر تون الان چهار ماهه با پسر من دوسته حالا شما می گی دختر نمی دی؟

نفسهایم تند شده بود.

الهی بمیری پریسا که جز آبرو ریزی کار دیگری بلد نبودی....

رو به مادرم گفتم:

–پسرش سی و چند سالشه، اصلا معلوم نیست چی تو گوش این پریسا خونده که اینجوری وحشی شده، حالا این بچه ست نمی فهمه، اون پسر دیلاقش چی؟ می خواستی به مامانش بگی

باز هم صدای پریسا را شنیدم:

–وحشی تویی، دیلاقم تویی

مادرم دنباله ی حرفم را گرفت:

—منم به مادری گفتم برو جلوی پسر تو بگیر که نیاد دورو بر دختر من، به خواستن و نخواستنشونم کاری نداشته باش

—خیل خوب دیگه مامان، جوابشو دادی دیگه، دیگه بهش فکر نکن

رو به پدرم کردم:

—بابا شما باید پشت ما دریای، شما مرد خونه ای، شما چیزی نمی گی این دختره هم پر رو میشه

پدرم باز هم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. تنها کاری که از عهده اش بر می آمد همین بود. فقط سرش را به نشانه ی تاسف تکان دهد،

همین....

صدای پریسا دوباره بلند شد:

—پر رو خودتی

دیگر نزدیک بود در اطاقش را بشکنم و باز هم به سمتش هجوم ببرم.

وای خدایا این شاهین چه کسی بود که مثل اجل معلق در زندگی ما ظاهر شده بود؟

به عوض آن سینا چقدر ماه بود، چقدر خوب بود...

به یاد همین چند دقیقه ی پیش افتادم که با سینا سپری شده بود،

سینای مهربان و سرشار از انرژی و با محبت، نه مثل شاهین بی ادب و گستاخ

داخل دستشویی بودم و صورتم را می شستم که صدای فریاد مادرم را شنیدم:

—بیجا می کنی، پاشو ببینم

صدای نکره ی پریسا را هم شنیدم:

—نمی خوام

خدا به خیر بگذراند، سر صبح، دوباره جنگ و جدال شروع شده بود.

چرا در این خانه آرامش نداشتیم؟

صورت‌م را شستم و مسواک زدم و از دستشویی بیرون آمدم. اما هنوز سر و صدای مادرم و پریسا به گوش می رسید. مادرم را صدا زدم:

—مامان چی شده باز؟

مادرم نفس زنان از اطاق پریسا بیرون آمد و گفت:

—پری، تو یه کاری بکن، این ذلیل شده میگه نمی خوام برم مدرسه امتحان بدم، امروز امتحان داره

که نمی خواهد امتحان بدهد؟ غلط می کرد، می خواست ما را بترساند تا اجازه بدهیم شاهین جانش به خاستگاری بیاید؟

دخترک نادان

خودش با پای خودش بلند میشد و سر جلسه ی امتحان می رفت.

فکر کرده بود بچه می ترساند؟

رو به مادرم کردم:

—ولش کن مامان، خودش پامیشه میره، بیا صبحونه بخوریم

صدای نعره ی پریسا را شنیدم:

—نمیرم حالا میبینی

نمی خواستم روز خوشم را خراب کنم، بگذار هر چقدر می خواهد چرند بگویند.

ساعت هشت و بیست دقیقه ی صبح بود و من سرگرم نوشتن پژوهش عدالت در زمان خوارزمشاهیان بودم. تلفن روی میز به صدا درآمد، گوشی را برداشتم:

—الو

—سلام

یک لحظه مکث کردم، سینا بود؟

نفسم را حبس کردم، قلبم به تپش افتاد.

—سلام

—خوبین خانم بیاتی؟ خوشدل هستم

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و ضربان قلبم آرام تر شد، سروش بود.

—سلام آقای خوشدل صبح شما بخیر

—ممنونم، غرض از مزاحمت، خواستم تشکر کنم بابت نمره های برادرم، دست شما بابت دوتا شونزده خوشگل درد نکنه

خنده ام گرفت. شانزده خوشگل....عجب اصطلاحاتی...

—خواهش می کنم، کاری نکردم

—واقعا در حق برادرم لطف کردین، سینا تازه دیروز به من گفت البته وظیفه ی خودش بود که تماس بگیره و تشکر کنه

با یاد آوری روزی که سینا با شیرینی خامه ای به پژوهشگده آمده بود، لبخند زدم.

—برادرتون اومدن پیش من، با جعبه ی شیرینی اومدن اینجا، ازم تشکر کردن

برای چند لحظه از آن سوی خط صدایی به گوش نرسید.

به ناچار گفتم:

—الو، آقای خوشدل؟

صدای سروش را شنیدم که در حالیکه کلویش را صاف می کرد، گفت:

—کی اومد پیش شما؟

سه چهار روز پیش

آهان، خوبه، خانم خیلی لطف کردین، باز هم ممنونم ایشالا براتون جبران کنم، خداحافظ

خواهش می کنم، خداحافظ

تماس را که قطع کردم مجال پیدا نکردم روی صحبت های سروش تمرکز کنم، تلفن بلافاصله زنگ خورد، گویا کسی در زمان صحبت من و سروش مدام با خطم تماس می گرفت:

الو

صدای هراسان مادرم بود:

پری

با شنیدن صدای هراسانش ترسیدم:

چیه مامان، چی شده

پری، پریسا نرفت سر جلسه

با چشمان گشاد شده گفتم:

چی؟ نرفت؟

مادرم با اضطراب گفت:

پری این درد گرفته نرفت سر جلسه، هر کاری کردم نرفت، با دسته ی جارو هم زدمش نرفت، الانم راست راست داره جلوی من راه میره، ساعت نزدیکه هشت و نیمه، الانم بره مدرسه دیگه نمی تونه بره تو جلسه، نمی تونه نه؟

نزدیک بود دیوانه شوم. پریسا سر جلسه ی امتحانش نرفته بود؟

به همین سادگی؟

الان باید چه کار می کردم؟

خوب مثلا من می توانستم چه کار کنم؟

جلسه ی امتحانش را از دست داده بود. ای خدا ذلیلت کند پریسا. با این کارها می خواهی ثابت کنی که آن پسره ی دیلاق را دوست داری؟

با کلافگی گفتم:

—مامان دیگه نرفت سر جلسه، کاری نمی تونیم بکنیم که، اصلا به درک که نرفت، ولش کن بزار بدبخت بشه

—پری می دونی ینی چی؟ ینی اگه خرداد ماه هم بیوفته دیگه نمی تونه بره سال چهارم، باید دوباره بشینه همین سال سومو بخونه

سرم درد گرفته بود، چقدر این پریسا بی فکر بود. دیگه نمی دانستم برای دلداری مادرم چه بگویم. فقط برای پریسا خط و نشان می کشیدم.

فقط به خانه می رفتم، می دانستم چه بلایی بر سرش بیاورم....

ساعت یک بعد از ظهر بود، تا نیم ساعت دیگه باید به خانه می رفتم.

خانه؟ یا دیوانه خانه؟

دلیم برای سینا تنگ شده بود. از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم، اصلا با من تماس نگرفته بود. بی حوصله و کسل برکه های روی میزم را دسته بندی می کردم. نمی دانم چرا دلیم نمی خواست به خانه بروم. می دانستم همین حالا داخل خانه مان قیامت برپا بود. حتما مادرم و پریسا دوباره به پر و پای هم پیچیده بودند. اصلا اگر خودم هم به خانه می رفتم مطمئن بودم نمی توانستم خودم را کنترل کنم و دوباره پریسا را کتک می زدم. این دخترک نادان زندگی مان را برهم زده بود. با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم. ته دلیم آرزو کردم سینا باشد. چقدر نیاز داشتم صدایش را بشنوم. امروز اصلا سر حال نبودم.

اگر سینا بود،

اگر همین حالا پشت خط بود...

ای خدا ...

گوشی تلفن را برداشتم:

- الو

- پری

واااای، سینا بود

سینا بود...

سینا بود که می گفت پری،

قلبم در سینه شروع به تپیدن کرد، با ذوق جواب دادم:

- سلام سینا خوبی؟

- خوب نیستم

چه شده بود؟ خوب نبود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

با نگرانی پرسیدم:

- چی شده سینا، حالت خوب نیست؟

با صدای گرفته ای گفت:

- پری پیام دنبالت بریم بیرون؟ خواهش می کنم

آب دهانم را قورت دادم.

آخر چه شده بود؟

قبل از اینکه چیزی بگویم گفت:

- من میرم بانک سوئیچ ماشینو از سروش می گیرم میام دنبالت، کی تعطیل میشی؟

- آخه..

—پری تورو خدا، بذار پیام دنبالت، من حالم خوب نیست

کم کم نگران می شدم:

—چی شده سینا؟ به من بگو چی شده

—میام دنبالت تو ماشین بهت می گم باشه؟

احساس کردم صدایش بغض آلود شد:

—پیام؟

مگر می توانستم بگویم نیاید؟

مگر همین چند لحظه ی پیش، آرزو نکرده بودم که او پشت خط باشد؟

خوب خدا آنقدر دوستم داشت که موقعیتی فراهم کرده بود تا امروز او را ببینم، من که نمی توانستم با تقدیر خدا بجنگم.

می گفتم بیاید.

اصلا خودم هم نمی خواستم به خانه بروم. می رفتم خانه و با پریسای بی تربیت دعوا می کردم و رویش دست بلند می کردم؟

او که آدم نمیشد، همین حالا هم مادرم سرگرم جر و بحث کردن با پریسا بود

خوب، خوب چه می شد من هم یک ساعت با سینا سر می کردم؟ او آرامم می کرد

من هم...

من هم او را آرام می کردم، بد بود؟

بد نبود، خوب بود، خوب هم نبود، عالی بود. سینا به کمکم نیاز داشت

مگر او کمکم نکرده بود؟

خوب من هم کمکش می کردم، جبران محبتش می شد.

بروم دیگر بروم...

بروم؟

تصمیم را گرفتم، می روم، می روم و بعد به مادرم می گویم که برای اضافه کار در پژوهشکده ماندم.

صدای سینا را شنیدم:

-پری نمیای؟

-میام، ساعت یک و نیم تعطیل میشم، بیا همون جایی که اون دفه سوالم کردی

حس کردم با همه ی بی حالیش ذوق کرد:

-وای پری پری پری پری پری پری پری

لبخند زدم. ذوق کردنش چقدر جالب بود. هفت بار اسمم را تکرار کرده بود. همه ی پسرها اینطور بودند؟

باز هم صدای سینا به گوشم رسید:

-ساعت یک و نیم، جای قبلی، خداحافظ

تماس که قطع شد قلبم همچنان می تپید و می تپید...

حس ناشناخته ای که کم کم در وجودم بارور می شد، خیلی شیرین و دلچسب بود.

اما هنوز هم نمی دانستم اسم این حس را چه بگذارم، محبت، دوست داشتن، یا کشش؟

نمی دانستم....

دقیقا راس ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که سینا با رنوی مشکی رنگ، جلوی پای من ترمز کرد. هیجان زده داخل ماشینش نشستیم:

—سلام

به سینا نگاه کردم که انگار واقعا حالش خوب نبود. کسل و بی حوصله جواب داد:

—سلام پری

صدایش هم گرفته بود.

این پسر که تا سه چهار روز پیش، حالش خوب بود، پس چه اتفاقی افتاده بود؟

با ناراحتی نگاهش کردم. نگاهم روی ته ریشش ثابت ماند. او که همیشه شش تیغه، اصلاح می کرد، پس اینبار چرا...

انگار واقعا حال مساعدی نداشت، دلم گرفت. او که همیشه شر و شور بود.

با ناراحتی گفتم:

—سینا چی شده؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

سینا مثل بچه های سه چهار ساله، لب برچید:

—پری بریم لب دریا؟ خواهش می کنم

لب دریا؟ آن هم با ماشین؟ کمیته می گرفتمان...

—سینا لب دریا خطرناکه، کمیته میگیر تمون

آه کشید.

خدایا این پسر چرا از این رو به آن رو شده بود، دلم برایش کباب شد. همه ی شجاعتم را جمع کردم و دل به دریا زدم:

—باشه بریم لب دریا، ولی زود برگردیما؟

سینا باز هم آه کشید:

—باشه نیم ساعت می مونیم و بعدش برمیگردیم

تا رسیدن به لب دریا که خارج از انزلی بود، هیچ کدام چیزی نگفتیم. ولی من یک سره به نیمرخ سینا نگاه می کردم. مدام پوست لبش را می جوید و دم به دم آه می کشید. فقط یکبار به سمتم چرخید و لبخند بی جانی زد.

دلم ریش شد.

آخر چه اتفاقی افتاده بود؟

خیلوی مهربان چقدر اوضاعش بهم ریخته بود.

نرفتن پریسا به جلسه ی امتحان و اضطراب مادرم، شاهین چندی آور و ملیحه خانم فضول و پدر کم حرفم، همه و همه از خاطر محو شدند. در آن لحظه فقط سینا برایم اهمیت داشت.

خدایا مشکل این پسر چه بود؟

سینا نرسیده به ساحل دریا، ماشین را خاموش کرد. کنار ساحل پرنده پر نمی زد. اواخر دی ماه بود، در این هوای سرد کسی کنار ساحل نمی آمد. سینا با هر دو دستش را فرمان گرفت و فشار داد. رنگ دستانش کم کم به سفیدی می زد. حال خرابش روی من هم تاثیر گذاشته بود و پکر شده بودم. نگاهم روی دستان سفید شده اش ثابت ماند. چند ثانیه ی بعد حلقه ی دستانش را شل کرد. چشمانم را از دستانش گرفتم و به موجهای خروشان دریا چشم دوختم. دریا طوفانی بود، مثل دل من که به خاطر سینا طوفانی شده بود. سکوت بینمان کلافه ام کرده بود. می خواستم زودتر بفهمم جریان چیست. دوباره به سینا نگاه کردم که اینبار با چشمان غم زده به من نگاه می کرد. با احتیاط پرسیدم:

—خوب سینا اینم لب دریا، حالا می گی جریان چیه؟

سینا مثل بچه های کوچک لب برچید و گفت:

—باباتو دوست داری؟

این دیگر چه سوالی بود؟

یعنی چه که پدرم را دوست دارم؟

سینا تردیدم را که دید گفت:

—مگه نمی خوای بدونی چی شده؟ خوب جواب سوالمو بده

سرم را تکان دادم:

—آره دوستش دارم

—خوش به حالت که دوستش داری، من بابامو دوست ندارم

جا خوردم. اما نمی دانم چرا انتظار داشتم که سینا بگوید پدرش را دوست ندارد. هر بار که صحبتمان به پدرش کشیده شده بود، رو ترش کرده بود. نمی دانستم چه بگویم. به ناچار منتظر ماندم تا خودش ادامه دهد. سینا چند لحظه به چشمانم نگاه کرد و گفت:

—دوستش ندارم

سرش را پایین انداخت. باز هم منتظر ماندم. اینبار سکوتش طولانی شد. صدای امواج وحشی دریا به گوش می رسید. سینا نفس عمیق کشید و گفت:

—اینقدر بوی دریا رو دوست دارم که نگو، تو هم دوست داری؟

یکباره از این شاخه به آن شاخه پریده بود. دوباره با احتیاط گفتم:

—منم بوی دریا رو دوست دارم، خوب داشتی می گفتمی باباتو دوست نداری؟

اخم کرد:

—نه دوستش ندارم، اصلا پدر خوبی نیست

روی صندلی جابه جا شدم و دهان باز کردم تا بگویم "چرا" که ناگهان سینا لبخند زد و گفت:

—می خوای بغلم کنی؟

اینبار با دهان باز نگاهش کردم. سینا به خودش آمد و گفت:

—پری خیلی اوضاع داغونه، حالیم نیست چی می گم، تو که نمی دونی من چقدر گرفتاری دارم، اون شیطنتهای تو دانشگامو دیدی فکر می کنی من همیشه خوش و خندونم؟

—نه من این فکرو نکردم، من فقط می خوام بدونم چی شده

سینا به دستانم نگاه کرد و گفت:

— دستاتو بگیرم تو دستم؟

می خواست دستانم را در دست بگیرد؟

همین مانده بود...

دستانم را در هم گره زدم.

سینا با دیدن حرکت آه کشید و گفت:

— فقط دستتو می گیرم تو دستم، می ترسی؟ اگه دستتو بگیرم تو دستم بهتر می تونم بگم مشکلم
چیه

دستانم را عقب کشیدم. سینا دستش را به سمت دستانم آورد:

— تو رو خدا بزار دستتو بگیرم، خواهش می کنم

دلیم برایش کباب شد. چقدر التماس می کرد. اما دلیم راضی نمی شد که دستم را در دست بگیرم.
سینا باز هم بغض کرد:

— یکی از دستاتو تو دستم می گیرم پری، بعدش واست می گم چی شده، باشه؟ هر دو تا رو تو دستم
نمی گیرم

بلا تکلیف به سینا نگاه می کردم. چقدر مظلوم شده بود. سعی کردم آرامش کنم:

— سینا بگو چی شده، من دلیم مته سیر و سرکه می جوشه، بگو چی شده دیگه

سینا دستش را عقب کشید. دوباره گفتم:

— سینا بگو دیگه

سینا اینبار تصمیم گرفت که شروع به صحبت کند:

— پری هر وقت میرم خونمون می ترسم، از خونمون میترسم، باور می کنی؟

خیره خیره نگاهش کردم. ادامه داد:

—بدترین روزای عمرم تو همون خونه بود. همون خونه دو طبقه که ازش بدم میاد، ازش متنفرم

به آرامی پرسیدم:

—چرا بدت میاد؟

بی توجه به سوالم گفت:

—از طبقه ی دومش می ترسم، کاشکی مامانم همون وقتها راضی میشد که از اون خونه بریم، اصلا مامانم هم مقصره

گیج و سردرگم پرسیدم:

—سینا جان میشه دقیقا بگی الان چی شده که تو اینجوری بهم ریختی؟ باور کن نگران شدم

سینا کمی نگاهم کرد و دوباره چشمانش روی دستانم که همچنان عقب کشیده بودم، ثابت ماند و گفت:

—دستاتو بگیرم و بگم؟

—نه، دستامو بگیر، فقط بگو چی شده

نگاهش غمگین شد:

—یکی از دستاتو می گیرم

—گفتم نه سینا، حالا بگو

انگار فهمید که نمی تواند راضیم کند که گفت:

—از کجا بگم؟

—من نمی دونم، از هر جا که خودت می دونی

سینا نفس عمیق کشید:

-من از اولش می گم

سینا نفس عمیق کشید:

-من از اولش می گم

سراپا گوش شده بودم. سینا شروع کرد به صحبت کردن:

-مامان سیمینم و بابام سی سال پیش ازدواج کردن. ازدواجشون واسطه ای بود. مادر بابام نمی دونم تو کدوم خراب شده ای مامانمو دیدو دستشو گذاشت تو دست بابامو بدبختش کرد. خلاصه اینکه اینا دو نفر ازدواج می کنن. بابام از دست فروشی شروع کرد. اوائل که خونه نداشتن و مستاجر بودن. سروش که به دنیا میاد بابام کم کم پولاشو جمع می کنه و یه مغازه ی کوچیک اجاره می کنه. تا یه مدت اونجا سبزی و میوه می فروخت تا اینکه اوضاع مالیش کم کم بهتر میشه و می تونه همون مغازه رو برای خودش بخره. از اینطرف مامان هم به بابا می گه تا وقتی خونه نخریدیم و هنوز مستاجریم دوباره بچه دار نشیم. بابام کار می کنه و کار می کنه و مادرم قناعت می کنه و سختی می کشه تا اینکه وقتی سروش چهار پنج ساله بود. همین خونه ی دو طبقه ای رو که الان توش زندگی می کنیم. می خرن و طبقه ی بالا به نام بابا میشه و طبقه ی پایین به نام مامان

سینا مکث کرد دستی به سر و صورتش کشید و گفت:

-خیلی کلافه ام. گرم شد. در ماشینو باز کنم؟

سرم را تکان دادم. سینا در ماشین را باز کرد و ناگهان سوز سردی وارد ماشین شد. لرزیدم و دستانم را روی سینه در هم قفل کردم. سینا یکی از پاهایش را از ماشین خارج کرد و روی زمین گذاشت و همانطور که یک وری نشسته بود ادامه داد:

-دو سال بعد من به دنیا اومدم. دیگه من بودمو سروشو بابا و مامان. بابا مغازه ی سبزی فروشی رو تبدیل کرد به بقالی. اوضاع بهتر شد و وضع مالی ما هم خوب بود. پولدار نبودیم اما اوضاع رو به راه بود. چند سال بعد از انقلاب. بابا مغازه رو فروخت و یه مغازه ی بزرگتر خرید و ایندفعه بقالی شد خوار و بار فروشی. من اون وقتها نه ساله یا ده ساله بودم. کلا اوضاع زندگی خوب بود. یه زندگی معمولی بود دیگه. طبقه ی بالا رو اجاره می دادیم و خودمونم که طبقه ی پایین زندگی می کردیم. آخرین مستاجری که برامون میاد یه زن جوون سی و سه چهار ساله بود که یه دختر بچه ی یکی دو ساله داشت. بنگاهی محل سفارششو کرده بود. می گفت از آشناهاشونو شوهرش تازه مرده و حقوق شوهرشو می گیره و خودشم نمی دونم تو خونه خیاطی می کنه و چه

خاکی تو سرش می کنه، بگذریم، اون زنه که اسمش پروین بود، اومد طبقه ی بالا و شد مستاجر خونه ی ما، من یازده ساله بودم که اومد تو خونه ی ما، اوضاع خوب بود، سر ماه کرایه خونشو میاورد می داد و زیاد هم اهل رفت و آمد نبود، ما هم کاری به کارش نداشتیم، خلاصه یه مدت گذشت و حس کردم بین مامان و بابام اختلافه، مدام جر و بحث می کردن، انگار مامان می خواست یه چیزو بندازه گردن بابا و بابا هم قبول نمی کرد، منم بچه بودم عقلم قد نمی داد اما سروش هفت سال ازم بزرگتر بود، هجده ساله بود و تازه می خواست بره سربازی، بزرگتر بود و بهتر می فهمید، واسه ی همین اونم خیلی دمخ و پکر بود، منم که تو همون عالم بچگی فکر می کردم یه دعوای مامان بابائیه دیگه، چه می دونستم قضیه چیه، تا اینکه یه شب....

سینا مکث کرد و به سمتم چرخید. چشمانش نیمه باز بود. دهان باز کردم:

—یه شب چی؟

سینا پایش را داخل ماشین گذاشت و گفت:

—یه شب که ساعت نزدیک یک یا دو نیمه شب بود با صدای جیغ و داد مامان از خواب پاشدیم، من و سروش تو یه اطاق می خوابیدیم، پاشدیم پریدیم بیرون رفتیم سمت اطاق خواب مامان و بابا، دیدیم هیچ کدوم تو اطاق نیستن، بعد فهمیدیم صدا از تو راه پله ها میاد، دو تایی دویدیم سمت راه پله های طبقه ی دومو دیدم بعله، صدا از طبقه ی بالاست، از پله ها رفتیم بالا و چی ببینیم خوبه؟ مامان مج بابا رو با پروین تو طبقه ی دوم خونه ی خودش گرفته بود

چشمانم از تعجب گشاد شد.

پدر سینا با مستاجرش بود؟

عجب...

سینا تعجب مرا که دید پوز خند زد:

—آره پری خانم، بابای ما رفته بود سراغ مستاجر طبقه ی دوم، اما بار اولش نبود، مامان چند وقتی بود که بهش شک کرده بود، اینبارم اونقدر کمین کرده بود تا بتونه مچشو بگیره که ای کاش نمی گرفت

—چرا؟

—می دونی چرا؟ چون مامان که شروع می کنه به فحش و داد و بیداد زنه هم همونجوری با یه ملافه دور خودش میره از تو اطاق صیغه نامشو میاره نشون مامان میده، تازه یک دنک طبقه ی

دوم هم مهرش بوده تو همون صیغه نامه، یعنی یک دنگ طبقه ی دوم خونه ای که مامانم با سالها خون دل خوردن به بابام کمک کرده بود تا بتونه بخره، مهریه ی زنیکه بود، بعد از اون هم مامان و پروین درگیر میشن و بابا که دید همه چی رو شده طرف پروینو می گیره، مامانو کتک می زنه، یادمه سروش رفت از مامان دفاع کنه، بابا سروش رو هم کتک زد، منم پشت در واستاده بودمو مته بید می لرزیدم، کتک کاری های اون سه چهار نفرو تماشا می کردم، زنه لخت و عور زیر دست و پا افتاده بود و سروش با لگد می زدش، بابا هم با مشت کوبیده بود پای چشم سروش

سینا باز هم ساکت ماند، به دریا نگاه کردم. به دریایی که همچنان خروشان خودش را به ساحل می کوبید و با خودم فکر کردم، چقدر دیدن آن صحنه ها می توانست، برای یک پسر بچه ی یازده ساله سخت و دردناک باشد. صدای سینا درون ماشین پیچید:

—از فردا بدبختی های ما شروع شد، بابا که دیگه روش به روی ما باز شده بود به مامان گفت که می خواد طلاقش بده و اونم باید از این خونه بره، مامان هم گفت که این کارو نمی کنه و چون طبقه ی پایین به نامشه از اینجا جم نمی خوره، بابا هم همون شب بار و بندیلشو جمع کرد و رفت طبقه ی بالا و از همون موقع تا الان یازده ساله که تو طبقه ی دوم با اون زنه و دخترش زندگی می کنه، حتی یک شب هم نیومده پایین بخوابه، شاید سالی دو سه بار بیاد پایین با ما شامی ناهاری بخوره، مامان حاضر نشد طلاق بگیره، می گفت می خواد بالا سر من و سروش بمونه، گفت از این خونه هم جم نمی خوره، بابا بهش گفت براش یه جایی رو اجاره می کنه که با من و سروش بره اونجا ولی مامان به بابا گفت که پروین رو بیره جای دیگه براش خونه بگیره، اینجا خونه شه همین جا هم می مونه

سینا به من نگاه کرد. چشمانش پر از اشک شده بود. دلم خون شد. چه پدر بدجنسی داشت.

به زحمت گفتم:

—سینا جان...

سینا حرفم را قطع کرد و گفت:

—ماجرا که فقط همین نبود، پدرم اوائل هر کاری کرد تا ما ازون خونه بلند شیم، سروش که رفته بود سربازی، مونده بودیم من و مامان، وقتایی که مامان نبود...

سینا مکث کرد و سرش را پایین انداخت، با دلهره به سینا نگاه کردم.

چه می خواست بگوید؟

سینا سرش را بلند کرد. اشکها قطره قطره از چشمانش می چکید، با صدایی که دو رگه شده بود گفت:

— وقتایی که مامان نبود بابام منو از طبقه ی بالا صدا می کرد، من احمق ساده هم می رفتم بالا ببینم چی می گه، از پله ها می رفتم بالا و می رفتم تو خونه یه دفه چراغها خاموش می شد و بابامو اون زنه منو می ترسوندن، زنه یه شمع روشن می کرد می گرفت جلوی صورتش، وایایای قیافش هنوز یادمه....

سینا ناگهان به سمتم خم شد و سرش را روی بازوهایم گذاشت و گفت:

— بغلم کن، پری بغلم می کنی؟ خواهش می کنم

مات و مبهوت به سینا نگاه کردم. هیکل خپلش را به سمت من کشیده بود. سعی کردم خودم را عقب بکشم، دستانم را از هم گشودم و خواستم روی صندلی جابه جا شوم که سینا فهمید و با هر دو دستش کمرم را گرفت و سرش را روی پاهایم گذاشت و شانه هایش تکان خورد و صدای هق هق گریه اش فضای ماشین را پر کرد:

— بوسم کن، نازم کن، دوستت دارم، خواهش می کنم

— بوسم کن، نازم کن، دوست دارم، خواهش می کنم

ترسیده بودم.

سینا گریه می کرد؟

دستانش دور کمر من چه می کرد؟

نمی دانستم چطور خودم را از بین دستانش خلاص کنم. یقه ی کاپشن سورمه ای رنگش را در دستم گرفتم و به عقب کشیدم:

— سینا، سینا پاشو، آرام باش، چی شده؟

سینا همانطور که گریه می کرد به کمرم فشار آورد و گفت:

— مگه تو نمی خوای حرفامو گوش کنی؟ خوب گوش کن دیگه، من کاریت ندارم که، فقط سرمو گذاشتم رو پاهات

بغض کردم. از اینکه با سینا به چنین جای پرت و خلوتی آمده بودم به شدت پشیمان شده بودم. دستم را به سمت دستگیره ی در بردم تا در ماشین را باز کنم، که صدای سینا باعث شد از تصمیم منصرف شوم:

- پروین شمعو می گرفت زیر صورتش منو می ترسوند، بابا هم یه چادری ملافه ای چیزی مینداخت رو سرش صداهای عجیب غریب از خودش در میاورد. می خواستن منو بترسونن تا مامان از اون خونه پاشه یا خونه رو به نام بابا بزنه، تو نمی دونی چه لحظه های بدی بود، من تا اون دنیا می رفتم و برمیکشتم، یه پسر بچه ی تپلی ده یازده ساله بودم، رستم که نبودم، شب تا صبح تب می کردم، کم کم یاد گرفتم دیگه وقتی صدام می کنن نرم طبقه ی بالا، ینی اونقدر ترسیده بودم که وقتی می خواستم از جلوی راه پله های طبقه ی بالا رد شم چشمامو می بستم، از اون به بعد بابا و اون زنه میومدن پایین و اذیتم می کردن، حتی اگه شده مامان پنج دقیقه می رفت بیرون زنه میومد تو خونه منو می ترسوند، اگه بابا هم بود که خوب اونم اذیتم می کرد، در ورودی رو قفل می کردم و اونا از پشت در صداهای عجیب غریب در میاوردن، وایایایای.....

فشار دستانش روی کمرم زیاد شد. از درد چشمانم را بستم، اشک دور چشمم حلقه زد. من باید همین حالا می رفتم. به آرامی دستگیره ی در را گرفتم و خواستم آنرا به سمت راست بکشم که سینا متوجه شد و به سرعت سرش را بلند کرد. نگاهم روی چشمان خیسش ثابت ماند. سینا با هق هق گفت:

- می خوای بری؟ بی معرفت؟ مگه من چی کارت کردم؟ من دارم واست درد دل می کنم

با بغض گفتم:

- می ترسم

سینا هم بغض کرد:

- از من می ترسی؟ آخه چرا؟ بیا دیگه کمرتو نمی گیرم

و دستانش از دور کمرم شل شد.

- ولی سرمو می ذارم روی پات باشه

با بغض گفتم:

- نه نذار، دوست ندارم بزاری

چند قطره اشک از گوشه ی چشم سینا روی گونه اش سرازیر شد:

-می دارم، می خوام بذارم، به حرفم گوش کن

و گونه ی راستش را روی پایم گذاشت و گفت:

-به مامان گفتم که پروین و بابا منو می ترسونن، اول باور نمی کرد اما وقتی دید شبا تب می کنم و هذیون میگویم و تو اطاقم تنها نمی خوابم مخصوصا وقتی می خواست بره بیرون جیغ و داد می زنمو نمی داشتم بره، کم کم فهمید راس می گم، با بابا و پروین دعوا می کنه، بابا بهش میگه از این خونه پاشو برو بیرون وگرنه بدتر از اینا سرتون میارم، ولی مامان راضی نمیشه و تو همون خونه میمونه، دیگه حتی واسه پنج دقیقه هم منو تنها نذاشت اما من حتی نمی تونستم تنهایی برم دستشویی، مامان میومد پشت در می موند تا من برم دستشویی، موقع دستشویی پنج شش بار مامانو صدا میزدم ببینم پشت دره یا نه، می دونی اینا ینی چی؟

اشکهایم روی صورتم جاری شده بود. نمی دانم از ترس بود یا از شنیدن سرگذشت سینا.

سینا ادامه داد:

-سه ماه بعد دوره ی آموزشی سروش تموم شدو واسه سربازی رفت تالش، خوب دیگه نزدیک خونه بود و بابا و پروین هم کمتر می تونستن اذیت کنن، شایدم بابا دید که هیچ جوری نمی تونه مامانو از اون خونه بلند کنه دیگه کوتاه اومد، الان یازده ساله ما همه با هم تو اون خونه ی دو طبقه زندگی می کنیم، دختر پروین اسمش اکرمه، الان سیزده سالشه، به بابای من می گه بابا، هه هه، منم سروشو بابای خودم می دونم، چون از وقتی بچه بودم هوامو داشت، من یه مدت شب ادراری داشتمو همیشه خجالت می کشیدم، ولی سروش جای پدری که هیچ وقت واسم پدری نکرد و پر کرد، دیگه نذاشت بابا اذیتم کنه، چند بار هم رفت طبقه ی دوم و با پروین جر و بحث کرد، فکر کنم یکی دوبار هم رو پروین دست بلند کرد و البته بابا هم از خجالت سروش درومد ولی پروین هم دیگه حساب کار دستش اومد، چند سال از اون روزا میگذره ولی بعضی وقتا که اون خاطره ها یادم میاد حسابی بهم میریزم، چقدر خوب شد که تو الان اینجایی

صدایش آهسته شد:

-اینجایی، پیش منی

سینا آب بینی اش را پر صدا بالا فرستاد و سکوت کرد. به آرامی پایم را حرکت دادم تا از زیر صورتش بیرون بکشم. صدای سینا بلند شد:

-پری

آب دهانم را قورت دادم:

—بله؟

—آرومم کردی، مرسی

جوابش را ندادم، فقط می خواستم آن هیکل درشت را پس بزنم و از ماشین پیاده شوم. باز هم پایم را تکان دادم. یکباره سینا سرش را از روی پایم بلند کرد و صاف نشست. دیگر نزدیک بود از ترس سگته کنم. با بیچارگی نگاهش کردم. کف دستش را به چشمهایش کشید و اشکهایش را پاک کرد. با هر دو دستش به فرمان ماشین چسبید و گلویش را صاف کرد و گفت:

—خوب دیگه غم و غصه بسه

به سمتم چرخید:

—پری نازی، چیه خانم؟ ترسیدی ازم؟ من خوب خوبم، حالم خوب شد، دیگه نگران نباش

نگران نباشم؟ مرا تا مرز سگته برده بود، حالا می گفت نگران نباشم؟

این همان سینای شر دانشگاه بود؟

ای کاش همان سینای شیطان و همان مافیای کلاس را در مقابل خودم می دیدم. این سینایی را که در کنار من نشسته بود، اصلا نمیشناختم.

باز هم در دلم احساس حماقت کردم که به همراهش به خارج از شهر آمده بودم.

سینا آستین کاپشنم را کشید و گفت:

—پری میشه بخندی، چرا اونجوری نگام می کنی؟

کم کم ترسم از بین می رفت و خشم جایگزین آن می شد. سینا مرا مسخره کرده بود؟ با آن حرکاتش مرا تا سرحد مرگ ترسانده بود و حالا از من می خواست برایش بخندم؟

در قالب همان پری دانشگاه فرو رفتیم و همان پری مغرور شدم:

—لطفا منو برسون سر همون خیابونی که نیم ساعت پیش سوالم کردی

سینا با چشمان گرد شده به من نگاه کرد و گفت:

- پری چی شده؟

تازه می پرسید چه شده؟

نکند من همه ی این اتفاقات را در خواب دیده بودم. پسرک با وقاحت کمرم را با هر دو دستش گرفته بود و سرش را روی پایم گذاشته بود. نیم ساعت گریه کرده بود و یکباره صاف نشسته بود و می گفت برایش لبخند بزنم و تازه می پرسید چه شده....

صدایم می لرزید:

- ماشینو روشن کن برو همون جا که گفتم

چشمان سینا برق زد و گفت:

- نمیرم

با ترس به سمتش چرخیدم، با لبهای آویزان گفت:

- می خوای ولم کنی؟ مگه تو مهربون نبودی؟

- سینا لطف کن برو

- باشه، اما قبلش یه لحظه از ماشین پیاده شو، تو الان عصبی هستی بذار یکم حال و هوات عوض بشه، قول میدم می برمت هر جا که تو بگی، یه لحظه پیاده شو، خواهش می کنم

با درماندگی به سینا نگاه کردم. سرش را کج کرد:

- جون سینا

با درماندگی به سینا نگاه کردم. سرش را کج کرد:

- جون سینا

دیگر نزدیک بود خودم به التماس بیوقتم و بگویم کاری به من نداشته باشد. سینا حالت نگاهم را که دید با ناراحتی گفت:

—پری تو از من می ترسی؟ من تا حالا اذیتت کردم؟

با لحن ملتمسانه ای گفتم:

—بریم دیگه، من دیرم شده

—تو به لحظه پیاده شو، الان میریم قول میدم

نخیر، چاره ای نبود. انکار همه چیز بستگی به پیاده شدن من داشت. با حرص در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و به ماشین تکیه زدم. سینا بلافاصله از ماشین پیاده شد و با ذوق به سمتم آمد. باد سردی که از سمت دریا می وزید باعث شده که زیپ ژاکتم را تا زیر گلو بالا بکشم. سینا کنار من ایستاد و با هیجان گفت:

—مهربون، پری مهربونه، پری خوشگله

سرم را تکان دادم و به پشت سر سینا چشم دوختم. نگاهم روی امواج دریا ثابت ماند. سینا روی کاپوت ماشین نشست و باعث شد قسمت جلوی ماشین کمی پایین بیاید. با آن همه وزن، بعید نبود ماشین در شنهای روان کنار ساحل فرو رود. سینا دستانش را در جیب کاپشنش فرو برد و گفت:

—سرده ها، تو سردت شد؟

بی توجه به سینا با نوک کفشم به شنهای زیر پایم ضربه می زدم. سینا یکی از دستانش را از جیب کاپشنش بیرون کشید و به سمتم دراز کرد:

—دستتو بده بگیرم تو دستم، گرم میشی

تکیه ام را از ماشین جدا کردم و گفتم:

—نمی خواهم بگیرم؟

سینا به دستش که بی هدف در هوا معلق مانده بود خیره شد و گفت:

—مگه حال و هوات عوض شد؟

بدون اینکه به سینا نگاه کنم گفتم:

- آره عوض شد، بریم

- تو همین یه دقیقه؟

- آره تو همین یه دقیقه، بیا پایین من عجله دارم

سینا با ناراحتی گفت:

- چرا اینقدر عصبانی هستی؟ باهام بدی؟ دیگه برات مهم نیستم؟

جوابش را ندادم. سینا کم خودش را خم کرد و گفت:

- پری دیگه برات مهم نیستم؟

با اخم گفتم:

- به جای این سوالا بیا بریم. ببین از ماشینم که پیاده شدم، حال و هوامم عوض شد

چرخیدم و دوباره داخل ماشین نشستم. فقط می خواستم زودتر از شر سینا خلاص شوم. این دیگه
که بود؟

این جنبه از شخصیتش را تا به حال ندیده بودم.

در عرض نیم ساعت، آن همه تصویر قشنگی که از او در ذهنم ثبت شده بود، از بین رفته بود.

در راه برگشت سینا فقط حرف زد و التماس کرد. التماس می کرد که او را ببخشم و مدام هم این
جمله را از من می پرسید "پری برات مهم هستم؟"

و من با اخمهای درهم گوشه ی صندلی کز کرده بودم و فقط می خواستم از ماشین پیاده شوم.
نرسیده به خیابان محل کارم، سینا با بغض گفت:

- من برات از بدبختی هام گفتم، خواستم تو سنگ صبورم باشی، ولی تو صد و هشتاد درجه عوض
شدی، آخه چرا؟ تو خودتو بزار جای من، تو اون سن همش اذیتم کردن، همش منو ترسوندن،
خوب یادم می افته گریه می کنم، مگه مردا نباید گریه کنن؟ خوبه الکی برات قیافه بگیرم بگم نه
مرد نباید گریه کنه؟ پری دارم باهات حرف می زنم، واسه چی جواب منو نمی دی؟

با بی حوصلگی گفتم:

—گریه کردی یا منو ترسوندی؟ کمرمو گرفتی سرتو گذاشتی رو پام، آخه این چه کاری بود که کردی؟

سینا یکباره خندید:

—کمرت جقدر باریک بود، سرم روی پاهات بود، اینقدر حالم خوب بود که نکو، تازه لیمو کشیدم روی پاهات

و با انگشتان دست راستش گونه اش را نوازش کرد.

با شنیدن این حرف خون به مغزم نرسید، به تندی گفتم:

— منو همین جا پیاده کن، نمی خواد بری تو خیابون محل کارم، همین کنار نگه دار

و با دستم به گوشه ی ای از خیابان اشاره زدم.

خنده روی لبهایش ماسید، ناگهان تن صدایش جدی شد:

—می خوای بری؟

—آره می خوام برم

یکباره فرمان را به سمت راست کج کرد، طوری که محکم به در ماشین بر خورد کردم. پایش را روی ترمز گذاشت و صدای جیغ لاستیکها بلند شد. دستم را دراز کردم و کف دستم را روی داشبورت گذاشتم تا به سمت جلو پرت نشوم، اما کمی به سمت جلو کشیده شدم و بعد دوباره به پشتی صندلی چسبیدم. سینا ماشین را پارک کرد و همانطور که دست چپش روی فرمان بود، به سمتم چرخید و گفت:

—برو پری بی معرفت، همین الان از ماشینم پیاده شو وگرنه اینقدر خودمو می زخم کبود بشم

با عصبانیت به چهره ی بر افروخته اش نگاه کردم و گفتم:

—داری منو از ماشین میندازی بیرون؟

– آره میندازم بیرون، برو بیرون، برو بیرون، برو بیروووون، خودمو میزنما، برو بیرون

احساس حقارت کردم. دانشجوی ترم اولم، مرا از ماشینش بیرون می انداخت. چه فکر و خیالهای خنده داری در مورد سینا کرده بودم. به او می گفتم خپلوی مهربان، خپلوی عزیز

این همان خپلوی مهربان بود که اینطور بر سرم فریاد می کشید؟

سینا با بغض فریاد زد:

– برو از ماشینم بیرون، پری چنان بلایی سرت بیارم مرغهای آسمون به حالت گریه کنن، بیچاره شدی، خودتو آماده کن، یالله برو پایین

اینبار نوبت من بود تا بغض کنم، جوابش را ندادم. به سرعت در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. سینا مجال نداد تا در ماشین را ببندم، به سرعت ماشین را به حرکت در آورد. کنار خیابان ایستاده بودم و به دور شدن رنوی مشکی رنگ نگاه می کردم. از خودم بابت حماقتم متنفر شده بودم.

شنیدن آن همه تحقیر از جانب سینا، حقم بود. همین که در آن ناحیه ی پرت خارج از شهر بلایی بر سرم نیاورده بود، باید هزار بار خدا را شکر می کردم،

هزار بار.....

روی تختم نشسته بودم و به یک ساعت پیش فکر می کردم که سینا چه اداهای عجیب و غریبی از خودش به نمایش گذاشته بود. صدای پریسا را شنیدم:

– من که دیگه نمی خوام برم مدرسه، مانتو شلوار مدرسه مو بده به یه نفر که نداره، کیف مدرسه مو هم بده

چقدر این پریسا موذی بود، از عمد این حرفها را می زد تا عصبی مان کند.

چقدر هم موفق بود. صدای جیغ مادرم را شنیدم:

– تو غلط می کنی نمیری، الهی ذلیل بمیری، الهی خدا تو رو بکشه، چرا اینقدر منو حرص می دی، این مانتو شلوارو چرا انداختی وسط هال؟

صدای پریسا باز هم بلند شد:

— کتابهامو هم نمی خوام، بدینش به کهنه فروش شاید ده تومن یا بیست تومنی به ما داد کمک خرج خونه بشه

صدایی به گوشم رسید. انگار مادرم چیزی را به سمت پریسا پرت کرد و فریاد زد:

— الهی خدا به زمین گرم بزننت، چرا نمیری مدرسه؟ چرا منو اذیت می کنی؟

پریسا هم فریاد زد:

— باید بذارین شاهین بیاد خاسگاری وگرنه از صبح تا شب اذیتتون می کنم. فکر می کنی نمی تونم؟ دیدی امروز نرفتم سر جلسه؟ شنبه هم نمیرم، اصلا دیگه نمیرم مدرسه، باید بذارین شاهین بیاد جلو

مادرم باز هم جیغ کشید:

— درد بگیری، نمی ذارم بیاد خاسگاری، باید از رو کفن من رد بشه تا بیاد تو این خونه

و بعد مرا مخاطب قرار داد:

— پری، پری این دختره منو کشت، این دختره منو دق مرگم کرد، پری تو یه کاری بکن

آخر من دیگه چه کار می کردم؟

خودم هزار و یک گرفتاری داشتم،

مگر من حلال مشکلات بودم؟

مادرم دوباره جیغ کشید:

— پری ی ی ی ی ی

اینبار دیگه به شدت عصبی شدم، چشمم افتاد به قوطی اسپری که جلوی میز توالتم بود، از روی تخت جست زدم و اسپری را در دست گرفتم و از اطاق بیرون پریدم، پریسا پشتش به من بود. دست به کمر وسط حال ایستاده بود، مانتو و شلوار و کتابهایش کف حال ولو شده بودند، با دیدن این صحنه به مرز جنون رسیدم، همه ی حرصی که از رفتار سینا داشتم در دستم جمع شد و قوطی اسپری را با شدت به سمت پریسا پرت کردم، قوطی محکم به کمرش برخورد کرد و چند قدم آنطرفتر روی فرش ولو شد. پریسا از شدت درد خم شد:

— وای ای کرم،

صدایم بالا رفت:

— برو تو اطاقت صداتم در نیاد، من امروز اصلا حوصله ندارم

پریسا با صدای گریه آلودش به من فحش و ناسزا می گفت. باز هم ته دلم خنگ شد.

خوب کردم کتکش زدم،

خوب کردم....

خانم معینی دسته ای از برگه های دست نویس را به سمتم گرفت:

— خوب بود، راضی بودم، اما این پژوهشو بذارین تو اولویت بعدی، پژوهش ایران در زمان قاجار به کجا رسید؟

وای خدا...!

ایران در زمان قاجار....

به یاد پژوهشم افتادم که در دست سینا بود، گذشته از آن، کتابهای پژوهشکده هم در دستش بود....

وای خدا خفه ات کند پری،

حالا با چه بهانه ای کتابها را از سینا می گرفتم؟

ای خدا...!

با بی حالی رو به خانم معینی گفتم:

— نگران نباشین، اونم در حال انجامه، دست دانشجوهامه دارن روش کار می کنن

خانم معینی سری تکان داد:

–خوبه، اگه دست اوناست که دیگه خیالم راحت‌ه، دانشجوها انگیزه ی کافی دارن تا تو این پژوهش ها با آدم همکاری کنن

خانم معینی از اطاق بیرون رفت و من باز هم سرم را بین دو دست گرفتم.

ساعت دوازده ظهر بود و من هم با بی حوصلگی پشت میز نشسته بودم که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم، گوشی تلفن را برداشتم:

–الو

–سلام

وای ی ی ی ی، سینا بود؟

ای خدا، یعنی نمی خواست دست از سر من بردارد؟

–خوبین خانم بیاتی؟ شناختین؟

نفسم را از سر آسودگی رها کردم، سروش بود. سعی کردم جدی باشم. بالاخره هر چه نباشد برادر سینا بود دیگر....

–سلام، بعله آقای خوشدل، شناختم

–خوبین خانم؟ خانواده خوبین؟ چی کار می کنین با زحمتهای ما

–خوبین ممنونم، خواهش می کنم، چه زحمتی

–خانم بیاتی من می تونم بعد از تعطیلی موسسه، ببینمتون؟

مرا ببیند؟

برای چه می خواست مرا ببیند؟

انگار افکارم را خواند چون ادامه داد:

–در مورد سینا عرضی داشتم

سینا...

سینا، پسرک بی ادب و بی ملاحظه، هنوز کار دیروزش از یادم نرفته بود. چقدر هم سریع خبرها را به گوش برادرش رسانده بود. اصلاً به برادرش چه گفته بود؟

گفته بود سرش را روی پای من گذاشته بود؟

ای بی چشم و روی بی تربیت...

با لحن جدی گفتم:

—میشه همین جا پشت تلفن بگین؟

—متأسفانه همیشه خانم بیاتی، من سرم شلوغه، مرخصی هم نمی تونم بگیرم. شما هم احتمالاً سرتون شلوغه، من چند دقیقه بیشتر مزاحم شما نمیشم، اگه جلوی موسسه منتظر باشین خدمت میرسم

اصرار کردم:

—خوب می خواین فردا تلفنی صحبت کنیم؟

سروش چند لحظه مکث کرد و گفت:

—نگران چی هستین خانم بیاتی؟ می خواین به خانم معینی بگین پیشتون بمونن تا وقتی با من صحبت می کنین تنها نباشین

صحبتهایش به من برخورد.

من نگران باشم؟

برای چه باید نگران باشم؟

هر دو برادر انکار یک تخته شان کم بود.

به یاد کتابهای پژوهشکده افتادم.

باشد، بعد از تعطیلی می ماندم تا ببینم حرف حسابش چیست. تازه به او می گفتم کتابهای پژوهشکده را هم برایم بیاورد.

– لازم به موندن خانم معینی نیست، بعد از ساعت اداری جلوی در پژوهشکده منتظرم

– ممنون خانم، لطف می کنین، من سریع با ماشین میرسم اونجا

تماس که قطع شد دیگر حوصله ی خودم را هم نداشتم. از دست سینا خلاص شده بودم. سروش کوتاه نمی آمد.

بروم ببینم برادر بزرگتر چه کار مهمی با من داشت،

بروم ببینم....

ساعت بیست دقیقه به دو بود که رنوی مشکی رنگی جلوی موسسه پارک کرد. کنار دیوار موسسه ایستاده بودم. با دیدن رنو حال بدی پیدا کردم. به یاد دیروز افتادم. سعی کردم افکار منفی را پس بزنم. در ماشین باز شد و سروش از ماشین پیاده شد. با دیدنم لبخند زد و به سمتم آمد. خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم قیافه ی رسمی به خودم بگیرم.

این هم برادر همان سینا بود، نباید به او رو نشان می دادم. یک اشتباه را دوباره تکرار نمی کردم.

سروش به چند قدمی من رسید و ایستاد. سرسری نگاهش کردم. لباس رسمی و اداری پوشیده بود. با همان لبخند پت و پهنش رو به من گفت:

–سلام خانم بیاتی

کوتاه جواب دادم:

–سلام

–خیلی منتظر موندین؟

–ده دقیقه منتظر موندم

–باید ببخشید، پنج شنبه است و به مقدار خیابونا شلوغه

سرم را تکان دادم و بی صبرانه گفتم:

—خوب من منتظر شنیدن حرفاتونم

سروش تک سرفه ای کرد و گفت:

—بعله، بهتره حاشیه نرمو اصل مطلبو عرض کنم، خانم بیاتی سینا به من گفت که دیروز یه قرار ملاقات کاری با شما داشته در مورد کار پژوهشیو اینا، گویا حرفی از دهنش در رفته و شما دچار سوء تفاهم شدین

ابروهایم در هم شد، سروش چه می گفت؟

قرار ملاقات کاری، سوء تفاهم؟

مردک، برادرت نزدیک به نیم ساعت سرش روی پای من بود و من از ترس قبض روح شده بودم، کجای این مسئله سو تفاهم بود؟

دهان باز کردم تا حرفی بزنم اما به موقع جلوی خودم را گرفتم.

می خواستم چه بگویم؟

بگویم من با برادرت بیرون از شهر و لب دریا بودم و برادرت از خاطرات دوران کودکی اش برایم صحبت می کرد؟

به جای آن، این حرف بر زبانم آمد:

—خوب؟

سروش دست چپش را روی کمرش گذاشت و گفت:

—خانم برادرم خیلی ناراحته، همش می گه رابطه ی استادی و شاگردی بهم خورد، یه تحقیق مشترک هم که با هم دارین، میشه لطف کنین ببخشیدش؟ ترم بعد هم قراره سینا شاگردتون بشه

چند ثانیه به سروش نگاه کردم. انگار واقعا باور کرده بود که سینا یک پسر بچه ی یازده ساله است که او باید همه جا حامی و پشتیبانش باشد.

با بی حوصلگی گفتم:

—میشه به برادرتون بگین تحقیقمو همراه با کتابهای پژوهشگده به دستم برسونه؟

—ینی بیاد تو موسسه؟ بخشیدینش؟

—نه بده دست شما، شما بیارین موسسه

— خانم داداشم خیلی مهربونه، جوونی کرده، من که گفتم عقل تو سرش نیست

یادم آمد که در اولین دیدار به من گفته بود

سروش ادامه داد:

—اجازه بدین خودش بیاره براتون، می خواین منم همراهش میام، شما ببخشیدش، جبران می کنه، ببینید اون عقلش شبیه بچه هاست

—این چه حرفیه آقا؟ اگه عقلش شبیه بچه هاست چجوری دانشجو شده؟ شما چی می گین؟

—خانم بیاتی....

به میان حرفش پریدم:

—آقای خوشدل من دیرم شده باید برم، کتابها و تحقیقم روز شنبه تحویل نگهبانی بدین، من باید برم فعلا با اجازه

سروش این پا و آن پا کرد:

—خانم یه تجدید نظری بفرمایید

همانطور که از کنارش می گذشتم گفتم:

—شنبه یادتون نره

سروش همراه من چرخید:

—لا اقل برسونمتون؟

اخم کردم:

—ممنونم، خودم میرم

داخل آن رنو که اصلا نمی نشستیم، مرا به یاد حماقت دیروزم می انداخت...

ساعت نه و نیم صبح روز شنبه بود. در حال لباس پوشیدن بودم تا به سمت پژوهشکده بروم. شنبه ها به دلیل تدریس در دانشگاه، به پژوهشکده نمی رفتم ولی اینبار که در تعطیلات بین دو ترم به سر می بردم، می خواستم حتما به پژوهشکده بروم. باید آن کتابهای لعنتی را پس می گرفتم. از اطاق بیرون آمدم و متوجه ی پریسا شدم که با بی خیالی روی مبل نشسته بود و لیوان چای هم در دستش بود.

امروز امتحان داشت؟

چه ساعتی امتحان داشت؟

ساعت ده؟

این دختر که هنوز آماده نشده بود، باز هم نمی خواست به مدرسه برود؟

نه، انگار نمی خواست به مدرسه برود. من دیگر حوصله ی کتک زدنش را نداشتم، به درک که نمی خواست برود.

اصلا بی سواد باقی بماند و داخل همین خانه بتمرگد.

تا آخر عمرش هم نمی توانست با آن پسرک ازدواج کند.

کور خوانده بود،

هه....

از مقابل پریسا گذشتم، زیر لب آواز می خواند:

—ساعت دیواری می که زود باش داره دیر میشه

یه وقت میاد سر قرار نباشی دلگیر میشه

مانتوی آبیمو بیوشم یا مانتوی سیاهو

مدرسه ام دیر شد چی میشه نگه دار روزگارو

لبهایم را روی هم فشار دادم و به سمت راهرو رفتم.

به درک، بی سواد بماند،

به جهنم...

سریع به سراغ جا کفشی رفتم تا کفشم را بپوشم و از خانه بیرون بزنم، می دانستم دوباره جنگ اعصاب شروع می شود.

صدای مادرم را شنیدم:

—ذلیل مرده پاشو آماده شو برو مدرسه....

بقیه ی حرفهایشان را نشنیدم، سریع از خانه بیرون آمدم...

حسین آقا وارد اطاقم شد و فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

—بخور بابا، تو هوای بهمن ماه چایی داغ می چسبه

با تعجب سر بلند کردم و گفتم:

—بهمن ماه؟ مگه امروز چندمه؟

—امروز یکمه بابا جان

امروز اول بهمن ماه بود؟

تا چند روز دیگر ترم جدید شروع می شد. با این فکر، تمام تنم لرزید. ترم جدید یعنی رویارویی با سینا. می دانستم روزگرم را سیاه خواهد کرد.

ای خدا مرا بکشد که اینقدر با او صمیمی شده بودم. از من کینه به دل گرفته بود. حتما دوباره پای مرا به کمیته ی انضباطی می کشاند.

خدایا...

با صدای در اطاق به خودم آمدم، حسین آقا از اطاق بیرون رفته بود.

لیوان چای در دستم بود و از پنجره به خیابان بارانی نگاه می کردم. این فصل، فصل بارندگی بود، باران شلاقی می بارید.

بارانهای انزلی را هم، که خدا بخیر بگذراند...

با ضربه ای که به در اطاقم خورد، سرم را چرخاندم و گفتم:

–بفرمایید

در اطاق باز شد اما کسی وارد اطاق نشد.

یعنی چه؟

دوباره گفتم:

–بفرمایید

باز هم کسی وارد اطاق نشد.

چه کسی سر صبح مرا دست انداخته بود؟

من حوصله ی خودم را هم نداشتم، چه برسد به شوخی های بی مزه ی همکارانم را.

لیوان چای را روی میز گذاشتم و به سمت در اطاق رفتم و آنرا کامل گشودم....

چشمانم نزدیک بود از حدقه خارج شود. سینا و سروش هر دو پشت در اطاقم ایستاده بودند. سرشانها و موهای هر دو نفرشان از آب باران، کمی خیس شده بود. سینا هر دو دستش را پشت کمرش پنهان کرده بود.

این دو برادر نمی خواستند دست از سر من بردارند؟

اخمهای آشکارا در هم شد. با اخم رو به سروش کردم و گفتم:

–آقای خوشدل مگ....

سروش به میان حرفم پرد و گفت:

—سلام

با خشم به چشمان خندانش نگاه کردم. صدای سینا را هم شنیدم:

—سلام

بی توجه به سینا رو به سروش کردم:

—سلام، صحبت‌های پنج شبه یادتون رفت؟

سروش شانه بالا انداخت و به سینا اشاره کرد:

—حریف سینا نشدم، گفت می‌خواد حضورا از شما عذرخواهی کنه، امانتی رو هم می‌خواد
حضوری بده خدمت شما، مگه نه سینا

صدای سینا دوباره به گوش رسید:

—آره

باز هم بی توجه به سینا رو به سروش گفتم:

—اینجا محل کاره آقای خوشدل، همیشه که شما با دلیلو بی دلیل مدام بیاین اینجا

سروش خم به ابرو نیاورد:

—مدیر موسسه آشناست، خانم معینی عزیز که معرف حضور هستن

با ناراحتی گفتم:

—اصلا واسه ی حرفهای من ارزش قائل نشدین، من اینهمه سفارش کردم که کتابها رو بدین به
نگهبانی

سروش با خنده گفت:

—خانم بیاتی بذارید بیایم داخل، جواب سوالات شما رو هم میدیم، دم در بده

چقدر خودمانی، بی ادب...

سروش منتظر جواب من نماند و خودش وارد اطاق شد. به سمتش چرخیدم تا اعتراض کنم که ناگهان دستی به همراه یک دسته گل کوچک و جمع و جور جلوی صورتم ظاهر شد. حیرت زده دوباره سرم را چرخاندم و به سینا نگاه کردم که با لبخند به من نگاه می کرد و دسته گل زیبایی را به سمتم گرفته بود. نگاهم روی دسته گل ثابت ماند.

سینا لب باز کرد:

— تقدیم به شما

لال شده بودم. سینا برایم دسته گل خریده بود؟ اصلا به یادم نمی آمد در عمر بیست و پنج ساله ام پسری برای من، حتی یک شاخه گل خریده باشد، چه برسد به چنین دست گل زیبایی...

آب دهانم را قورت دادم و دوباره به سینا نگاه کردم. دسته گل را تکان داد:

— بگیرینش، مال شماست

دستم بی اختیار به سمت دسته گل رفت اما خودم را کنترل کردم و دستم را عقب کشیدم. با اخم گفتم:

— به چه مناسبت؟

— سرش را خم کرد و آهسته گفت:

— به مناسبت آشتی کنون

سرخ شدم و زیر چشمی به سروش نگاه کردم که کاملا هر دو نفرمان را زیر نظر داشت. خودم را جمع و جور کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

— نیازی نیست

سینا دسته گل را تقریبا به سمت قفسه ی سینه ام هل داد و گفت:

— بگیرین دیگه

اخم کردم و دسته گل را پس زدم، صدای سروش بلند شد:

– گلشو من انتخاب کردم، قشنگه نه؟

سینا رو به سروش کرد:

– کی می گه؟ مگه من انتخاب نکردم؟

سروش چشمانش را درشت کرد و شمرده شمرده گفت:

– من... انتخاب کردم... سینا

سینا چند لحظه خیره خیره به سروش نگاه کرد و با خشم رویش را چرخاند. عصبانی تر از آن بودم که در احوال این دو برادر دقیق شوم.

سینا دوباره به من نگاه کرد و گفت:

– بگیرینش، خواهش می کنم

باز هم، همان سینای مهربان شده بود. بلا تکلیف به دسته گل نگاه کردم. ته دلم گرم شده بود. یک پسر جوان برایم هدیه گرفته بود، آن هم دسته گل زیبا...

انگار سینا از گرفتن دسته گل توسط من، نا امید شده بود که به سمت میز کارم رفت و گل را روی آن گذاشت. بین چهار چوب در قرار گرفتم و با اضطراب به بیرون از اطاقم نگاه کردم. کسی آن دور و بر نبود.

خدایا این دو برادر در محل کار من چه می کردند؟

در اطاقم را بستیم و به سمت صندلی گردانم رفتیم و روی آن نشستیم. سروش و سینا چند لحظه به من نگاه کردند. انتظار داشتند به آنها تعارف کنم تا روی صندلی بنشینند. به خودم فشار آوردم و گفتم:

– بفرمایید

و به صندلیها اشاره زدم. سروش خندید و به سمت صندلی رفت و روی آن نشست. سینا هنوز وسط اطاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد. متوجه ی نایلون مشکی رنگی شدم که در دستش بود. به سمت سروش چرخیدم و گفتم:

— آقای خوشدل این قرار ما بود؟ من گفتم شما با برادرتون پاشین بیاین اینجا؟ مگه نگفتم کتابا رو بدین به نگهبانی؟ ا حضور شما تو محل کارم برای من در دسر درست می کنه

سروش کنار بینی اش را خاراند و گفت:

— چه دردسری خانم؟ اصلا الان میرم به خانم معینی می گم ما با شما تو این پژوهش همکاری می کنیم،

به نایلونی که در دست سینا بود، اشاره زد و ادامه داد:

— اینجوری خیال شما هم راحت میشه

و از روی صندلی بلند شد.

با اضطراب گفتیم:

— نه، نه، نمی خواد، نمی خواد بشینین

سروش نیشخند زد و دوباره روی صندلی نشست. چشم افتاد به سینا که همانطور خیره خیره به من نگاه می کرد. با لحن تندی گفتیم:

— تعارف زدم بشینین

لبخند پت و پهنی روی لبهای سینا نشست. با ذوق گفت:

— بشینیم؟

سرم را تکان دادم. سینا کنار سروش نشست. در برابر سینا، سروش خیلی ریزه اندام به نظر می رسید. سینا درشت اندام بود. سروش رو به سینا گفت:

— سینا چیزایی که می خواستی به خانم بیاتی بگیو الان بگو، کاراشون زیاده. زود بگو تا رفع زحمت کنیمو مزاحمشون نشیم

در دلم خدا را شکر کردم که قرار نبود تا آخر وقت اداری حضورشان را تحمل کنم. سینا کمی خودش را روی صندلی به جلو کشید و گفت:

—چیزه، خانم بیاتی بابت سوء تفاهم چند روز پیش ازتون عذر خواهی می کنم، بچگی کردم، شما منو ببخشید، جبران می کنم

سرم را پایین انداختم تا نگاهم با نگاهش که مثل سوزن در چشمم فرو می رفت، تلاقی نکند. سینا همچنان ادامه داد:

—کتابهاتونم براتون آوردم، پژوهشو هم کامل نوشتمو تموم شد و نایلونی را که در دستش بود، روی میز گذاشت:

—بفرمایید، خدمت شما

نگاهم روی نایلون کتابها ثابت ماند. پس تحقیقم را هم انجام داده بود.

یعنی اینقدر برایش مهم بودم؟

سرم را بلند کردم و با احتیاط به چشمانش نگاه کردم. با دیدن نگاهم لبخندش عمیق شد و پلکهایش را چند لحظه روی هم فشار داد و دوباره از هم گشود.

نه، انگار همه چیز مساعد بود، دیگر از آن اداهای عجیب و غریبش خبری نبود. اصلا شاید آن روز واقعا حال روحی اش مساعد نبود و من هم بیش از حد حساست نشان داده بودم.

خوب خاطرات گذشته اش خیلی دردناک بود،

خیلی...

این سینیایی که هم اکنون در برابرم نشسته بود، مثل همان سینیای مهربان گذشته بود،

مثل همان خیلوی دوست داشتنی گذشته...

سروش رو به من کرد:

—خانم بیاتی سینا رو ببخشیدین؟

دوباره به سینا نگاه کردم. لب زیرینش به طرز بانمکی جلو آمده بود. با دیدن قیافه اش لبخند زدم. بدون اینکه منتظر دیدن عکس العمل سینا در برابر لبخندم باشم، دوباره به سروش نگاه کردم و گفتم:

—باشه، بخشیدم

صدای پرهیجان سینا به گوش رسید:

—وای خانم بیاتی ممنونم، ممنونم. باور کنین جبران می کنم

اینبار دیگر به سینا نگاه نکردم. سرم را پایین انداختم و با خودکاری که در دست گرفته بودم، بی هدف روی برگه های زیر دستم را خط خطی کردم.

اینبار دیگر به سینا نگاه نکردم. سرم را پایین انداختم و با خودکاری که در دست گرفته بودم، بی هدف روی برگه های زیر دستم را خط خطی کردم.

سروش تک سرفه ای کرد و گفت:

—خانم بیاتی، همه چی امنو امانه دیگه؟ داداش کوچیکه ی ما رو هم بخشیدین، درسته؟ خیالمون راحت باشه؟

با چشمانی که هنوز روی برگه ی زیر دستم ثابت ماند بود، سرم را تکان دادم. سروش از روی صندلی بلند شد:

—باشه، پس ما رفع زحمت می کنیم

سرم را بلند کردم و متوجه ی سینا شدم که با ناراحتی سرش را به عقب فرستاده بود و به سروش نگاه می کرد. با لحن اعتراض آمیزی گفت:

—الان بریم؟ چقدر زود

سروش سر تکان داد:

—آره، بریم دیگه

—حالا نشستیم دیگه

سروش باز هم چشمانش را گشاد کرد و شمرده شمرده گفت:

—همین....حالا....بریم

سینا با حرص از روی صندلی بلند شد. سروش رو به من کرد:

— ممنونم از تون، ببخشید وقتتونو گرفتیم

از پشت میز بلند شدم تا به رسم ادب بدرقه اشان کنم. سروش دوباره از من تشکر کرد و زودتر از سینا از در خارج شد. منتظر ماندم تا سینا هم برود و در اطاق را ببندم و نفس راحتی بکشم. سینا جلوی در اطاقم ماند و با نگاه خیره بر اندازم کرد. نمی دانم چرا حس کردم ضربان قلبم کم کم شدت می گیرد.

وای، نه پری...

آرام باش...

سینا دستش را داخل جیب کاپشنش فرو برد. به زحمت تلاش کردم تا به چشمانش نگاه نکنم. سینا دستش را از جیب کاپشنش بیرون کشید و جعبه ی کوچکی را به سمتم گرفت و با صدای بسیار آهسته ای گفت:

— الهی من فدات بشم

با شنیدن این حرف چشمانم از حدقه در آمد.

— این کادو ناقابل، واسه تو خریدمش، بیا

چشمانم روی جعبه ی کوچکی که به نظر می رسید، جعبه ی طلا یا جواهر باشد، ثابت ماند.

سینا چه می گفت؟

این هدیه برای من بود؟

باور نمی کردم....

سینا تردید را که در چهره ام دید، گفت:

— بگیرش، استاد مهربون خودم، بگیرش الان سروش میاد میبینه ها

برای من طلا خریده بود؟

به مناسبت به قول خودش "آشتی کنون" برایم طلا خریده بود؟

شاید من دیوانه شده بودم.

این هم یک توهم دیوانگی بود.

نه امکان نداشت...

ضربان قلبم اوج گرفته بود...

صدای زنگ تلفن درون اطاق پیچید. دستپاچه به سمت میزم چرخیدم. سینا رو به من گفت:

-پری بگیر اینو، من باید برم، سروش می بینه ها، بگیرش

خواستم به سمت تلفن بروم که سینا دستش را در مقابلم دراز کرد و باعث شد سرجایم بایستم.

-پری بگیرش، مگه منو نبخشیدی؟

صدای سروش را شنیدم:

-سینا اومدی؟

سینا با هیجان گفت:

-میادا، الان میاد

مسخ شده دستم را دراز کردم و جعبه را از دست سینا گرفتم. خواستم به سمت تلفن بروم که سینا کمی خودش را به سمتم خم کرد و توی صورتم فوت کرد.

یکبار،

دوبار،

سه بار،

فوت کرد و فوت کرد....

کمرش را صاف کرد و خندید:

—من رفتم، به تلفنت برس، بهت زنگ می زنم

سینا از اطاق بیرون رفت و من را در بهت و حیرت باقی گذاشت. قلبم وحشیانه در سینه می تپید.

سینا چه کار کرده بود؟

به جعبه ی در دستم نگاه کردم و فکرم روی فوت های پیاپی، که در صورتم دمیده شده بود، ثابت ماند.

سینا در صورتم فوت کرده بود؟

آخر برای چه؟

صدای تلفن همچنان به گوش می رسید. کلافه و عصبی به سمت تلفن رفتم. جعبه ی طلا هنوز کف دستم بود:

—الو

صدای هراسان مادرم بود:

—پری

قلبم فرو ریخت:

—چیه مامان؟

—پری، پریسا از خونه رفت بیرون، هر کاری کردم جلوشو بگیرم نتونستم، دوییدم دنبالش دیدم رفت سوار یه ماشینی شد که ته کوچه منتظرش بود، بابات رفته برگرده ببینه کجاست، خونه خراب شدیم پری، تورو خدا بیا خونه

مادر بعد از گفتن این حرف، تلفن را قطع کرد. گوشی تلفن از دستم رها شد.

پریسا کدام گوری رفته بود؟

یعنی از خانه فرار کرده بود؟

ای خدا، آبروی نداشته مان را بر باد داد...

همه ی خوشی هایم نقش بر آب شد،

خوشی؟

کدام خوشی؟

همین هدیه سینا، همین لبخندش،

قربان صدقه ام رفته بود...

بعد توی صورتم فوت کرد، اما قبل از آن تلفن به صدا در آمد و بعد از آن فوت کرد،

بعد صدای مادرم توی گوشی پیچید و در آخر مادر گفت پریسا از خانه بیرون رفت،

بعد سینا از در خارج شد، شاید هم قبل از آن از در خارج شده بود،

وای خدایا...

وای چقدر ذهنم درگیر شده بود،

وای...

سرم را بین دو دستم گرفتم و خودم را خم کردم.

حالا باید چه کار می کردم؟

پریسا کجا رفته بود، ای خدا....

این دختر را بکش که اینقدر خون به دل ما می کند....

نزدیک بود، اشک از چشمم سرازیر شود، همانطور که خم شده بودم، زیر لب تکرار می کردم:

-وای وای وای

ناگهان در اطاقم باز شد و سینا وسط اطاقم پرید و هراسان پرسید:

- پری قشنگه، منو دوست داری؟ چی شده؟

ناگهان در اطاقم باز شد و سینا وسط اطاقم پرید و هراسان پرسید:

- پری قشنگه، منو دوست داری؟ چی شده؟

یک لحظه روی جملات بی ربط سینا فکر کردم، نه، احتمالا خواسته بود شوخی کند، آخر حالا وقت شوخی کردن بود؟

همین حالا زیر دلم را می گرفتم و می خندیدم، اه... اه...

آنقدر ترسیده بودم که نمی دانستم چه کار کنم. مدام این کلمه در ذهنم می چرخید که پریسا از خانه فرار کرده.

اگر واقعا فرار کرده بود باید چه کار می کردیم؟

همانطور با کمر خم شده، کنار میز کارم ایستاده بودم. سینا به سمتم آمد و دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

- چی شده پری؟

با تماس دستش مثل برق گرفته ها کمرم صاف شد. با صدای آهسته ای گفتم:

- دست نزن به کمرم

- باشه، باشه، دست نمی زنم

و هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد:

- حالا بگو چی شده؟

با سستی گفتم:

- باید برم خونه، همین حالا باید برم

—بیا برسونیمت

صدای هراسان مادرم در سرم پیچید که گفته بود سریع خودم را به خانه برسانم. دچار استرس شدم و بدون اینکه مخاطبم سینا باشد، با خودم شروع به صحبت کردم:

—وای خدا، چی کار کنم الان، بدبخت شدیم، آبرومون رفت، ای پریشای ذلیل شده، وای مامان سگته نکنه، خدا جون، خدا جون

نگاهم رفت پی سینا که ناخنهای دست راستش را پشت دست چپش می کشید. آنقدر کشیده بود که دستانش خراشیده شده بودند.

اخم کردم:

—چی کار می کنی؟ دستت خراشیده شد

دقیق نگاه کردم، رگه های ضعیف خونابه دیده می شد. سینا آب دهانش را قورت داد:

—اعصابم خورده، تو اینجوری می کنی من عصبی میشم

دلیم به حالش سوخت:

—من خوبم، ناخن تو نکش رو دستت، ببین چی کار کردی

مثل پسر بچه های حرف گوش کن، هر دو دستش را به پشتش برد. به سمت میز چرخیدم تا کیفم را از روی میز بردارم، باید سریع به خانه می رفتم. صدای سینا را شنیدم:

—پری، برسونیمت خونه؟ سینا رفته بیرون، تو ماشینه

برگه های روی میز را دسته کردم و داخل کیفم گذاشتم، به جعبه ی طلایی که در دستم بود، نگاه کردم. هنوز فرصت نکرده بودم تا بازش کنم. دیگر مجالی برای باز کردنش نبود. بهتر بود آن را داخل کیفم می گذاشتم. همانطور که پشت به میز ایستاده بودم، صدای سینا را شنیدم:

—پری

بی حواس جواب دادم:

—هوممم

—می گم، منو دوست...—

صدای خش خشی را نزدیک خودم شنیدم، توجه نکردم و روی میز خم شدم تا کلید اطاقم را از داخل کشو بیرون بکشم.

کلید را بیرون آوردم و همین که دوباره پایم روی زمین قرار گرفت، حس کردم پشت کمرم با چیزی مماس شد.

سینا بود؟

سینا پشت سرم بود؟

سریع چرخیدم،

سینا بود که چسبیده به من ایستاده بود. جا خوردم و با خشم گفتم:

—این چه کاریه؟ چرا چسبیدی به من؟

به خودم نگاه کردم، دقیقا چهره به چهره به سینا چسبیده بودم.

وای خدا اینجا محل کار من بود،

سینا داشت چه کار می کرد؟

سینا خودش را عقب کشید و گفت:

—داشتم این دسته گلو بر می داشتم، ببین...—

و به دسته گلی که در دستش بود اشاره زد

—تو خم شده بودی روی میز، برای همین داشتی دسته گلو، له می کردی، من برش داشتم، کار بدی کردم؟

با ناراحتی گفتم:

—خوب از اون طرف گلو بر می داشتی، چرا دقیقا اومدی پشت سرم؟

سینا بغض کرد:

—بخدا گلو برداشتم، ببین گل تو دستمه

واااای...خدایا....

خواستم از کنارش بگذرم، به پاهایم نگاه کردم، کفش سینا دقیقا بین دو کفش من قرار گرفته بود. سینا رد نگاهم را دنبال کرد و با دیدن موقعیت پاهاش، آنرا سریع عقب کشید:

—پری برسونیمت؟

از شدت اضطراب نمی توانستم به درستی تصمیم بگیرم، با عجله گفتم:

—باشه، برو تو ماشین تا من برگه ی مرخصی بنویسم، الان میام

سینا ذوق زده شد و گفت:

—پس من این گلو می ذارم روی میزو میرم،

تنه اس را به سمت چپم کشید و روی میز خم شد،دسته گل را روی میز گذاشت و همین که خواست دوباره تنه اش را صاف کند، گونه اش را به بازویم کشید.

شاید هم گونه اش به بازویم کشیده شد،

خودم را به سمت راست کشیدم. سینا صاف ایستاد و گفت:

—ببخشید، خوردم به بازوت

خوب پس نادانسته به بازویم برخورد کرده بود، عمدی نبود....

اصلا حالا که وقت فکر کردن راجع به این مسئله نبود، بروم ببینم پریسا چه گندی بالا آورده،

نکند مادرم سکنه کرده باشد،

بیچاره پدرم، بیچاره ی بدبخت...

این بار پریسا را زنده نمی گذاشتم...

سینا به سمت در اطاق رفت و همزمان گفت:

-پایین منتظریم

و از در اطاق بیرون رفت. نگاهم روی دسته گل ثابت ماند. نه، فعلا روی میز بماند. در این آشفتگی بازار که نمی توانستم آنرا به اینطرف و آنطرف ببرم. با حال زار و پریشان از اطاق خارج شدم.

با چه وضعیت خنده داری داخل ماشین نشستم.

آخر رنوی دو در هم، ماشین بود؟

مثل گربه، با چهار دست و پا وارد ماشین شدم، بعد از من سینا داخل ماشین نشست. سروش پشت فرمان نشسته بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. سروش از آینه به من نگاه کرد و گفت:

-چی شده خانم بیاتی؟ الان سینا به من گفت یه تلفن داشتین و حسابی بهم ریختین

دلم نمی خواست سروش، از گند پریسا با خبر شود، به همین دلیل گفتم:

-چیزی نیست، مادرم حالش بهم خورده

حس کردم چشمان سروش خندان شد. یعنی به این وضعیت من می خندید؟

واقعا می خندید؟

نه، من خیالاتی شده بودم.

متوجه ی سینا شدم که دستش را پشت صندلی سروش گذاشت و کامل به سمتم چرخید و گفت:

-اصلا نگران نباشین، الان میرسونیمتون خونه، سروش سریع رانندگی می کنه

سینا بعد از گفتن این جمله همچنان در همان وضعیت باقی ماند. انکار خیال چرخیدن به سمت رو به رو را نداشت. معذب شده بودم. با چشم و ابرو به او اشاره زدم که برگردد. همزمان سروش از آینه دوباره به من نگاه کرد و متوجه ی اشاره ی من به سینا شد، رو به سینا کرد:

-برگرد

سینا نگاهی به سروش کرد و با حرص چرخید.

نگاهم را از دو برادر گرفتم و به فکر فرو رفتم. مدام در ذهنم مجسم می کردم، وقتی که به خانه رسیدم، پدر و مادرم در چه وضعیتی هستند؟

نکند مادرم غش کرده باشد؟

همسایه ها...

وای خدا...

نکند همسایه ها دیده باشند که پریسا از خانه بیرون پرید و داخل ماشین آن مردک نشست.

ملیحه خانم ندیده باشد، او برای هفت پشتمان بس بود.

الهی بمیری پریسا

از پشت پنجره ی ماشین به باران شلاقی نگاه کردم. مثل قلب من خودش را به در و دیوار می کوبید....

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود و من همچنان در افکار خودم غوطه ور بودم که با صدای سروش به خودم آمدم:

—از کدام طرف برم خانم بیاتی؟

به خیابان نگاه کردم، نزدیک خیابان محله مان بود. حتما سینا به سروش آدرس داده بود. دستپاچه گفتم:

—من همین جا پیاده می شم، زحمت نکشین

سروش با تعجب از آینه نگاهم کرد:

—خونتون اینجاست؟

—آره، چیز ینی همین دورو بره

—خوب بگید برسو نمتون

نمی خواستم با این دو نفر وارد محله شوم، پریسا به اندازه ی کافی انگشت نمای مان کرده بود:

—نه همینجا پیاده میشم

—ای بابا، خانم مگه بارونو نمی بینین؟ از آسمون داره سیل می باره

—اشکالی نداره، همین جا نگه دارین، من کار دارم

—خانم هر جا بخواین می برمتون، شما ادرس بدین، چرا با من تعارف می کنین؟

سینا دخالت کرد:

—خیس میشین

رو به او کردم:

—از زیر مغازه ها رد میشم، چیزی نمیشه

سروش دوباره اصرار کرد:

—می برمتون دیگه

دلیم می خواست موهایش را از ریشه بکنم. چرا به حرفم گوش نمی کرد؟ من می خواستم همین جا پیاده شوم.

صدایم بالا رفت:

—من همین جا پیاده میشم، لطفا

سروش چند لحظه با چشمانی که ریز شده بود، از آینه به چهره ی برافروخته ام نگاه کرد و بعد لبخند زد:

—باشه خانم، هر جور راحتین

و رو به سینا کرد:

— پیاده شو، خانم بیاتی برن

سینا از ماشین پیاده شد و صندلی را به جلو کشید.

ای خدا باز هم باید همان مراحل لحظه ی نشستن را دوباره طی می کردم؟

اصلا این سروش می مرد اگر رنوی چهار در می خرید؟

خوب پیکان می خرید، بهتر نبود؟

یا همین پژو که تازه به بازار آمده بود....

همانطور که غر می زدم خودم را خم کردم تا از ماشین پیاده شوم. باران شلاقی به صورتم بر خورد می کرد.

نگاهم افتاد به خپلو که چشمانش را تنگ کرده بود و از موهایش آب می چیکد. بیچاره به خاطر من زیر باران مانده بود.

با دیدن چهره اش باز هم دلم برایش سوخت. با همه ی مشغولیت فکری ام گفتم:

— خیس شدین

سینا لبخند زد و به خودش جرات داد:

— عیبی نداره، اجازه بدین کیفتونو بگیرم راحت تر بیاین پایین

و قبل از اینکه حرفی بزنم دستش را به زیر کتفم برد تا بند کیفم را در دست بگیرم. با تماس دستش با زیر بغلم مور مور شدم. خودم را عقب کشیدم. سینا امروز با دلیل و بی دلیل فقط با من برخورد می کرد.

اصلا از کی تا به حال برای گرفتن بند کیف، دست را به زیر بغل می بردند؟

صدای سروش بلند شد:

— سینا تو دست و پا نباش، خودشون می تونن بیان پایین

سینا با خشم به سروش نگاه کرد و دستش از زیر بغلم رها شد. بالاخره از ماشین پیاده شدم و سینا داخل ماشین نشست. رو به سروش کردم:

—ممنون، زحمت کشیدین

سروش سری تکان داد. گویا بابت اینکه گفته بودم همین جا مرا پیاده کند، دلخور شده بود.

رو به سینا کردم:

—ممنون

سینا با نگرانی گفت:

—بارون خیلی تنده، سریع برین خونه

دوباره سر سری خداحافظی کردم و چرخیدم.

الان زمان فکر کردن به دلخوری سروش و برخورد های بدنی سینا نبود.

الان فقط باید می فهمیدم پریسا در چه وضعیتی است.

باران می بارد؟

باران شلاقی می بارد؟

اصلا مهم نیست،

برف ببارد، تگرگ ببارد

اصلا سنگ ببارد، فقط پریسا مهم بود

پریسای ذلیل شده مهم بود...

جلوی در خانه ایستادم. از سر تا به پا خیس شده بودم. سرما تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود. با اینکه کلید خانه را همراه داشتم، ولی ترجیح دادم زنگ بزنم.

زنگ در را فشار دادم. گویا کسی پشت در بود، به تانیه نکشید که در خانه باز شد. مادرم بود. رنگ به چهره نداشت. با دیدنم ناله زد:

—پری، پری جان، پریسای جز جگر گرفته سوار به ماشین شد و رفت

و صدای هق هقش بلند شد. با دستم مادرم را به داخل خانه هدایت کردم و گفتم:

—مامان برو تو، جلوی در گریه زاری راه ننداز، همسایه ها می بینن، برو تو

همانطور که مادرم را به عقب می راندم، همزمان خودم هم وارد خانه شدم. مادرم نزدیک در ورودی نشست و پاهایش را دراز کرد و با دستش به روی رانش کوبید:

—پری بی آبرو شدیم، اگه نیاد چه خاکی تو سرم بریزم؟

راست می گفت، اگر پریسا به خانه بر نمی گشت چه می کردیم؟

با دلواپسی گفتم:

—بابا کجاست؟

—بابات رفته دنبالش

—آخه تو این بارون بدون وسیله کجا رفته؟ مگه می دونه کجاست؟

—پس چی کار می کرد؟ دست روی دست می داشت؟

—مامان اصلا تعریف کن بگو ببینم چی شد؟ چی شد که پریسا از خونه رفت بیرون

مادرم همانطور که با دستش از ران تا ساق پایش را می مالید، گفت:

—صبح که دیدی بازم نرفت سر جلسه ی امتحان

سرم را به نشانه ی تایید، تکان دادم. مادرم ادامه داد:

—از صبح با من کل کل کرد، هر چی من گفتم جواب منو داد. باباتم که همون جا روی مبل نشسته بود و لام تا کام حرف نمیزد. ساعت یازده و ربع بود که این دوستش الهه، همون دختره که اون دفه اومده بود در خونه، اون اومد در خونه و یکم با پریسا حرف زد و رفت.

دوستش الهه به اینجا آمده بود؟

همان دختری که آن دفعه مرا با پریسا اشتباه گرفته بود؟ مگر من به مادر جریان آن تلفن را نگفته بودم؟ پس برای چه اجازه داده بود تا با پریسا صحبت کند؟

با ناراحتی گفتم:

—مامان مگه من به تو نگفته بودم این الهه و پریسا دستشون تو یه کاسه است؟ پس چرا گذاشتی با هم حرف بزنن؟

—دختر من که کف دستمو بو نکرده بودم ببینم کی پشت دره، پریسا درو باز کرد و اصلا حرفشون به یک دقیقه هم نکشید. بعدش الهه رفت

فهمیدم قضیه از چه قرار بود، حتما الهه خانم رابط بین پریسا و شاهین جان بود.

دخترک بی خانواده....

مادرم ادامه داد:

—بعد از اینکه رفت، این پریسا یه دفعه از این رو به اون رو شد، هی راه رفت، هی ساعتو نگاه کرد، هی رفت لب پنجره، هی رفت تو آشپزخونه، یه نیم ساعتی که گذشت اومد گفت من می خوام برم تا مغازه... بهداشتی بخرم، اول گفتم نه نباید بری، اونم شروع کرد به جیغو دادو فریاد که من تو این خونه زندانی ام و نمی دونم ازین چرتو پرتها که همیشه می گه، بعدش گفتم خودم میرم برات می خرم، بازم جیغو داد راه انداخت، منم افتادم سر لیج گفتم حق نداری بری، اینم یه کم باهام کل کل کردو بعدش رفت تو اطاقش، ده دقیقه ی گذشت، منم تو آشپزخونه بودم و نمی دونم بابات سرش به کجا گرم بود که یه دفعه صدای تقه ی در اومد، بند دلم پاره شد، فهمیدم این ورپریده بدون اجازه رفته بیرون، تا من چادرمو پیدا کنم بندازم سرم، این دیگه دوییده بود ته کوچه، وقتی درو باز کردم تا دنبالش برم دیدم که سوار یه ماشین شد....

با ناراحتی گفتم:

—بابا چرا دنبالش نرفت؟

مادرم دوباره روی رانهایش کوبید:

از امروز باید چه می کردیم؟

جواب طعنه های دیگران را چه می دادیم؟

واااای....

من با چه رویی به دانشگاه می رفتم و تدریس می کردم؟

اصلا چطور به پژوهشکده می رفتم؟

فردا یا پس فردا این خبر، در این شهر کوچک پخش می شد.

پریسا آبرویمان را بر باد داده بود.

با صدای زنگ تلفن تکان خفیفی خوردم.

ا...این دیگر که بود؟

من که حوصله نداشتم تا از سر جایم بلند شوم.

صدای زنگ تلفن همچنان در خانه می پیچید. مادرم با بی حالی رو به من کرد:

—پری برو ببین کیه

—ول کن مامان، تو این موقعیت کی حوصله داره تلفنو جواب بده؟

مادرم با حرص گفت:

—شاید بابات باشه، یا اصلا شاید پریسا باشه

با این حرف مادرم ناگهان کمر خمیده ام را صاف کردم، راست می گفت، شاید پریسا باشد.

آخ اگر پریسا باشد.

پریسا پریسا....

با این فکر از جا جستم و به سمت تلفن دویدم. دستپاچه گوشی تلفن را روی گوشم گذاشتم:

– الو

صدای پریسا درون گوشی پیچید:

– من خونه ی شاهینم....

صدای پریسا درون گوشی پیچید:

– من خونه ی شاهینم....

برای چند لحظه ذهنم قفل شد و نتوانستم چیزی بگویم. جمله ی پریسا را در ذهنم، تحلیل می کردم.

پریسا گفته بود خانه ی شاهین است؟

تازه متوجه ی عمق فاجعه شدم.

پریسا به خانه ی شاهین رفته بود؟

وای بی آبرو شدیم، وای خدا....

با عصبانیت فریاد زدم:

– تو غلط کردی رفتی اونجا، تو مگه آبرو نداری؟ خونه ی اون پسره چی کار می کنی؟

صدای تند قدمهایی را شنیدم. مادرم بود که تقریبا می دوید.

صدای پریسا دوباره درون گوشی پیچید:

– تو خودت غلط کردی، با من درست حرف بزنا

وای خدایا، همه ی ما در حال سکنه بودیم و آنوقت پریسا با پر رویی می گفت "با من درست صحبت کن"...

نکند فکر کرده بود بابت این کارش باید به او مدال تقدیم می کردیم؟

صدایم بالا رفت:

—بی آبروی سلیطه، کدوم گوری رفتی؟ قبرتو کنیدی، مگه اینکه پات نرسه خونه

پریسا با خونسردی جواب داد:

—بین پری خانم، خانم فهمیده الان برگ برنده دست منه، پس بهتره واسه من شاخو شونه نکشی،
به نفعتونه که به حرف من گوش کنین و گرنه دیگه منو نمی بینین

خنده ی مسخره ای کرد و ادامه داد:

—نترس هنوز بینمون اتفاقی نیوفتاده

نزدیک بود دیوانه شوم، پریسا بود که چنین حرفهایی بر زبان می آورد؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، مادرم دوان دوان خودش را کنار من رساند و با ناله گفت:

—پریساست؟

سرم را تکان دادم، با التماس گفت:

—بهش بگو برگرده، بگو بیاد خونه

گویا پریسا صدای مادرم را شنید، چون به مسخره گفت:

—برگردم که بازم کتکم بزنینو بهم فحش بدین؟ مگه من خلم که پیام خونه؟

با عصبانیت گفتم:

—دختره ی بی آبرو از خونه فرا...

حرفم نیمه تمام ماند. مادرم با اضطراب گوشی را از دستم کشید و گفت:

—پریسای ذلیل شده کجا رفتی؟ بیا خونه

نمی دانم پریسا به مادرم چه گفت که چشمان مادرم تا آخرین حد ممکن گشاد شد و محکم روی
رانس کوبید و گفت:

—خدا داغتو به دلم بذاره، خدا به زمین گرم بزنتت، اونجا رفتی چی کار؟ مگه تو ننه بابا نداری؟

باز هم چند لحظه سکوت کرد و اینبار گفت:

—بیجا می کنی، دونه دونه موهاتو می کنم، خودم با دستام گفتت می کنم

به مادرم نگاه کردم که با شنیدن صحبتهای پریرسا، ناگهان چشمانش دو دو زد. چانه اش لرزید و با بغض گفت:

—مادر بیا خونه، بیا پریرسا جان، بیا بخدا آبرومونو بردی، بابات تو خیابونا آواره شده، دنبالت می گرده

باز هم چند لحظه به صحبتهای پریرسا گوش کرد و ناگهان به گریه افتاد:

—الهی خدا ذلیلت کنه پریرسا، خیل خوب، باشه بیا، بیا الهی خیر نبینی دختر، کمر منو شکستی، بیا خونه، باشه بیا قبول کردم

با ناراحتی به مادرم نگاه کردم، به پهنای صورتش اشک می ریخت، رو به مادرم گفتم:

—مامان چی می گه؟

مادرم به جای اینکه جواب سوالم را بدهد جیغ کشید:

—ذلیل مرده می گم باشه، بیان، همین امشب بیان، خیل خوب

گوشی تلفن از دستش رها شد. مادرم همان جا زانو زد و با صدای بلند گریه کرد. گوشی تلفن را روی گوشم گذاشتم:

—الو...

صدای بوق آزاد به گوش می رسید.

با نگرانی به سمت مادرم خم شدم:

—مامان چی شد؟ پریرسا چی می گفت؟

مادرم با حق گفت:

-وای پری جان، وای جان مادر، بدبخت شدیم پری

-مامان نصف جونم کردی بگو چی شده

-دیگه چی می خواستی بشه پری؟ پریسا تهدید کرد گفت امشب باید بذاری اون پسره با خونوادش بیان خونه ی ما وگرنه دیگه باید آرزوی دیدنشو به گور ببریم. گفت خودشو بی آبرو می کنه، باهاش فرار می کنه، قسم قرآنو ابوالفضل می خوره، ای قرآن بزنه کمرشو، ای ابوالفضل بزنه کمرشو، وای پری جان، وای پری جان خواهرت بیچارمون کرد

مادر با کمر خمیده حق می کرد، با دهان باز به مادرم نگاه کردم، ادامه داد:

-بهش گفتم بیان خومون، گفتم شب بیان خونمون، ای پری جان وای، وای

با دیدن گریه ی مادرم بغض کردم.

بیچاره مادرم...

آخر چه گناهی کرده بود که دخترش مایه ی سرشگستگی اش بود؟

مادرم باز هم روی رانهایش کوبید و جیغ کشید:

-پاشم برم شیرینی بخرم، میوه بخرم، امشب می خواد خاسگار بیاد، وای خدا امشب عزرائیل بیاد
منو ببره خدااااا

دوباره به سمتش پریدم و هر دو دستش را در دست گرفتم:

-مامان نکن، کشتی خودتو

مادرم با قدرت دستش را از دستم بیرون کشید و به صورتش کوبید:

-سرخاب بمالم رو صورتتم، واسه دخترم می خواد خاسگار بیاد

اشک دور چشمم حلقه زد.

بیچاره مادرم

بیچاره پدرم

کمرشان را شکستی پریرسا

کمرشان را شکستی

بی حال روی تختم نشستم. بی حال نبودم، خالی بودم.

خالی از هر حسی....

پریرسا حس و حال را برای همیشه از خانه مان برده بود. همیشه همینطور بود، همیشه خودخواه و سرکش بود. حرف هیچ کس هم برایش اهمیت نداشت.

بالاخره هم زهر خودش را ریخت و همه مان را سکه ی یک پول کرد.

صدای مادرم را شنیدم که با گریه جریان را برای پدرم توضیح می داد.

پدرم...

بیچاره پدرم....

یک ربع پیش دست از پا درازتر به خانه برگشته بود. از سر تا به پا خیس شده بود، درست شبیه خودم. اما من خواهر بودم و او یک پدر بود،

یک پدر ترسوی بیچاره...

دلیم نمی خواست شکستن پدرم را ببینم، هرچند که ترسو باشد، هرچند که بی خیال باشد،

می دانستم همین حالا کمر او هم خم می شود،

کمر همه ی پدرهای دنیا در این موقعیت خم می شود....

پس بهتر بود که داخل اطاقم بمانم....

آه کشیدم. چشمم افتاد به کیفم که هنوز رگه های خیس آب باران روی آن به چشم می خورد. به یاد جعبه ی طلایی افتادم که سینا به عنوان هدیه به من داده بود. دستم را درون کیفم فرو بردم و جعبه ی طلا را بیرون کشیدم.

صدای هق هق مادرم تبدیل به ناله شده بود.

بغض کردم.

جعبه ی طلا را گشودم و....

آب دهانم را قورت دادم. بغضم فرو فرستاده شد. به انگشتر بسیار گرانبهائی که درون جعبه بود، خیره شدم.

این برای من بود؟

سینا برای من چنین انگشتر طلای گرانبهائی خریده بود؟

قیمت این انگشتر شاید بیش از پنجاه هزار تومان بود، آن هم با آن همه نگینهای ریز و درشتی که روی آن به چشم می خورد.

سینا برای من بیش تر از پنجاه، شصت هزار تومان هزینه کرده بود؟

یعنی اینقدر برایش مهم بودم؟

برای چند لحظه، موقعیت اسفبارمان از یادم رفت. با چشمان از حدقه درآمده به انگشتر خیره شدم.

ساعت هفت غروب بود و خانه در ماتم فرو رفته بود. پریسا هنوز به خانه برنگشته بود. حتما تصمیم داشت تا به همراه "خواستگارش" به خانه برگردد،

خواستگار...

امشب به یادماندنی ترین شب خواستگاری بود که یک خانواده می توانست سپری کنند. از اطایم بیرون آمدم. چراغهای هال خاموش بود. کورمال کورمال به سمت کلید برق رفتم و آنرا فشار دادم. فضای هال روشن شد. متوجه ی مادرم شدم که روی زمین نشسته بود. با ناراحتی گفتم:

-مامان چرا تو تاریکی نشستی؟

صدای گرفته ی مادرم به گوشم رسید:

—دیگه از امروز زندگی ما سیاه شده، چه فرقی می کنه تو تاریکی بشینم یا تو روشنایی

نمی دانستم در جواب مادرم چه بگویم، حق داشت، راست می گفت.

—بابا کجاست؟

—تو اطاقه

نفس عمیق کشیدم:

—مامان حالا چی میشه؟

مادرم به سمتم چرخید. صورتش از شدت گریه ورم کرده بود. دلم به حالش سوخت:

—چی باید بشه دختر؟ خواهرت هنوز نیومده خونه، پیش همون پسره مونده، فکر می کنی پسره حلوا حلواش کرده روی سرش گذاشته؟ نخیر، مطمئن باش که تا الان کارشم تموم کرده، بره زنش بشه گورشو گم کنه

—مامان پسره خیلی سنش زیاده، بخدا همه چی مشکوکه، نکنین این کارو

مادرم بغض کرد:

—مگه من به زور می خوام شوهرش بدم؟ مگه نمیبینی که خودش می خواد؟ به خاطر همون پسره ی افریته آبرومونو حراج کرده، بره زنش بشه ولی روز خوش نمی بینه، باباتم گفت میره تو محضر زیر برگه رو امضا می کنه همین، دیگه پریسا تو این خونه جایی نداره

فکری به ذهنم رسید:

—مامان امشب که پریسا اومد، توی خونه زندونیش کنیم و دیگه نذاریم بره بیرون، ها نظرت چیه؟
خوبه مامان؟

مادرم به گریه افتاد:

—چی خوبه پری؟ خواهرت از صبح تو خونه ی اون پسره است. پسره مگه خواجه است که دستتم نگرفته باشه؟ تا الان هزارتا کثافتکاری هم کردن. دیگه بودنش تو این خونه ینی عذاب، ینی مصیبت. مگه توی این خونه نیستی کارای خواهرتو نمیبینی؟ مدرسه که نمیره. از صبح تا شب با ما دعوا می کنه. از خونه فرار می کنه. مطمئن باش زندونی هم بشه بازم کار خودشو می کنه

مادرم دوباره زار زد. به سمتش رفتم و نزدیکش نشستیم:

—مامان گریه نکن

مادرم مرا در آغوش کشید:

—پری دیگه امیدم فقط به توئه. تا الان که ما رو سرافکنده نکردی. درستو خوندی، دانشگاه رفتی، خانم مهندس شدی، استاد شدی، خواهرت که کمرمونو شکست، تو کمرمونو نشکن پری جان، جان مادر، تو کمرمونو نشکن

باز هم بغض کردم.

من کمرشان را بشکنم؟

محال بود من جا، پای پریسا بگذارم.

پریسا یک هفته ساله ی احمق بود که چشمش به دنبال پول شاهین جانش بود. اما من که خودم شاغل بودم و دستم در جیب خودم بود، محال بود باعث سرشکستگی خانواده شوم،

محال بود...

با صدای زنگ در، دستانم شروع به لرزیدن کرد. پریسا خانم و خانواده ی محترم شاهین جانش، تشریف فرما شده بودند. با قدمهای سنگین به سمت در رفتم و با دستانی لرزان در را گشودم.

در لحظه ی اول چشمم افتاد به زن میانسال و شیک پوشی که در حالیکه لبخند کجی بر لب و دسته گل بزرگی هم در دست داشت رو به من گفت:

—سلام

زیر لب سلام کوتاهی گفتم و به زن میانسال خیره شدم. احتمال می دادم که مادر شاهین باشد. نگاهم را از او گرفتم و اینبار چشمم افتاد به شاهین که درست پشت سر مادرش، ایستاده بود و با قیافه ی جدی به من نگاه می کرد.

لب باز کرد:

—سلام—

بی آنکه جوابش را بدهم باز هم چشم چرخاندم و این بار متوجه ی پریسا شدم که پشت سر شاهین ایستاده بود. پریسا متوجه ی نگاهم شد و به زیر پایش نگاه کرد. با دیدنش خشم در وجودم نشست، دندانهایم را روی هم فشار دادم و با عصبانیت گفتم:

—بی آبرو

پریسا چیزی نگفت، صدای مادر شاهین را شنیدم که رو به من گفت:

—خانم، این چه حرفیه؟ پریسا جون خیلی دختر خوبیه، بی آبرو ینی چی؟

با شنیدن صدایش، دوباره به مادر شاهین چشم دوختم. رنگ موهایش زرد بسیار تندی بود که در لحظه ی اول خیلی توی ذوق می زد. پشت چشمش سایه ی نقره ای رنگی کشیده بود و پلکهایش را بیش از حد افتاده نشان می داد، هیکل چاق و درشتی داشت. خنده هایش هم عصبی کننده بود. حیف که نمی توانستیم بیرون از خانه با آنها صحبت کنیم. در غیر این صورت تا قیام قیامت هم نمی گذاشتم وجود نحس سه نفرشان، وارد خانه مان شود.

مادر شاهین لبهایش را به طرفین کشید و خنده ی چندش آورش، عمیقتر شد:

—بیایم داخل؟ مهمونو بیرون از خونه نگه نمی دارنا

با شنیدن این حرف دوباره عصبی شدم و کمی از مقابل در کنار رفتم و در را با قدرت گشودم. در کاملا باز شد و محکم با دیوار برخورد کرد و کمی عقب و جلو رفت و در نهایت ثابت ماند. هر سه نفر از این حرکت جا خوردند. برای چند لحظه کسی حرفی نزد. مادر شاهین اینبار بدون اینکه لبخندی روی لبش باشد، با احتیاط از مقابلم گذشت و وارد راهرو شد. شاهین و پریسا هم به تندی پشت سرش وارد راهرو شدند. یک لحظه دلم خواست به سمت پریسا حمله کنم و موهایش را در دستم بیچانم، گویا شاهین متوجه ی نیتم شده بود که خودش را بین من و پریسا قرار داد و به همراه پریسا به تندی از مقابلم گذشت. هنوز دستانم میلرزید، با خشم در خانه را محکم بستم، صدای وحشتناکی به هوا برخاست و باعث شد هر سه نفر از ترس، از جا بپرند.

خوب کردم،

خوب کردم،

حقشان بود....

پشت سرشان وارد حال شدم. مادرم هنوز روی زمین نشسته بود. نگاهم رفت سمت پدرم که بین چهارچوب در ایستاده بود و به آن سه نفر نگاه می کرد. مادر شاهین با دیدن عکس العمل پدر و مادرم، اصلا جا نخورد.

گویا خودش را برای هر برخوردی آماده کرده بود. با صدای نخرانیده اش رو به پدر و مادرم سلام کرد و به سمت میز پذیرایی وسط حال رفت و دسته گل گرانقیمت را روی آن گذاشت. از همان جا که ایستاده بودم می توانستم نیمرخش را ببینم، چقدر چندانش آور بود.

مادرم رو به مادر شاهین گفت:

—چه سلامی خانم؟ خجالت هم خوب چیزیه، دختر من از صبح خونه ی شماست، خیلی راحت اجازه دادی تا الان اونجا بمونه؟ حالا می گیم اون بچه ست و نمی فهمه، تو هم بچه ای که نمیفهمی این یه دختره؟ نمی دونی که با این کار آبرو و حیثیتش به باد میره؟

مادر شاهین گلویش را صاف کرد و گفت:

—خانم اجازه بدین، چقدر عصبانی هستین، اتفاقی نیوفتاده، دخترم اومده بود خونه ی فامیلش مهمونی، مگه چی میشه؟ اصلا قراره ما از امروز فامیل بشیم دیگه، مگه غیر از اینه؟

مادرم با خشم جواب داد:

—این چه جور فامیل بودنه که ما هنوز نمی دونیم اسمو رسمشون چیه و چه کاره هستن؟

و رو به پریسا کرد که با نگرانی دستانش را در هم قفل کرده بود و گفت:

—آخر زهرتو ریختی؟ مته عقرب نیش زدی؟ باشه پریسا

مادرم باز هم روی ران تا زانویش دست کشید:

—باشه پریسا، خیر نمی بینی پریسای دریده ی بی حیا

مادر شاهین مداخله کرد:

—اوا خانم بیاتی، بذارید ما بشینیم رو مبل، یه نفسی تازه کنیم، به وقتش با همدیگه آشنا میشیم

و رو به پدرم گفت:

—حاج آقا اجازه میدین بشینم؟

پدرم چیزی نگفت و فقط خیره خیره به او نگاه کرد. مادر شاهین با پر رویی روی مبل نشست و رو به پریسا و شاهین کرد:

—بیاین بشینین

هر دو با احتیاط به سمت مبل رفتند و هر کدام روی مبل تک نفره نشستند. چه وضعیت خنده داری به وجود آمده بود. مادرم با پاهای دراز شده وسط حال نشسته بود. پدرم بین چهارچوب در اطاق ایستاده بود و من هم آن سوی حال ایستاده بودم و به آنها نگاه می کردم.

مادر شاهین لب باز کرد:

—خانم عزیز نباید اینقدر حرصو جوش بخوری. شما ماشالا جوونی، سنی نداری که، اینطوری خودتو پیر می کنیا

دلیم می خواست خرخره اش را بجوم. به گمانش که پریسا یک استکان شکسته بود و ما اینهمه بهم ریخته بودیم؟

زن ناحسابی پریسا از خانه فرار کرده بود،

فرار

باز هم صدایش درون خانه پیچید:

—من مادر شاهینم، پوران عزیزی هستم، همه صدام می کنن پوری جون، اینم پسر مه شاهین حامدی، من همین یه پسر و دارم، شوهرم دوازده سال پیش فوت شد، من موندمو این پسر که...

مادرم به میان حرف "پوری جون" پرید:

—خانم تموم کن این چرندیاتو، همین شاهین خانت ما رو بدبخت کرده، شما فکر کردی واقعا این جلسه ی خاسگاریه؟ اومدی راحت روی مبل لم دادی می گی من پوری جونم؟ پوری جون میشه بدونم دختر من تا این وقت شب تو خونه ی جنابعالی چه غلطی می کرده؟

پوری جون بدون اینکه خم به ابرو بیاورد گفت:

— پس این جلسه ی خاسگاری نیست؟ نمی خواین دخترتونو به ما بدین؟ باشه اشکالی نداره

رو به پریسا کرد:

— پریسا جون دیدی که ما حسن نیتمونو ثابت کردیمو اومدیم خاسگاری، ولی خونواده ات موافق نیستن، چی کار کنیم الان؟ بمونیم یا بریم

پریسا بلافاصله به میان حرف پوری جون پرید:

— نه، نه نرین، نه

و به سمت مادرم چرخید:

— تو مگه قبول نکردی که اینا بیان؟ چرا زدی زیر حرفت؟ من واست قسم قرآنو خوردم که اگه نذاری بیان خاسگاری..

حرفش را قطع کردم و رو به مادرم گفتم:

— مامان به حرفش گوش نده، هیچ غلطی نمی تونه بکنه

پریسا چرخید و به من نگاه کرد و با پوز خند گفت:

— هیچ غلطی نمیتونم بکنم؟ خوبه یه چشمشو امروز دیدی

به پدرم نگاه کردم که رنگ چهره اش زرد شده بود. حتما از داشتن چنین دختری احساس شرم می کرد.

حق داشت

پوری جون رو به مادرم گفت:

— خانم بالاخره تصمیم شما چیه، این جلسه ی خاسگاری نیست؟ اگه نه که ما رفع زحمت کنیم

صدای پریسا بلند شد:

- کی می گه نیست؟ جلسه ی خاسگاریه مامان مگه تو...-

مادرم با بغض حرف پریسا را قطع کرد:

-من مادرت نیستیم پریسا، کدوم بچه ای خون به دل مادرش می کنه، مگه ما برات چی کم گذاشتیم؟ زورکی هم مگه عروسی می کنن؟

پریسا بی توجه به گفته های مادرم گفت:

-تو خودت گفتی قبوله، مگه تو نگفتی؟

مادرم سرش را پایین انداخت و گریه کرد. نگاهم روی نیمرخ پوری جون ثابت ماند، با چهره ی خالی از احساس به گریه های مادرم نگاه می کرد. با شنیدن صدای پدرم با تعجب به سمتش چرخیدم:

-خانم، آدرس محل زندگی خودتونو پسرتونو بدین، فردا پس فردا تکلیف همه چی مشخص میشه

پوری جون روی مبل جابه جا شد:

-برای چی؟

-خانم من باید بدونم شما کی هستین، چه کاره هستین، همینجوری که نمیشه

گریه ی مادرم اوج گرفت:

-پریسا ذلیل بشی الهی، پریسا بی آبرومون کردی

پدرم دوباره رو به پوری جون گفت:

-الانم می تونین تشریف ببرین، خودمون خبر میدیم، شماره تلفنتونم بگین

از صحبت های پدرم خوشم نیامد. می توانست محکم تر این صحبت کند، نه اینکه اینقدر مسالمت آمیز برخورد کند. متوجه ی پوری جون شدم که برگه ای از کیفش بیرون کشید و چیزی روی آن نوشت. از روی مبل بلند شد و برگه را روی میز گذاشت و به پسرش هم اشاره زد که بلند شود. همزمان پریسا از روی مبل بلند شد. مادرم سرش را بلند کرد:

-تو کجا؟ بتمرگ روی مبل

—منم میرم

اینبار من هم جرات پیدا کردم و به سمتش رفتم:

—غلط کردی، همین جا می مونی

شاهین به سمت مادرم چرخید و برای اولین بار در این چند دقیقه، زبان باز کرد:

—اگه بمونه کتکشی می زنین؟

قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید، رو به شاهین گفتم:

—بابام گفتن می توفین تشریف ببرین

شاهین با عصبانیت به من نگاه کرد. پوری جون رو به پسرش گفت:

—بریم

پریسا یک قدم به سمتشان برداشت. از پشت سر بازویش را گرفتم با حرص گفت:

—نکن، منم می خوام برم

مادرم از روی زمین بلند شد و به سمت پوری جون رفت و با دست به راهرو اشاره زد و گفت:

—خانم بفرمایید دیگه، شوهرم گفت خبر میدیم، بفرمایید

پوری جون مثل اژدها نفس پر حرصش را بیرون فرستاد. پریسا قدم دیگری برداشت، اینبار او را با عصبانیت به سمت عقب کشیدم که باعث شد تعادلش برهم بخورد. پوری جون به پریسا خیره شد. مادرم دوباره گفت:

—خانم شر درست نکن، بفرما با آقا پسرت برو

پوری جون با نگاه ترسناکش به مادرم چشم دوخت و به همراه شاهین داخل راهرو شد. با رفتنشان صدای پریسا بلند شد:

—منم می خوام برم، شاهین نرو، اینا منو می کشن، شاهیییییی

چند لحظه بعد صدای پوری جون از راهرو به گوش رسید:

— الان نه شاهین، اون که هنوز زن تو نیست، می خوای چی کار کنی؟ بریم زود باش

چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در به گوش رسید.

شاهین و پوری جون که رفتند انگار جان از بدن همه ی ما رفت. مادرم دوباره وسط حال نشست و ناله زد، من هم دست پریسا را رها کردم.

کتکش می زدم؟

دیگر توان کتک زدنش را هم نداشتم.

پریسا زار زد:

— منم می خواستم باهاشون برم، واسه چی با من این کارو می کنین؟

مادرم یکسره به پریسا فحش و ناسزا می گفت و نفرین می کرد. پدرم وارد راهرو شد. رو به پریسا کردم:

— با فاحشه ها هیچ فرقی نداری

پریسا با گریه گفت:

— تو رو هم می بینیم استاد، خیلی به خودت مینازی، مثلاً تو بیشتر از من می فهمی؟ تو رو هم میبینم

مادرم ناله زد:

— تو الان باید واسه امتحانات آماده بشی نه اینکه شال و کلاه کنی از این خونه به اون خونه آواره بشی، الان وقت شوهر کردنه؟ آخه ما چه بدی در حقت کردیم؟

پریسا به سمت مادرم چرخید:

— ما بی پولیم، گداییم، همش باید حسرت همه چی رو دلم باشه

دستش راستش را دراز کرد و و آستین مانتویش را بالا فرستاد و گفت:

—ببین، اینو شاهین دیشب برام خرید، تا حالا از اینا واسه من خریدین؟

چشمم روی النگوی پهنی که دور مچش دستش به چشم می خورد، ثابت ماند.

شاهین برایش النگوی به این گرانیگتی خریده بود؟

آن هم مفت و مجانی، بدون اینکه به او دست بزند؟

مگر من بچه بودم که معنی خریدن کادوی به این گرانیگتی را نفهمم؟

به یاد کادوی سینا افتادم. من که دیگر خبر خودم را داشتم.

مگر من به خانه ی سینا رفته بودم و ده ساعت در آن خانه مانده بودم؟

سینا به جبران رفتارهای نسنجیده ی کنار ساحل، برایم کادو خریده بود، اما یک مقدار بیش از اندازه برایم هزینه کرده بود، همین...

اما پریسا خود فروشی کرده بود و شاهین در ازای آن برایش دستبند خریده بود.

شقیقه هایم تیر کشید. مادرم با دیدن النگو، دوباره شروع کرد به کتک زدن خودش. نمی دانستم به سمت پریسا حمله کنم یا جلوی مادرم را بگیرم. صدای پدرم که بین ورودی راهرو ایستاده بود، همه مان را میخکوب کرد:

—در خونه قفله،

به پریسا اشاره زد:

—این حق نداره از خونه بره بیرون، از دو قدمی تلفن هم رد نمیشه، خودم این هفته می فهمم چی به چیه

پریسا جیغ کشید:

—من بازم از خونه میرم، شماها گولم زدین، کلک زدین، من بازم میرم...

با سبلی که به صورتش زدم، حرفش نا تمام ماند...

-پری؟

به ساعت نگاه کردم، هشت و ده دقیقه ی صبح بود.

سینا این وقت صبح تماس گرفته بود؟

گوشی تلفن را در دستم فشار دادم. دهانم خشک شده بود. میان دو حس متضاد گیر افتاده بودم. نمی دانستم باید به او بگویم که دیگر با من تماس نگیرد یا بگویم هر چه بادا باد و خودم را میان آن همه شور و هیجانش غرق کنم. خوب پر شور بود، در این دوره و زمانه کدام پسر اینقدر برایش مهم بود که دختری رهایش نکند؟

طاقت یک لحظه بی اعتنایی مرا نداشت. مگر دخترها به دنبال این نیستند که پسری به آنها توجه کند؟ سینا که با همه ی پسرها فرق داشت. او فقط توجه تمام و کمال مرا می خواست، چنین پسری پیدا نمیشد. نمی دانم از چه کسی شنیده بودم که پسر باید از نظر عاطفی به دختر، وابسته باشد.

خوب سینا

سینا از وابستگی هم گذشته بود، عاشقم شده بود. آخر کدام پسری هشت و ده دقیقه ی صبح، با محل کار دختری که از او خوشی آمده باشد، تماس می گیرد.

من که بچه نبودم، سینا عاشقم شده بود.

یعنی واقعا عاشقم شده بود یا فکر و خیالهای دخترانه بود؟

از سر بی حوصلگی آه کشیدم.

صدای سینا مرا از میان افکارم بیرون کشید:

-پری خوبی؟

لبخند بی جانی زدم، با اتفاق دیشب که دیگر رمقی برای من باقی نمانده بود:

-خوبم

-حال مامانت خوب بود؟ بهتر بود؟ اصلا تو دیروز زیر بارون چجوری رفتی خونه؟

از این همه نگرانی دلم زیر و رو شد:

—مامانم بهتره، از زیر سقف مغازه ها رفتم، نگران نباش

—تا صبح دلم هزار راه رفت. دیگه نتونستم طاقت بیارم، واسه همین الان بهت زنگ زدم. راستی کادوتو باز کردی؟

تصویر انگشتر گران قیمت در مقابل چشمانم رژه رفت:

—سینا چقدر واسه اون انگشتر پول دادی؟ خیلی گرون بود

—خوشت اومد؟ اندازه ی انگشتت بود؟

—آره، خیلی قشنگ بود، ولی آخه خیلی هزینه کرده بودی

—بازم از این کادوها واست می خرم

زبانم بند آمد. باز هم از همین هدیه ها برایم می خرید؟

سعی کردم به صدای بی حالم، سر و سامان بدهم، ولی تلاشم بیهوده بود، با بیحالی گفتم:

—من راضی به زحمتت نیستم

سینا کمی مکث کرد و گفت:

—پری روبه راه نیستی، چیزی شده؟

—به خاطر مامانم ناراحتم، حالش بهتره، ولی من بازم نگرانم

—الهی من فدات بشم، می خوام بعد از ساعت کاری پیام دنبالت بریم بیرون؟ البته امروز ماشین ندارم سروش ماشینو احتیاج داره، بعد از کار می خواد بره یه جایی

با پای پیاده که به همراه سینا در شهر ظاهر نمیشدم، اگر کسی مرا به همراه سینا می دید، فاتحه ام خوانده بود.

—نه سینا، بدون ماشین خطرناکه، میبینن مارو

—خوب می خوام ببای خونمون؟ کسی خونمون نیست

به خانه اشان بروم؟

نه، این که از محالات بود،

من؟ پری؟ محال بودم به خانه اشان بروم

— نه خونه نمیام

— اون موقع که تو بیای، کسی خونمون نیست، مامان میره بیرون، بابا هم میره مغازه، سروش هم که جایی کار داره، فقط میمونه پروین و دخترش که اونا طبقه بالا هستن ما رو نمیبینن

چهره ام در هم شد:

— نه خونه نمیام

— بیا دیگه، می خوام ببینمت، خواهش می کنم

— می گم خونه نمیام سینا

— خوب بریم بیرون، تو که بیرون هم نمیای

— تو ماشین نداری، من پیاده نمیام، یکی مارو میبینه

لحن صدایش تغییر کرد:

— پری تو دوسم نداری؟ می خوای ولم کنی؟

سکوت کردم. نمی دانستم به او چه بگویم. صدایش دوباره در گوشی پیچید:

— تو دوسم نداری پری؟

— ازین حرفهای الکی نزن، من کی این حرفو زدم؟

— پس بذار ببینمت، اگه نداری بعد من فکر می کنم که می خوای ولم کنی

فکری به ذهنم رسید:

— غروب بریم بیرون؟ غروب که ماشین داری

— آره، سروش غروب ماشینو میاره

— باشه ساعت پنج میریم بیرون، بیا سر همون خیابون نزدیک خونمون

سینا خندید:

— پری خوشگله، میام، حتما میام پری، پس باهام هستی دیگه، نمی خوام پری، نمی خوام ولم کنی؟

— نه هستم، کجا برم؟ هستم، دیگه ازین فکرها نکن

سینا قهقهه زد:

— وای پری خوشگل من، خیلی دوست دارم

قلبم آتش گرفت. سینا مستقیماً به من گفته بود که دوستم دارد.

مثل آدمهای گنگ گوشی تلفن در دستم مانده بود و به دیوار اطاق نگاه می کردم. سینا به من گفته بود که دوستم دارد،

خودش گفته بود دوستم دارد...

این اولین بار بود که این جمله را از دهان پسری، میشنیدم.

پسری به من گفته بود که دوستم دارد، مستقیماً گفته بود، بدون هیچ ایما و اشاره ای، واضح و روشن گفته بود که دوستم دارد.

قلبم وحشیانه در سینه می تپید. دیگر نه به پریسا و گندی که بالا آورده بود فکر می کردم و نه به موقعیت خودم و نه اینکه سینا از من کوچکتر است و من استادش هستم،

فقط این را می دانستم که سینا گفته بود دوستم دارد. صدای بوق آزاد که در گوشی پیچید، به خودم آمدم.

سینا دوستم دارد،

دوستم دارد.

دوستم دارد...

ساعت پنج غروب بود و من کنار خیابان منتظر بودم تا سینا با ماشین، به دنبالم بیاید. اوضاع خانه آنقدر بهم ریخته بود که کسی از من نپرسید به کجا میروم. پریسا که داخل اطاقش زندانی بود و مادرم هم یک سره حواسش به او بود. پدرم هم برای تحقیق کردن در باره ی پوری جون و پسرش از خانه بیرون رفته بود. بی در دسر از خانه خارج شدم کنار همان خیابان مورد نظر ایستادم تا سینا از راه برسد

و

سینا باز هم سر ساعت از راه رسید. اینبار با ذوق و شوقی که سعی در پنهان کردنش نداشتم، سوار ماشین شدم.

سینا هم ذوق زده بود. در حین رانندگی مدام به من نگاه می کرد و لبخند می زد. با دیدن لبخندش همه ی وجودم گرم می شد.

— پری کجا بریم؟

از پشت شیشه به باران نم نمی که دوباره شروع به باریدن کرده بود، نگاه کردم.

کجا می توانستیم برویم؟

این شهر کوچک که جایی برای خلوت دو نفره نداشت. شانه هایم را بالا انداختم:

— نمی دونم

— بریم رشت؟

— نه، تا بریمو برگردیم، دیر میشه

— می خوام یه چیزی بگم ولی میترسم

نگاهش کردم:

-چی می خوام بگی؟ بگو

-سینا محطاطانه گفت:

-قول بده عصبی نمیشی

-باشه، قول میدم

-بریم لب ساحل

آب دهانم را قورت دادم.

لب ساحل برویم؟

خاطره ی خوبی از لب ساحل نداشتم، نکند باز هم...

-این وقت شب؟ تو تاریکی بریم لب ساحل؟ خطرناکه، کمیته میگیرتمون

-نه نمیگیره، اصلا کدوم آدم عاقلی پنج غروب تو این بارون میره لب دریا

لبخند زد:

-پس من و تو دیوونه ایم؟

-من که دیوونم

ابروهایم بالارفت، سینا حرفش را ادامه داد:

-دیوونه ی تو ام، بریم؟

نمی دانم چرا سینا در لحظات حساس، دقیقاً جمله ای می گفت که دهانم بسته شود.

گفته بود دیوانه ی من است.

دیوانه ی من...

سینا دوباره تکرار کرد:

—بریم؟

بی اختیار دهانم باز شد. گویا جمله ای که از دهانم بیرون آمد هم، در اختیار من نبود:

—بریم

سینا همانطور که رانندگی می کرد نفس عمیق کشید و گفت:

—چه بوی خوبی میدی

—بوی اسپر مه، تازه خرید...

به میان حرفم پرید:

—نه بوی اسپری نیست

—پس بوی جیه؟

و سرم را کمی پایین آوردم و نفس عمیق کشیدم. صدای سینا را شنیدم:

—یه بوی خاصیه، بوی تنته، اصلا تو یه بوی خاصی میدی

اینبار کمی مضطرب شدم.

نگند تنم بوی بدی می داد و سینا با زبان بی زبانی می خواست به من بفهماند؟

اما من یکی دو ساعت پیش حمام کرده بودم و همه ی لباسهایم تمیز و شسته شده بود.

سرم را به سمت راست خم کردم و همانطور که دستم را بلند می کردم، زیر بغلم را بو کردم. بوی بدی به مشامم نرسید.

سینا چه می گفت؟

صدای خنده ی ریز سینا را شنیدم:

—باور کن بوی خوبی میدی، بوی بدی نیست، آدمو یه جووری می کنه

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم

سینا خیال نداشت دست بردارد:

— آدم هی دوست داره بو بکشه

و کمی خودش را به سمتم کج کرد. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

— جلوتو نگاه کن، داره بارون میاد، بیرون شهریم، خطرناکه

سینا خندید:

— می ترسی؟

— من؟ چرا بترسم؟

— از رانندگی تو هوای بارونی

خندیدم:

— نه، واسه چی بترسم؟

— ینی الان اگه بخوام با سرعت بروم نمیترسی؟

— نه نمیتروم

— شرط می بندی؟

— آره سر چی؟

چشمانش برق زد:

— هرکی باخت هرچی اون یکی بگه، قبول کنه

بدون فکر جواب دادم:

—باشه قبوله

سینا با هر دو دستش محکم به فرمان چسبید و پایش را روی تخته گاز فشار داد. سرعت ماشین هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. اوائل برایم معمولی بود و فرقی نمی کرد. اما هر چه سرعت بیشتر می شد، ته دلم خالی می شد. هوا بارانی بود و زمین لغزنده، سینا هم که فقط گاز می داد و گاز می داد. چند بار نزدیک بود کنترل فرمان از دستش خارج شود. با لحن نه چندان آرامی گفتم:

—سرعت زیاده، کمش کن

سینا خندید:

—تو که گفتی نمی ترسی

—هوا بارونیه، زمین سره، چپه میشیما

—بگو ترسیدی تا سرعتو کم کنم

—سینا

—بگو ترسیدی دیگه

—باشه ترسیدم، سرعتو کمش کن

یکباره فرمان را به سمت راست پیچاند و وارد جاده ی فرعی شد. از ترس خفه شدم. به صدلی چسبیدم و با وحشت به دورو برم نگاه می کردم. قلبم به سرعت می تپید. دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم:

—سینا این چه طرز رانندگیه، چرا یه دفه پیچیدی؟ نمی گی سرم می خوره به یه جایی میمیرم

سینا ناگهان روی ترمز کوبید و من دوباره به جلو پرت شدم و اینبار دستم را روی داشبورت ماشین گذاشتم:

—سینا!!!!

سینا به سمتم چرخید:

—چرا بمیری؟ من از این کلمه بدم میاد، دیگه نگو می خوای بمیری

—سینا ترسوندیم، قلبم تند تند می زنه

سینا خودش را به سمت کشید:

—قلبیت می زنه؟ ببینم؟

—چیو ببینی؟ که قلبم تند می زنه؟

—نفس عمیق بکش، بزار قلبت آرام بشه، یکم خودتو بکش جلو

و دستش را پشت گردنم برد تا مرا به سمت جلو هدایت کند. شانه ی سمت چپم را بالا انداختم و گفتم:

—خودم میام جلو، تو دست نزن

سینا دلخور شد:

—مگه من می خوام چی کار کنم؟ دارم کمکت می کنم، تو مگه با من شرط نبستی؟ خودت اجازه دادی تند رانندگی کنم دیگه، الان چرا با من بدرفتاری می کنی؟

یک لحظه با خودم فکر کردم که حق با سیناست، خوب قول و قرار خودمان بود دیگه...

سینا که دید دیگه مقاومت نمی کنم، دستش را پشت گردنم فشار داد و گفت:

—خیلی خوب، حالا بیا جلوتر

باز خودش را خم کرد و گفت:

—تو چه بویی می دی دختر؟

وای باز هم بحث را به این بوی کذایی کشانده بود، من چه بویی می دادم آخر...

کم کم به خودم مشکوک می شدم:

—من چه بویی می دم؟ بوی بده؟

سینا روی قفسه ی سینه ام خم شد:

—نه، یه بوی خوبه

خنده ام گرفت:

—خیل خوب حالا برو عقب، دیگه نزدیکه بیای تو بغل من

سینا لبخند زد:

—خوب پیام مگه بده؟

اخم کردم:

—لوس شدیا، برو عقب

سینا کمی از تنه ام فاصله گرفت و گفت:

—آرومی، قلبت بهتره؟

—آره خوبم، جون هر کسی که دوست داری دیگه اونجوری نپیچ تو فرعی

—تو رو دوست دارم

باز هم همه ی وجودم گرم شده بود.

چه سری میان این جمله بود؟

شاید هم من تشنه ی شنیدن این جمله بودم، جمله ای که سالها بود از زبان پسری نشنیده بودم.

سینا به پشتی صندلی اش تکیه زد و گفت:

—اون روز لب دریا که اومدیم، با کارام ناراحتت کردم، نه؟

سرم را به طرفین تکان دادم. سینا از گوشه ی چشم به من نگاه کرد و گفت:

—من بعضی وقتها می خوام تو نازم کنی همین، چیزه زیادیه؟

سرم را به طرفین تکان دادم. سینا از گوشه ی چشم به من نگاه کرد و گفت:

—من بعضی وقتها می خوام تو نازم کنی همین، چیزه زیادیه؟

باز هم که سینا بحث ناز و نوازش را به میان کشیده بود. دلخور نگاهش کردم:

—سینا نازت کنم یینی چی؟ تو مگه دو، سه ساله ای که می گی نازت کنم؟

—تو هم اگه مته من یه بابای، یه بابای بی رگ داشتی الان همینو ازم می خواستی، ولی اون موقع من اینقدر سین جیمت نمی کردم، به حرفت گوش می کردم

—پس یینی من باید جای باباتو واست پر کنم؟

—نه تو جای خودتو داری، بابام کیه؟ من اصلا بابا ندارم، من هیشکیو ندارم، من فقط تورو دارم، یادته یه بار تو کلاس شکلتو رو تابلو کشیده بودیم؟ یادته واسم خندیدی؟

آن روز را به خاطر داشتم. همانروز که با دیدن سینا به یاد کارتون خپل افتاده بودم.

سینا ادامه داد:

—اون روز که واسم خندیدی اینقدر تعجب کرده بودم که خدا می دونه، بین اون همه دانشجو تو فقط به من خندیدی، یا اون روز که تو حیاط کتابهاتو انداختم رو زمین، ولی تو به اون زنه حراستیه چیزی نگفتی

سینا نمی دانست که آنروز من از ترس حاج آقا نصرتی سکوت کرده بودم. سینا مدام در سوء تفاهم غوطه ور بود، اما من که نمیتوانستم علت رفتارهایم را برایش توضیح دهم. اصلا برای من چه فرقی می کرد که سو تفاهم باشد یا نباشد، مهم این بود که من هم حس متقابلی نسبت به او پیدا کرده بودم

باز هم صدای سینا را شنیدم:

—اینا یینی اینکه من واسه تو مهمم، من خودم همه ی اینا رو می دونم، خوب این نازو نوازش هم یه چیزی مته همین توجه کردنهاست دیگه، بخدا اگه دنیا رو بگردی هم پسری مته من پیدا نمی کنی که اینقدر بهت توجه کنه و دوست داشته باشه

با خودم فکر کردم که این را که خودم هم فهمیده بودم. واقعا پسری مثل سینا وجود نداشت.
اینقدر پر شور و مهربان

سینا دوباره به سمتم چرخید و گفت:

—اگه الان دوستت بشینه کنارت برات درد دل کنه تو چی کار می کنی؟ اگه یه دفه غصه اش بگیره
مگه تو بغلش نمی کنی؟

خواستم اعتراض کنم که سینا بلافاصله گفت:

—اصلا بغل نه، بغلش نکن، سرشو که میزازه روی شونه ات، خوب تو اجازه میدی دیگه، منم می
خوام همین کارو بکنم. تو که هنوز خیلی چیزا از منو زندگی نمی دونی، خوب اگه نمی خوای
برات نمی گم، چون وقتی که از زندگی برات بگم یکم بهم میریزم و دوست دارم که سرمو بزارم
روی شونت، ولی تو اجازه نمی دی، باشه من چیزی نمی گم

گیج و منگ به استدلالهای سینا گوش می دادم.

چه می گفت؟

می خواست سرش را روی شانه ی من بگذارد؟

وای خدایا

این کار خوبی نبود...

سینا به سمتم چرخید و گفت:

—اصلا تو می دونی چرا من چند سال پیش از دانشگاه انصراف دادم؟ من هجده سالم بود رفتم
دانشگاه، تو دانشگاهقبول شدم، اونم جامعه شناسی، ترم چهارم دانشگاه که بودم، می دونی
چی شد؟

با نگرانی به سینا نگاه کردم و گفتم:

—چی شد؟

سینا سرش را پایین انداخت و گفت:

- پروین حامله شد، فکرشو بکن، من بیست سالم بود که بابام دوباره می خواست بچه دار بشه

دلَم برای سینا سوخت. یک لحظه خودم را به جای سینا گذاشتم، اگر پدر من در سن یازده سالگی با مستاجرمان ازدواج می کرد و از همان زمان برای همیشه به همراه همان زن زندگی می کرد و هفت سال بعد، آن زن از پدرم باردار می شد، عکس العمل من چه بود؟

وای خدایا حتما دیوانه می شدم.

متوجه ی سینا شدم که کمی به سمتم خم شد و گفت:

- سرمو بزارم روی شونه ات؟

باز هم بین دو حس متضاد گیر کرده بودم.

تصمیم درست چه بود؟

نباید اجازه می دادم، اما آخر وضعیت سینا، آن حس مقاومت را به شدت در درونم می شکست. سینا سکوتم را که دید، کمی خودش را به سمتم کشید و سرش را خم کرد. پشت سر هم پلک زدم و کمرم را صاف کردم. سر سینا خم شد و خم شد و خم شد

....و

روی شانهِ ام فرود آمد.

تمام بدنم می لرزید، سر سینا روی شانهِ ی من بود.

وای خدا کار بدی کرده بودم، نه؟

خدایا کار من درست نبود؟

اما فقط سرش را روی شانهِ ام گذاشته بود،

همین...

صدای سینا را شنیدم:

- پری

—هوممم

—چه بوی خوبی می دی

سینا مرا کشت با بوی خویم...

بوی خویم توی سرم بخورد،

کارم خوب بود یا بد بود؟

صدای سینا را دوباره شنیدم:

—پری

—هااا

—انگشتر تو دستت نمی بینیم، خوشت نیومد؟

—چرا، چرا، خوب بود

—پس بندازش تو انگشت خوشگلت

—باشه، میندازم تو دستم

—تو دست چپت بنداز یا، بزار همه فکر کنن شوهر کردی تا تورو ازم نگیرن

شوهر کردم؟ چه می گفت این سینا؟

—اصلا یه انگشتر برات می خرم که روش نوشته باشه سینا، بزار همه فک کنن من شوهرتم

وای سینا چه می گفت، می خواست شوهرم شود؟

این یک خاستگاری غیر مستقیم بود؟

سینا مجال نداد روی جملاتش فکر کنم:

- پری قلبت هنوز تند می زنه؟

از لحظه ای که سرش را روی شانه ام گذاشته بود، قلبم تند تند در سینه می کوبید

سینا دست راستش را بلند کرد و کورمال کورمال به سمت صورتم آورد کمی صورتم را عقب کشیدم. سینا دستش را از روی ژاکتم کمی پایین تر از جناق سینه ام گذاشت. به محض تماس دستش اینبار یکه خوردم و دستش را پس زدم و خواستم شانه ام را از زیر سرش بیرون بکشم که سرش را روی شانه ام فشار داد و گفت:

- باشه کاریت ندارم، باشه

دستش را بلند کرد:

- ببین کاریت ندارم، دستم اینهاش

هیكل سنگینش روی شانه های لاغرم فشار می آورد. تمام وزنش را روی شانه ام انداخته بود. نمی دانستم چطور به او بگویم که سرش را از روی شانه ی من بردارد.

هیكل سنگینش روی شانه های لاغرم فشار می آورد. تمام وزنش را روی شانه هایم انداخته بود. نمی دانستم چطور به او بگویم که سرش را از روی شانه های من بردارد.

به آرامی صدایش زدم:

- سینا جان

- سییییییس، هیچی نگو، حالم خوبه

- آخه شونه ام درد گرفت

کمی خودش را عقب کشید:

- الان خوبه؟

- می گم برگردیم، من دیرم میشه

- برمی گردیم، ببین چقدر آرومم کردی، دیدی من ترس ندارم

– منم ازت نترسیدم

–ینی اگه یه روز ازت بخوام بیای خونمون، میای؟

اینبار سکوت کردم. این هم از آن سوالاتی بود که نمی دانستم در جوابش چه بگویم، خواستم مسیر صحبت را تغییر دهم:

– داشتی از پروین می گفتی که حامله شد، بالاخره بچه اش به دنیا اومد؟

–نه، سقطش کرد، یه مامای خونگی پیدا کردن بچه رو سقط کرد، ولی همون مسئله اینقدر اعصاب منو بهم ریخت که من از دانشگاه انصراف دادم

دلم گرفت. چه خانواده ی آشفته ای داشت. به یاد خانواده ی خودم افتادم،

مثلا خانواده ی ما خیلی نرمال بود؟

از صبح تا شب، جنگ اعصاب به راه بود و با آخرین گندی که پریسا به بار آورده بود، دیگر به سبزه هم آراسته شده بود.

سرم را به سمت پنجره ی ماشین چرخاندم. باران شدت گرفته بود. دوباره سرم را به سمت سینا چرخاندم، اینبار جا خوردم. سینا چانه اش را روی شانه ام گذاشته بود، کمی خودم را به عقب کشیدم و گفتم:

–الان دیگه بهتری، بریم؟

–پری

–بله؟

–شونت خیلی کوچولوئه

نمی دانستم چه بگویم، باز هم خودم را عقب کشیدم. سینا کمرش را صاف کرد و من تازه توانستم نفس راحتی بکشم. شانه ام خشک شده بود. با دستم شانه ام را ماساژ دادم. سینا با ناراحتی گفت:

–شونه ات درد گرفت؟

–نه، خوبه

—می خوای ماساژش بدم؟

با دستپاچی گفتیم:

—نه، نه، خوبه

سینا با مهربانی گفت:

—برگردیم پری خانم؟

با خوشحالی سرم را تکان دادم. سینا ماشین را به حرکت درآورد.

سینا کنار همان خیابان محل قرارمانپارک کرده بود. باز هم باران، شلاقی می بارید. سینا با نگرانی گفت:

—بزار برسونمت خونه پری، بارون تنده

—نه، نه خوبه نمی خواد

—بخدا سرما می خوریا

—سرما نمی خورم

سینا خندید:

—سرما بخوری منم ازت می گیرما

متوجه ی منظورش نشدم، گیج و منگ نگاهش کردم.

دوباره خندید:

—خیل خوب برو، تا اون موقع سرما خوردگیت خوب میشه، ازت نمیگیرم

باز هم نفهمیدم منظورش چیست. در ماشین را باز کردم و خواستم پیاده شوم که سینا صدایم زد:

—پری؟

برگشتم:

–بله

–تو دوست داری من زورگو و سخت گیر باشم یا مهربون

این دیگر چه سوالی بود؟

–ینی چی سینا

–ینی دوست داری بهت دستور بدم یا باهات ملایم و مهربون باشم

–همینجوری که هستی خوبه

چشمانش برق زد:

–همین خوبه؟

–آره خوبه، چرا این سوالو می پرسی؟

–هیچ چی، پس همینجوری خوبم دیگه؟

–آره، خوبی

سرش را تکان داد و خندید:

–باشه برو

با سینا خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و با عجله به سمت پیاده رو دویدم.

مادرم با دیدنم چیغ کشید:

–پری ی ی ی ی ی

ترسیدم.

چه شده بود؟

نکند کسی مرا به همراه سینا دیده باشد.

وای خدا آبرویم بر باد رفت،

وای خدایا...!

با ترس گفتم:

—چیه مامان

—کجا بودی پری؟

وای کارم تمام بود، حتما کسی مرا دیده بود

به زحمت دهان باز کردم:

—بیرون بودم دیگه، چی شده مگه؟

—پری الان بابات از دوماذ آیندت و مامانش خبر آورد، از پوری جونو شاهین جون

نفسم را بیرون فرستادم، خدایا شکرت...قضیه مربوط به من نمی شد.

به پدرم نگاه کردم که با سر به زیر افکنده، روی مبل نشسته بود. اینبار روزنامه ای در دستش نبود، به در بسته ی اطاق پریسا نگاه کردم.

با صدای لرزانی پرسیدم:

—مامان چی شده، بگو دیگه، کشتی منو

مادرم بغض کرد:

—آقا دو بار زن گرفته و طلاقش داده

چشمانم از تعجب گرد شد.

دوبار؟

از اول هم به این شازده شک کرده بودم. مرد سی و چند ساله که به سراغ دخترک هفده ساله نمی آمد، حتما ریگی به کفشش بود. الان می فهمیدم که ریگش چه بود، ریگش دو ازدواج ناموفقش بود.

صدای مادرم را شنیدم:

—از مادره بگم برات، وای وای وای، امان از مادره، افسار پسره دستشه اگه بهش بگه بمیر، پسره باید بمیره، و گرنه خود زنه خفه اش می کنه

بلا تکلیف وسط حال ایستاده بودم. مادرم ادامه داد:

—آخه این دختره ی خیره سر چطوری می خواد با اون مادره بسازه؟ این با مادر خودشم نمیسازه. این پسره دو باز زن گرفته، تموم همسایه ها از دستشون می نالن، زنه همه رو نوکر خودش می دونه، همه چی دست خودش، از پولو مالو کوفتو زهر ماری که چشم خواهر تو گرفته

مادرم رو به در اطاق پریسا، فریاد زد:

—حرفهامو میشنوی پریسای گور به گور شده؟

صدای فریاد پریسا را هم شنیدم:

—خودم می دونم شاهین دو تا زن گرفته، با مادرشم هیچ مشکلی ندارم، از شماها بهتره

مادرم اینبار بدون اینکه حرفی بزند، با چشمان اشک آلودش به من نگاه کرد. خودم هم نمی دانستم چه بگویم. خبری که شنیده بودم، خیلی غیر منتظره بود.

پریسا می خواست با چنین آدمهایی زندگی کند؟

یعنی پول و ثروت اینقدر چشمش را کور کرده بود؟

به آرامی گفتم:

—الان می خوای چی کار کنی مامان؟

مادرم نالید:

—چی کار کنم دختر؟ خواهرت می گه می خوامش، تهدید کرده می گه اگه مخالفت کنیم یا فرار می کنیم یا خودمو می کشم، تا همین الانم صد بار این ملیحه خانم فوضول ازم پرسیده چرا هر شب از خونتون صدای جیغ و داد میاد

با عصبانیت گفتم:

—بیخود کرد زنیگه ی پر رو، بهش بگو به تو چه

مادرم با گریه گفت:

—با چند نفر دعوا کنم مادر؟ دهن ملیحه رو ببندم، دهن حسین آقا رو هم می تونم ببندم؟ دهن شمسی خانمو می تونم ببندم؟

روی مبل نشستم و گفتم:

—مامان اگه حرف پریسا رو گوش کنی که بدتره، از فردا همه میشینن از ما می گن، می گن دختر هفده سالشونو دادن به یه مرد سی و چند ساله که دوبار زن گرفته و طلاقشون داده

مادرم روی رانش کوبید:

—خواهرت فرار کنه و خودکشی کنه خوبه؟ اونجوری که دیگه تو سر و همسایه نمی تونیم سر بلند کنیم

صدایم را پایین آوردم:

—مامان اینقدر بلند بلند نگو، این دختره میشنوه، می فهمه ترسیدی، بعد دیگه نمی تونی جمعش کنیا

صدای فریاد پریسا را شنیدم:

—تا آخر این هفته اگه اجازه دادین زنش بشم که هیچ چی وگرنه آبروتونو می برم، جهیزیه هم نمی خوام، اصلا هیچی نمی خوام، همین لباسای تنم بسمه، به شاهین می گم پولشو بهتون بده

از خشم کبود شدم. به پدرم نگاه کردم. هنوز سرش را پایین انداخته بود. همه اش تقصیر او بود، اگر جذبه داشت، اگر ترسو نبود، حالا اینطور مضحکه ی دست یک دختر بچه نمی شدیم.

با صدای ناله ی مادرم از روی مبل بلند شدم و به سمت اطاقم رفتم. از این خانه متنفر بودم.

فقط جنگ و دعوا و تهدید و توهین،

ای کاش همین حالا پیش سینا بودم، ای کاش....

یادم آمد چطور سرش را روی شانه ام گذاشته بود.

عجیب بود، با یادآوری آن صحنه، اصلا احساس شرمساری نمی کردم.

دوستش داشتم،

مهربان بود، با من آرام می شد، کنار من احساس امنیت می کرد، دلش نمی خواست رابطه مان از هم بپاشد، باز زبان بی زبانی حرف ازدواج را به میان کشیده بود،

پسر خوبی بود،

دوستش داشتم

دوستش داشتم

دوستش داشتم

—سلام خانم بیاتی

صدای سروش را شناختم. ساعت ده و نیم بود و سروش با تلفن محل کارم، تماس گرفته بود.

—سلام

—شناختین؟

—بعله، جناب خوشدل شناختم

—خانواده خوبین؟ اوضاع خوبه؟

—ممنون به لطف شما

– مزاحم که نشدم

– نه، خواهش می کنم، امرتونو بفرمایید

– راستش خانم بیاتی، اینبار برای شخص شما مزاحم شدم

ابروهایم را درهم کشیدم.

برای شخص من؟

یعنی سروش با خود من کار داشت؟

چه کار داشت؟

– چیزی شده؟

– نمی دونم خانم بیاتی چیزی شده یا نه، اما یک درصد احتمال میدم که چیزی نشده تا برای حرفایی که می خوام بزنم دیر نشده باشه

از صحبتهایش چیزی نفهمیدم. چقدر کتابی و شسته و رفته صحبت می کرد. اصلا منظورش چه بود؟

یک درصد احتمال میداد که چه شده باشد؟

با خنده ی مصنوعی گفتم:

– متوجه نشدم آقای خوشدل

– خانم بیاتی یه سوال ازتون می پرسم، لطفا جواب بدین، اخیانا سینا زیاد دورو بر شما میاد؟ بهتون توجه نشون میده؟

نفسم بند آمد.

برای چه، این سوال را می پرسید؟

مگر اتفاقی افتاده بود؟

– آقای خوشدل جریان چیه؟ میشه واضح برام توضیح بدین؟ من گیج شدم

– خانم بیاتی خوب می دونین چی می گم، سینا ابراز علاقه کرده؟ کاری کرده، حرفی زده؟ اگه این کارو کرده به من بگین لطفا

لحن صدایم تند شد:

–ینی چی؟ این چه حرفیه؟

– خانم گوش کنین، شما داری حاشا می کنی، باشه اشکالی نداره، ولی من حرفمو می زنم، سینا ۲۲ ساله داداش منه، من خودم بزرگش کردم، اون پلک بزنه من می فهمم منظورش چی بوده. الان یکی دو ماهه الکی خوشه، چپ میره، راست میاد ماشینو ازم می گیره، از پس اندازی که من براش باز کردم یه مبلغ درشت برداشته، من همه ی اینا رو می دونم ولی به روی خودم نمیارم

.....

به میان حرفش پریدم:

– کارای داداش شما چه ربطی به من داره؟

و همزمان با خودم فکر کردم سینا چیزی از ماجرای میان من و خودش را به برادرش گفته؟

سروش چه بی مقدمه در مورد این مسئله صحبت کرده بود.

سروش کلامم را قطع کرد:

– خانم بیاتی من زنگ نزدم با شما دعوا کنم، هنوز لطفی که در حق برادرم کردین یادم نرفته، سوء تفاهم نباشه، من دارم به خود شما یه هشدار دوستانه میدم

آب دهانم را قورت دادم و سراپا گوش شدم:

– خانم از سینا فاصله بگیرین، من داداششم، دارم باهاش زندگی می کنم، از هرکسی بهتر برادرمو میشناسم، عاصیت می کنه بیچارت می کنه، ازش فاصله بگیر من برای خودتون می گم، وگرنه خودش که عقل نداره

اخمهایم درهم شد:

– آقای خوشدل خیلی بیش از حد براتون وقت گذاشتمو به حرفاتون گوش کردم، چقدر هم زود صمیمی میشین

– خانم بیاتی حرفهای منو باور نمی کنی؟ به نظر میاد تو روابط به مردها خیلی بی تجربه باشی، رفتار سینا رو با یه مرد دیگه مقایسه کنی، حتما متوجه ی تفاوتها میشی

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

– اصلا رفتار سینا رو با خود من مقایسه کن، میبینی تو مسائل عاطفی چقدر ضعف داره

وای سروش چه می گفت. این چه حرفهایی بود که بر زبان می آورد. دلم می خواست تلفن را روی سرش بکوبم. رک و بی پروا گفته بود سینا را با خودش مقایسه کنم.

بی ادب بی تربیت....

صدایم بالا رفت:

– حرفاتون تموم شد؟

– بعله تموم شد اما شما هم قبل از اینکه چیزی شروع بشه، تمومش....

بقیه ی صحبتهایش را نشنیدم، تماس را قطع کردم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و از پله های ساختمان شماره ی یک، بالا می رفتم تا وارد کلاس دانشجویان ترم دوم تاریخ شوم. امروز اولین روز تدریس نیم سال دوم بود. همانطور که از پله ها بالا می رفتم، فکرم درگیر گفته های سروش بود. اصلا او چطور به رابطه ی بین من و سینا پی برده بود؟

یعنی سینا به او چیزی گفته بود؟

من به او اعتماد کرده بودم. آخر برای چه همه چیز را به برادرش گفته بود؟

اصلا گفته باشد. سروش به چه حقی به خود اجازه داده بود تا با من تماس بگیرد و به من هشدار بدهد؟

با پر رویی گفته بود سینا را با خودش مقایسه کنم.

واقعا که...

وارد طبقه ی دوم شدم، سینا به همراه کامکار و صمدی جلوی درب کلاس ایستاده بودند. سینا با دیدنم لبخند گل و گشادی روی صورتش نقش بست. بلافاصله کامکار و صمدی را به داخل کلاس هدایت کرد و برایم سری تکان داد. با دیدنش دلخوری ام از او از بین رفت. شاید واقعا از ماجرا با خبر نباشد. نباید زود قضاوت می کردم. با دیدنش لبخند زدم. سینا ذوق زده وارد کلاس شد.

سینا ته کلاس نشسته بود، سرش را به دیوار تکیه داده بود و خیره خیره به من نگاه می کرد. از حالت نشستنش نزدیک بود، قهقهه بزنم، به زحمت خودم را کنترل کردم، ولی هر زمان که نگاهم با نگاه سینا تلاقی می کرد، لبخند پت و پهنی حواله ی من می شد.

دانشجوها سراپا گوش شده بودند و من هم با خیال راحت سخنرانی می کردم:

—خوب این ترم کتاب تاریخ ایران در زمان ایلامیها و آریائیها رو با هم داریم، منبع امتحانی کتاب دکتر خسرو بیگیه، امتحان پایان ترم هم تشریحیه و از بیست نمره ست

صدای اعتراض یکی از دانشجوها از انتهای کلاس، به گوش رسید:

—استاد امتحان تشریحی سنگینه، تستی بگیرین، بیست نمره خیلی زیاده امتحانو پونزده نمره ای بگیرین

اخم کردم:

—من استادم یا شما؟ یه دفه بیاین پشت تریبون به جای من درس بدین

صدای شلیک خنده ی دانشجوها در کلاس پیچید. همان دانشجو دوباره اعتراض کرد:

—پس لا اقل کل کتابو درس ندین، بعضی از سرفصلها رو حذف کنین

قبل از اینکه من چیزی بگویم، صدای سینا در کلاس پیچید:

—ثبوتی، استاد گفتن امتحان تشریحیه از بیست نمره هم هست، دیگه تمومش کن

پسری که اعتراض کرده بود، دقیقا مثل من، با دهان باز به سینا نگاه کرد. با این تفاوت که من سریع به خودم آمدم و خودم را جمع و جور کردم. سینا بعد از گفتن این حرف به من نگاه کرد. نیم نگاهی به سینا انداختم و ادامه دادم:

—اگر کار تحقیقی داوطلبانه هم انجام بدین، به غیر از اون بیست نمره. یک نمره برایش در نظر گرفته میشه

صدای یکی از دخترها بلند شد:

—استاد ببخشید، میشه منبع دوباره روی تابلو بنویسین؟

سرم را تکان دادم و به سمت تابلو چرخیدم و منبع امتحانی را روی تابلو نوشتم، وقتی دوباره به سمت دانشجوها برگشتم، چشمم افتاد به سینا که اینبار با دلخوری به من نگاه می کرد.

ابروهایم را درهم کشیدم. نمی دانستم علت دلخوری سینا چیست.

بی اعتنا به او دوباره به صحبتیم ادامه دادم.

از دانشگاه که بیرون آمدم، ساعت هشت شب بود، یک سره برای دانشجویان ترم بالاتر تدریس کرده بودم. این ترم بیش از ده واحد برای تدریس، به من اختصاص پیدا کرده بود، ترم قبل فقط هشت واحد تدریس کرده بودم.

خوب این ترم امیدوارانه بود. چهار واحد با دانشجویان ترم دوم، چهار واحد با دانشجویان ترم پنجم، هفت واحد با دانشجویان ترم هفتم و دو واحد با دانشجویان ترم هشتم، بدک نبود، تقریباً می توانستم بگویم که عالی بود. امروز با سینا هم برخورد چندانی نداشتم. همان دو ساعتی که در کلاس بودیم و بعد از آن، یک سره تدریس تا ساعت هشت شب...

به انتهای خیابان رسیده بودم و همین که خواستم وارد خیابان اصلی شوم، صدای بوق ماشینی مرا از جا پراند. سرم را چرخاندم. با دیدن رنوی مشکی نفس راحتی کشیدم. سینا بود. سینا شیشه ی ماشین را پایین کشید و گفت:

—بیا بالا، می رسونمت، هوا سرده

به پشت سرم نگاه کردم، کسی در آن حوالی به چشم نمی خورد. از خدا خواسته به سمت ماشین رفتم و سوار ماشین شدم.

سینا به آهستگی رانندگی می کرد، گویا عجله ای برای رساندنم به منزل نداشت. من هم اعتراض نکردم. تا نه شب وقت داشتم تا به خانه برگردم. خوب من استاد دانشگاه بودم، تا این وقت شب، برای خوشگذرانی که بیرون از خانه نبودم، کار می کردم. در همین افکار غوطه ور بودم که صدای سینا را شنیدم که با لحن جدی گفت:

—ازت دلخورم

به سمتش چرخیدم و با تعجب پرسیدم:

—چرا؟

—تازه می گی چرا؟ امروز اصلا معلم نکردی

اینبار لبخند زدم:

—ینی چی محلت نکردم؟ امروز تو کلاس داشتی، منم کلاس داشتم دیگه

—همون ساعت چهار که با هم کلاس داشتیم، اینهمه نکات کردم، برات خندیدم، تازه ازت دفاع کردم، ولی تو نه نگاه کردی نه خندیدی

فکر کردم شوخی می کند. بلند بلند خندیدم. صدای سینا را لابه لای صدای خودم شنیدم:

—می خندی؟ ولی من دارم جدی می گم، من طاقت بی محلی هاتو ندارم

خنده ام را فرو خوردم و گفتم:

—سینا وسط تدریس که من نمی تونم واسه ی تو لبخند بزنم

—چرا می تونی، کی می فهمه؟ یکم نگاهتو رو چشم ثابت نگه دار، مگه چی میشه؟ زل بزن بهم، یه کوچولو واسم بخند این خیلی سخته؟

—آره سخته، سینا تو کلاس که جای این کارا نیست

سینا مثل پسر بچه های تخس جواب داد:

—پس بیرون از کلاس ازین کارا بکن

—کجا؟ مثلا تو حیاط دانشگاه؟

لحن صدایش آرام شد:

—مثلا تو ماشین، همین الان

نمی دانم چرا لبخند زدم، لبخندم نا خودآگاه بود.

نمی فهمیدم این پسر چه می گفت

صدای سینا در فضای ماشین پیچید:

—وقتی بهم کم محلی می کنی نگران میشم، همش فکر می کنم دیگه برات مهم نیستم

روی حرفهای سینا فکر کردم، خوب شاید راست می گفت. امروز بیش از حد در قالب استاد بودن، فرو رفته بودم. به او بی توجهی کرده بودم. ولی آخر دانشگاه هم محدودیت داشت، نمی توانستم مدام به سینا توجه نشان دهم، ولی خوب شاید روابط پسر و دختری همین بود که باید به او توجه نشان می دادم.

سینا سکوتم را که دید، اخم کرد و گفت:

—مثلا الان هوا سرده، دستم یخ زده تو سرما، دستمو بگیر گرم بشه

و دست راستش را به سمتم دراز کرد. به دستش که در هوا معلق مانده بود، خیره شدم.

یعنی دستش را در دستم می گرفتم؟

احساس کردم از شدت اضطراب، دستان خودم سرد شد.

—دستمو بگیر پری

دستش را بگیرم؟ دست سینا را بگیرم؟

اگر دستش را بگیرم کار بدی نمی کردم؟

اما چند روز پیش سر سینا روی شانه ام بود، خوب اینکه از آن بدتر نبود.

با احتیاط دست چپم را دراز کردم و دستش را در دستم گرفتم. راست می گفت دستش سرد بود.

سینا خندید:

—پری قشنگه دوسم داری؟

– آره

– آره یا نه؟

– آره دیگه، گفتم که آره

– یه بار دیگه بگو

– آره

انگشتان دستم بین انگشتان دست سینا قفل شدند. دستم را فشار داد و گفت:

– دستم هنوز سرده، گرم نشده

– گرم میشه

ناگهان، سینا ماشین را کنار خیابان پارک کرد و اینبار کامل به سمتم چرخید گفت:

– می دونی دست آدم چجوری گرم میشه؟

سردرگم جواب دادم:

– نه نمی دونم

– بیا یادت بدم، تا اگه یه وقتی جایی بودی که دستات سرد شد، بلد باشی چی کار کنی، دست چپتو بلند کن

به سینا نگاه کردم، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

– بپر بالا، نترس کاری ندارم، بپر بالا

با احتیاط دستم چپم را بالا بردم، سینا بلافاصله دستش را زیر بغلم گذاشت. با ترس دستم را پایین آوردم و خودم را جمع کردم. دستش همان جا مانده بود. سینا خندید:

– وقتی می خوای دستتو گرم کنی، باید بزاری اینجا

کم کم حس قلقلک، جایگزین ترس می شد. با خنده گفتم:

– قلقلکم میاد، دستتو بردار

سینا خندید:

– بگو دوسم داری، وگرنه قلقلکت میدم

میان خنده گفتم:

– دارم، دارم، تو رو خدا دستتو بردار

– بگو همیشه باهام می مونی

– همیشه می مونم، تو رو خدا قلقلکم نده

– بگو هیچ چیز باعث نمیشه که ولم کنی

– هیچ چی، هیچی

سینا قهقهه زد:

– ولی من دستمو بر نمیدارم همینجوری راحت

از شدت خنده اشک دور چشمم حلقه زد:

– بخدا خفه میشم، قلقلکم میاد

سینا دستش را کشید و با خنده به من نگاه کرد. چشمم افتاد به شکم برآمده اش که بالا و پایین می شد. مسیر نگاهم را دنبال کرد و چشمش روی شکمش ثابت ماند. ضربه ای به شکمش زد و گفت:

– شکم دارم، واسه خاطر شیرنیه، شیرنی زیاد می خورم

– خوب کم بخور

—نمی تونم خودمو نگه دارم، شیرنی می بینم پر خوری می کنم، سه تا می خورم، تو شکم نداری نه؟

—نه ندارم

—می ذاری ببینم؟

و دستش را جلو آورد. خودم را عقب کشیدم:

—نه

خندید:

—خوب حالا، ترسو، نخواستم بابا، دوسم داری؟

چشمکی زد و گفت:

—آره یا قلقلکت بدم؟

خندیدم:

—آره دارم

سینا با ذوق ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

دوست داشتن همین بود دیگر؟

پسری که به دختری علاقمند بود، همین رفتارها را نشان می داد،

همین بود، مگر نه؟

مگر نه؟

به همراه پدر و مادرم دور سفره ی شام نشسته بودم. پریسا طبق معمول این ده دوازده شب، داخل اطاقش بود و با ما غذا نمی خورد.

به سیب زمینی های درون بشقابم چشم دوختم. حواسم چندان پی صحبت های پدر و مادرم نبود. حواسم پیش خیلوی مهربان بود، همان خیلویی که کم کم مرا به خودش وابسته می کرد.

مادرم رو به پدرم گفت:

–بالاخره با این شاهینو پوری جونش چی کار کنیم؟

پدرم شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

مادرم آه کشید و گفت:

–این پریسا چند روزه مشکوک شده. غلط نکنم بازم دنبال شر باشه، من نگرانم

و رو به من گفت:

–چی کار کنیم پری؟

تازه از من می پرسید چه کار کند؟

من که خودم در عالم هیروت بودم.

با سینا کم کم ناشناخته ها برایم معنی پیدا می کرد.

ناشناخته ها...

خوب همین که دست یکدیگر را در دست می گرفتیم ناشناخته بود دیگر،

همین که سرش را روی شانه ام گذاشته بود،

اصلا هر زمان که اینقدر به من نزدیک می شد، واقعا به عالم هیروت پرواز می کردم. با یادآوری دو ساعت پیش که داخل ماشین نشسته بودیم و قلقلکم داده بود، گرم شدم.

صدای مادرم مرا از عالم هیروت بیرون کشید:

–پری با تو ام، می گم چی کار کنیم؟

–ها؟ چیو چی کار کنیم؟

—ای بابا پریسا رو می گم، با پریسا چی کار کنیم؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، در اطاق پریسا باز شد و پریسا بین دو لنگه ی در نمایان گشت و بدون اینکه به ما اعتنایی کند، به سمت آشپزخانه رفت.

رو به مادرم گفتم:

—به حرفش گوش ندیدن، شاهین جون کیه، پوری جون کیه، چرا اینقدر می ترسین؟

—پری این یه بلایی سر خودش میاره ها، به خدا من دلم مته سیر و سرکه می جوشه

—مثلا می خواد چه غلطی بکنه؟

مادرم باز هم آه کشید:

—من دلم شور می زنه، این پریسا از بچگی بی حیا و کله خراب بود

چنگالم را درون سبب زمینی های بشقابم فرو بردم. مثلا الان پریسا بزرگ شده بود؟ هنوز یک دختر بچه ی بی ادب و گستاخ بود. سر بلند کردم تا چیزی بگویم که با دیدن چهره ی مادرم، جا خوردم. مادرم با رنگ پریده و چشمان از حدقه درآمده، به پشت سرم نگاه می کرد. با نگرانی گفتم:

—چیه مامان؟

پدرم سرش را بلند کرد و مسیر نگاه مادرم را دنبال کرد و او هم یکه خورد. به سرعت چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. اینبار دهانم از تعجب باز ماند. پریسا با چاقوی دسته چوبی که در دستش بود، وسط هال ایستاده بود و با رنگ پریده به ما نگاه می کرد. صدای مادرم را شنیدم:

—چیه پریسا؟

پریسا به هر سه نفرمان نگاه کرد و با صدای لرزانی گفت:

—می خوام خودمو بکشم از شرتون خلاص شم

متوجه ی مادرم شدم که نیم خیز شد:

—یا قمر بنی هاشم به فریاد برس

پریسا به هر سه نفر مان نگاه کرد و با صدای لرزانی گفت:

—می خوام خودمو بکشم از شرتون خلاص شم

متوجه ی مادرم شدم که نیم خیز شد:

—یا قمر بنی هاشم به فریاد برس

رو به مادرم گفتم:

—مامان آرام باش

مادرم بی توجه به من با صدای بلند گفت:

—پریسا جان، مادر، اون چاقو اسباب بازی نیستا

پدرم هم تکانی به خود داد و گفت:

—دختر هیچ معلومه چت شده؟ زده به سرت؟

پریسا جیخ کشید:

—آره زده به سرم، دو روزه منتظرم ببینم شماها می خواین چی کار کنین، همش امروزو فردا می کنین، من که مسخره ی شما نیستم، من می خوام برم دنبال زندگیم

مادرم سراپا ایستاد و از بین سفره ی غذا گذشت و گفت:

—اون چاقو رو بذار کنار، بچه شدی که، بیا بگو ببینم دردت چیه

پریسا چاقو را بلند کرد و گفت:

—الان میزنم تو شکم خودم

مادرم هراسان گفت:

—مادر تورو خدا اینقدر تن منو نلرزون، توی همین یکی دو ماه تو پیرم کردی. تورو خدا چاقو رو بیار پایین

پریسا چاقو را پایین آورد و دوباره بالا برد. قلبم با دیدن حرکانش فرو ریخت. نکند واقعا با چاقو خود زنی کند. پدرم بلافاصله از پشت سفره بلند شد و رو به پریسا گفت:

—دختر اون چاقو تیزه، چی از جون ما می خوای؟ بخدا من غلط کردم بچه دار شدم

هنوز پشت سفره نشسته بودم و با دلهره به پریسا نگاه می کردم. مادرم یک قدم به سمت پریسا رفت، پریسا به عقب پرید و چاقو را با هر دوستش گرفت و بالای سرش برد.

مادرم جیغ کشید:

—پریسا خطرناکه، تورو قرآن نکن، وای خدا

پریسا با صدای عصبی فریاد زد:

—من می خوام زن شاهین بشششششش

مادرم ناله زد:

—بخدا اون پسره دو تا زن طلاق داده، مادرش همه کارشه

پریسا جیغ کشید:

—به شماها چه ربطی داره؟ من میخوام زنش بشم، گفتم هیچ چی ازتون نمی خوام، فقط بابا بیاد پای قباله ی ازدواجو امضا کنه

مادرم به گریه افتاد:

—با آبرومون بازی نکن پریسا

پدرم با صدای گرفته ای گفت:

—خوشبخت نمیشی پریسا، خیلی من و مادرتو اذیت کردی

پریسا چاقو را پایین آورد. مادرم جیغ کشید:

-تورو حضرت عباس نزن پریسا

رو به پدرم چرخید:

-بره زن همون شاهین بشه، به درک، بره زنش بشه، ازین خونه بره، امشب یه کاری دست خودش
میده ها

پدرم به پریسا نگاه کرد و حرفی نزد.

پریسا دوباره چاقو را بالای سرش برد. با حرکاتش تقریباً هر سه نفرمان، شکنجه ی روحی می
شدیم، مدام چاقو را بالا و پایین می برد. ای کاش جرات داشتیم تا با همان چاقو سرش را ببرم.
مادرم با نگاه دردمندی رو به پریسا کرد و گفت:

-چاقو رو بذار کنار

انگار این بازی تازه برای پریسا جالب شده بود، دوباره آنرا بالای سرش برد و فریاد زد:

-راضی میشین یا نه؟ دیگه این درو روی من قفل نکنینا، من زدم به سیم آخر

مادرم با هق هق گریه گفت:

-باشه پریسا، باشه، الهی ذلیل بمیری

جیغ کشید:

-اون چاقوی کوفتیو بنداز کنار، باشه قبوله دیگه، باشه برو زنش شو

پریسا چاقو را پایینتر آورد و گفت:

-اگه از حرفتون برگردین رگمو می زنم

مادرم دوباره روی سر و صورتش کوبید. به پدرم نگاه کردم که سرش را پایین انداخته بود. دلم
می خواست بر سرش فریاد بکشم. آنقدر خیره، خیره نگاهش کردم تا سرش را بالا آورد.

نفسم بند آمد. پدرم گریه می کرد.

خانم معینی بین چهار چوب در ایستاده بود رو به من گفت:

—پژوهش ایران در زمان قاجار خیلی قوی و محکم بود، این پژوهشهای آخری که انجام دادین حرف نداشت، اینا تو سوابقتون درج میشه

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. خانم معینی با تعجب به من نگاه کرد، گویا انتظار داشت ذوق زده شوم. ذوق زده شدن، دل خوش می خواست.

من با کدام دل خوش ذوق زده می شدم؟

امروز قرار بود شاهین و مادر افریته اش به خانه مان بیایند. پریسا شب قبل با خوشحالی با شاهین جاننش تماس گرفته بود. اصلاً برای دختری که اینقدر سر خود بود، دیگر مذاکره و قول و قرار ازدواج که معنا نداشت. برود زن همان مردک شود تا برای بار سوم، اینبار خودش را طلاق دهد.

نفس عمیق کشیدم. مادرم تا صبح در خواب ناله زده بود. پدرم گریه کرده بود و من هم که تمام اعصاب و روانم بهم ریخته بود. آنوقت خانم معینی انتظار داشت از شنیدن یک تشویقی ساده، ذوق زده شوم و دست و پایش را ببوسم؟

خانم معینی چند دقیقه نگاهم کرد و انگار متوجه شد که حوصله ندارم. به دنبال کار خودش رفت. به پشتی صندلی تکیه زدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت دوازده ظهر بود، نمی خواستم به خانه بروم. به مادرم هم گفته بودم که به خانه نمی آیم. شاید یک سره در شرکت می ماندم. اصلاً تحمل دیدن پریسا را نداشتیم. تا شب هم به خانه نمی رفتیم تا وقتی که آن پسرک دیلاق و پوری جاننش تشریف بیاورند و گورشان را گم کنند. صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند.

این تلفن هم چه صدای مزخرفی داشت. از ترس زهره ترک شدم.

با خشم گوشی را برداشتم:

—بله

—سلام خوشدل هستم

...۵۱

سروش بود، اینبار با من چه کار داشت؟

-بله امرتون

-خوبین خانم؟

-خوبم بفرمایید

-خانواده خوبین؟

خانواده...

هوممممم...

چه سوال با مسمایی پرسیده بود، خانواده ام عالی بودند.

عروسی در پیش داشتیم،

عروسی...

با بی حوصلگی گفتم:

-خوبین، چی شده آقای خوشدل؟

-خانم سینا از حسابش سی هزار تومن پول برداشته

سعی کردم ذهن آشفته ام را سر و سامان بدهم، سی هزار تومان برداشت کرده بود؟

خوب به من چه مربوط بود که از حسابش سی هزار تومان پول برداشت کرده بود؟

اصلا به درک که سی هزار تومان برداشت کرده بود، مگر من مسئول دخل و خرج سینا بودم؟

-خوب به من چه مربوطه، برداشته باشه

-خانم سی تومنو برای کی می خواد خرج کنه، برای من؟

اینبار متوجه ی نیش کلامش شدم، همه ی خشمی که از رفتار دیشب پریسا در وجودم جمع شده بود، با شنیدن این جمله سر باز کرد و بیرون ریخت:

—حرف دهننتو بفهم، ینی چی؟

—خانم بیاتی گوش کن، هشدار منو جدی نمیگیریا، خانم این پسر سی تومن از حسابش کشیده بیرون تا برای شما هزینه کنه، بعد شما مسئول هر اتفاقی میشی که براش پیش بیاد

به گمانم که سروش دیوانه بود، این دو مسئله چه ربطی به یکدیگر داشت. اصلا سروش به چه حقی به خودش اجازه داده بود تا با من تماس بگیرد؟

اصلا پول هم خرج می کرد، من مسئول کدام اتفاق بودم. خدایا چرا سروش نمی فهمید که امروز اوضاع درست و حسابی ندارم.

—آقای خوشدل من که گناه نکردم به برادرتون نمره دادم، تا شما واسه هر چیزی به من زنگ بزنی، به من چه که سی تومن کشیده، شما هم بیکاری نشستی اونجا بیینی برادرت کی میاد بانک از تو حسابش پول بر می داره؟

—خانم پس اگه سینا دوباره انصراف بده، تقصیر شماست

دیگر نزدیک بود سرم را به دیوار بکوبیم. نکند قرار بود من هم باردار شوم و خودم خبر نداشتم:

—ینی چی؟ برای چی انصراف بده، اصلا به من چه مربوطه؟

—دفعه ی قبل هم یه دختر خانمی اومد تو زندگی سینا، اون دختر خانم هم به حرف من گوش نکردو باعث شد سینا انصراف بده...

چشمانم از حیرت گشاد شد.

نه....

سروش چه می گفت. سینا که چیز دیگری به من گفته بود.

اصلا جریان دختر چه بود؟

به میان حرفش پریدم:

—کدوم دختر خانم؟ اصلا دلیل انصراف سینا به چیز دیگه بوده

— آهان پس اونقدر با هم صمیمی شدین که دلایل انصرافشم به شما گفته؟ گفته به خاطر همون دختری که همکلاسیش بوده، انصراف داده؟

سکوت کردم. واقعا گیج شده بودم

گیج نشده بودم، لال شده بودم

وای خدا یعنی سینا به من دروغ گفته بود؟

آن دخترک که بود؟ کدام دختر؟

سروش ادامه داد:

— خانم احتمالا شما در جریان زندگی ما هستی، سینا دفه ی قبل هم همین کارو کرده بودو همه چیزو گذاشت کف دست همون دختر خانمی که اسمش بود سارا، دیگه می دونی بابای ما اوضاعش چطوره، اصلا سینا کلا همین جوریه سفره ی دلشو به دفه وا می کنه

اسم سارا مدام در ذهنم رژه می رفت.

سارا که بود؟

با گیجی گفتم:

— سارا کیه؟ مگه سینا واسه خاطر حاملگی پروین انصراف نداده؟

سروش با حیرت گفت:

— حاملگی پروین؟ این چه ربطی به انصراف سینا از دانشگاه داره؟ سینا تو بیست سالگی انصراف داد، پروین که حامله شد سینا چهارده ساله بود که همون موقع هم از پله ها افتاد و بچه اش سقط شد

آشفته و سردرگم به صحبتهای سروش گوش می کردم، به یاد گفته های سینا افتادم.

چه گفته بود؟

گفته بود سال دوم دانشگاه بود و از دانشگاه انصراف داد.

اصلا یک باره چه اتفاقی افتاده بود که سروش با من تماس گرفته بود و این همه حقایق پشت پرده را بازگو کرده بود؟

جریان همان سی هزار تومانی بود که سینا از حسابش بیرون کشیده بود؟

وای خدا،

اینجا چه خبر بود...

اصلا یک باره چه اتفاقی افتاده بود که سروش با من تماس گرفته بود و این همه حقایق پشت پرده را بازگو کرده بود؟

جریان همان سی هزار تومانی بود که سینا از حسابش بیرون کشیده بود؟

وای خدا،

اینجا چه خبر بود...

آنقدر گوشی تلفن را در دستم فشار داده بودم، که انگشتانم سفید شده بود. برای غیر قابل باور بود.

سینا قبل از من با دختر دیگری هم دوست شده بود؟

همان طور که قربان صدقه ی من می رفت، با او صحبت می کرد؟

آن دختر آنقدر برایش اهمیت داشت که به خاطر او از دانشگاه انصراف داده بود؟

تازه به من دروغ گفته بود که به خاطر حاملگی پروین از دانشگاه انصراف داده؟

به من گفته بود که مامای خانگی بچه ی پروین را سقط کرده، اما سروش که می گفت، پروین از بالای پله ها افتاده.

من چقدر احمق بودم که حرفش را باور کردم.

چقدر احمق بودم...

با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود گفتم:

—اون دختره کی بود که سینا به خاطرش انصراف داد؟

—قضیه اش مفصله، می خواین بعد از ساعت کاری پیام دنبالتون، بریم بیرون براتون توضیح بدم؟

بلافاصله گفتم:

—نه نمی خواد بیاین، همین الان پشت تلفن بگین

—آخه خانم من الان سر کارم، کار مشتریها مونده، یکی دو ساعت دیگه بانک تعطیل میشه، اجازه بدین حضورا براتون توضیح بدم

—نخیر نمی خواد، د تا همینجا هم که گفتین لطف کردین

سروش سکوت کرد و چیزی نگفت. ناگهان فکری از ذهنم گذشت. اصلا اگر سروش اینقدر نگران نزدیکی من و برادرش بود، برای چه دفعه ی قبل واسطه شده بود تا برادرش را ببخشم؟

سوالی که در ذهنم بود، بر زبانم جاری شد:

—آقای خوشدل شما که می گی از برادرتون فاصله بگیرم، واسه چی اون دفه واسطه شدی که ببخشمش؟

—خانم من رو حساب یه رابطه ی استاد و دانشجو واسطه شدم، من فکر نمی کردم که رابطه ی شما چیز دیگه ای باشه

عصبی شدم:

—کی می گی چیز دیگه ای؟

—ای بابا خانم من که بچه نیستم، در ثانی برادرم اینقدر تو زندگیش حماقت کرده که من باید همیشه مراقبش باشم، حالا اجازه میدین من حضوری پیام با شما صحبت کنم؟

چه اصراری برای دیدار حضوری داشت؟

من فقط می خواستم بدانم، سارا که بود؟

رابطه ی سینا با او در چه حدی بود؟

سینا سرش را روی شانه ی سارا هم گذاشته بود؟

اما سینا اولین پسری بود که وارد زندگی من شده بود. یعنی در تمام این مدت سینا به من دروغ گفته بود؟

برای یک لحظه از خودم و از سینا متنفر شدم.

این نتیجه ی اعتماد من به سینا بود؟

صدای سروش مرا دوباره از میان گرداب افکارم بیرون کشید:

—خانم بیاتی تصمیمتون چیه؟ حضورا پیام خدمتتون؟

حس کردم از سروش هم متنفرم. رفتارهایش ضد و نقیض بود، از یک طرف خودش را یک برادر نگران و دلسوز نشان می داد و از سوی دیگر کوچکترین رفتار سینا را زیر نظر داشت. دلیل این همه اصرارش را برای اینکه مرا ببیند، نمی فهمیدم. با بی حوصلگی گفتم:

—نه آقای خوشدل، لازم نیست بیاین، من خودم به عالمه کار دارم، وقتم کمه

—خانم خیلی چیزا هست که نمی دونین

دوباره عصبی شدم:

—اصلا نمی خوام بدونم، میشه همین الان تماسو قطع کنین؟

از آن سوی خط، صدای نفس های پر حرص سروش را می شنیدم، بعد از لختی سکوت گفت:

—باشه، به کارتون برسین، خدا نگهدار

تماس که قطع شد، دلم می خواست جیغ بکشم. سینا یک پسر دروغگوی سو استفاده گر بود.

به یاد دیشب افتادم که دستش را زیر بغلم گذاشته بود، چند شب قبل تر از آن سرش را روی شانه ام گذاشته بود، دو هفته قبل از آن کمرم را با هر دو دستش گرفته بود..

وای خدا...

من چقدر ساده و احمق بودم.

سینا قبل از من عاشق و شیدای دختر دیگری بود و من تازه متوجه شده بودم.

دیگر کدام یک از اعضای بدنم باقی مانده بود که دست سینا آنرا لمس نکرده باشد؟

خاک بر سر ساده لوحم.

برای خودم متاسف شدم.

من یک استاد ساده لوح احمقم

یک استاد ساده لوح زود باور...

ساعت دو نیم بعد از ظهر بود. اکثر کارمندان شیفت صبح رفته بودند. حتی خانم معینی هم رفته بود. مادرم دو بار تماس گرفته بود تا به خانه بروم. اما دلم نمی خواست ریخت نحس پریسا را ببینم. یک سره تا هشت شب در موسسه می ماندم.

به خانه می رفتم و مهمانی فرمالیته ی امشب را تماشا می کردم؟

اصلا حالا که خوب فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که همه ی رفتارهای پریسا یک نمایش مسخره بود. می خواست ما را بترساند که خوب هم توانسته بود به هدفش برسد. بالاخره حرفش را به کرسی نشاند. اصلا باید همان دیشب به او می گفتم که اگر می تواند، چاقو را در شکمش فرو کند. بخدا قسم جراتش را نداشت.

او نقطه ضعف مادرم را فهمیده بود، برای همین فریبش داد.

همه مان را فریب داد.

حتی من با این همه ادعا، فریب نمایشش را خورده بودم.

...هه

من که کلا همیشه فریب می خوردم.

سینا هم فریبم داده بود.

با چرب زبانی فرییم داده بود...

اصلا نکند همه ی رفتارهایش نقشه بود تا آن دو نمره ی هشت را پاک کند و نمره ی قبولی بگیرد؟

صد در صد همه ی اینها نقشه بود،

یک نقشه ی دقیق و حساب شده،

باشد سینا، باشد...

آن ترم توانستی با چرب زبانی از استاد ساده لوح نمره بگیری، برای این ترم چه کار می کنی؟

این ترم برای هر دو درس به سینا نمره ی صفر می دادم،

باشد، به هم می رسیم، باشد...

در همین افکار غوطه ور بودم که تلفن به صدا درآمد:

—الو

—سلام خانم بیاتی از نگهبانی تماس می گیرم

—سلام بفرمایید

—یه آقایی به نام آقای خوشدل بیرون در هستن، کارتون دارن، گفتن اگه میشه یه سر بیاین پایین

همانطور که گوشی در دستم بود، خشکم زد.

باز هم سروش کار خودش را کرد؟

باز هم سرخود به محل کار من آمد؟

حالا با پر رویی از من می خواست که پایین بروم و با او صحبت کنم؟

همین حالا می رفتم و هر چه در دهانم بود نثار خودش و آن سینای دروغگو می کردم. خیلی مراعاتشان را کرده بودم.

خانواده که بی سر و سامان باشد، معلوم است که بچه هایشان چطور تربیت می شوند.

هر دو برادر مزاحمت را خوب بلد بودند.

همین حالا با خاک یکسانش می کردم،

همین حالا....

از در نگاهی بیرون آمدم و با عصبانیت به اطراف موسسه نگاه کردم. خبری از سروش نبود.

یعنی چه؟

پس این مردک چه می گفت که خوشدل بیرون از موسسه، منتظر من ایستاده؟

خواستم بچرخم و دوباره وارد موسسه شوم، که با دیدن رنوی مشکی رنگ سروش که چند متر دورتر از موسسه پارک شده بود، دوباره سر جایم ایستادم.

...هه

دورتر پارک کرده بود تا سر و صدایم به گوش نگهبان نرسد؟

چه بهتر،

همین حالا مثل مرده شور میشتمش...

مردک بیکار....

با قدمهای تند و سنگین به سمت ماشین سروش رفتم. در ذهنم همه ی آن فحشها و ناسزاهایی را که می خواستم بر زبان بیاورم مرور کردم. اول از همه به پدر دو زنه اش فحش می دادم که بلد نبود پسرانش را تربیت کند، بعد از آن به خود سروش فحش می دادم که با این همه ادعا که کارمند بانک است و یک رنوی دو در مشکی هم زیر پایش انداخته، مزاحم یک استاد دانشگاه می شود، بعد هم به آن خپلوی بی مصرف دروغگو فحش می دادم که از من سو استفاده کرده بود.

وای چه کسی به من فحش می داد؟

به من احمق زود باور

چه کسی باید به من فحش می داد؟

ای خدا....

همانطور که در ذهنم غر می زدم کنار رنو ایستادم و از پنجره ی کمک راننده که پایین کشیده شده بود، خم شدم و دهانم را باز کردم:

—چته؟ مزا...—

مکت کردم، نه، نه مکت نکردم

مات شدم...

کسی که داخل رنو نشسته بود، سروش نبود، سینا بود.

سینا داخل رنو نشسته بود.

با صدای من به سمتم چرخید. با دیدن چهره اش جا خوردم. سینا گریه می کرد.

رو به من کرد:

—پری قشنگه، تورو خدا به حرفم گوش کن

با دیدن اشکهای سینا برای یک لحظه دلم گرفت. اما سریع بر خودم مسلط شدم و حرفم نیمه تمامم را کامل کردم:

—مزاحم چیه؟ چته؟ دروغگو، کم دروغ گفتمی به من؟ پاشدی اومدی در موسسه که چی بشه؟ برو دنبال کارت، دیگه نمی خوام ببینمت

سینا با گریه گفت:

—تورو خدا بیا بشین تو ماشین باهم حرف بزنیم، تورو خدا پری

—اسم منو به زبونت نمیاریا، اصلا واسه چی اومدی اینجا؟ کی به تو گفت بیای محل کار من؟

—سروش اومد خونه به من گفت، سروش نامرد گفت که جریان سارا رو بهت گفته

باز هم مکث کردم.

سروش چه مرگش شده بود؟

از یک طرف زیر آب برادرش را می زد و از طرف دیگر خبرها را کف دست برادرش می گذاشت؟

با خشم گفتم:

—دیگه پری و سینا و همه چی تموم شد، از الان من بیاتی ام تو هم یه دانشجویی که همین ترم از هر دو تا درس میوفتی

سینا خم شد و در ماشین را باز کرد و باعث شد کمی عقب بروم. دوباره با التماس گفت:

—بیا بشین تو ماشین، تورو خدا بیا بشین، من برات توضیح بدم

بینی ام را چین دادم و چشمانم را ریز کردم:

—چیو توضیح بدی؟ دروغاتو؟ که پروین حامله شدو تو انصراف دادی؟ از کی تا حالا تو چهارده سالگی میرن دانشگاه؟ وقتی پروین حامله شد تو که چهارده سالت بود، خجالت نمی کشی؟ باشه، باشه، برو که دیگه من می دونم از امروز چجوری باهات رفتار کنم

سینا به سمتم چرخید و گفت:

—بیا بشین تو ماشین یه بلایی سر خودم میارما

به یاد پریسا افتادم. او هم همیشه برایمان لاف می زد، سر آخر هم با همین کارهایش توانست به هدفش برسد.

سینا پیش خودش چه فکری کرده بود؟

می خواست مرا بترساند؟

دیگر نمی دانست من گرگ باران دیده شده ام.

با تمسخر گفتم:

– خوب بلدی چاخان بیافی، بلا سر خودت بیار ببینم، مگه دروغگوها هم بلدن بلا سر خودشون بیارن؟

چشمان سینا به طور غیر عادی درشت شد و گفت:

– پری این کارو می کنما، بیا بشین تو ماشین

– حرف نزن پسره ی دروغگو، چوپان دروغگو، دیگه نمیای محل کار ما، فهمیدی؟

بعد از گفتن این حرف در ماشینش را محکم بستم و چرخیدم و یک قدم به سمت موسسه برداشتم. صدای فریاد سینا مرا سر جایم میخکوب کرد:

– پری نگاه کن ببین می تونم یا نمی تونم

سینا از چه صحبت می کرد؟

چه چیز را می تواند یا نمی تواند؟

رویم را چرخاندم و دوباره خودم را خم کردم. با دیدن تیغی که در دست سینا بود جا خوردم. سینا با دیدن من دست چپش را به سمتم دراز کرد و با دست راستش تیغ را روی میج دست چپش گذاشت. بینی اش را بالا کشید و گفت:

– الان رگمو می زنم

باز هم به یاد پریسا افتادم. دیشب همین جمله ی خنده دار را بر زبان آورده بود و حالا سینا آنرا تکرار می کرد.

نخیر جناب خوشدل، دیگر برای اجرای این نمایش مسخره دیر شده بود. دیشب یک چشمه از آنرا دیده بودم و گول خورده بودم، اما دیگر از یک سوراخ که دوبار گزیده نمی شدم.

معلوم نیست پریسا و سینا از کدام فیلم و سریال، چنین نمایشهای مسخره ای را یاد گرفته بودند. ای کاش همان دیشب هر سه نفرمان با بی خیالی به نمایش مسخره ی پریسا نگاه می کردیم و در آخر خودم با دسته ی همان چاقو توی سرش می کوبیدم تا دیگر هوس بازیگری به سرش نزنند.

حیف، حیف، حیف....

نگاهم روی تیغی که در دست سینا بود، ثابت ماند.

خوب، پرپسا گولم زده بود. سینا که دیگر رقمی نبود.

دروغگوی خیل،

رگت را بزن دیگر ابله

رگت را بزن

و ناگهان بر زبانم جاری شد:

—رگ بزن ببینم، بزن ببینم دروغگو

و بعد از گفتن این جمله با تمسخر به چشمان همچنان گشاد شده ی سینا نگاه کردم،

که ناگهان...

وای خدا....

چه می دیدم....

سینا یک لحظه در چشمانم خیره شد و بعد تیغ را روی مچش فشار داد. در برابر چشمانم، تیغ تیز در گوشت دستش فرو رفت. انگار که در قالب کره فرو رفته بود. اینبار نوبت من بود تا چشمانم از وحشت گشاد شود. چشمان سینا یک لحظه از شدت درد باریک شد و باز هم تیغ را فشار داد. خون غلیظش از بین بریدگی بیرون زد. دستپاچه شدم و گفتم:

—سینا

با بغض گفت:

—رگمو می زنم، همین جا رگمو می زنم

تیغ را بیرون کشید و دوباره روی مچ دستش گذاشت. قرمزی خون روی مچ دستش خودنمایی می کرد، آنقدر عمیق مچ دستش را بریده بود که خون مثل چشمه می جوشید. نفهمیدم چطور در ماشین را باز کردم و داخل ماشین نشستیم. سینا تیغ را روی مچش گذاشت و دوباره فشار داد.

خدایا یعنی این پسر درد را حس نمی کرد؟

این پسر در برابر چشمانم خودکشی می کرد.

از وحشت به تنه پنه افتادم:

–نکن... تیغو بده... نکن

سینا فریاد زد:

–خودمو می کشم، همین الان می کشم

چشمم روی مچ دست خونینش ثابت ماند، به گریه افتادم:

–این چه کاریه، نکن، باشه کجا بریم؟ کجا می خوای بریم؟ تورو خدا تیغو بده به من

–باید همین حالا بریم لب دریا

به قطره های خون که روی شلوار لی سینا می چکید، نگاه کردم و گفتم:

–چشم بریم، چشم

و دستم را به سمتش دراز کردم:

–تورو خدا تیغو بده، رگتو بردی یا مچنتو؟

سینا خودش را عقب کشید:

–توالکی میگی می خوای بیای، تو می خوای ولم کنی بری

گریه ام شدید تر شد. خدایا در چه مخمصه ای گیر افتاده بودم:

–بخدا میام، به جون مامانم میام، فقط برم کیفمو بردارم و مرخصی رد کنم

سینا با خشم گفت:

–دیدید دروغ گفتمی، می خوای گولم بزنی بری، پس منم کار خودمو می کنم

و دوباره در برابر چشمان وحشت زده ام تیغ را روی مچش فشار داد.

باز هم مچ دستش شکافته شد و خون فواره زد. به التماس افتادم:

—به مرگ مادرم میام، من که نمی تونم همینجوری پاشم بیام بیرون، منو تورو باهم دیدن، می خوامی در دسر درست بشه؟

سینا کمی مکث کرد و به چشمان هراسانم خیره شد و گفت:

—فقط پنج دقیقه بهت وقت میدم، برو کیفتو بردار، مرخصی بنویس، بیا بشین تو ماشین بریم لب دریا

و تیغ را از داخل گوشتش بیرون کشید. با دیدن خون دلم ریش ریش شد. چه صحنه ی تهوع آوری بود. پسر جوانی می خواست در برابر چشمانم خودکشی کند.

صدای سینا باعث شد تکان بخورم:

—از الان دارم میشمرم، پنج دقیقه تموم بشه...

بقیه ی صحبتهایش را نشنیدم، از ماشین بیرون پریدم و به طرف موسسه دویدم.

خدایا در چه وضعیتی گیر افتاده بودم. سینا می خواست خودش را بکشد...

با رنگ پریده داخل ماشین نشستیم. اصلا نفهمیدم چطور کیفم را برداشتم و برگه ی مرخصی را امضا کردم. هرچند شیفت کاری من به پایان رسیده بود و می توانستم از شرکت بیرون بروم. صدای سینا را شنیدم:

—به موقع رسیدی، هنوز یه دقیقه از وقت مونده

با نگاهی به مچ دستش تقریبا فلج شدم. خونریزی دستش وحشتناک بود. با همین دست بریده می خواستیم لب دریا برویم. با صدای لرزانی گفتم:

—بریم درمونگاه؟

اخم کرد:

—نه، بریم لب دریا، نکنه می خوامی بزنی زیر حرفت؟

با درماندگی گفتم:

— با این خونریزی که همیشه رفت لب دریا، مگه میج دستتو نمیبینی؟

— نمیام

خدایا اگر بلایی بر سرش می آمد چه کار می کردم، خودش که برایش اصلا مهم نبود.

— سینا اگه الان برات اتفاقی بیوفته که ما دیگه به لب دریا هم نمیروسیم، بریم درمونگاه، خواهش می کنم

کمی مکث کرد و گفت:

— تو هم باید با من بیای تو درمونگاه، میای؟

— آره، آره میام، بریم؟

— باشه، یه درمونگاه همین پشت موسسه هستش، الان میریم اونجا

دوباره به میج دستش نگاه کردم، وای چه منظره ی تهوع آوری بود. تا به حال از نزدیک رگ زدن کسی را با چشم خودم ندیده بودم.

چشمم افتاد به تکه پارچه ی کهنه ای که روی داشبورت ماشین بود. آنرا در دست گرفتم و رو به سینا گفتم:

— دستتو بیار نزدیک پارچه رو بزارم روش، آخه بین چی کار کردی با خودت، اعصابمو بهم ریختی

سینا دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

— از خونه که میومدم با تیغ اومدم، حدس می زدم که نخوای به حرفام گوش کنی

دیگر نمی دانستم چه بگویم، انگار در مورد بریدن مقوا صحبت می کرد. پس از قبل فکر رگ زدن در سرش بود.

با عصبانیت پارچه را روی دستش گذاشتم و گفتم:

— تو همیشه وقتی کسی به حرفت گوش نمیده، این مسخره بازبهار و از خودت در میاری؟

سینا کمی به سمتم خم شد و گفت:

— هر کسی نه، فقط خود تو

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

— می تونی برونی؟ خیلی خون از دستت رفته

— آره می تونم بروم، نترس

که نترسم...

چه جمله ی جالبی بر زبان آورده بود، پسرک رگش را در برابر چشمانم بریده بود و حالا به من می گفت نترسم...

سینا با همان دست خونی که به دورش تکه پارچه ای پیچیده بود، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد

پرستار میانسال نگاهی به میج دست خونی سینا کرد و گفت:

— واسه چی رگتو زدی؟ می خوای بمیری؟

سینا همانطور که روی تخت دراز کشیده بود به من نگاه کرد و گفت:

— آره می خواستم بمیرم، اما الان دیگه نمی خوام

پرستار مسیر نگاه سینا را دنبال کرد و نگاهش روی چهره ام ثابت ماند. حس کردم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. از خجالت گونه هایم داغ شد. سرم را پایین انداختم.

پرستار با خشم گفت:

— خودکشی کنی که چی بشه؟ اون ننه بابای بدبختت چه گناهی کردن که باید بچه به دنیا بیارن، براش زحمت بکشنو بزرگش کنن، بعدش بچه شون به خاطر این دختر و اون دختر خودکشی کنه

آنقدر سرم را خم کرده بودم که فکر می کردم هر لحظه ممکن است گردنم بشکند.

پرستار میج دست سینا را چپ و راست کرد و گفت:

—رگتو نزدی، گوشتای میج دستتو آس و لاش کردی

سینا خندید:

—پس دفه ی یعد یادم باشه بهتر بیرم

با شنیدن این جمله با حرص به سینا نگاه کردم. انکار برایش یک بازی کودکانه بود.

پرستار همانطور که با پنبه، خونهای خشک شده ی میج دستش را تمیز می کرد، اخم کرد:

—شما جوونا اصلا به فکر پدر مادراتون نیستین، الان که دستت بخیه خوردو مجبور شدی درد بخیه رو تحمل کنی، یاد می گیری دیگه این کارو نکنی

سینا سرش را سمت من چرخاند و به آرامی گفت:

—سرمو بغل کن که درد نکشم

به سرعت سرم را بلند کردم و به چشمان سینا خیره شدم.

سرش را در آغوش بگیرم؟

نکنند دیوانه شده بود؟

نگاهم افتاد به پرستار که ابزار بخیه را آماده می کرد. سینا دوباره گفت:

—سرمو بغل کن

و دست راستش را دراز کرد و مانتو ام را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. پرستار نگاهی به من و سینا کرد و دوباره سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. چهره ی سینا در هم شد، به داستان پرستار نگاه کردم که سوزن بخیه را در دست گرفته بود. سینا سرش را به حد فاصل شکم و قفسه ی سینه ام تکیه داد، معذب شدم.

سینا به آرامی گفت:

—درد دارم، نازم کن

چشم افتاد به پرستار میانسال که اینبار نفسش را با حرص بیرون فرستاد و با لحن تندی گفت:

—اینقدر تکون نخور آقا، دارم بخیه می زنما

سینا سرش را روی بدنم فشار داد و چشمانش را بست.

سینا در یکی از کوچه پس کوچه های خلوت پارک کرده بود و برایم صحبت می کرد:

—ببین من به تو دروغ گفتم اما خوب به منم حق بده، ترسیدم اگه راستشو بگم بزاری بری

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

—تو که خوب بلدی آدمو مجبور به موندن کنی، رگتو میزنی، تهدید می کنی، خوب اگه راستشو می گفتمی که چیزی از دست نمی دادی، بازم همین کارو می کردی دیگه

سینا دمخ شد:

—بده یه پسری به پستت خورده که حاضره از جونشم بگذره تا تورو داشته باشه؟ اصلا برو بگرد
ببینم مته من پیدا میشه؟ حاضرم خودمو بکشم ولی تورو داشته باشم

و من با خودم فکر کردم که تا به حال از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم، سینا حاضر بود خودش را بکشد اما مرا از دست ندهد.

سینا سکوتم را که دید دل و جرات پیدا کرد و گفت:

—تو که پسرا رو نمیشناسی، اونا خیلی راحت با یه دختر دوست میشن بعدشم ولش می کنن، ولی من چی؟ من با همه ی اونا فرق می کنم

با خودم فکر کردم، که خوب حتما حق با سیناست، پسرها همین طور هستند دیگر،

برای چند صبحی با دختری دوست می شدند و بعد از آن رهایش می کردند،

اما سینا واقعا با همه ی آنها فرق داشت، این همه شور و اشتیاق واقعا ستودنی بود...

کم کم با صحبت‌های سینا دلگرم می شدم که با یاد آوری سارایی که در زندگی اش بود، دوباره
 اخمهایم در هم شد.

بی مقدمه پرسیدم:

—سارا کیه سینا؟ واسه سارا هم رگتو زده بودی؟

سینا صورتش را به سمتم چرخاند و اخم کرد و گفت:

—نه برای اون این کارو نکردم، فقط واسه خاطر تو این کارو کردم

—خوب سارا کیه؟

سینا عصبی شد:

—حتما باید بدونی کیه؟

—آره باید بدونم کیه، من تا حالا با هیچ پسری نبودم، تو خوشت میاد یه دفته یه نفر بیاد بهت بگه
 پری بیاتی قبلا با یه پسری دوست بودهو به خاطرش از دانشگاه انصراف داده؟

سینا بلافاصله جواب داد:

—گذشته ی تو واسه من مهم نیست، اما اگه الان که با هم هستیم بخوای با کسی باشی یا منو ولم
 کنی، میام جلوی در خونتون یه پیت نفت میریزم رو خودم، خودمو آتیش می زنم

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت باشم. از سینا بعید نبود که این کار را بکند. اصلا ذهنش تا
 کجاها کشیده میشد،

خودسوزی...

آخر کدام آدم عاقلی خودسوزی می کرد؟

با صدای سینا به سمتش چرخیدم:

—می خوای از سارا بدونی؟

—آره

—اگه راستشو بهت بگم ولم نمی کنی؟

—نه، راستشو بگو

—قول بده

—قول میدم

سینا نفس عمیق کشید:

—سارا همکلاسیم بود، اهل..... بود، ترم یک که تموم شد با هم دوست شدیم، اینقدر براش خرج کردم که حسابش از دستم در رفته...

با شنیدن این حرفش اخمهای دوباره در هم شد.



سینا خوشدل

سروش

سینا متوجه ی اخمهای نشد:

—پول کوفتو زهرمارشو من می دادم، آخرشم خانم رفت با یکی دیگه، به من می گفت سیریش، من سیریشم؟

و به سمتم چرخید و تازه متوجه ی اخمهای درهم من شد و گفت:

—الهی من فدات بشم، چیه؟ ناراحت شدی؟ بابا من اون موقع بچه بودم، هجده سالم بود، عقل تو سرم نبود که، اصلا تو که اون موقع نبود، من که نمیشناختمت، من تو یه شهر دیگه بودم، بخند دیگه پری

رویم را به سمت پنجره چرخاندم، سینا سماجت کرد:

—پری من یه لحظه جو گیر شدمو از دانشگاه انصراف دادم. اما تا حالا به خاطر اون رگمو نزدَم، اما به خاطر تو می خواستم امروز خودمو بکشم، بین این دو تا یه عالمه تفاوته.

صدایش اوج گرفت:

—متوجه ی اینا نمیشی؟ می خوای دوباره مچمو با تیغ بزنی؟ این دفه بدم کجا رو بزنی

با اضطراب سرم را چرخاندم و به چشمان گشاد شده ی سینا نگاه کردم و گفتم:

—نه، فهمیدم، متوجه شدم، عصبی نشو

انگار سینا متوجه ی ترسم شده بود، چون در ادامه گفت:

—همش با این سوالات منو عصبی می کنی، دیگه فکرتو با این چیزا خراب نکن، من ترسیدم حقیقتو بهت بگم، حقیقت همینی بود که گفتم، من حتی دست سارا رو هم نگرفتم، اما با تو خیلی بیشتر رفتم جلو

اینبار من چشمانم از حیرت گشاد شد. سینا ادامه داد:

—مثلا همین یه ساعت پیش سرم رو شکمت بود، شکمت خیلی تخته

با یاد آوری صحنه ی درمانگاه، کلافه شدم:

—اونو ولش کن، از سارا بگو

سینا با صدای بلند گفت:

—باز می گه سارا، باز می گه سارا، از سارا چی بگم؟ باز می گه می گی از سارا بگو، سارا مرد، سارا رفت به جهنم، منو تلکه کرد رفت، یه دوره باهش آشنا شدم، بعدشم بینمون هرچی بود تموم شد، من حتی فامیلیشم یادم نیامد، تو می گی از سارا بگو؟ باز می خوای یه بلایی سر خودم بیارم؟

چانه ام لرزید. باز هم تهدیدم می کرد. ای کاش تهدید می کرد که بلایی سر خود من بیاورد، اما مدام تهدید به خودکشی می کرد.

با دیدن آن صحنه ی وحشتناک درون ماشین، مطمئن بودم که اصلا شوخی نمی کند. سکوت کردم و چیزی نگفتم.

نگاهم روی مچ دست سینا که باندپیچی شده بود، ثابت ماند. سینا باز هم غر غر زد:

—خدا این سروشو لعنت کنه، همیشه بی موقع محبت برادریش گل می کنه، همش نگران منه، مگه من همون بچه ی یازده دوازده ساله ام که بابامشو زن باباش بترسوننش؟ هنوز فکر می کنه باید ازم دفاع کنه

خودم را مجاله کردم و گوشه ی صندلی کز کردم. سینا هنوز غر غر می زد:

—من که می دونم دردش چیه، می دونی تا حالا چند بار برایش رفتیم خواسگاری؟ هرکی فهمید بابای ما دوتا زن داره هر دو تا زنش تو یه خونه ی دو طبقه با هم زندگی می کنن، بهش جواب رد داد، همشون فکر می کنن دو زنه بودن تو خونواده ی ما یه چیز عادیه، یادمه بابای یکی ازون دخترا به مامانم گفته بود، حتما زن دوم بودن جزء رسم و رسوماتونه که شما این همه سال نوبی همون خونه با هووت زندگی می کنی دیگه، وگرنه مگه میشه یه زن، هووی شوهرشو تو یه خونه، اونم بالای سرش تحمل کنه، سروش هر جا رفته خواسگاری دیده کسی بهش زن نمیده، واسه ی همین الان به من حسودی می کنه، می خواد تورو ازم دور کنه، ولی کور خونده، شده دستمو قطع کنم نکهت می دارم

ناگهان به سمتم چرخید و گفت:

—پری چیه؟ چرا کز کردی؟ آخی نگاش کن، چقدرم کوچولو کوچولوئه،

خندید:

—کمر باریک، شکم تخت، هیكلت نقص نداره ها

به شوخی اخم کرد:

—صاف بشین دیگه، صاف بشین می خوام واست آواز بخونم، بریم لب دریا؟

سرم را به نشانه ی نه بالا انداختم و گفتم:

—نه اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه، من برم خونه، قراره خواسگار بیاد واسه ی....

چشمان سینا درشت شد:

—خاسگار واسه ی کی بیاد؟ واسه ی تو؟

—نه، نه سینا، واسه خواهرم می خواد خواسگار بیاد

سینا عجب زهر چشمی از من گرفته بود.

دوباره چشمانش خندان شد و گفت:

—آخی قراره خواهر زن بشی؟ من فدای این خواهر زن بشم ایشالا، وای نمی تونم خودمو نگه دارم، باید حتما بوست کنم

به سمت من خم شد. خودم را جمع کردم، سینا کنار شقیقه هایم را بوسید:

—آخییییی، حالم خوب شد، دیگه نریم لب دریا، می برمت خونه، فردا کلاس داریم با هم، زیاد نگام کنیا، هی زل بزنی بهم نگام کن، باشه پری؟

سینا یک نفس حرف می زد و من نمی دانستم ناراحت باشم یا خوشحال باشم، برای اولین بار در عمرم یک مرد جوان مرا بوسیده بود. یک مرد جوان که کارهایش کودکانه بود، یک ساعت پیش در برابر چشمانم میج دستش را بریده بود، مرز بین اخم و لبخندش یک دقیقه بود، مرا تهدید به خودکشی می کرد، مدام از من می خواست که رهایش نکنم، برایم هدیه ی گران قیمت می خرید، به من دروغ می گفت و بعد آنرا رفع و رجوع می کرد، قبل از من با دختری دوست بود و به خاطر او از دانشگاه انصراف داده بود.

اما...

نمی دانم چرا نمی توانستم رهایش کنم....

سینا کنار خیابان خلوت پارک کرد و گفت:

—برو پری، مراقب خودت باشیا،

—باشه، تو هم مراقب خودت باش

و به میج دستش اشاره کردم.

سینا خندید:

—نه، تا وقتی دوسم داری، هیچ اتفاقی واسم نمیوفته

در ماشین را باز کردم و خواستم پیاده شوم که سینا داشبورت ماشین را باز کرد و بسته ای بیرون کشد و به سمتم دراز کرد و گفت:

—این واسه توئه

به بسته ی در دستش نگاه کردم و گفتم:

—این چیه؟

—برو خونه بازش کن می فهمی

یاد حرف سروش افتادم که گفته بود سینا امروز، سی هزار تومان از حسابش برداشت کرده:

—سینا چرا اینقدر برام هدیه می خری؟

—دوست دارم برات کادو بخرم، اصلا به تو چه؟

و سرخوشانه خندیدم. مردد مانده بودم و به بسته ی کادو پیچ شده ی در دستش، نگاه می کردم. سینا بسته را تکان داد:

—بگیرش دیگه پری خوشگله

نمی دانستم چکار کنم، سینا اینبار اخم کرد:

—پری بگیرش، واسه توئه

به ناچار بسته را از سینا گرفتم و به آرامی از ماشین پیاده شدم. سینا صدایم زد:

—پری؟

خودم را خم کردم:

—بله؟

—دوست دارم، موج موج روی صورت پری خوشگل من

خجالت کشیدم، گرم شدم

گرم شدم، خجالت کشیدم

در ماشین را بستم و به سمت خانه به راه افتادم.

روی تختم نشسته بودم و با حیرت به ساعت مچی زنانه ای که در دستم بود، نگاه می کردم. یک ساعت مچی مارکدار بود. شاید بیش از بیست هزار تومان، قیمت داشت. سینا دفعه ی قبل برایم انگشتر خریده بود، حالا برای من ساعت خریده بود.

ساعت را پشت و رو کردم و به آن خیره شدم، یک ساعت استیل شیک بود.

واقعا برای من بود؟

با صدای در اطاقم، به خود آمدم و سریع ساعت را زیر بالشم پنهان کردم. مادرم با قیافه ی خسته ای وارد اطاقم شد و گفت:

—پری، چی شد یه دفه اومدی خونه؟ گفتی تا هشت می مونی که

—کارم زود تموم شد، دیگه نمی شد تو موسسه بمونم

مادرم با خستگی روی تخت نشست و گفت:

—اومدی خونه بدبختیهای مادرتو ببینی؟

سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. مادرم با صدایی که بی شباهت به ناله نبود گفت:

—امشب همه ی سنگامونو وا می کنیم، بعدش که فردا یا پس فردا میرن محضر عقد کنن

به گلهای فرش خیره شدم.

واقعا پریسا به خاطر پول حاضر شده بود از همه چیز بگذرد؟

مادرم آهی کشید و گفت:

—دیگه کم کم پیداشون میشه، تو نمای تو حال پیش ما بشینی؟

— نه نیام، از هر دو تاشون بدم میاد، بیام چی بگم؟

مادرم باز هم آه کشید و گفت:

— انگار تنها کسی که تو این خونه خوشحاله خواهرته، از صبح داره به خودش میرسه، رفته بیرون میوه و شیرینی خریده، چه دل خوشی داره، دیکه هیچ چی بهش نمی گم، آبروی ما که رفت، بزار با میوه و شیرینی دلشو خوش کنه

باز هم سکوت کردم، پریسا می خواست خودش را بدبخت کند. همه ی ما تلاشمان را کردیم تا منصرفش کنیم، حالا که مرغش یک پا داشت، بگذار روی همان یک پایش بماند.

ساعت یازده شب بود و خانه در ماتم فرو رفته بود، شاهین و مادرش آمدند و رفتند، تا لحظه آخر از اطاقم بیرون نیامدم. اصلا نیازی به بیرون آمدن نبود، آمدن و رفتنشان به نیم ساعت هم نکشید. پدرم که حرفی برای گفتن نداشت، حتما مادرم هم اتمام حجت کرده بود که پریسا برای بار آخر فکرهايش را بکند، پریسا هم که از مدتها پیش فکر همه چیز را کرده بود....

روی تختم دراز کشیدم و به سقف چوبی اطاقم چشم دوختم. به فکر سینا بودم، یعنی الان چکار می کرد؟

با آن دست بخیه شده به خانه رفته بود. حتما تا الان مادر و برادرش از او بابت دست باندپیچی شده اش سوال کرده بودند، سینا می خواست در جوابشان چه بگوید؟

نکند بگوید که می خواستم به خاطر استاد دانشگاهم خودکشی کنم؟

اصلا الان حالش خوب بود؟

یعنی..

یعنی... یعنی به من فکر می کرد؟

به یاد بوسه اش افتادم. رو تختم غلط زدم، امروز سینا مرا بوسیده بود.

برای اولین بار در عمرم پسری مرا بوسیده بود، چرا همه ی اولین ها برای من هیجان انگیز و شیرین بود؟

با ضربه ای که به در اطاقم خورد، افکارم را پس زدم و روی تخت نشستم. در اطاقم باز شد. با دیدن پدرم که بین چهارچوب در ایستاده بود، متعجب شدم:

— چیه بابا؟ چیزی شده؟

پدرم رو به من گفت:

— پری جان

حس کردم حالش چندان مساعد نیست. با نگرانی از روی تخت بلند شدم و گفتم:

— بابا جونم، چی شده؟ حالت خوب نیست؟

پدرم نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

— دختر پیام تو اطاقت؟

با دستپاچی گفتم:

— آره بابا بیا تو، این چه حرفیه

پدرم به آرامی به سمت تختم آمد و روی تخت نشست. همانطور گیج و دستپاچه رو به روی پدرم ایستادم و به چهره اش خیره شدم. پدرم سرش را پایین انداخته بود و به پاهایش نگاه می کرد. رویم را چرخاندم و به حال نگاه کردم، اثری از مادرم نبود. با صدای پدرم دوباره رویم را چرخاندم و به او خیره شدم.

— پری بابا، همه چی تموم شد

آه کشیدم، این را که خودم هم می دانستم، پریسا خودش را بدبخت کرده بود.

پدرم ادامه داد:

— مثلاً خواستن دهن ما رو ببندن، به اندازه ی تاریخ تولد پریسا می خوان مهریه بذارن، هزار و سیصد و پنجاه و هفتا، سه روز دیگه هم می خوان برن تو محضر عقد کنن، منم باید برم زیر قباله شونو امضا کنم

لب زیرینم را جلو فرستادم.

پریسای بد ذات...

امیدوارم خوشبخت نشود، هر چند نیازی به نفرین من نبود.

از همین حالا مشخص بود که خوشبخت نمی شود.

با صدای پدرم دوباره به صورتش نگاه کردم:

—پری من همیشه کم حرف و تودار بودم، اهل جنگ و دعوا نبودم، مادرت بستر از من سرزبون دار بود، رو هیچ کدومتون هم دست بلند نکردم، نه روی تو نه روی پریسا، سی سال هم کار کردم باز نشسته شدم، حالا اگه حقوقم نمیرسه و خرج خونه زیاده و هر چیز دیگه ای، اون یه بحث جداست

با تعجب به پدرم نگاه می کردم، پدرم می خواست چه بگوید؟

—پری جان بابا، پریسا امروز منو له کرد، من خودم می دونم نتونستم پدر خوبی برای شما دو تا باشم، اما همه ی تلاشمو کردم نتونستم، نه اینکه نخواستم، اما پریسا همه ی تلاششو کرد تا بچه ی خوبی برای من نباشه، باشه بابا جان ایرادی نداره،

پدرم آه کشید. دلم برایش سوخت.

—پری جان من الان او مدم ازت یه خواهشی بکنم، بابا جان تا الان باعث افتخار من بودی، هر جا میشینم می گم پری خانمم استاد دانشگاهه، پری خانمم فوق لیسانس داره، می خوام بعد از این هم تو باعث افتخار من باشی، نمی خوام مته پریسا کمر منو بشکنی، بابا همین جا به من قول بده که کمر باباتو نمیشکنی

با شنیدن حرفهای پدرم قلبم شکست.

بیچاره پدر ترسوی من...

می خواست مطمئن شود که دختر دیگرش، سرکشی نمی کند. پریسا همه مان را نابود کرده بود.

صدای پدرم دوباره بلند شد:

—بابا جان به من قول بده، قول بده مته پریسا آبرومونو حراج نمی کنی، من دیگه از پریسا گذشتم، دیگه الان چشم امیدم به توئه، قول بده پری جان، قول بده بابا

چشمانم پر از اشک شد.

بیچاره پدرم

بیچاره

به زحمت خودم را کنترل کردم تا در برابرش اشک نریزم. یک لحظه چشمان را بستم و دوباره آنها را گشودم. رو به پدرم گفتم:

— قول میدم

صدایم می لرزید:

— ایلام نیرومندترین تمدن فلات ایران قبل از ورود آریائیاها بود...

با دیدن نگاه خیره ی سینا، دست و پایم را گم کرده بود. برای چند ثانیه نگاهم روی اخمهای درهم سینا ثابت ماند. معنی این نگاه را خوب می فهمیدم.

پیام واضح بود: "به من توجه کن"

خوب نمی توانستم وسط کلاس خیره خیره نگاهش کنم. نمی توانستم برایش لبخند بزنم، واقعا نمی توانستم.

خدایا نکند این را هم بهانه قرار دهد و دوباره رگ دستش را بزند؟

تک سرفه ای کردم و نگاهم روی چهره های دانشجویانم چرخید و ادامه دادم:

— خیلی از مطالبی که در مورد ایلامیها وجود داشته، به وسیله ی دشمنانشون ینی بابلیها و آشوریها و بعد از اونها پارسیها از بین رفته....

دوباره چشمانم با چشمان خشمگین سینا تلاقی کرد و اینبار رشته ی کلام از دستم خارج شد. سینا دست به سینه انتهای کلاس نشسته بود و باز هم سرش را به دیوار تکیه داده بود و با اخمی که لحظه به لحظه روی صورتش عمیق تر میشد، به من نگاه می کرد.

بخدا قسم نمی توانستم وسط کلاس بی دلیل برایش لبخند بزنم، چرا موقعیت مرا درک نمی کرد؟

گیج و کلافه به کتابم که روی تریبون بود، نگاه کردم تا بدانم باید از کجای متن ادامه دهم، صدای پیچ دانشجوها بلند شد. خوب شاید حق داشتند که پیچ کنند، درست است که قدم کوتاه بود و یک متری بودم، اما همیشه مسلط تدریس می کردم، نه مثل امروز با صدای لرزان و اعصاب بهم ریخته و حواس پرت...

دوباره ادامه دادم:

—اون چیزی که از تمدن ایلام نشون داده شده، خیلی هم منصفانه نیست و فقط با بازخوانی کتیبه های ایلامی و تحقیقات جدید می تویم نسبت به این تمدن آگاهی بیشتری...

باز هم نگاهم روی چهره ی سینا ثابت ماند که اینبار با اخم سرش را به نشانه ی تاسف، برایم تکان داد. اینبار دیگر عصبی شده بودم. استرس و عصبانیت همزمان در وجودم نشست. این روزها اصلا حال مساعدی نداشتم، از یک طرف بی آبروگریهای پریسا، از طرفی خودکشی سینا، از طرف دیگر قولی که به پدرم داده بودم، همه و همه باعث شده بود که اوضاع روحی ام بهم بریزد. امروز هم که سینا خواب نما شده بود و با این رفتارهایش مرا عصبی و کلافه می کرد. متوجه ی چند نفر از دانشجویان شدم که سرشان را به عقب چرخاندند و مسیر نگاه مرا دنبال کردند تا بدانند دلیل نگاه کلافه و عصبی من چیست. اینبار دیگر به مرز جنون رسیدم و با صدای بلند گفتم:

—آقای خوشدل؟؟؟

سینا تکیه اش را از صندلی جدا کرد و کمرش را صاف کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد:

—بله استاد؟

با عصبانیت گفتم:

—من دارم تدریس می کنم، این کارا ینی چی؟

سینا چیزی نگفت و باز هم خیره خیره به من نگاه کرد. می دانستم بین این همه دانشجو حرفی نمی زند. تصمیم گرفتم به او بفهمانم که اینقدر مرا در منگنه قرار ندهد، واقعا تمام اعضای بدنم می لرزید:

—آقای خوشدل با شمام، چرا جواب نمیدین؟

تقریبا همه ی دانشجوها به سمت سینا چرخیده بودند و به او نگاه می کردند. سینا لبهایش را روی هم فشار داد و بعد از چند ثانیه گفت:

—چی بگم استاد، من چی کار کردم؟

با اخم گفتم:

—پاشین برین از کلاس بیرون، زود باشین، دارین نظم کلاسو بهم میریزین

سینا باز هم خیره خیره به من نگاه کرد. شاید صحبت‌هایم را در ذهنش تحلیل می کرد. انگار متوجه شد که شوخی نمی کنم، بدون اینکه چیزی بگوید از پشت صندلی بلند شد و کوله پشتی اش را از پشت صندلی برداشت و از بین صندلی ها گذاشت. همزمان با حرکت سینا، سرهای دانشجوها به موازات سینا چرخید و همه با نگاهشان مسیر حرکتش را دنبال کردند. سینا به نزدیکی من رسید و مستقیم در چشمانم نگاه کرد، سعی کردم خودم را نبازم، واقعا نمی توانستم با این رفتارهایی که از خود نشان می داد، تدریس کنم، نگاهم افتاد به مچ دست باند پیچی شده اش، دوباره به چشمانش نگاه کردم، سینا با چشمانی که خیلی چیزها از آن خوانده میشد، از مقابلم گذشت و از کلاس بیرون رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم. حالا می توانستم با تسلط در مورد ایلامیها تدریس کنم. دیگر کسی در انتهای کلاس نبود تا با نگاه سوزنی اش مرا برانداز کند و با توقعاتش به من استرس وارد کند. من که نمی توانستم وسط تدریس به سینا خیره خیره نگاه کنم و برایش لبخند بزدم. اینجا که صحنه ی تئاتر نبود.

دانشجوها هنوز بیج بیج می کردند، با صدای بلند رو به کلاس گفتم:

—خیل خوب، ادامه ی درسو می دم، دیگه حرف نباشه....

کلاس به پایان رسید و خودم زودتر از بقیه از کلاس بیرون آمدم. احتمال می دادم که سینا بیرون از کلاس منتظر من باشد، برای همین نمی خواستم آخر از همه از کلاس، خارج شوم. همین که از کلاس خارج شدم چشمم افتاد به سینا که با کوله ای پشتی بر دوشش، به دیوار تکیه داده بود. با دیدنم تکیه اش را از دیوار جدا کرد و به سمتم آمد، آب دهانم را قورت دادم و به سمت پله ها رفتم، و همزمان در دلم دعا کردم که سینا چیزی نگوید تا آبرویم بر باد برود. از پله ها سرازیر شدم، سینا به موازات من از پله ها پایین آمد و گفت:

—می دونم دیگه کلاس نداری، پایین خیابون دانشگاه با ماشین منتظرتم، بیا

سرم را بلند کردم تا اعتراض کنم، اما سینا زودتر از من از پله ها پایین رفت. به پشت سرم نگاه کردم تا ببینم آیا کسی از دانشجوها پشت سرمان بود و متوجه ی صحبت‌های سینا شده، که با دیدن آقای سهرابی که یکی دو پله بالاتر از من بود، خشکم زد.

سرم را بلند کردم تا اعتراض کنم، اما سینا زودتر از من از پله ها پایین رفت. به پشت سرم نگاه کردم تا ببینم آیا کسی از دانشجوها پشت سرمان بود و متوجه ی صحبت های سینا شده، که با دیدن آقای سهرابی که یکی دو پله بالاتر از من بود، خشکم زد.

همانطور خیره خیره و با دهان باز به آقای سهرابی نگاه می کردم، آقای سهرابی پیش دستی کرد:

—سلام استاد

—س...سلام، خوبین آقای سهرابی؟

—خوبم استاد

با دلهره به چهره اش چشم دوختم.

یعنی حرف های سینا را شنیده بود؟

ای وای، نکند به حاج آقا نصرتی بگویند، در آن صورت من باید چکار می کردم؟

با صدای آقای سهرابی به خودم آمدم:

—استاد برو به کارت برس، حواستم جمع کن، نمی دونم کی می خوای به حرف من گوش کنی

آقای سهرابی این را گفت و از کنارم گذشت و از پله ها پایین رفت.

نفس در سینه ام حبس شده بود، آقای سهرابی متوجه ی جریان شده بود.

دیگراز این واضح تر؟

صحبت های سینا را شنیده بود، وای، وای، وای....

اگر به جای او حاج آقا نصرتی پشت سرم ایستاده بود، تکلیف من چه بود؟

اصلا مگر در اصل قضیه تفاوتی ایجاد شده بود؟

آقای سهرابی به هر حال کارمند این دانشگاه بود، جای پدر من بود،

خدایا پدرم...

دیشب به او قول داده بودم که باعث سر افکندگی اش نشوم. هنوز بیست و چهار ساعت از قولی که به او داده بودم، نمی گذشت که آقای سهرابی متوجه ی جریان شده بود.

آخر این سینا چرا اینقدر بی فکر بود؟

اصلا اگر همین حالا آقای سهرابی جریان را به حاج آقا نصرتی بگوید، تکلیف من چه بود؟

و با این فکر قلبم فرو ریخت.

نه... آقای سهرابی مرد خوب و مهربانی بود. این کار را نمی کرد...

وای سینا،

وای وای وای

آخر چرا اینقدر مرا اذیت می کنی.

آن کادوی بیست هزار تومانی چه بود و این آبرو ریزیها چه بود؟

اصلا همین حالا می رفتم و با او اتمام حجت می کردم.

اما اگر با او تند و خشن صحبت کنم، ممکن است دوباره خودکشی کند.

نه خودکشی نمی کند، من که نمی خواستم به دوستی امان خاتمه دهم، من می خواستم به او بگویم که رفتارش را اصلاح کند، این بچه بازیهایش را کنار بگذارد، از "به من توجه کن هایش" کم کند، آخر من دیگر باید چه کار کنم تا او راضی باشد؟

ناگهان خشمم فوران کرد و با صورتی که از شدت غضب سرخ شده بود، از پله ها سرازیر شدم.

همین که داخل ماشین نشستم، صدای سینا بالا رفت:

—منو از کلاس میندازی بیر....

به میان حرفش پریدم:

–سینا حرف نزن، دست پیشو نگیر، خیلی از دستت عصبی ام، مگه من به تو نگفتم که وسط کلاس نمی تونم واست عشوه بیام؟

سینا خودش را جمع و جور کرد و گفت:

–خوب باشه پری، ولی تو باید منو از کلاس مینداختی بیرون؟

قبل از اینکه چیزی بگویم نگاهم افتاد به آینه ی بغل ماشین و متوجه ی تعدادی از دانشجویها شدم که به ماشین نزدیک می شدند، به تندی گفتم:

–بریم یه جای خلوت، دانشجویها دارن میان، ممکنه مارو ببینن

–کجا بریم؟ الان ساعت ده صبحه، هر جا بریم شلوغه، بریم رستوران؟

چشمانم درشت شد:

–نه، رستوران چیه؟ می خوام یه آشنا مارو باهم ببینه؟

–پس کجا بریم؟ بریم خونه ی ما؟

–خونه ی شما چرا؟ اونجا چه خبره؟

سینا مظلومانه گفت:

–مگه تو نمیگی حرف بزنییم؟ بریم خونمون دیگه، کسی خونمون نیست، همه بیرونن، اصلا بیا بریم این قضیه رو همین امروز حلش کنیم، تو ماشین که همیشه صحبت کرد، هوا رو نگاه کن، تا چند دقیقه دیگه بارون میاد، تو این بارون که من نمی تونم هم رانندگی کنم هم حواسمو بدم به تو که در مورد یه همچین موضوع مهمی صحبت کنم

–خوبه خودت می دونی موضوع مهمیه، ببین چقدر عصبی ام

–باشه قربونت برم، عصبی نشو، من کلافه میشم، بریم خومون این قضیه رو حل کنیم

کمی فکر کردم.

به خانه اشان می رفتیم؟

آنوقت کار بدی نبود؟

خوب من می خواستم مشکلم را با سینا حل کنم. امروز خیلی به من استرس وارد کرده بود. فقط می خواستم در مکانی به دور از دلهره ی دیده شدن توسط دوست و آشنا، با او صحبت کنم، همین...

به یاد حرف پدرم افتادم، گفته بود آبرو ریزی نکنم.

خوب من که نمی خواستم آبرو ریزی کنم، من می خواستم صحبت کنم. اصلا برای جلوگیری از آبرو ریزی، می خواستم به خانه ی سینا بروم. اصلا پروین و دخترش طبقه ی بالای خانه شان حضور داشتند، اتفاقی نمی افتاد. سینا جرات نداشت بلایی بر سر من بیاورد. من استادش بودم او چند سال از من کوچکتر بود،

اصلا همه ی اینها به جهنم، آقای سهرابی به رابطه ی من و او شک کرده بود.

بروم دیگر،

بروم همین امروز با او اتمام حجت کنم،

پروین در طبقه ی دوم خانه شان حضور داشت،

بروم....

سینا محطاطانه پرسید:

-پری بریم خونمون؟

اخم کردم:

-بریم، ولی فقط نیم ساعت صحبت می کنیم

چشمان سینا برق زد:

-باشه،

یکباره با لحن ملتمسانه ای گفت:

- پری ازم دلخوری؟ می خوای ولم کنی؟

با همان اخم گفتم:

- برو خونتون مشخص میشه

سینا وحشتزده شد:

- پری چی می گی؟ می خوای ولم کنی؟

صدایم بالا رفت:

- گفتم برو خونه می فهمی

سینا با دستان لرزان ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. باز هم نگاهم روی مچ باندپیچی شده اش ثابت ماند. سینا هم چند دقیقه به چند دقیقه سرش را می چرخاند و با دلهره به من نگاه می کرد

در دلم برایش خط و نشان می کشیدم. امروز حسابی اوضاع روحی ام را قمر در عقرب کرده بود.

سینا داخل یکی از کوچه های مرکز شهر، پارک کرد و گفت:

- رسیدیم، اون خونمونه

و با دستش به خانه ی دو طبقه کلنگی اشاره زد. با دیدن خانه دچار دلشوره شدم.

نکند کار من اشتباه بود؟

نه، من که نمی خواستم کار بدی انجام دهم، اصلا تقصیر این محیط کوچک انزلی بود که یک دختر و پسر نمی توانستند، با خیال راحت در مورد مشکلاتشان با یکدیگر صحبت کنند. اگر اینقدر محدودیت وجود نداشت، اگر اینقدر ترس از کمیته و پلیس و اماکن وجود نداشت، اگر نگرانی بابت ملیحه خانم و حسین آقا و اکبر آقا وجود نداشت، همین حالا به همراه سینا به یک رستوران می رفتم و رو به رویش پشت میز می نشستیم و با او صحبت می کردم، اما با این همه محدودیت، مجبور بودم داخل خانه شان با او صحبت کنم...

صدای رعد و برق مرا از جا پراند. به شیشه ی ماشین نگاه کردم، کم کم قطرات باران روی شیشه نمایان می شد. رو به سینا گفتم:

— مطمئنی کسی خونه نیست؟

— آره مطمئنم، مامانم صبحها میره بیرون، میره اینور و اونور، می گه دوست ندارم وقتی من و سروش خونه نیستیم توی خونه باشه،

یکباره پشیمان شدم:

— چیز، می گم سینا ولش کن، بریم همون لب دریا

— چرا پری؟ تا اینجا که اومدیم، بیا بریم خونه، کسی نمی فهمه، من میرم توی خونه درو باز می کنم، تو سریع بیا

— می ترسم پروین مارو ببینه

— نه طبقه بالا که بالکن نداره، نمی بینه، پیاده شو در ماشینو قفل کنم، بهت اشاره زدم بیا تو خونه.....

پنج دقیقه ی بعد، با اشاره ی سینا قدمهایم را تند کردم و همانطور که با دلهره به این سو و آن سوی کوچه نگاه می کردم تا کسی مرا نبیند، به سمت خانه رفتم. باران شلاقی می بارید، درون کوچه پرنده پر نمی زد. دل به دریا زدم و وارد خانه شدم. سینا بلافاصله در ورودی خانه را بست. از شدت اضطراب دچار تنگی نفس شده بودم. حس می کردم در یک فضای بسته نفس می کشم. چشمم افتاد به راه پله ای که احتمالاً به طبقه ی دوم، متصل می شد. سینا دری را که دقیقاً زیر راه پله ها بود، باز کرد و با صدای آهسته ای به من گفت:

— پری بیا تو، اینجا خونه ی ماست

و خودش از مقابل در کنار رفت. با عجله وارد شدم، سینا هم وارد شد و در را پشت سر خودش بست.

با دلهره به درون خانه نگاه کردم. حال تقریباً بزرگی در مقابلم قرار داشت. اوضاع خانه آشفته بود، همه چیز به هم ریخته بود. روی مبلها، لباسهای مردانه به چشم می خورد. نگاهم روی ظرف غذای نیم خورده ای باقی ماند که گویا از شب قبل، روی میز وسط هال، رها شده بود. نگاهم رفت پی سینا که کلید را در قفل چرخاند و همانطور روی قفل رها کرد. سینا متوجه من شد و گفت:

– کار از محکم کاری عیب نمی کنه، قفل کردم که احياناً کسی نیاد، کلید هم که روی قفله، دیگه نگران نباش

گویا تازه متوجه ی وضعیت بهم ریخته ی خانه شده بود که با دستپاچگی گفت:

– وای ببخش پری، این خونه خیلی بهم ریخته است، راستش سروش همش خونه رو بهم میریزه، می خواد مامانو اذیت کنه، مدام همه چیزو پخش و پلا می کنه

با تعجب به سینا نگاه کردم که به سمت مبل رفت و لباسهای روی مبل را برداشت و پشت مبل انداخت.

سروش می خواست مادرش را اذیت کند؟

چرا؟

با صدای سینا به خودم آمدم:

– بیا بشین رو مبل، بیا

به آرامی به سمت مبل دو نفره رفتیم و روی آن نشستیم. از طبقه ی بالا صدایی مثل دویدن به گوش رسید. سرم را بلند کردم و به سقف چشم دوختم. سینا بلافاصله گفت:

– دختر پروینه، اگر مه، می دوئه اینور اونور، لباساتو در بیار

و دستش را به سمتم دراز کرد:

– بده من ببرم آویزونش کنم

من که برای مهمانی به اینجا نیامده بودم، آمده بودم تا حرفهایم را بزنم و بروم.

با اخم گفتم:

– نمی خواد سینا، بگیر بشین تا من حرفامو بزنم، باید سریع برم

سینا با لبهای آویزان به من نگاه کرد و همانجا کنار من روی مبل نشست. کیفم را کنار مبل گذاشتم و به سینا نگاه کردم و گفتم:

—سینا به سری از کارات اعصاب منو خورد می کنه

سینا پکر جواب داد:

—مگه چی کار می کنم؟

—تازه می پرسی چی کار می کنی؟ مثلاً همین امروز تو کلاس، آخه اون طرز نگاه کردن ینی چی؟ واقعا انتظار داری وسط کلاس واست لبخند بزنی؟ یا مثلاً روی پله ها به من گفتی بیا بشین تو ماشین، آقای سهرابی شنید، من دیگه با چه رویی تو صورتش نگاه کنم؟

نگاه سینا روی شکم ثابت ماند و گفت:

—من امروز حسابی کلافه بودم، تو هم اگه جای من بودی امروز قاطی می کردی، ولی تو فقط باهام دعوا کردی، بین اون همه دانشجو منو از کلاس انداختی بیرون

—چی شده مگه که تو کلافه ای؟

—دیشب سروش منو زد

چشمانم گشاد شد:

—چی؟

سینا مستقیم به چشمانم نگاه کرد:

—سروش منو زد، وقتی فهمید دیروز می خواستم خودکشی کنم، کتکم زد، به جبران کتک دیروز، من امروز صبح می خواستم تو با نگاهات به من دلداری بدی، اما تو چی کار کردی؟ منو از کلاس انداختی بیرون

سینا بعد از گفتن این حرف سرش را خم کرد.

سروش، سینا را کتک زده بود؟

آنوقت سینا با این هیكل خپلش ایستاده بود، تا از سروش کتک بخورد؟

آخر برای چه کتکش زده بود؟

اصلا مگر پسری به این سن و سال را باید کتک می زدند؟

با ناراحتی گفتم:

—سروش بیخود کرد که تورو زد، کجاتو زد؟

سینا بغض کرد:

—زد تو کمرم، با لگد کوبید تو کمرم

با نگرانی به سینا نگاه کردم و گفتم:

—با لگد کوبید تو کمرت؟ مگه وحشیه که با لگد تورو زده؟

ناگهان به یاد خودم افتادم که چقدر پریسا را کتک زده بودم. نه، من برای بی آبروگریهای پریسا کتکش زده بودم.

اصلا مگر قدرت دستهای من چقدر بود؟

افکارم را پس زدم و به سینا گفتم:

—اولین باره که کتک می زنه؟

سینا قوز کرد:

—نه اولین بار نیست، تا حالا چند بار کتکم زده، حالا دیدی پری؟ دیدی الکی بهت نمی گم بهم توجه کنی، حتما یه مشکلی دارم دیگه، اما تو امروز حسابی منو سنگ رو یخ کردی

سکوت کردم و به چهره ی رنگ پریده ی سینا خیره شدم. دوست داشتم با دستان خودم سروش را خفه کنم. برای چه سینا را کتک می زد. از شدت خشم گر گرفتم. دست بردم به سمت زیپ ژاکتم و آنرا پایین کشیدم تا از تنم خارج کنم. سینا کمی خودش را به من نزدیک کرد:

—پری بزار کمکت کنم

—نه خودم می تونم، تو بگو ببینم الان کمرت درد می کنه؟ اصلا کجای کمرت؟

سینا خودش را کج کرد و گفت:

– اینجا

ژاکتم را از تنم خارج کردم و به سمت کمرش خم شدم که ناگهان خودش را صاف کرد و گفت:

– نه اینجوری مشخص نمیشه، بزار نشونت بدم

و دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

– ببین اینجاست

مثل برق گرفته ها خودم را عقب کشیدم. دست سینا هنوز پشت کمرم بود. خواستم دستش را پس بزنم اما دستش را همانطور محکم روی کمرم نگه داشت و گفت:

– ببین اینجاست، با لگد زد اینجای کمرم

– خوب باشه، فهمیدم

– پری؟

لحن صدایش تغییر کرده بود. با دلهره به چشمانش نگاه کردم، حالت نگاهش هم تغییر کرده بود:

– چیه؟

– پری من دوباره اونجوری شدم، عصبی شدم، تو که دیشب نبودی ببینی سروش چقدر کتکم زد، بغلم می کنی؟

سینا به من مجال فکر کردن نداد:

– مته تو درمونگاه که بغلم کردی، میشه دوباره بغلم کنی؟

سرم را به معنای "نه" بالا فرستادم. سینا به من نزدیکتر شد:

– پری من الان بهت احتیاج دارم که دلداریم بدی، ببین سروش با پاشنه ی پاش پریده روی کمرم، دقیقاً همین جا

و با دستش دوباره نقطه ای از کمرم را لمس کرد، خودم را عقب کشیدم و گفتم:

–قرار بود ما درباره ی چیزای دیگه صحبت کنیم

–خوب صحبت کردیم دیگه، تو از من دلیل کارامو پرسیدی، منم بهت جواب دادم، پری خواهش می کنم

آب دهانم را قورت دادم و به سینا نگاه کردم، دقیقا نمی دانستم که قرار است چه اتفاقی بیوفتد، اما حس می کردم که کم کم مجذوب چشمان سینا میشوم، شاید هم مثل به دام افتادن موش در هیپنوتیزم چشمان مار بود.

اما سینا که مار نبود، اصلا مثل مار وحشتناک نبود.

صدای سینا را کنار گوشم شنیدم:

–نازم می کنی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

–دوسم داری؟

–اره

–منو که ولم نمی کنی؟

–نه

سینا به من نزدیک تر شد....

تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای تیک تاک ساعت روی دیوار بود،

تیک تاک تیک تاک....

چند دقیقه ی بعد صدای دویدن، از طبقه ی بالا به گوش رسید.

روی میبل دراز کشیده بودم. نگاهم افتاد به مانتو و بلوز و مقنعه ام که هر کدام گوشه ای ولو شده بودند. به خودم نگاه کردم. شلوار مشکی ام هنوز به تنم بود. چشمم افتاد به نیم تنه ی برهنه ام و دوباره به یاد قول و قرار دیشبم با پدرم افتادم.

چند ساعت از گفتن آن کلمه ی کذایی "قول میدم" گذشته بود؟

ده ساعت یا دوازده ساعت؟

سرم را چرخاندم و به سینا نگاه کردم که خودش را به زحمت کنار من جا کرده بود. چشمانش را بسته بود. نگاهم روی رد اشکهای خشکیده ی صورتش ثابت ماند.

از خوشحالی گریه می کرد یا از ناراحتی؟

خودم را تکان دادم تا از روی مبل بلند شوم. صدای اعتراض سینا را شنیدم:

— اوووووم

بی حوصله گفتم:

— می خوام پاشم

صدایم دو رگه شده بود. گلویم را صاف کردم و دوباره خودم را تکان دادم. سینا چشمانش را باز کرد و دستش را دور بدنم حلقه کرد:

— نرو

با بدخلقی گفتم:

— می خوام برم، دیرم شده

— دیرت نشده، نرو

بازویش را در دستم گرفتم و به سمت نیم تنه ی برهنه اش هل دادم. سینا پلک زد و دوباره قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. با کلافگی گفتم:

— همیشه بگی چرا گریه می کنی؟

سینا بینی اش را بالا کشید:

— من خوبم، حالم خوبه

– دلیل گریه ات چیه؟

سینا بی توجه به سوالم پرسید:

– پری تو که ازم دلخور نیستی؟ من کاری نکردم، خودتم که دیدی

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و اینبار روی مبل نشستیم. یک لحظه سرما در تنم نشست. دستانم را روی قفسه ی سینه ام جمع کردم. سینا با دیدن این حرکتیم به سرعت صاف نشست و دستش را دور شانه ام حلقه زد:

– پری قشنگه، دوسم داری؟

سرم را تکان دادم. نمی دانم چه مرگم شده بود.

پشیمان بودم یا عذاب وجدان داشتم؟

همه چیز چقدر سریع اتفاق افتاده بود. من آمده بودم با سینا صحبت کنم یا در آغوشش بخوابم؟

خودم را به لبه ی مبل کشاندم و از روی مبل بلند شدم و به سمت لباسهایم رفتم. سینا هنوز روی مبل نشسته بود و به من نگاه می کرد. چشمم افتاد به آینه ی قدی که روی دیوار نصب شده بود. به پری درون آینه چشم دوختم. پری درون آینه شلوار مشکی به پا داشت و نیم تنه اش کاملاً برهنه بود. موهایش هم بهم ریخته و آشفته. به خودم فشار آوردم تا گریه کنم، اما حتی یک قطره ی هم از چشمم خارج نشد، درست بر عکس سینا که نمی دانم چرا یک نفس گریه می کرد.

باز هم صدای دوییدن از طبقه ی بالا به گوش رسید. خم شدم و لباسهایم را از روی زمین برداشتم. سینا هم از روی مبل بلند شد. با اخم گفتم:

– برو لباساتو بپوش

سینا نزدیکم ایستاد:

– پری یهو چت شد؟

– چیزیم نیست

سینا با اضطراب خودش را خم کرد و گفت:

- پری با من که خوبی، آره؟ از دست من که عصبی نیستی؟

وباز هم قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

-خویم سینا، با تو مشکلی ندارم، چرا گریه می کنی آخه؟

دستم را دراز کردم و اشکش را از روی گونه اش پاک کردم. سینا دستم را در دستش گرفت و بوسید. نگاهم روی نیم تنه ی برهنه اش چرخید و ناگهان فکری از ذهنم گذشت:

-بچرخ سینا

سینا دستم را رها کرد و بی آن که چیزی بپرسد، پشتش را به من کرد. با دقت به کمرش نگاه کردم. اثری از کبودی روی کمرش ندیدم.

او که می گفت سروش با پاشنه ی پا روی کمرش پریده، پس کبودی اش کجا بود؟

-سینا چرا کمرت کبود نشده؟ مگه نگفتی سروش پریده رو کمرت؟

-کمرم؟ خوب من جنس پوستم خوبه، زود کبود نمیشم، بر عکس تو

به کبودی روی شانه ام اشاره زد و بعد بلافاصله به سمت لباسهایش رفت و بلوز آستین بلند سفیدش را به سرعت به تن کرد.

پشت به سینا لباسهایم را می پوشیدم. هنوز پکر بودم. به خودم فشار آوردم تا گریه کنم، اما نتوانستم. نمی دانستم دلیلش چیست. فقط این را می دانستم که برای اولین بار در عمرم یک ساعت در آغوش پسری سپری کرده بودم. آن پسر هم دانشجوی خودم بود.....

سینا کنار خیابان پارک کرد و گفت:

-پری بزار برسونمت جلوی در خونه

-نه خودم میرم

-بارون خیلی شدیده، سرما می خوری عزیز دلم

-نه گفتم که خودم میرم

و در ماشین را باز کردم. همین که خواستم از ماشین پیاده شوم، سینا بازویم را گرفت و گفت:

— پری واستا ببینم، چی شده؟ من کاری کردم؟

— نه

و دوباره خواستم از ماشین پیاده شوم. سینا صدایش را بالا برد:

— اگه چیزی نشده پس این کارا چیه؟ چرا محلم نمی کنی

— سینا حوصله ندارم جوابتو بدم، می خوام برم

سینا دوباره بازویم را گرفت و گفت:

— داری کلافه ام می کنیا چرا محلم نمی کنی؟

— اه، من رفتم

سینا فریاد زد:

— پری

به سمتش چرخیدم و به او نگاه کردم. سینا با عصبانیت دست چپش را دراز کرد و با دست راستش روی آن ضربه زد. روی میج باند پیچی شده اش، روی همان مچی که بخیه شده بود، روی همان ضربه زد. با تعجب به سینا نگاه کردم:

— سینا چی کار می کنی؟

سینا دوباره روی میج دستش کوبید:

— خودمو می زنم، چرا اذینتم می کنی؟

نگاهم افتاد به باند دور دستش که کم کم قرمز رنگ می شد.

— سینا چی کار می کنی؟ الان بخیه هات باز می شن

سینا دوباره با مشت روی مچش کوبید و اینبار صورتش از درد درهم شد:

—یه ساعته دارم منت می کشم، توی خونه به پات افتادم، گفتم چی شده، اصلاً برات مهم نیست، بگو چته، من چه گهی خوردم؟ بگو همین جا بیوفتم به پات، چرا محلم نمی کنی؟

و دستش را بلند کرد تا دوباره روی مچش بکوبد. با دلهره دستش را در دست گرفتیم و گفتیم:

—باشه ببخشید، باشه، چی کار کنم؟ نزن دیگه

سینا با بغض گفت:

—شماره تلفن خونه رو بهم بده

—واسه چی می خوای؟

—می خوام بهت زنگ بزنم، شبا باهم حرف بزنیم، شماره رو بده

با ناراحتی به چهره ی غمگین سینا نگاه کردم، آخر چرا این قدر حال و بی حال بود. یکبارہ از این رو به آن رو می شد. سینا دو دل بودنم را که دید گفت:

—شماره رو بده وگرنه با مشت می کوبم روی بخیه هام، بین دوباره داره خون ریزی می کنه

و باز هم نگاهم روی باندهای خونین دستش ثابت ماند. آه کشیدم:

—باشه شماره رو حفظ کن

سینا با خوشحالی شماره ی پنج رقمی منزل را حفظ کرد. انگار همه ی مشکلش فقط همین شماره ی منزل ما بود. ذوق زده گفت:

—شب ساعت یک بهت زنگ می زنم، حواست باشه

سرم را تکان دادم و گفتیم:

—برم خونه؟

—برو پری قشنگ من، الهی من فدات بشم، برو

- تو هم میری در مونگه بانداژ دستتو عوض کنی؟ خونریزی داری

سینا به باندهای قرمز دستش نگاه کرد و گفت:

- این ینی خیلی دوسم داری نه؟ باشه میرم همین الان میرم در مونگه. دیگه برو خونه

کسل و بی حال از ماشین پیاده شدم. حس می کردم چیزی برایم لذت بخش نیست. نه آن یک ساعت هم آغوشی با سینا و نه این همه قربان صدقه رفتنهایش. رفتارهایش مرا عصبی می کرد. اگر عشق خریدن کادوهای گران قیمت است، پس دیگر تهدید به خود زنی برای چیست؟

اما سینا تهدید هم نمی کرد، یکبارہ عمل می کرد. مرز بین تهدید و عمل به تهدیدش، چند ثانیه بود. سعی کردم حواسم را از آن یک ساعتی که در آغوش سینا و روی مبل خانه اشان سپری کرده بودم، منحرف کنم. دچار احساسات متضادی شده بودم، آن یک ساعت، تجربه ی جدیدی بود اما سینا آن کسی نبود که بتواند پخته رفتار کند. سینا حریم ها را رعایت می کرد اما رفتارهای یعدی اش واقعا باعث آزارم می شد.

بالاخره درد من چه بود؟

سینا را دوست داشتم یا سینا مرا اذیت می کرد؟

سینا خوب بود یا بد بود؟

نگاهم روی چمدان مشکی رنگ وسط هال، ثابت ماند. سرم را بلند کردم و به مادرم نگاه کردم که به آرامی اشک می ریخت. با دلهره گفتم:

-چی شده مامان؟

مادرم با ناله گفت:

-چی باید بشه پری؟ خواهرت داره میره محضر عقد کنه، چمدونشم بسته داره میره

باور نکردنی بود. پریسا می خواست از این خانه برود؟

به همین سادگی؟ اما آخر قرار محضر که برای امروز نبود.

-مامان مگه قرار نبود دو سه روز دیگه برن محضر؟

قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید، متوجه ی پرپسا شدم که با ظاهر آراسته از اطاقش بیرون آمد و رو به من گفت:

—من دیگه تو این خونه کاری ندارم، واسه چی دو روز معطل بشم، می خوام برم دنبال زندگیم تا هممون راحت بشیم، بابا هم یه نون خورش کم تر میشه دست و بالش باز میشه، تو هم دیگه کمتر عقده هاتو سر من خالی می کنی، مامان هم کمتر حرص می خوره، منم که به اون زندگی که می خوام میرسم

با این حرف گریه ی مادرم شدید تر شد. با نفرت به پرپسا خیره شدم. همه ی مارا به یک دستبند طلا و ماشین پژو و گیتار ده هزار تومانی فروخته بود.

خاک بر سرش،

برود گورش را گم کند،

برود که مثل روز برایم روشن بود خوشبخت نمی شود.

پرپسا رو به مادرم کرد:

—اگه دوست دارین بیاین محضر، بابا که حتما باید بیاد تا پایین قباله مو امضا کنه

به سمتم چرخید:

—با اینکه حقمه اجازه ندم که تو بیای، ولی اگه خواستی بیا

همه ی نفرتم بر زبانم جاری شد:

—من علاقه ای ندارم تو عقد یه آدم تفاله که دو سه تا زن طلاق داده با یه دختر بی آبرو شرکت کنم، برو ببینم خوشبخت میشی یا نمیشی

مادرم دوباره ناله زد. پرپسا با حرص جواب داد:

—تورو هم میبینیم استاد، استاد پاپتی حسود

به من گفت پاپتی؟

باشد من پاپتی ام،

اما خودم را به پول نمی فروختم

فقط به پول خودم را نمی فروختیم؟

پس چند ساعت پیش به چه اسمی در آغوش سینا بودم؟

سینا....

با یادآوری صحنه ی درون خانه اشان، باز هم پکر شدم. سرم را پایین انداختم و به سمت اطاقم رفتم. صدای پریسا را شنیدم:

—بابا از دستشویی اومدی بیرون؟ دیر شد!!! شاهین و پوری جون معطل می شن

پوری جون،

عققققق

ساعت نزدیک یک نیمه شب بود. پریسا برای همیشه از این خانه رفت. با یک چمدان مشکی، بدون جشن عقد، بدون جشن عروسی، بدون بدرقه ی پدر و مادر، بدون دعای خیر، بدون هیچ چیز دیگر، از این خانه رفت. صدای ضجه های مادرم را می شنیدم که از اطاق به گوش می رسید. نمی دانم چه کسی را نفرین می کرد، مدام می گفت خدا باعث و بانی اش را به زمین گرم بزند.

باعث و بانی که بود؟

خودش بود یا پدرم؟

واقعا پریسا از این خانه رفت؟

رفت خانه ی همان شاهین جانش؟

به همین سادگی؟

از فردا باید متلکهای دوست و آشنا را تحمل می کردیم.

یعنی الان پریسا در کنار شاهین احساس آرامش و خوشبختی می کرد؟ اصلا شاهین ارزشش را داشت؟

صدای ناله های مادرم هنوز به گوش می رسید. چشمم افتاد به تلفن گرم رنگ خانه که روی نختم قرار داشت و من منتظر بودم تا سینا تماس بگیرد.

هیجان داشتم یا دلخور بودم؟

یکی دو ماه پیش برای اینکه پریسا تلفن را یواشکی به اطاقش می برد، کتکش زده بودم و حالا خودم می خواستم دقیقا همان کار را انجام دهم. شاید پریسا همان یکی دو ماه پیش، برای این صحبت های یواشکی ذوق و شوق داشت اما نمی دانم چرا من آن ذوق و شوق را نداشتم. شاید برای این بود که سینا غیر قابل پیش بینی بود.

اصلا من از امروز صبح تا حالا چه مرگم شده بود؟ چرا بی دلیل پکر و دلخور شده بودم. برای پریسا که اصلا ناراحت نبودم، برود بمیرد دخترک بی حیا

خدایا دلیل این همه بی حس و حالی چه بود؟

نکند برای این بود که قول و قرارم را با پدرم از یاد برده بودم.

با صدای زنگ خفه ی تلفن که زیر بالشم، پنهانش کرده بودم، از جا پریدم و بلافاصله گوشی را روی گوشم گذاشتم. می دانستم سینا پشت خط است.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که سلانه سلانه از محل کارم بیرون آمدم. چشمانم از زور خستگی در حال بسته شدن بود. دیشب تا سه صبح با سینا صحبت کرده بودم و صبح هم مجبور شدم ساعت ده دقیقه به هفت از خواب بیدار شوم، چند بار هم پشت میزم به اندازه ی یک ربع یا ده دقیقه چرت زده بودم. بند کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و به راه افتادم. باران همچنان می بارید. اینبار چترم را همراه آورده بودم. همانطور که قدم می زدم به یاد صحبت های دیشب سینا افتادم.

دیشب به من چه می گفت؟

نیمی از صحبت هایم در مورد رابطه ی صبح دیروز بود، گفته بود در عمرش چنین رابطه ای را تجربه نکرده بود و این که من چقدر هیکلیم بی نقص بود و اینکه در آغوش من احساس آرامش می کرد.

نیم دیگر صحبت هایم درباره ی این بود که این بود که اصلا دوست ندارد از من جدا شود و مدام تاکید می کرد که برای آینده ی مشترکمان برنامه ریزی می کند.

بقیه ی حرفهایش هم در مورد عشق و علاقه و دوست داشتنش بود.

ای خدا چقدر خوابم می آمد، ای کاش هر چه سریعتر به خانه می رسیدم، هنوز از پیچ خیابان گذشته بودم که با صدای بوق ممتد ماشینی، به عقب برگشتم. رنوی سیاه رنگی پشت سرم و کنار پیاده رو پارک کرده بود.

سینا بود؟

مگر امروز کلاس نداشت؟

اینجا چه می کرد؟

اصلا قرار نبود امروز به دنبالم بیاید.

کمی به دورو برم نگاه کردم و با احتیاط به سمت ماشین حرکت کردم. همان لحظه در ماشین باز شد و در برابر دیدگان متعجبم، سروش از ماشین پیاده شد. با دیدن سروش ایستادم و به او خیره شدم. سروش در حالی که به دلیل بارش بی امان باران، کمی بدنش را جمع کرده بود، با چشمان ریز شده گفت:

—خانم بیاتی سلام، خسته نباشین

—سلام

—خانم خیس شدین زیر بارون، چه بارون تندی هم میباره بفرمایید برسونموتن

به یاد آخرین تماس تلفنی مان افتادم، برخورد خوبی با یکدیگر نداشتیم. البته او که به من حرفی نزده بود، این من بودم که با تندی با او صحبت کرده بودم:

—نه ممنونم خودم میرم

—ای بابا خانم تعارف نکنین، من داشتم اتفاقی از اینجا رد میشدم که شما رو از پشت شناختم، بارون خیلی تنده بفرمایید

با تردید گفتم:

—نه، مزاحم نمیشم،

— خانم تعارف نکنید بفرمایید دیگه، من خیس شدم زیر بارون

نگاهم روی موهایش که در عرض همین چند دقیقه خیس شده بود، ثابت ماند. مرا در رودریایی قرار داده بود، دل به دریا زدم و به سمت ماشینش رفتم و سوار ماشین شدم.

سروش به آرامی رانندگی می کرد:

— خوب خانم بیاتی اوضاع چطوره؟ کار و بار خوبه؟ راضی هستین؟

— خوبه، راضی ام، خدا رو شکر

— دانشگاه چطوره، خوبه؟ سینا چی رفتارش خوبه؟ اوضاعش خوبه؟

— خوبه همه چی خوب و نرماله

سروش خندید:

— خوب خدا رو شکر که تو دانشگاه اوضاعش خوبه، بیرون از دانشگاه که اصلا نرمال نیست، دو سه روز پیش مج دستشو بریده بود، احتمالاً باند دور دستشو باید دیده باشین

آب دهانم را قورت دادم و سکوت کردم.

چه می گفتم؟

می گفتم برادرت در برابر چشمان من می خواست رگ دستش را ببرد؟

سروش ادامه داد:

— سیناست دیگه، هر دفه یه خل بازی نشون میده، راستی خانم شما بابت اون روز که از من دلخور نیستین؟

— کدوم روز؟

— همون روز که در مورد انصراف سینا از دانشگاه با هم صحبت کردیم

— نه، من دلخور نیستم

–بالاخره با خود سینا صحبت کردین؟ راستشو بهتون گفت؟ در مورد سارا بهتون گفت؟

سارا....

بحث را به سارا کشانده بود.

سروش دوباره تکرار کرد:

–بهتون در مورد سارا گفت؟

–آقای خوشدل بگذریم، این بحث برای من جالب نیست

–خوب ازش نپرسیدین چرا بهتون دروغ گفته که انصراف داده؟ نکفت چرا در مورد زمان حاملگی پروین دروغ گفته؟

اینبار با کلافگی چرخیدم و به نیمرخ سروش خیره شدم.

منظورش از این سوالات چه بود؟

همانطور که به آرامی رانندگی می کرد، سرش را چرخاند و نگاهی به من کرد و لبخند زد، لبخندش شبیه سینا بود.

دوباره به روبه رویش چشم دوخت و گفت:

–جواب نمیدین؟

–گفتم بگذریم، معنی این سوالا رو نمی فهمم

–خانم من باید حواسم به برادرم باشه

–خوب حواستون به برادرتون باشه، می خواین با این سوالایی که از من می پرسین حواستون به برادرتون باشه؟ اصلا چرا این سوالا رو می پرسین؟

–چون می دونم که سینا یه حسی به شما داره

باز هم خیره خیره به سروش نگاه کردم، فکری از ذهنم گذشت، نکند دیدار امروزش با برنامه ریزی قبلی بود؟

—آقای خوشدل بازم بحثو کشوندی به جایی که من خوشم نمیاد؟ من که گفتم...

سروش به میان حرفم پرید و گفت:

—خانم بیاتی ببخشید، این خیابونی که میره سمت محله ی شما مئه اینکه بسته اشته، من باید از جای دیگه برم، یه مقدار مسیرمون طولانی می شه، ببخشید دیگه، مئه اینکه خیابونو واسه لوله کشی گاز کردن

به سمت پنجره چرخیدم تا به داخل خیابان نگاه کنم، ولی باران شدید بود و سروش هم آنقدر سریع از مقابل خیابان رد شد، که چیزی ندیدم.

به سمت سروش چرخیدم که دوباره لب باز کرده بود:

—خانم بیاتی، الان گفتین که از این بحث خوشتون نمیاد؟ پس میشه جواب سوال منو بدین؟ اگه واقعا سینا حسی به شما نداره و شما هم کاری به سینا نداری، دیروز صبح تو خونه ی ما چی کار می کردین؟

حس کردم عرق سرد پشت کتفم نشست.

سروش مرا دیده بود؟

کی مرا دیده بود؟ چه ساعتی دیده بود؟

وای خدا آبرویم بر باد رفت...

سعی کردم خودم را نبازم:

—با منین؟ این چرندیات ینی چی؟ متوجه هستین چی می گین؟

و همزمان حس دلهره در دلم نشست. برای چند ثانیه سکوت خفقان آوری بینمان حکم فرما شد. نفسم تند شده بود. سروش سکوت بینمان را شکست:

—پس اینا چرندیاته؟ خانم بیاتی، استادی که دیروز صبح میاد تو خونه ی دانشجوی خودش، میتونه حسی به شاگردش نداشته باشه؟ بازم می خواین انکار کنین؟

دهان باز کردم:

— کی می گه من خونه ی شما بودم؟ می دونین دارین به من انگ می زنین؟

— گوش کنین، من نیومدم اینجا واسه اومدن به خونمون بازخواستون کنم، خانم من برای خودتون اینجام. شما چرا حرفهای منو در مورد سینا جدی نمی گیرین؟

اینبار من به میان حرفش پریدم. نباید اجازه میدادم تا سروش به این یقین برسد که من دیروز در خانه اشان بودم. سکوت من، مهر تاییدی بود بر حرفهای سروش:

— آقای خوشدل من دیروز خونه ی شما نبودم، شما چه اصراری دارین که این مسئله رو بندازین گردن من؟

سروش از گوشه ی چشم به من نگاه کرد:

— که نبودین؟ پس اینکه سینا دیروز گریه کرده بودو روی مبل، دو نفری دراز کشیده بودینو...

بقیه ی صحبتهایش را نمی شنیدم، همه ی وجودم گر گرفته بود.

چه آبرو ریزی، ای خدا...

چه آبرو ریزی کرده بودم.

اصلا سروش از کجا فهمیده بود؟

سینا به او گفته بود؟

حتما سینا به او گفته بود،

ای لعنت به این سینا...

برای چه همه چیز را به سروش گفته بود؟

من به او اعتماد کرده بودم...

کم کم خشمم تبدیل به نفرت می شد

سروش همه چیز را فهمیده بود.

سینای بد ذات...

گویا سروش افکارم را خواند، چون با آرامش گفت:

—مطمئن باشین سینا چیزی نگفته، سینا به من حرفی نزده، من دیشب پا به پای شما تا ساعت سه صبح بیدار بودم و از یه اطاق دیگه به حرفهای تلفنی تون گوش می کردم

نزدیک بود به گریه بیوفتم. سروش همه ی حرفهایمان را گوش کرده بود؟

سینا دیشب از اندامم تعریف کرده بود و از همه ی آن اتفاقاتی که در آن یک ساعت بینمان رخ داده بود، صد بار به من گفته بود رهائش نکنم، پشت سر سروش صحبت کرده بود، گفته بود سروش کتکش می زند، گفته بود تنهاست، گفته بود من همه کس او شده ام، گفته بود دوست دارد بارها و بارها لبهایم را ببوسد، گفته بود هنوز آن قسمت از کمرش که سروش با لگد روی آن کوبیده بود، ذوق ذوق می کند، گفته بود قربان صدقه اش بروم تا درد کمرش آرام شود...

وای خدایا...

سروش همه ی آنها را شنیده بود؟

وای خدا، همین حالا باید از ماشین پیاده می شدم،

با چه رویی اینجا روی صندلی، کنار سروش نشسته بودم؟

در یک لحظه تصمیم گرفتم:

—آقای خوشدل ماشینو نگه دار

سروش هم بدون مکث جواب داد:

—نه، به حرفام گوش کن

صدایم بالا رفت:

—می گم ماشینو نگه دار

سروش با لحن جدی گفت:

— نه نگه نمی دارم، من برای آبرو بردنو مواخذه و سرکوفت اینجا نیستم، یه ساعت تو بغل داداشم بودی؟ اصلا مهم نیست، بخدا راس می گم، داداشم اصلا عقل نداره تا بفهمه چی کار کرده. واقعا مهم نیست، فقط جواب سوالمو بده، سینا چی داره که دختری مئه تو با این موقعیت میره سمتش؟ کار داره، پول داره؟ چی داره؟ هیکل مانکنی داره؟ قیافه ی آنچنانی داره؟ واقعا چی داره؟ اونوقت منی که کار دارم، ماشین دارم، هیکل دارم، چرا دخترها ازم فرار می کنن؟ یه استاد دانشگاه چرا میره سمت داداش خلو چل من؟ اما من نمی تونم دل یه استاد دانشگاهو به دست بیارم؟ جواب سوالمو بده، بعد خودم هر جا که خواستی پیاده ات می کنم...

لال شده بودم

سروش چه می گفت؟ این حرفها دیگر چه بود؟

پری بمیری، بمیری پری....

بمیری که خودت را بیچاره کردی،

بمیری...

نمی دانم چه قیافه ای پیدا کرده بودم که سروش گفت:

— خانم، آروم باشین، چیزی نشده که، چرا اینقدر بهم ریختین؟ باور کنین من فقط می خوام جواب سوالمو بگیرم، به اون یک ساعت دیروز اصلا کار ندارم

یکباره با لحن تضرع آمیزی گفت:

— توروخدا جواب منو بده، خسته شدم از بس چپ و راست دوست دخترهای رنگو وارنگ سینا رو دیدمو خفه خون گرفتم، اصلا از زندگیم هیچ چی نفهمیدم

با چشمان از حدقه درآمده به سروش نگاه کردم.

دوست دخترهای رنگ و وارنگ دیگر چه بود؟

سینا با چند نفر دوستی کرده بود؟

سروش نگاه وحشتزده ی مرا که دید گفت:

—چیه خانم؟ نکنه فکر کردی سینا فقط با شما و اون دختره سارا بوده؟ سینا از پونزده شونزده سالگی با ده نفر بوده، همه ی اونا رو هم سر یه ماه ولشون کرده، بعضی ها هم خودشون با سینا بهم زدن

خنده ی عصبی کرد:

—اون وقتایی که من بدبخت جون می کندمو عرق میریختم، همزمان کار می کردم و درس می خوندم، سینا هر روز یه نفرو میاورد توی خونه کارشو می ساخت و پرتش می کرد بیرون

چانه ام لرزید،

سینا؟

سینا با این همه شور و هیجانی که نسبت به من داشت با چندین نفر دوست بود؟

همه ی آنها را هم به خانه می آورد؟

انگار سروش تصمیم نداشت که ساکت بماند، حال و روز من برایش مهم نبود، شاید هم متوجهی اوضاع بهم ریخته ام نشده بود:

—اون بابای عوضی ما که یه قرون خرج ما نمی کرد، فقط واسه پروین جونشو دخترش خرج می کرد، پس فکر کردی این همه سال ما چجوری دووم آوردیم؟ من جون گندم، من کار کردم، من همیشه هوای سینا رو داشتم، من همیشه گنداشو پاک کردم، می دونی چند بار از تو کلانتری کشیدمش بیرون؟ می دونی چند بار با دخترا گرفتنش؟ اینا رو می دونی که با دو تا گریه و زاریش دلتو باختی؟

چشمانم از اشک پر شد. سینا این همه پرونده اش خراب بود و من نمی دانستم؟

آنوقت دیروز یک ساعت در آغوشش...

خدا مرا لعنت کند، خدا من هرزه را لعنت کند...

با صدای لرزانی گفتم:

—این بغل نگه دار، ببینم چی می گی؟

بر خلاف انتظارم، ناگهان سروش کنار خیابان پارک کرد. صدای قطرات درشت باران که روی سقف ماشین می چکید، به گوش می رسید. سروش کاملاً به سمت من چرخید و گفت:

—بفرما کنار خیابون هم پارک کردم

قطره اشکی از چشمم چکید:

—اصلاً چرا اینا رو به من می گی؟

سروش باز هم خنده ی عصبی کرد:

—چرا به تو می گم؟ واسه اینکه وقتی سینا بهت می گه سروش با جفت پاهاش پریده روی کمرم، حرفشو باور نکنی، آخه من چرا باید با جفت پا بپریم روی کمر سینا؟ مگه من مته خودش روانی ام؟ بهت می گه نازم کن درد کمرم از یادم بره؟ مورچه هم بهش لگد نزده چه برسه به من...

پس سینا باز هم به من دروغ گفته بود؟

دیگر نمی دانستم کدام حرفش راست است و کدام حرفش دروغ، آخر چرا اینقدر دروغ می گفت؟

من آخر دیوانه می شدم....

—الانم که یه استاد دانشگاه خورده به پستش، دیگه محاله دست از سرت برداره، اون همیشه دنبال بالا بالاها بوده، ولی فکر نمی کردم استاد دانشگاه هم اینقدر راحت پا بده

با خشم و خجالت به سروش خیره شدم.

—چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟ فکر می کنی به داداشم حسودی می کنم؟ آره من حسودی می کنم، می دونی چند جا رفتم خاسگاری؟ می دونی اونا تا وضعیت خونوادگی ما رو فهمیدند چه چیزایی بار ما کردن؟ آخه گناه من چی بود که بابام دو تا زن گرفت و مادرم حاضر نشد ازون خونه پاشه؟ این بابا ننه ی بی فکر من باعث این همه بدبختین، تو خودتو بزار جای من، سینا هم بچه ی همین بابا ننه ست دیگه، پس چرا دخترها اونو با جون و دل قبول می کنن؟

دهان باز کردم تا چیزی بگویم، سروش به میان حرفم پرید:

—باشه، می دونم چی می خوای بگی، می خوای بگی اونا همشون دخترهای شونزده هفده ساله بودن که عاشق سینا شدن، باشه قبول، اونا کم سن بودن، پس خود تو چی؟ تو هم شونزده هفده

ساله ای؟ تو هم دبیرستانی هستی؟ دانشجویی؟ تو یه پژوهشگری یه استادی. پس تو چرا رفتی سمت سینا؟ خوب، خوب بیا سمت من، تو که سینا رو با همین خانواده قبول کردی، خوب بیا سمت برادر یزرگترش، ببین سینا چقدر بهت دروغ گفته، ببین چقدر تورو تو منگنه می ذاره، به تو می گه من زدم تو کمرش؟ غلط کرده، من از بچگی حامیش بودم، خودم بزرگش کردم، می دونی وقتی از سربازی برگشتم چه وضعیتی داشت؟ بابایی غیرتم با اون پروین بی همه چیز، حسابی روانیش کرده بودن، مادرم هم که بلد نبود مادری کنه وگرنه پسرش به این روز نمیوفتاد، من سینا رو جمش کردم، اون گند زد من ماست مالی کردم، اون خرابکاری کرد من درست کردم. بعد میره به استاد دانشگاهش می گه من کتکش می زدم؟ ای تو روحت سینا، ای تو روحت، من تا حالا انگشتم بهش نخورده، این عوض تشکرشه؟

با دهان نیمه باز به صحبت های سروش گوش می کردم، خدایا حقیقت چه بود؟

سینا راست می گفت یا سروش؟

این همه اتفاق افتاده بود و من خبر نداشتم؟

آنوقت با بی خیالی به سینا دل بسته بودم؟

اصلا سروش چه می گفت که با او باشم و با برادرش نباشم؟

احساس می کردم هر لحظه ممکن است، مغزم منفجر شود، سرم نبض می زد، ضربان قلبم بالا رفته بود.

نکند سکنه کنم، سکنه ی مغزی همینطور بود دیگر،

یکباره فشار خون بالا می رفت و خلاص....

نکند همین جا سکنه کنم و نیمی از بدنم فلج شود، آنوقت باید روزی صد هزار بار آرزوی مرگ می کردم...

پلک زدم، باز هم اشکها قطره قطره از چشمانم جاری شدند. سروش دستی به سر و صورتش کشید:

—بخشید نمی خواستم ناراحت کنم

لحن صدایش آرام تر شده بود. انکار فقط تصمیم داشت خودش را تخلیه کند. دیگر از آن خنده های عصبی خبری نبود:

—رو حرفای من فکر کن، من برادر سینا هستم، من باهاس زندگی کردم، بهتر از هر کسی
میشناسمش، سینا تورو داغون می کنه، اون اصلا قابل پیش بینی نیست، من اینجام برای تو و

کمی مکث کرد، نفس عمیق کشید و ادامه داد:

—راستشو بخوای برای خودم، تو وضعیت خونواده ی ما رو می دونی، با همین وضعیت باز هم کنار
سینا موندی، دور سینا رو خط بکش، منو قبول کن، من خیلی از کارای سینا رو هم انجام نمیدم،
خودکشی نمی کنم، خود زنی نمی کنم، دروغ نمیگم، تورو تو منگنه نمی دارم، بیا سمت من، خبر
شغلو کارو بار منو هم که داری، اگر بتونی خونوادت رو راضی کنی....

باز هم چشمان گشاد شد،

این یک خاستگاری بود؟ سروش از من خاستگاری می کرد؟

—اگه خونوادتو راضی کنی من می تونم پیام جلو، بخدا من الان چند وقته دارم رو این مسئله فکر
می کنم، منم دیگه خسته شدم از بس دیوونه بازیهای سینا رو دیدمو خاسگاریهای بی فرجام
خودمو، جرات نمی کنم به کسی درخواست از دواج بدم، سینا کار منو راحت کرد، بعد از اون همه
دخترهای در پیتی و بچه سال، دست گذاشت رو دختری که ممکنه آروزی خیلی ها باشه، رو
حرفام فکر کن

که روی حرفهایش فکر کنم؟

چطور روی حرفهایش فکر کنم؟

من همین امروز سکنه می کنم

این همه اتفاق افتاده بود،

سینا این همه کثافت کاری کرده بود،

سینا این همه دروغ گفته بود،

پرده های حقیقت یکی یکی از مقابل چشمانم کنار می رفت...

یعنی سروش کمین کرده بود تا از بین دوست دخترهای رنگ و وارنگ سینا آن کسی را که از همه
بهتر بود، برای خودش انتخاب کند؟

منتظر بود تا عکس العمل آن کسی را که از همه بهتر بود. در برابر حقایق زندگی اشان ببیند و بعد خودش پیش قدم شود؟

وای خدا،

سکته نکنم،

خدایا کمک کن،

خدایا...

با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد، رو به سروش گفتم:

—چرا این کارو می کنی؟ چرا زیراب سینا رو می زنی؟

سروش سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

—من زیرابشو می زنم؟ من دارم می گم سینا این تپیه، این مدلیه، این زیراب زنیه؟ دارم بهت هشدار میدم که فردا پس فردا بدبخت نشی

—ینی باور کنم که فقط می خوای به من هشدار بدی؟ ینی هیچ هدف دیگه ای پشت این کارا نیست؟

—خوب تو فکر کن من دنبال منافع شخصی ام، اصلا آدمها باید خودخواه باشن، اگه سینا می تونه تورو نگه داره باشه نگه داره، اما باید رو بازی کنه، نه اینکه پشت سر هم دروغ بگه و دیوونه بازی در بیاره، مشخصه که تجربه ات تو این زمینه خیلی کمه، باشه ایرادی نداره، قبلا هم بهت گفتم، مقایسه کن، سینا رو با من مقایسه کن، بین کدوممون نرمالیم، کدوممون عاقلیم؟ تو که نمی خوای یه پسر بچه رو بزرگ کنی، همه ی دخترها دنبال یه پسر محکم و قوی هستن که بهش تکیه کنن، اگه سینا می تونه یه تکیه گاه محکم واسه تو باشه، من می کشم کنار، اما من می دونم که اینجوری نیست، سینا فقط اعصاب و روانتو بهم میریزه، دیشب چند بار تو رو به مرده و زنده هات قسم داد که ولش نکنی؟ فکر می کنی یه دختر و باید اینجوری نگه داشت؟ نخیر....

سروش مکث کرد و به چشمان نگرانم خیره شد و گفت:

—آدم باید به دختری که دوش داره بگه، عزیزم همه ی تلاشمو می کنم که نگهت دارم، نظرت چیه، رمانتیک نیست؟

آب دهانم را قورت دادم. راست می گفت خیلی رمانتیک بود، اما در عین حال نگران کننده بود. ای کاش دیشب سینا جلوی زبانش را می گرفت و آنقدر بهانه به دست سروش نمی داد....

سروش ادامه داد:

—ولی سینا میاد جلوی تو رگ دستشو می زنه که تورو نگه داره، به نظرت این درسته؟ عاقلانه است؟ تو که استاد این مملکتی دیگه چرا؟ واسه دانشجویهای خودتم اینجوری تدریس می کنی؟ اینقدر احساساتی و بدون عقل و منطق؟

با شنیدن این حرف دوباره با چشمانی خشمگین به سروش خیره شدم و گفتم:

—به اندازه ی کافی شنیدم، خداحافظ

و خواستم در ماشین را باز کنم تا پیاده شوم که سروش گفت:

—نه نمی دارم تو این بارون پیاده بری خونه، خیس میشی، سرما می خوری، می رسونمت، سلامتی برام خیلی مهمه

و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. دوباره به صندلی تکیه زدم.

رفتارهای سروش دیوانه کننده بود، منظورش از این حرکات چه بود؟

صدای سروش مرا به خود آورد:

—وقتی نگران کسی هستیم، باید اونو به زبون بیاریم، نه اینکه با حرکات بچگونه دلواپسی هامونو نشون بدیم، سینا ازین کارا بلده؟ یا فقط بلده بگه پری تورو خدا تنهام نذار؟

دستانم رامشت کردم. حرفهای سروش روح و روانم را بهم می ریخت.

—تازه قبل از تو این حرفها بارها برای اینو اون تکرار شده، ولی خانمها دوست دارن همیشه عشق اول یه مرد باشن

همه ی وجودم می لرزید.

آخ سینا...

با رفتارهایت هم خودت را مضحکه کردی، هم مرا

می دانستم چه کار کنم، می دانستم

همین امشب همه چیز را تمام می کردم

نه، نه امشب نمی توانستم، امشب مجبور بودم با صدای آهسته صحبت کنم، اصلا امشب نباید با سینا صحبت می کردم، باید فردا بیرون از دانشگاه با او حرف می زدم، باید انگشتر و ساعت سینا را به او پس می دادم. بعد هم به تلافی آن همه دروغی که به من گفته بود، یک سیلی زیر گوشش می خواباندم. نه، بهتر بود دو بار پشت سر هم به صورتش سیلی می زدم.

آخر چطور با این همه دروغ، مرا فریب داده بود؟

که سروش با لگد به کمرش زده؟

سروش هر روز کتکش می زد؟

که تنها دختر زندگی اش من بودم و سارا یک عشق کودکانه بود؟

پری این دو سیلی را باید زیر گوش خودت بخوابانی که با دانشجوی خودت خوابیده بودی...

باز جای شکرش باقی بود که حواسم بودم و اجازه ندادم بیشتر از این پیش برود، وای خدا اگر بیشتر پیش رفته بود، اگر خودم را به باد داده بودم... اگر به باد داده بودم، که باید سرم را روی زمین می گذاشتم و می مردم،

حالا از فردا با چه رویی می خواستم، در کلاس تدریس کنم؟

نکند سینا همه چیز را برای دوستانش تعریف کند؟

به آن بیژن کامکار و مجید صمدی همه چیز را بگوید...

آنوقت خبر دهان به دهان می پیچید و به گوش حاج آقا نصرتی می رسید،

خاک بر سرت پری،

حالا بکش که هر چه بر سرت بیاید، حقت است، دخترک خیره سر کوتاه فکر...

اصلا نکند سینا خودکشی کند؟

نه خودکشی نمی کرد.

به او می گفتم که به من دروغ گفته، همه ی دروغهایش را به رویش می آوردم، اصلا مگر با او
اتمام حجت نکرده بودم که نباید دوباره دروغ بگوید؟

مگر قرار نبود دیگر دروغ گویی نکند؟

پس دیگر نمی توانست عذر و بهانه ای بیاورد،

خدایا در چه موقعیتی گیر افتاده بودم،

خدایا، با این همه فکر و خیال دیوانه می شدم...

با صدای سروش به سمتش چرخیدم:

—این همون خیابونیه که اون دفه پیادت کردم، بقیه راهو بگو تا برسونمت

به خیابان نگاه کردم، همان خیابانی که سروش گفته بود به دلیل لوله کشی گاز، بسته بودند، اما
اثری از کندن به چشم نمی خورد:

—لوله کشی دارن می کنن؟ تو این بارون؟ کو؟ پس چرا بسته نیست؟

سروش خندید:

—بابت دروغ مصلحتیم عذر می خوام، مجبور بودم، می خواستم باهات حرف بزنم

—حرفاتونم زدین، همین جا پیادم کنین

—نه هوا بارونیه، سرما می خوری

—اگه می خواستم سرما بخورم، تا الان خورده بودم.

—نگرانی کسی منو تورو با هم ببینه؟ باشه همین جا پیادت می کنم، حق داری باید به فکر آبروی
تو باشم

سروش ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد.

در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم، لحظه ی آخر صدای سروش را شنیدم:

— روی حرفهام فکر کن، روی رفتارهای سینا هم فکر کن، هر دو تامونو باهم مقایسه کن

در ماشین را محکم به هم کوبیدم.

محکم محکم محکم...

روی تختم نشسته بودم و به ساعت و انگشتری که سینا برایم خریده بود نگاه می کردم. دیگر چشمم را خیره نمی کرد، دیگر برایم اهمیت نداشت.

حقایق تلخی که درباره ی سینا فهمیده بودم، همه چیز را تحت شعاع قرار داده بود. به یاد حرف سروش افتادم که گفته بود سینا با دخترهای مختلف رابطه برقرار می کرد و بعد آنها را از خانه بیرون می انداخت.

قرار بود مرا بعد از چندمین رابطه بیرون بیاندازد؟

وای وای وای،

دیگر چطور می توانستم در کلاس تدریس کنم؟

باید لبخندهای تمسخر آمیزش را تحمل می کردم، هر لبخندش برایم این معنی را داشت که "پری من که تو رو لخت تو بغلم گرفتم. پس دیگه این همه برای من قیافه نگیر"

وای خدا دوباره تبدیل می شد به همان سینای اوائل ترم، همان که خون مرا در شیشه کرده بود...

بچه های کلاس دوباره با او همدست می شدند، با این تفاوت که دیگر جرات نداشتم پیشی حاج آقا نصرتی بروم....

صدای گریه ی مادرم را شنیدم که با پدرم بلند بلند صحبت می کرد:

— امروز زنگ زدم خونه ی مادرشوهرش، پوری جون ذلیل مرده گوشی رو برداشت، تا صدای منو شنید گفت پریسا حمومه، نمی تونه صحبت کنه، نداشت من دو کلوم حرف بزوم، سریع رو قطع کرد، خود پریسا هم نکرده یه زنگ به ما بزنه، اصلا نمی دونم مرده ست، زنده ست، این پوری جون جادوش کرده، افسونش کرده، دختره خونواده که براش مهم نیست، آبروی ما هم براش مهم

نیست، امروز ملیحه خانم گور به گور شده اومده بود در خونه می پرسید پریسا کجاست، بهش چی می گفتم؟ می گفتم دخترمو شوهرش دادم رفت؟ ولی نمی دونم الان داره چی کار می کنه تو چه وضعیتی؟ آخه این چه سرنوشت شومیه که من دارم....

صدای هق هقش شدیدتر شد، دوباره نگاهم افتاد به انگشتر و ساعت، باز هم دلهره به سراغم آمد...

اگر فردا اینها را به سینا پس می دادم، عکس العملش چه بود؟

دوباره صدای ناله ی مادرم را شنیدم:

— ما اینقدر بد بودیم که ولمون کرد و رفت؟ هم سن و سالاش الان تو مدرسه دارن درس می خونن، انوقت اون تو خونه ی پوری جون معلوم نیست داره چی کار می کنه، حتما داره نوکریشونو می کنه

قلبم فشرده شد. از پریسا بیزار بودم، از خانه مان هم بیزار بودم، از سینا هم بیزار بودم

یادم باشد امشب، قبل از ساعت یک، فیش تلفن را بکشم، سینا امشب هم می خواست ساعت یک تماس بگیرد،

یادم باشد....

سراسیمه از پله ها پایین می آمدم، سینا هم پشت سرم تقریبا می دوید:

—استاد، استاد بیاتی، ببخشید یه سوالی داشتم، چند لحظه صبر کنین

آنقدر صدایش بلند بود که چند تن از دانشجویان طبقه ی اول، به سمتمان چرخیدند، بی اختیار روی پله ها ایستادم. سینا یک پله بالاتر از من ایستاد و کتابی را که در دستش بود باز کرد و گفت:

—ببخشید استاد، نگفتید برای تحقیق رو کدوم قسمتها بیشتر متمرکز بشیم؟

و کتاب را به سمتم دراز کرد، با لبهای به هم فشرده به سینا خیره شدم، کمی سرش را خم کرد و با صدای آهسته ای گفت:

—دیشب چرا تلفنو جواب ندادی؟ تا ساعت سه صبح زنگ زد

چشمانم را درشت کردم.

تا سه صبح زنگ زده بود؟

خدا را شکر که مغزم به کار افتاد و فیش تلفن را کشیده بودم.

سینا ادامه داد:

— الان چرا تو کلاس اونطوری بودی؟ اصلا نگام نکردی، باز جلسه های قبل دو تا چشمت به چشم می افتاد، الان دیگه همون کارو هم نکردی، نمی گی من دق می کنم؟

به چشمان مشکی اش خیره شدم و همزمان از ذهنم گذشت که این جملات را قبل از من، برای چند دختر تکرار کرده بود؟

با این فکر همه ی وجودم از خشم گر گرفت، با عصبانیت به سینا نگاه کردم و گفتم:

— من عجله دارم....

سینا دوباره با صدای آهسته ای گفت:

— پری چرا یه دفه اینجوری شدی؟ من کاری کردم؟ تو رو خدا بهم بگو، من دارم روانی میشم

بند کیفم را روی شانه جا به جا کردم و گفتم:

— خودکارتونو بدین

سینا بدون هیچ حرفی خودکاری به سمتم گرفت. با حرص روی برگه ی کتابش نوشتم:

"ساعت چهار ته خیابون دانشگاه بمون بهت می گم چی شده"

و بعد با صدای بلند گفتم:

— اون قسمتهایی که برای تحقیق لازمه اینجا نوشتم

خودکار را روی کتابش رها کردم و سرم را بلند کردم تا با خشم به چشمانش نگاه کنم که دوباره نگاهم با نگاه آقای سهرابی گره خورد.

وای....

آقای سهرابی از بالای پله ها به سمت پایین می آمد. از خجالت عرق شرم روی پیشانی ام نشست. دست و پایم را گم کردم. سنگینی نگاه آقای سهرابی را نمیتوانستم تحمل کنم. زیر لب سلام آهسته ای گفتم، سینا به عقب چرخید تا ببیند من به چه کسی سلام گفتم. آقای سهرابی موشکافانه به سینا نگاه کرد. دیگر ماندن جایز نبود. با عجله چرخیدم و از پله ها پایین رفتم.

کلاس نرم پنج تاریخ به پایان رسیده بود و به غیر از رویا و سولماز همه از کلاس بیرون رفته بودند، بی حوصله بین این دو دختر وراج و رو به در کلاس ایستاده بودم و به حرفهای بی سر و ته شان گوش می کردم:

—استاد چرا دیگه به ما پژوهش نمی دین؟

—از اون پژوهش قبلیمون راضی نیستین؟

—استاد ما خیلی دوست داریم با شما همکاری کنیم

که خیلی دوست داشتند با من همکاری کنند؟

مثل دفعه ی قبل که به کمک دیگری پژوهش را کامل کرده بودند؟

هنوز زرنگی شان را از یاد نبرده بودم، به گمانشان که من نمی فهمم؟

پژوهش را سینا خوشدل انجام داده بود و آنوقت این دو نفر مرا دست انداخته بودند؟

سینا خوشدل...

اوه ه ه ه ه ه....

سینا بود که بین چهار چوب در کلاس ایستاده بود و به من نگاه می کرد. به ساعت نگاه کردم، یک ربع به دو بود.

مگر من نگفته بودم که ساعت چهار انتهای خیابان دانشگاه منتظرم بماند، برای چه به حرفم گوش نکرده بود؟

با دیدن سینا اخم وحشتناکی روی صورتم نشست. رویا با دیدن چهره ام گفت:

—استاد توروخدا ناراحت نشین، بخدا ما دوست داریم با شما همکاری کنیم

سولماز هم در ادامه ی حرف رویا گفت:

—راست می گه استاد، شما که از پژوهش ما راضی بودین

فکری از ذهنم گذشت، الان بهترین فرصت بود تا سینا را بچزانم، پسرک دروغگوی هوسباز...

می دانستم چه بلایی بر سرش بیاورم، لبخند کجی روی صورتم نشست:

—آره از پژوهشتون راضی بودم، خیلی خوب انجامش دادین، باز هم با هم همکاری می کنیم،
زمانش که رسید خبرتون می کنم

رویا و سولماز ذوق زده شدند، نگاهم رفت روی چهره ی سینا که با چشمان متعجب به من نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید و از جلوی در کنار رفت. سولماز و رویا با خوشحالی از من خداحافظی کردند و رفتند. خواستم از کلاس بیرون بیایم که ناگهان...

سینا دوباره بین چهارچوب در نمایان شد. با دیدنش یک قدم عقب رفتم. سینا با چشمانی که به طور غیر عادی گشاد شده بود، گفت:

—پری می گی چی شده یا نه؟

اینبار چشمان من هم از خشم گشاد شد، نه، دیگر نباید می ترسیدم. اینجا که دیگر کوچه و خیابان نبود تا سینا هر زمان که بخواهد جلوی راهم را سد کند، اینجا دانشگاه بود.

با قدمهای محکم به سمت آن هیکل خپل رفتم و یه کلمه گفتم:

—ساعت چهار

دیگر منتظر جوابش نماندم، سریع از پله ها بالا رفتم.

ساعت چهار و ده دقیقه بود و من هم قدم زنان به انتهای خیابان دانشگاه نزدیک می شدم. از عمد زمان را طوری تنظیم کردم که سینا معطل شود. هنوز دروغها و کثافت کاری هایش از یادم نرفته بود.

می دانستم به سینا چه بگویم، می دانستم چطور جواب این همه دروغ را بدهم...

با دیدن سینا که کنار رنو ایستاده بود و هر دو دستش را روی سقف ماشین دراز کرده بود، اخم کردم. سینا هم مرا دید، دستش را از روی سقف ماشین برداشت و دست به کمر به من نگاه کرد. به چند قدمی ماشین رسیدم، سرم را به عقب چرخاندم، از دور هیکل سه، چهار دانشجو پیدا بود.

نه، بهتر بود ریسک نمی کردم و سوار ماشین می شدم.

صدای سینا را شنیدم:

—سلام

جوابش را ندادم به سمت ماشین رفتم و داخل ماشین نشستم. صدای نفس پر صدای سینا را شنیدم. چند لحظه ی بعد سینا هم داخل ماشین نشست. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که به میان حرفش پریدم:

—برو خیابون پشت موسسه

سینا با عصبانیت به سمتم چرخید:

—چی شده؟ چرا امروز اینجوری می کنی؟

—شنیدی چی گفتم؟

—آره شنیدم، تو هم شنیدی چی گفتم؟

—آره منم شنیدم، برو همون جا تا بهت بگم چی شده

—چرا سرم داد می زنی؟

با نفرت نگاهش کردم:

—من سرت داد زدم؟ دروغگو، برو همون جا که گفتم

سینا ماشین را روشن کرد و گفت:

—ازت متنفرم

پوزخند زدم:

—خدا رو شکر که ازم متنفری، زود برو تو اون خیابون

سینا پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد...

سینا پشت یکی از کوچه پس کوچه های موسسه، پارک کرد و به سمتم چرخید:

—خووب حالا می گی چی شده؟

زیپ کیفم را پایین کشیدم و به دنبال ساعت و انگشتر، کیفم را جستجو کردم.

صدای سینا بلند شد:

—پری حرف می زنی یا نه؟

جعبه ی ساعت و انگشتر را بیرون کشیدم و به سمت سینا دراز کردم:

—بگیرشون

سینا با تعجب به جعبه ها نگاه کرد:

—این چیه؟

—انگشتر و ساعتی که واسم خریدی

—چرا داری میدیشون به من؟

—نمی خوامشون

—چرا؟

هر دو جعبه را روی پاهایش انداختم و گفتم:

—نمی دونی چرا؟

سینا فریاد زد:

- نه نمی دونم چرا، چرا درست حسابی نمی گی چیه شده؟

- تو به من دروغ گفتی، تو همه ی زندگیت دروغه، تو قبل از من با ده نفر بودی، چرا دروغ گفتی که فقط با سارا بودی؟

سینا وحشت زده گفت:

- کی اینا رو گفته؟ کی گفته؟ سروش حرفی زده؟

- آره سروش گفته، سروش گفته که تورو زده، به کمربت لگد زده، آخه تو چرا اینقدر دروغ می گی؟ سروش با پاشنه ی پا پریده بود روی کمربت؟ این همه دروغ می گی که چی بشه؟ خجالت نمی کشی؟

- پری من دروغ نگفتم

- بس کن دیگه تموش کن، بخدا ناف تورو با دروغ بریدن، مگه من نگفتم دیگه حق نداری دروغ بگی؟ فرض می گیرم در مورد دوست دخترات دروغ گفتی که من ناراحت نشم، در مورد کتک خوردنات چرا دروغ گفتی؟ اون هم یه همچین دروغی، سروش صبح تا شب کتکت می زنه؟ آخه تو مگه دیوونه ای که این همه تخیل از خودت می بافی؟

سینا جعبه ها را از روی پاهایش برداشت و به سمتم دراز کرد:

- اینا مال توئه بگیرشون، اینا رو واسه تو خریدم

دستش را پس زدم:

- من نمی خوام، اون کادوهای کوفتی رو نمی خوام، دیگه نمی خوام اسممو ببری، فقط دست از سر من بردار، دیگه تو دانشگاه جلومو بگیر، دنبال منم راه نیوفت فهمیدی؟

دست بردم سمت در ماشین که ناگهان سینا با هر دو دستش تقریبا به من آویزان شد و مرا عقب کشید:

- پری ی ی ی ی

مرا به سمت خودش چرخاند و دستش را دو طرف گونه هایم گذاشت:

- پری غلط کردم، پری دیگه دروغ نمی گم

با دستهایم به ساعد هر دو دستش چسبیدم و به سمت پایین کشیدم:

- ولم کن به من دس نزن، مگه اون دفه بهت نگفتم که دروغ نگو، تو اصلا هدفتم از دروغگویی چیه؟ می خوای جلب توجه کنی؟ مگه من به تو کم توجه می کردم؟ تو با صد تا دختر رنگ و وارنگ بودی، ده بار کمیته گرفتت، می مردی اینا رو به من بگی؟ دروغ گفتی که چی بشه؟

سینا بریده بریده گفت:

- گفتم غلط کردم، دیگه دروغ نمی گم، تو رو خدا نرو، می ترسم

بیهوده تلاش کردم تا دستش را از روی گونه ام پایین بکشم. دستانش خیلی قدرتمند بود:

- دستتو بردار از روی صورتت

یکباره لحنش خشمگین شد:

- چیه؟ مگه نجسم؟

همانطور که تقلا می کردم، گفتم:

- آره تو نجسی، دروغگوها نجسن

سینا چشمانش را ریز کرد:

- استاد دانشگاهی که تو بغل دروغگو می خوابه چی؟ اونم نجسه؟

با شنیدن این حرف یخ زدم، چانه ام لرزید. به رخم کشیده بود، به رخم کشیده بود....

حماقتم را به رخم کشیده بود

استاد دانشگاهی مثل من، نجس نبود... عین نجاست بود

عین نجاست...

دستم از دور ساعد دستش شل شد، نگاهم افتاد به پوزخند روی لبهای سینا...

او که تا همین یک دقیقه ی پیش به التماس افتاده بود، چطور شد که یکباره لحنش تغییر کرد. هنوز هر دو دستش روی گونه هایم بود. سینا با همان پوزخند گفت:

—چی شد؟ داشتی بلبل زبونی می کردی؟ که من نجسم؟ نگفتی تو چی هستی؟

با شنیدن این حرفش آنقدر عصبانی شدم که دستم را بلند کردم و بی هوا توی صورتش کوبیدم.

سینا جا خورد:

—هع

"هع" تنها صدایی بود که از گلویش خارج شد. دستانش شل شد. از فرصت استفاده کردم و خودم را عقب کشیدم. چشمان سینا دو کاسه ی خون شد:

—منو می زنی؟

با نگاهی ترسیده به او خیره شدم، سینا دوباره تکرار کرد:

—منو می زنی پری؟

صدایم می لرزید:

—دیگه حق نداری اسممو به زبونت بیاری

—حق ندارم؟

خودم را عقب کشیدم:

—نه، حق نداری

سینا دستش را بلند کرد، خودم را مجاله کردم،

می خواست کتکم بزند؟

سینا توی صورتش کوبید:

—استم تو نبرم؟

یک باره دیگر توی صورتش کوبید:

—کادو هامو پس می دی؟

دوباره سمت دیگر صورتش کوبید:

—توی صورتتم می زنی؟

حرکاتش عصبی کننده بود. به سمت در چرخیدم و در ماشین را باز کردم. صدای هق هق سینا فضای ماشین را پر کرد:

—غلط کردم پری نرو، نجس خودمم، نرو تورو خدا

بی توجه به التماسهایش از ماشین پیاده شدم. صدای فریادهای سینا را می شنیدم:

—پری غلط کردم، پری تورو خدا نرو

بی توجه به او در ماشین را محکم به هم کوبیدم. صدای فریادش را شنیدم:

—بیچاره ات می کنم پری، بدبخت می کنم، حالا می بینی

به سمت یکی از کوچه پس کوچه های باریک رفتم تا سینا نتواند با ماشین به دنبالم بیاید، تا وقتی از پیچ کوچه بگذرم، صدای نعره های آمیخته به هق هق سینا را می شنیدم....

—سلام پری جان

صدای سروش بود.

وای خدا این دو برادر از جان من چه می خواستند؟

به یاد دیشب افتادم که سینا ساعت دوازده، به خانه مان زنگ زده بود، و من با شنیدن صدایش، با دستپاچگی، تلفن را قطع کردم و فیشش را کشیدم.

—الو پری جان صدای من میاد؟

با لحن جدی جواب دادم:

—من فامیلی دارم، فامیلی من خانم بیاتیه

—آره، حق داری من اشتباه کردم، خوبی خانم بیاتی؟ اوضاع رو به راهه؟

تن صدایش مرا به یاد سینا می انداخت، با عصبانیت جواب دادم:

—واسه چی زنگ زدین؟ چرا دست از سر من بر نمی دارین؟ این تلفن محل کارمه، تلفن شخصی که نیست

—پری... ببخشید، خانم بیاتی آروم باشین، عصبی نشین، زنگ زدم جویای احوال بشم، اگه ناراحتتون کردم معذرت می خوام، راستش سینا دیروز با حال و روز بدی اومد خونه، با منم جر و بحث کرد، من فهمیدم جریان سر چیه، حتما شما دروغهاشو به رخ کشیدینو پته هاشو رو آب ریختین، من احتمال میدم سینا براتون مزاحمت ایجاد کنه، به هر حال شما استاد دانشگاه هستین، نمی خوام به دردسر بیوفتین، گفتم شاید کمکی از دست من بر بیاد، با این حال مزاحمتون نمیشم، وقتتون بخی...

به میان حرفش پریدم:

—نه نه، اتفاقا کار خوبی کردین، من بابت لحنم از شما عذر می خوام

و با خودم فکر کردم که حق با اوست، اگر سینا برایم مزاحمت ایجاد کند باید به چه کسی می گفتم؟

حتما به حاج آقا نصرتی؟

نه، بهتر بود سروش در جریان کارهای برادرش قرار می گرفت. سینا خیلی غیر قابل پیش بینی بود. شاید سروش بهتر می توانست جلوی رفتارهای برادرش را بگیرد:

—من دیروز باهاش صحبت کردم

برایم سنگین بود تا در مورد قطع ارتباطم با سینا، برای سروش توضیح دهم:

—خوب ینی قرار شد دیگه سینا کاری به کار من نداشته باشه

نفسم را بیرون فرستادم...

سروش گفت:

—دیروز اومد خونه زد همه چیزو بهم ریخت، مبلها رو برگردوند و ظرف و ظروفها رو شکست

با دهان باز به صحبت‌های سروش گوش می کردم، سینا باز هم وحشی شده بود؟

صدای سروش بلند شد:

—کارش همیشه همینه، خونه رو بهم میریزه، با دلیلو بی دلیل، رختو لباسشو پخشو پلا می کنه...

به یاد صحبت‌های سینا افتادم، گفته بود سروش همه ی خانه را بهم میریزد.

باز هم به من دروغ گفته بود؟

این پسر چوپان دروغگو بود و من نمی دانستم؟

صدای سروش در گوشی پیچید:

—خدا این بابای منو با زن بابامو لعنت کنه، سینا که بچه بود خیلی می ترسوندنش، نمی دونم تو سر بابای من جای مغز گاه ریخته بودن یا چی ریخته بودن که اینقدر این سینا رو اذیت می کرد، سه ماه رفتم سربازی وقتی برگشتم سینا رو کرده بودن روانی، شبا تنها نمی خوابید، از راه پله های طبقه دوم می ترسید، از همون سالها تا الان نرفته طبقه ی بالا، هرچند منم به جز سه چهار بار اونجا نرفتم

سروش می گفت و می گفت و من با خودم فکر می کردم که اینبار سینا دروغ نگفته بود، حقیقت را به من گفته بود. چرا راست و دروغ حرفهای این پسر مشخص نبود؟

اینبار که کاملا راست گفته بود.

صدای سروش افکارم را به عقب راند:

—مادرم هم مقصر بود، حاضر نشد ازون خونه پاشه، حتی حاضر نشد خونه رو بفروشه، می گفت اینجا خونه ی منه، بابات زن دوشو بیره جای دیگه، یه جوری افتاده بود رو لچ و لجبازی، چوب این لچ و لجبازی ها رو هم سینا خورد...

باز هم سینا راست گفته بود، دقیقا عین همین جملات را به من گفته بود...

—واسه سینا جون کندم تا رسوندمش به اینجا، هرچی کند زد پاک کردم، یه دفه گفت نمی خوام برم دانشگاه، انصراف داد هیچی بهش نگفتم، یه حساب پس انداز براش باز کردم، هر بار یه مبلغی ریختم تو حسابش، براش مئه پدر بودم، بخدا قسم پری خانم، ببخشید ینی خانم بیاتی، تا الان دست روش بلند نکردم، اونوقت ببینین با من چطوری رفتار می کنه هر جا میشینه می گه من می زنش، من شکنجه اش می دم

سروش نفس عمیق کشید:

—خانم سرتو به درد آوردم ببخشید، به کارتون برسین، من نباید مدام مزاحم شما بشم، فقط زنگ زدم برای اینکه به شما اطمینان بدم اگر مشکلی از طرف سینا پیش اومد، من در خدمتونم

چقدر با ادب بود، رفتارش و لحن کلامش زمین تا آسمان با سینا فرق داشت...

سینا به قول خودش "سیریش" بود، مدام یک جمله ی اعصاب خورد کن را تکرار می کرد، آن هم این بود که دوستش دارم و رهاش نمی کنم.... اما سروش آقا منشانه برخورد می کرد...

آقا منشانه...

در مقام مقایسه با رفتارهای سینا، سروش واقعا آقا منشانه برخورد می کرد،

مقایسه؟

"مقایسه" دقیقا همان چیزی بود، که سروش از من خواسته بود تا انجام دهم...

چند بار پشت سر هم پلک زدم تا به این افکار مجال جولان ندهم:

—ممنونم آقای خوشدل

—خواهش می کنم، مراقب خودتون باشید، وقتتون بخیر

تماس که قطع شد باز هم در ذهنم رفتارهای این دو برادر را مقایسه می کردم. ای کاش سینا هم مثل برادرش بود،

خپلوی دروغگو مرا به یاد حماقتم می انداخت....

فاصله ی بین دوست داشتن و نفرتم چقدر کوتاه بود. بیشتر از دو ماه هم دوام نیاورد...

نه، بهتر بود دیگر به سینا فکر نکنم. گذشته که دیگر گذشته بود، من هم آن حماقت را انجام داده بودم، بهتر بود به آینده فکر کنم.

نباید سینا را حساس می کردم، اصلا حساس هم می کردم...

سروش به من اطمینان داده بود، تا نگران نباشم،

خودش حریف سینا می شود،

خودش گفته بود سینا از او حساب می برد،

خودش گفته بود...

همین که داخل کوچه مان شدم، پژوی شاهین را شناختم که چند خانه آن طرف تر از خانه مان پارک شده بود.

شاهین...

داماد من، شوهر خواهرم..

اینجا چه کار می کرد؟

کمی جلوتر رفتم و با تعجب متوجه شدم، خودش پشت فرمان نشسته.

عجب...

نکند پریسا را به خانه مان آورده بود و خودش هم بیرون از خانه به انتظار برگشت پریسا بود؟

یعنی پدر و مادرم او را به خانه راه نداده بودند؟

چقدر خوب...

حقیش بود....

با این فکر لبخند پت و پهنی روی لبم نشست و با بی خیالی به سمت خانه حرکت کردم.

شاهین متوجه ی حضور من شد، نه من به او اعتنا کردم و نه او به من اعتنا کرد. از کنار ماشینش گذشتم و مقابل در ایستادم. به دنبال کلید کیفم را زیر و رو کردم که ناگهان در خانه باز شد و هیکل پریسا بین دو لنگه ی در نمایان گشت. متوجه ی مادرم شدم که پشت سر پریسا با چشمان گریان ایستاده بود. به چهره ی اخمو و جدی پریسا نگاه کردم. ابروهایش را نازک و کمانی برداشته بود. چه قیافه ی زنانه ای پیدا کرده بود. مخصوصا با آن رژ لب بنفش و مانتوی اپل دار بنفش و موهای فکل کرده...

پریسا با دیدنم پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. صدای مادرم را شنیدم:

—آخه این چه کاریه که تو می کنی؟ به زنگ که نمی زنی، الان هم ده دقیقه هم نیست که اومدی، می خوای بری؟

صدای مزخرف پریسا را شنیدم:

—جایی که شوهرمو نخوان زیاد راحت نیستم، آقا شاهین خیلی لطف کرد که گذاشت پیام اینجا وگرنه هرکی جای اون بود با این کارایی که شما کرده بودین...

با شنیدن حرفهایش آتش گرفتم، چه "آقا شاهین آقا شاهینی" هم به راه انداخته بود...

با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفتم:

—شاهین غلط کرد با تونه بی آبرو، بیا برو گمشو ور دل شاهین جونت ببینم، حالا واسه یه اومدن به اینجا، سر ما منت می ذاری؟

صدای پریسا اوج گرفت:

—هو، حواست باشه به من چی می گیا، شاهین همین جا تو ماشین نشسته، کاری نکن بهش بگم چه حرفایی بار من می کنی

با عصبانیت دستم را دراز کردم و از میج دست پریسا گرفتم و او را به بیرون از خانه کشیدم، تلو تلو خورد و وسط کوچه ایستاد

چشمم روی النگوهای پر زرق و برقش ثابت ماند، همان النگوهایی که پریسا به خاطرشان از هست و نیست خودش گذشت...

پریسا صدایش را بالا برد:

—چیه؟ ترشیده ی حسود، چیه؟

چشم افتاد به شاهین که در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند به سمت پریسا آمد:

—پریسا چی شده؟

—از این وحشی خانم بیپرس

مادرم مداخله کرد:

—وای بس کنین، وسط کوچه است، بسه

شاهین رو به من کرد:

—به چه حقی دست رو زن من بلند می کنی؟ فکر کردی هنوز مجرده که هی بخوای بزنیس؟ مگه این صاحب نداره؟

با نفرت به هیکل درازی که وسط کوچه ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

—حواسم نبود صاحب داره، اونم چه صاحبی، تفاله چایی، سه زنه

چشمان شاهین از عصبانیت گرد شده بود، صدای پریسا بلند شد:

—بی شعور به شوهر من فحش می دی؟ مگه شوهر من هم سن توئه؟ چطور به خودت اجازه می دی...

دیگر منتظر شنیدن ادامه ی صحبتش نماندم. به سمت خانه رفتم و مادرم را که همچنان گریه می کرد، به درون خانه هدایت کردم و وارد خانه شدم.

در خانه را محکم به هم کوبیدم....

سینا انتهای کلاس نشسته بود و با حالت عصبی لبش را می جوید. سعی می کردم کمتر نگاهش کنم، حضورش در کلاس برایم سنگین بود. مدام آن صحنه که روی مبل خانه شان و در آغوشش دراز کشیده بودم، در مقابل چشمانم، رژه می رفت.

سعی کردم محکم و قاطع صحبت کنم:

—اولین سلسله ای که ایلامیها تاسیس کردن، آوان بود که مرکزش، شوستر امروزی بود

نگاهم روی چهره ی سینا ثابت ماند که سرخ شده بود. سرخی چهره اش بیش از حد به چشم می آمد.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

صحبتیم را ادامه دادم:

—سلسله ی سیماش دوازده تا شاه داشت و مرکز حکومتش شمال خوزستان و جنوب لرستان امروزی بود

باز هم نگاهم روی چهره ی سینا ثابت ماند که گوشه ی ناخنش را به دندان گرفته بود و می جوید،

خدایا این پسر امروز چه مرگش شده بود؟

—آخرین حکومت ایلامیها، اپارلی بود....

صدای حق هق مردانه ای باعث شد صحبتیم را قطع کنم. با وحشت متوجه ی سینا شدم که مثل ابر بهار گریه می کرد. نگاهش هم مستقیما رو به من بود.

ای خدا سینا وسط کلاس گریه می کرد؟

مطمئن بود که من، دلیل گریه اش هستم، مطمئن بودم....

خدایا...

صدای بیژن کامکار را شنیدم:

—سینا چی شده؟

همه ی دانشجوها به سمت عقب چرخیده بودند و به چهره ی گریان سینا نگاه می کردند. سینا با حق هق گفت:

—بچه ها من عاشق شدم

قلبم در سینه تپید، وای خدا سینا می خواست آبروی هر دو نفرمان را بر باد دهد. حدسم درست بود، گریه اش به خاطر من بود. از ابتدای کلاس به من زل زده بود و با حرکات عصبی مرا زیر نظر داشت...

صدای کامکار را شنیدم:

—ای بابا سینا این چه حرفیه؟ عاشق شدم ینی چی؟ وسط کلاس که جای گریه نیست، زشته همه دارن نکات می کنن، پسر به این بزرگی که گریه نمی کنه

با دستپاچی به سینا نگاه می کردم که مثل ابر بهار گریه می کرد. آخر یکباره چه اتفاقی افتاده بود؟ متوجه ی چند تن از دانشجویان شدم که سراپا ایستاده بودند و به سینا خیره شده بودند، به مافیای کلاسشان نگاه می کردند که همانند کودک چهار ساله ای گریه می کرد.

سینا با حق هق گفت:

—بچه ها من خاطر یه دختری رو می خوام، ولی اون دوسم نداره، من یه غلطی کردم بهش دروغ گفتم، منو نمی بخشه، بچه ها من خیلی دوشش دارم، دارم دق می کنم، اون منو نمی بخشه، بخدا حاضرم به پاش بیوفتم...

باز هم صدای کامکار را شنیدم:

—سینا الان چه وقت این حرفهاست؟ تمومش کن، احمق شدی مگه تو؟ این چرتو پرتا چیه که می گی؟

دوباره متوجه ی نگاه اشک آلود سینا به خودم شدم.

همین حالا بود که همه متوجه ی جریان شوند.

کلویم را صاف کردم و با خشم گفتم:

—آقای خوشدل، اینجا مگه مسجده که داری گریه می کنی؟ چرا نظم کلاسمو بهم میریزی؟

سینا اینبار بی پروا در چشمانم زل زد و گفت:

—استاد من یه دختر یو می خوام، بهش دروغ گفتم، غلط کردم، بیجا کردم، شکر خوردم، استاد اون منو گذاشته رفته، همه ی کادو هامو پس داده، روم دست بلند کرده. به خاطر دروغام، استاد دیگه این کارو نمی کنم، بخدا بچگی کردم، فقط برگرده، به من فرصت بده...

دانشجویان کلاس با تعجب به سینا نگاه می کردند، کامکار و صمدی دهانشان از تعجب باز مانده بود.

این همان سینای شر و شور کلاس بود؟

این چه رفتاری بود که از خود نشان می داد؟

—استاد من حاضرم گذشته رو جبران کنم، فقط برگرده

پیام واضح بود، مخاطبش من بودم. از من می خواست که برگردم...

آخر این چه کاری بود که سینا انجام می داد، نزدیک بود آبروی هر دو نفرمان را بر باد دهد. آبروی خودش که بر باد رفته بود،

اما من بیچاره...

ای خدا چه وضعیت بغرنجی بود...

خدا مرا بکشد...

صدایم بالا رفت:

—برو بیرون از کلاس آقای خوشدل، مگه وسط تدریس من جای این ادا اصوله؟

سینا با حق گفت:

—استاد خیلی دوشی دارم، خیلی

نمی دانم چرا با شنیدن این حرف برای یک ثانیه ته دلم لرزید. سینا باز هم روی نقطه ضعفم دست گذاشته بود.

شنیدن کلمه ی "دوستت دارم" برای منی که سالیان سال چنین کلمه ای را نشنیده بودم، همیشه سست کننده بود،

همیشه...

اما نه...

سینا قابل اعتماد نبود، نباید اجازه می دادم دوباره مرا خام خودش کند. نباید اجازه می دادم با زبان بازی، دوباره مرا فریب دهد.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

—پاشو برو بیرون آقای خوشدل، نظم کلاسو بهم ریختی، بیرون، زود باش...

سینا با چشمان خیس از اشک به من خیره شد، ته دلم فرو ریخت...

نکند دهان باز کند و بگوید آن دختر استاد رشته ی تاریخ، خانم پریمه بیاتی است،

نکند...

نابود شدی پری،

نابود شدی....

سینا با چشمان خیس از اشک به من خیره شد، ته دلم فرو ریخت...

نکند دهان باز کند و بگوید آن دختر استاد رشته ی تاریخ، خانم پریمه بیاتی است،

نکند...

نابود شدی پریمه،

نابود شدی....

قبل از اینکه سینا چیزی بگوید، رو به کامکار کردم:

—آقای کامکار دوستونو ببرین بیرون یه آبی به سر و صورتش بزنه، داخل کلاس که جای این کارا نیست، پاشین آقای خوشدل، آقای کامکار به دوستون کمک کنین

کامکار از روی صندلی بلند شد و رو به سینا گفت:

—پاشو بریم بیرون، پاشو دیگه

سینا همانطور که گریه می کرد از روی صندلی بلند شد و از بین صندلیهای دانشجوها گذشت. کامکار هم به دنبالش حرکت کرد. سینا از مقابلم رد شد. با اضطراب به تریبون چشم دوختم. سنگینی نگاه سینا را روی خودم احساس می کردم. جرات نداشتم به چشمانش نگاه کنم. فقط از کلاس بیرون بروم برای من کافی بود.

فقط بیرون بروم...

به سرعت از پله ها بالا می دویدم، که با صدای آقای سهرابی ایستادم:

—استاد، استاد بیاتی،

دستانم را مشت کردم، قلبم تند تند می تپید. چرخیدم و به آقای سهرابی نگاه کردم که چند قدم پایینتر از من روی پله ها ایستاده بود:

—پله؟

—سلام استاد

با شرمندگی جواب دادم:

—سلام، ببخشید

—استاد خبری ازت نیست، چرا نمیای جلوی اسمت حاضری بزنی؟

راست می گفت، از آن روز که سینا به من گفته بود که داخل ماشین منتظرش بمانم. دیگر به اطاق اساتید نرفته بودم، آقای سهرابی مرا دیده بود و به همین خاطر خجالت می کشیدم که با او رو در رو شوم. دفعه ی قبل هم که سینا به دنبالم دویده بود و باز هم آقای سهرابی هر دو نفرمان را دیده بود.

من چقدر بدشانس بودم...

شاید هم مسئله ی خجالت نبود و از عکس العمل آقای سهرابی می ترسیدم که دیگر به اطاق اساتید نرفته بودم. شاید هم ته دلم قرص بود که آقای سهرابی هوایم را نگه می دارد...

—ببخشید آقای سهرابی، امروز میام...

–بعله با ایشون یه کار درسی دارم، البته اگه شما اجازه بدین

وای خدا، سینا بمیری که حرف زدن هم بلد نیستی...

آقای سهرابی سری به نشانه ی تاسف تکان داد و رو به من گفت:

–یه سر به اطاق اساتید بزنین استاد بیاتی، چوب خطت داره پر میشه

با دلهره به میان حرفش پریدم:

–الان میام، الان میام اطاق اساتید، ممکنه بعدا نتونم برسم...

صدای سینا را شنیدم:

–استاد ولی من باهاتون کار دارم

همانطور که به همراه آقای سهرابی از پله ها بالا می رفتم، گفتم:

–بمونه برای بعد، من عجله دارم آقای خوشدل

سینا با چشمان خشمگین بدرقه ام کرد...

صدای مادرم را شنیدم:

–آی درد بگیری، مزاحم، کی هستی تو آخه؟ الان یه ساعته داری زنگ می زنی خونمون، چرا حرف نمی زنی؟

بی حوصله تر از آن بودم که به صحبت های مادرم گوش کنم. نگاه های سرزنش آمیز آقای سهرابی در برابر چشمانم بود. خدا را شکر می کردم که وقتی وارد اطاق اساتید شدیم، به همان نگاه های سرزنش آمیز بسنده کرد و از من توضیح نخواست.

آخ که سینا نزدیک بود همین امروز کاری کند تا مرا از دانشگاه تبعید کنند. با آن گریه ی بی موقع و عجیب و غریبش....

با آن حرف های تکان دهنده اش...

که دختری را دوست دارد و می خواهد که او بر گردد...

یعنی واقعا کسی از دانشجویها متوجه ی منظورش نشده بود؟

نه نشده بود...

همه ی آنها فقط به سینا نگاه می کردند، هیچ کدام به من نگاه نکردند، اگر متوجه می شدند که دیگر حساب من با کرام الکتابین بود...

سینا هم که انکار دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. زده بود به سیم آخر...

امروز نزدیک بود با آقای سهرابی هم درگیر شود.

وای آقای سهرابی...

حتما متوجه ی جریان شده بود، او که دیگر چشم و گوش بسته نبود...

صدای جیغ مادرم دوباره به آسمان بلند شد و افکارم را پاره کرد:

—گور به گور بشی، کی هستی تو؟ چرا اینقدر زنگ می زنی آخه؟

با حرص از روی تختم بلند شدم و وارد حال شدم. مادرم با عصبانیت گوشی را روی تلفن گویند.

با ناراحتی گفتم:

—مامان چرا جیغ و داد می زنی آخه؟ سرم رفت

—پری نمی دونم کدوم از خدا بی خبریه که الان یکی دو ساعته هی زنگ می زنه خونه، جواب نمی ده، فکر کنم الان بیستمین باری بود که زنگ زد، هی می گم الو الو، اصلا انکار لال شده، دیگه کلافه کرده منو

—خیل خوب، این دفعه من جواب می دم ببینم کیه

هنوز حرفم تمام نشده بود که تلفن دوباره به صدا درآمد. مادرم با حرص گفت:

—بفرما، خود مردم آزارشه، مردم دیوونه شدن

به سمت تلفن رفتم و رو به مادرم گفتم:

-خودم جواب می دم مامان، عصبی نشو دیگه....

گوشی را برداشتم:

-الو؟

چند لحظه سکوت...

-بفرمایید با کی کار دارین؟

-پری....

واااااااای

سینا بود وای خدا، سینا بود...

زیر چشمی به مادرم نگاه کردم که دست به کمر ایستاده بود و منتظر بود تا بداند چه کسی پشت خط است. همه ی توانم را به کار بردم تا صدایم نلرزد:

-با کی کار دارین؟

-پری، پری دارم دق می کنم، پری دوسم نداری؟

آب دهانم را قورت دادم:

-نخیر، اشتباهه

-پری تورو خدا باهام حرف بزن، من خیلی دوست دارم، تورو خدا

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم تا راحت شوم.

خدا سینا را لعنت کند...

مادرم سکوتم را که دید، با صدای بلند گفت:

- کیه؟

رو به مادرم گفتم:

- اشتباه گرفته مامان

و رو به دهنه ی گوشی گفتم:

- اینقدر مزاحم نشین، عرض کردم اشتباه گرفتم

صدای سینا را شنیدم:

- من بازم زنگ می زنی. من دوست دارم، میام تو موسسه، میام اونج...

گوشی را روی دستگاه کوبیدم و خم شدم تا فیش را بکشم. مادرم گفت:

- چی کار می کنی پری؟

- فیشو می کشم راحت بشیم دیگه، این ازون تازه به دوران رسیده هاست که تلفن دار شده هی زنگ می زنه اینور و اونور، مگه نمی خوای یه چرت بخوابی؟

مادرم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. صدای زنگ تلفن بلند شده بود.

سینای ذلیل شده بود...

خم شدم و فیش را کشیدم

پشت میز محل کارم نشسته بودم و گوشی تلفن را در دستم می فشردم. شماره ی بانکی را که سروش کارمند آنجا بود، از خانم معینی گرفته بودم و حالا منتظر بودم تا سروش پشت خط بیاید...

می خواستم با او صحبت کنم تا جلوی رفتارهای سینا را بگیرد. آخر چقدر می توانستم فیش را بکشم و او را از کلاس بیرون بیاورم؟

سینا شده بود کابوس شب و روز من....

بهرتر بود به برادرش می گفتم تا با هر ترفندی که می تواند، جلوی سینای کله خراب را بگیرد....

با صدای سروش به خودم آمدم.

– الو

– سلام، بیاتی هستم

سروش خندید:

– به به ، پری...، خانم بیاتی عزیز، خوبین؟ تازه می خواستم بهتون زنگ بزنم، چه حسن تصادفی

از ذهنم گذشت:

"حسن تصادف" چقدر لفظ قلم صحبت می کرد...

– در خدمتم خانم

– ااااا... آقای خوشدل در مورد برادرتون مزاحم شدم، راستشو بخواین... سینا خیلی... یعنی
چطور بگم...

– راحت باش، بگو چی شده؟

چقدر خودمانی،

یکباره لحن رسمی اش به لحن خودمانی تبدیل شده بود....

– سینا نظم کلاسمو بهم میریزه، اذیت می کنه، مدام زنگ می زنه خونه، دیروز از بعد از ظهر تا
شب یه سره زنگ زده

– بیخود کرده، خودم می دونم چی کار کنم، مزاحم شما می شه؟

با ترس و لرز گفتم:

– آقای خوشدل یه جوری با آرامش این مسئله رو بهش بگین، نکنه عصبی بشه بدتر کنه

سروش هم فهمیده بود که من ترسیده ام. با ملایمت گفت:

—خانم نگران نباشین، من پشتونم، کاری نمی کنم که به درد سر بیوفتین، اصلا من می خواستم امروز به سر پیام اونجا، گویا خانم معینی با من کار داشتن، می خواستم به این بهونه بهتون سر بزیم، هنوزم دیر نشده، تا یکی دو ساعت دیگه میام، اونجا بیشتر در این مورد حرف می زنیم، شما که تشریف دارین؟

—بله، بله، هستم

—خیلی خوبه خانم، عالی، من حواسم به شما هست، اصلا مگه میشه آدم حواسش به کسی که براش مهمه نباشه؟

با چشمان گشاد شده روی مفهوم صحبتهای سروش فکر می کردم،

مرا می گفت؟

من برایش مهم بودم؟

—من میام اونجا حضوری صحبت می کنیم، تا من هستم اصلا نگران نباشین، به کارت برس تا من بیام....

تماس که قطع شد، من باز هم گیج و منگ به صحبتهای سروش فکر می کردم...

چه حرفهای قشنگ و پخته ای بر زبان آورده بود، درست برعکس سینا که یا خودش را می زد، یا تهدید می کرد یا گریه می کرد...

به خودم آمدم

باز هم که من این دو برادر را با یکدیگر مقایسه کرده بودم،

رفتار سروش و سینا را در کنار یکدیگر ارزیابی کرده بودم...

من چه مرگم شده بود؟

پری...

آرام پری، آرام....

سروش مقابل من نشسته بود و با آرامش چای دارچینی اش را که حسین آقا برایمان آورده بود، می نوشید. لبخند های گاه و بیگاهش معذبم می کرد. بعد از چند لحظه که در سکوت سپری شد، سروش خم شد و لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت:

—خوب خانم بیاتی، پس سینا امروز اذیت کرده؟ اصلا نگران نباشین، خودم می دونم چی کار کنم، گوششو می کشم تا دیگه مزاحمت ایجاد نکنه

با نگرانی گفتم:

—نکنه یه وقت اوضاع بدتر بشه، من نگرانم

—خانم اصلا نگران نباش، من اینجام دیگه، فکر می کنی واسه چی مرخصی گرفتم پاشدم اومدم اینجا، باور کن واسه خاطر خودته

از ذهنم گذشت که یک مرد باید قوی و محکم باشد، باید توانای این را داشته باشد که یک زن روی او حساب باز کند، سینا فقط محبت می کرد، آن هم محبت افراطی، زورکی، محبت همراه با ترس و دلهره، همراه با تهدید...

من این روی سکه را ندیده بودم،

این که مردی باید حامی یک زن باشد،

یعنی سروش می توانست یک حامی مطمئن باشد؟

خوب حتما می توانست،

مگر این همه سال از مادر و برادرش حمایت نکرده بود؟

مگر خودش سینا را بزرگ نکرده بود؟

خودش می گفت برای سینا مثل پدرش بوده...

ناگهان تکان خوردم،

اصلا جای پدرش باشد، حامی اش باشد، چه ارتباطی به من داشت؟

من چرا ذوق زده شده بودم؟

با صدای سروش سرم را بلند کردم:

— پری خانم، عرض کردم، سینا امروزم به شما زنگ زده؟

با قیافه ی جدی به سروش خیره شدم. هنوز درگیر افکار چند لحظه ی پیش بودم، نمی دانم سروش در چهره ام چه خواند که گفت:

—والله بخدا زبونم نمی چرخه بگم خانم بیاتی، پری خانم خوبه دیگه، هان؟ هم حفظ احترامه هم حفظ صمیمیت

یادم آمد با سینا هم همینطور صمیمی شده بودم و در نهایت کارم به درون خانه کشیده شده بود...

با یاد آوری حماقتم سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

سروش خندید:

— پس تصویب شد دیگه؟ به جای خانم بیاتی بگم پری خانم؟ قبوله؟

سرم را بلند کردم و با گیجی به سروش چشم دوختم. سروش با همان لبخند گل و گشاد ادامه داد:

— خوب پری خانم نگفتی امروزم سینا زنگ زده یا نه؟

با اضطراب گفتم:

— آره، از صبح بیشتر از ده بار زنگ زده

— باشه من حواسم هست، شما هم حواست باشه

— به چی؟

— به پیشنهاد من؟

— کدوم پیشنهاد؟

—همون پیشنهاد توی ماشین، اون روز که بارون میومد، یادتون رفت؟

نه یادم نرفته بود، اما...

یعنی سروش گرو گشی می کرد؟

نه بعید بود...

سروش بی مقدمه گفت:

—از اون خونه خسته شدم، همه ی عمرم نقش مرد خونه رو بازی کردم، از هجده سالگی سرپرستی یه پسر بچه و یه زن جوون افتاد روی دوش من، چند سال ازون روزا می گذره؟ ده یازده سال گذشته، من الان بیست و نه سالمه، دیگه باید به فکر خودم باشم، این همون خانواده ایه که من به خاطرشون سالها از خوشی هام زدم، کار کردم، جون کندم، ولی ببین، این شده آخر و عاقبتم، برادرم پشت سرم حرف می زنه و دروغ می گه، از اون طرف به خاطر تصمیمهای غلط پدر و مادرم، هیچ خانواده ای، هیچ دختری منو قبول نداره...اما خوب...

یکباره نیشخند زد و به من خیره شد. متوجه ی منظورش نشدم. فکرم درگیر رفتارهای سینا بود، مجالی برای فکر کردن به حرفهای سروش باقی نمی ماند.

سروش از روی صندلی بلند شد، همزمان صدای زنگ تلفن در فضای اطاق پیچید. رو به سروش گفتم:

—تشریف می برین؟

—آره میرم، کارام مونده، شما به کارت برس، من خودم خبرت می کنم،

صدای زنگ تلفن همچنان به گوش می رسید، سروش به تلفن اشاره زد:

—تلفنو جواب بده، من میرم

گوشی تلفن را برداشتم:

—الو

و همزمان از پشت سر به هیکل سروش خیره شدم، میانه اندام، با قد متوسط

صدای سینا درون گوشی پیچید، چشمانم دو دو زد...

-پری جونم، پری خوشگلم، پری

با وحشت گفتم:

-واااای

سروش به سرعت چرخید و به من نگاه کرد:

-چی شد؟

لبم را باز و بسته کردم و بی صدا گفتم:

-سینا

صدای سینا درون گوشی پیچید:

-تورو خدا دوسم داشته باش، توروخدا

سروش چند قدم به سمت میز آمد و دستش را دراز کرد:

-گوشی رو بده

باز هم صدای سینا درون گوشی پیچید:

-پری یه بلایی سر خودم میارما، اصلا یه بلایی سر تو میارم، نه سر خودم یه بلایی میارم. میام
جلوی موسسه با چاقو خود زنی می کنم، حالا بین این کارو می کنم یا نمی کنم

لرزش عصبی تمام بدنم را در بر گرفت.

نکند به تهدیداتش عمل کند،

یک بار که با بی پروایی میج دستش را بریده بود....

صدای تحکم آمیز سروش را شنیدم:

- پری گوشی رو بده می گم

صدای سینا درون گوشی پیچید:

- تو رو خدا دوسم داشته باش، بیا خونمون دوتایی روی مبل دراز بکشیم، مته اون روز بغلم کن، پری تورو خدا

سروش دستش را در مقابل چشمانم تکان داد:

- شنیدی پری؟ گوشی رو بده، همین حالا

و "همین حالا" را با تاکید ادا کرد.

صدای سینا دوباره درون گوشی پیچید:

- دوسم نداری نه؟ یه سنگ می بندم به پام خودمو از بالای پل انزلی پرت می کنم تو آب

صدای سروش را شنیدم:

- بده

صدای سینا را شنیدم:

- دوسم نداری؟

دوباره صدای سروش را شنیدم:

- مگه نمی گم گوشی رو بده

و باز هم صدای سینا را شنیدم:

- دوست دارم

کلافه و عصبی گفتم:

- بسه، تورو خدا بسه

سروش خم شد و گوشی را از دستم کشید و آن را روی گوشش گذاشت و چند لحظه به صحبت‌های سینا گوش داد و بعد گفت:

—حرفات تموم شد؟

....

—بعله من سروشم

....

—تو خجالت نمی کشی؟

....

—سییییس، ساکت باش، بهت می گم ساکت باش،

.....

—خوب به حرفام گوش کن، دیگه مزاحم پری بیاتی نمیشی

.....

—برای اینکه من می گم

.....

—خودت خوب می دونی

....

—سییییییس

....

—ساکت، بلبل زبونی نکن، سییییییس

با تعجب به سروش نگاه می کردم که در کمال خونسردی اما با تحکم با سینا صحبت می کرد. تن صدایش اصلا بالا نرفت. انگار در مورد یک مسئله ی کاری با همکاری صحبت می کرد.

سروش ادامه داد:

—اگه بخوای بیای اینجا، منو می بینی، چون من اینجا

....

—برای کتک زدنم بیای؟ این حرفو کی به تو یاد داده؟ بی ادب شدی، باشه بیا ببینم می تونی این کارو بکنی یا نه

....

—سیییس، باز صدات رفت بالا، داد زن، باشه بیا، من منتظرم

آب دهانم را قورت دادم،

سینا می خواست برای کتک کاری به اینجا بیاید؟

جلوی موسسه؟

گریه ام گرفته بود.

به سروش نگاه کردم که چشمانش را درشت کرد و با آرامش گفت:

—بیا

چند دقیقه ی بعد سروش گوشی را روی دستگاه گذاشت. با نگرانی گفتم:

—چی می گفت؟ داره میاد اینجا؟

سروش سرش را تکان داد.

—وای الان میاد اینجا آبرو ریزی می کنه

— نه نگران نباش پری، اون همیشه اینطوره، می گه میرم ال می کنم بل می کنم، ولی دو دقیقه ی بعد یه کار دیگه می کنه، هیچ وقت سر حرفش نمی مونه

دستانم را به هم مالیدم:

— وای توروخدا یه کاری کن، من می ترسم

و اصلا حواسم نبود که من هم کم کم با سروش صمیمی می شوم،

من هم ضمیرها و فعلها را خودمانی ادا می کردم...

ترس باعث صمیمیت می شود یا حماقت؟

سروش لبخند زد:

— نگران نباش، بیرون موسسه منتظرش می مونم، تا برسه طول می کشه، می دونی که خونمون کجاست؟ فاصله اش تا اینجا زیاده

و باز هم نیشخند زد. از اشاره ی غیر مستقیمش به آن روز کنایه، لبهایم را بهم فشردم و سرم را پایین انداختم.

سروش خندید و گفت:

— من رفتم، بیرون موسسه می مونم تا بیاد، می برمش همین دورو برا یه چرخی می زنم آرام بشه، نهایتش کتک کاری می کنیم دیگه

با نگرانی سرم را بلند کرد، سروش دوباره خندید:

— کتک کاری برادرانه ست، نگران نباش

سروش این را گفت و از در اطاقم بیرون رفت.

حس از بدنم رفته بود. به دستان لرزانم نگاه کردم. دستانم را زیر بغلم گذاشتم.

می دانستم چه می شود...

سینا آبرویم را در این شهر بر باد می داد.

کاری می کرد تا از این شهر فرار کنم،

از این شهر ساحلی کوچک...

به یاد قول و قرارم با پدرم افتادم...

من از پریسا هم بدتر کرده بودم،

من قول و قرارم را شکسته بودم،

چرا حماقت کردم؟

چرا....

ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود و من سلانه سلانه از موسسه بیرون آمدم. هوا ابری بود، احتمالاً تا چند ساعت دیگر، باز هم باران می بارید. قدم زنان مسیر خانه را در پیش گرفتم. همانطور که به آرامی قدم بر می داشتم، چشمم افتاد به رنوی مشکی رنگ سروش که چند متر بالاتر از موسسه، پارک شده بود. با دقت به داخل ماشین نگاه کردم. سروش و سینا هر دو داخل ماشین نشسته بودند. وحشتزده شدم. پس سینا بالاخره تهدیدش را عملی کرد و به اینجا آمده بود. اینبار هم دروغ نگفته بود. با ترس و لرز سرم را پایین انداختم تا از کنار ماشین بگذرم. صدای سینا را می شنیدم:

—خودش کجاست؟ تو چرا از طرف اون صحبت می کنی؟ اصلاً تو چرا رفتی پیش اون؟

صدای سروش را نمی شنیدم، حتماً باز هم کتابی و آمرانه و آهسته صحبت می کرد. از کنار رنو گذشتم و نفس راحت کشیدم. حتماً مرا ندیده بودند. هنوز چند قدم از آنها دور نشده بودم که ناگهان صدای فریاد سینا را شنیدم:

—پری، پری بمون کارت دارم

ای خدا مرا شناخته بود.

ای خدا...

تصمیم گرفتم که به او اعتنایی نکنم و به راهم ادامه دهم که دوباره صدایش را شنیدم:

– پری آگه نمونی اینقدر داد می زنی همه بریزن بیرون

سر جایم ایستادم و به سمتشان چرخیدم. سینا از ماشین پیاده شده بود و با خشم به من نگاه می کرد. سروش هنوز داخل ماشین نشسته بود. به سمت موسسه نگاه کردم. خانم معینی از موسسه بیرون آمده بود و با یکی از همکاران صحبت می کرد. با نگرانی به سمت رنو رفتم و خطاب به سینا گفتم:

– چته هوار می کنی؟ اینجا محل کارمه

سینا با عصبانیت گفت:

– بشین تو ماشین حرف بزنی

– نمیشینم می خوام برم خونه

– نمیشینی؟ الان داد می زنی

چشم افتاد به سروش که به سمت صندلی کمک راننده خم شد و رو به من گفت:

– پری خانم بشین تو ماشین باهم صحبت کنیم. نگران نباش

ناگهان سینا خم شد و رو به سروش گفت:

– پری خانم؟ از کی تا حالا بهش می گی پری خانم؟

به نزدیکی سینا رسیدم. سرش را بلند کرد و رو به من گفت:

– از کی بهت می گه پری خانم؟ تو فقط پری منی، پری کسی نیستی فهمیدی؟

دچار حالت تهوع شده بودم. دوست داشتم همان جا وسط خیابان عق بزنی. سروش رو به سینا گفت:

– برو اونور، بزار پری سوار شه

سینا اینبار به مرز جنون رسید و داخل ماشین نشست و گفت:

- بهش می گی پری؟ به این می گی پری؟ به چه حقی بهش می گی پری؟ اون فقط پری منه،
فهمیدی کودن؟

صدای سروش را شنیدم:

- بی ادب نباش

تصمیم گرفتم برگردم و وارد پیاده رو شوم. همین که چرخیدم دوباره صدای سینا را شنیدم:

- اگه بری داد می زنی، بیا بشین تو ماشین

دوباره به سمت ماشین رفتم و اینبار آستین بلوز سینا را کشیدم:

- پس این هیكلو تگون بده بیا پایین، تا برم بشینم تو ماشین

یکباره سینا با مهربانی گفت:

- بهم دست زدی پری؟ خیلی مهربونی بخدا، واسه همین نمی تونم ازت بگذرم، بیا عزیزم، الان
میام پایین، بشین تو ماشین، الهی من دور سرت بگردم

از خجالت سرم را هم بلند نکردم. سینا دیگر به سیم آخر زده بود. سینا از ماشین پیاده شد و من
هم خم شدم تا درون ماشین بنشینم، سینا از پشت دستش را روی کمرم گذاشت، خودم را به جلو
کشیدم و به سمتش چرخیدم:

- نکن، دست نزن به من

متوجه ی سروش شدم که با آرامش به کشمکش بین من و سینا نگاه می کرد. متوجه ی نگاه من
شد و گفت:

- یه کم عصبیه، چیزی نیست، همین جا سه نفری تو ماشین حرف می زنیم، قال قضیه کنده بشه،
نگران نباش

دوباره متوجه ی سینا شدم که دستش را به پهلویم گذاشت و گفت:

- بزار کمکت کنم

با عصبانیت دستش را پس زدم و داخل ماشین شدم، صدای سینا را شنیدم:

– فقط خواستم کمکت کنم پری، بخدا دوست دارم

نمی دانم در لحن صدایش چه بود که باز هم دلم لرزید. اصلا من تکلیفم با خودم مشخص نبود. یکبار از دست سینا عصبانی بودم و یکبار هم دلم به حالش می سوخت و یکبار احساساتش را تحسین می کردم.

به نظرم که من خودم دیوانه شده بودم

خودم....

همین که داخل ماشین نشستم رو به سروش گفتم:

– لطفا از این خیابون برین بیرون، همه ی همکارام الان از موسسه میان بیرون. نگرانم منو ببینن

سروش سر تکان داد:

– چشم پری جان، الان میرم

سینا با شنیدن این حرف، تقریبا نعره کشید:

– چرا بهش می گی پری جان؟ اون پری منه

سروش با خونسردی جواب داد:

– صبر کن بریم یه جای خلوت، الان با هم صحبت می کنیم

سینا کاملا به عقب چرخید و رو به من کرد و گفت:

– مگه من نگفتم غلط کردم؟ مگه نگفتم گوه خوردم؟ چرا شدی پری سروش؟

سروش ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. حالا که از محل کارم فاصله می گرفتم، بهتر می توانستم جواب نعره های سینا را بدهم. با عصبانیت گفتم:

– سر من داد زن، من یه بار به تو فرصت دادم تو درست نشدی

سینا صدایش را پایین آورد و گفت:

– تو اصلا واسه من ارزشی نداری. به درک که دوسم نداری، به جهنم

با شنیدن این حرفش آنقدر عصبانی شدم که با چشمان به خون نشسته رو به او گفتم:

– واقعا واسه خودم متاسفم که به لحظه به این فکر کردم که دوباره بهت مهلت بدم

سینا یکباره لحن صحبتش را تغییر داد و گفت:

– من غلط کردم، من بیجا کردم، پری منو ببخش، یه فرصت دیگه بهم بده، توروخدا

سروش مداخله کرد:

– سینا آروم بشین، الان میریم تو یه کوچه ی خلوت با هم صحبت می کنیم

سینا به سمت سروش چرخید و گفت:

– ازت متنفرم، تو باعث این اتفاقا شدی، من که با پری خوش بودم، تو اومدی مته اجل معلق
پربدی وسط ما، توئه کله خراب

با نگرانی به جر و بحث سینا و سروش نگاه می کردم.

جر و بحث سروش؟

سروش که اصلا جر و بحث نمی کرد، فقط رانندگی می کرد و هر از گاهی می گفت "سییییس، ساکت، بی ادب شدی"

همین،

فقط همین...

سینا بود که عربده می کشید و فحش می داد و گاهی به عقب می چرخید و به من التماس می کرد تا رهایش نکنم. به گمانم که سینا تعادل روحی نداشت.

یکباره مغزم از کار افتاد.

نکند واقعا حدسم درست باشد و سینا تعادل روحی نداشت؟

خودش گفته بود که در دوران کودکی، پدرش و پروین هر روز او را می ترساندند، مگر نگفته بود؟

شاید این حرکاتش اثرات همان شکنجه های روحی بود...

من که دیگر بی سواد نبودم تا متوجه ی این مسائل نشوم.

نکند حدسم درست باشد...

تمام طول مسیر با فریادهای سینا سپری شد، تا اینکه سروش داخل یکی از کوچه های خلوت پارک کرد و به سمت سینا چرخید و گفت:

—خیلی خوب، رسیدیم، این دیگه اینقدر داد و فریاد داشت؟ حالا بگو ببینم حرف حسابت چیه

سینا فریاد زد:

—من حرف حسابم چیه؟ تازه می پرسی حرف حساب من چیه؟ من حقمو می خوام، منو پریو می خوام، تو پریو ازم گرفتی

سروش به میان حرف سینا پرید و گفت:

—پس واسه همینکه چند روزه بی ادبی می کنیو حرمت منو نگه نمی داری؟

سینا دوباره فریاد کشید:

—من حرمتتو نگه نمی دارم؟ تو همه ی این سالها هرچی گفتم من گفتم چشم، گفتمی نکن، گفتم چشم، گفتمی بکن، گفتم چشم، گفتمی نشین، گفتم چشم، گفتمی نشین، گفتم چشم، دیگه تو چی می خوای؟ دیگه باید برای تو چی کار می کردم؟

سروش با آرامش جواب داد:

—داد زن، زشته

—زشته؟ داد زدن زشته؟ پس اینکه زیر پای دوست دختر من نشستی زشت نیست؟

با شنیدن این حرف از دهان سینا حس بدی پیدا کردم. به میان حرفش پریدم و گفتم:

—میشه اینقدر دادو هوار نکنی؟ من نیومدم اینجا دعوی دو تا برادرو نگاه کنم، حرفتو با آرامش بزن تا منم جوابتو بدم

سینا به سمت عقب چرخید و با فریاد گفت:

—گوش کن پری

حرفش را قطع کردم:

—داد نزن، سرم درد گرفت

لحن صدایش آرام شد:

—الهی من واسه سرت بهمیرم، سرت درد گرفت؟ خودم برات میمیرم

معذب شدم و زیر چشمی از آینه به سروش نگاه کردم که با چشمان ریز شده اش به من نگاه می کرد. صدای سینا که اینبار با آرامش صحبت می کرد، باعث شد چشم از چشم سروش بردارم و دوباره به سینا نگاه کنم:

—پری من چیز زیادی نمی خوام، من می خوام تو دوباره به من فرصت بدی، بخدا من برات جبران می کنم، دیگه دروغ نمی گم، خواهش می کنم، نظرت چیه، هان؟

—نه من یه بار به تو فرصت دادم، تو بازم دروغ گفتی

—توروخدا قبول کن، اینبار با همیشه فرق می کنه، دیگه دروغ نمی گم، قول میدم، خواهش می کنم

—نه سینا، نه، خسته شدم از دستت، همش توقعات بیجا داری، با اون کاری که اون روز توی کلاس کردی، دیگه نمی تونم بهت فرصت بدم

سروش مداخله کرد:

—مگه چی کار کردی سینا؟

سینا با عصبانیت جواب داد:

— به تو مربوط نیست، اصلا هر چی می کشم از دست توئه، تو رفتی پیش پری زیراب منو زدی، تو رفتی از گذشته ام واسش گفتم، تو باعث شدی که اون امروز باهام دعوا کنه و بگه که منو نمی خواد

سروش لبخند زد:

— آره من این کارو کردم، من که نمی تونستم بی خیال بشینمو ببینم تو این همه دروغ در مورد من می گی، اصلا الان من باید شاکی باشم، نه تو، من کی تورو از صبح تا شب می زدم؟ ها؟

سینا چند لحظه با دهان نیمه باز به سروش نگاه کرد. گویا به دنبال جواب، ذهنش را جستجو می کرد.

سروش تکرار کرد:

— جواب بده دیگه، پری منتظره،

سینا یکباره منفجر شد:

— اون پری منه، بهش نگو پری، بهش نگو،

مرا مخاطب قرار داد:

— پری چرا می ذاری بهت بگه پری؟ مگه تو مال من نیستی؟ ینی می خوامی ولم کنی پری؟

با اعصاب بهم ریخته بگو مگوی سینا و سروش را تماشا می کردم.

خدایا یعنی من باعث به وجود آمدن این جر و بحث شده بودم؟

سینا با التماس گفت:

— پری تورو خدا بهم فرصت بده، همش یه بار، من خودمو درست می کنم

دوباره چشمم به چشم سروش افتاد که اینبار با اخم به من نگاه می کرد.

منظورش از این اخم چه بود؟

صدای سینا بلند شد:

—پری به پات میوفتم، پری جونم، تورو خدا

سروش به حرف آمد:

—تو باز هم دروغ می گی، بازم کاراتو تکرار می کنی، اینقدر نگو بهت فرصت بده، تو نمی تونی سر حرفت بمونی

ناگهان سینا دست برد و یقه ی سروش را در دست گرفت و گفت:

—چی تو سرته داداش بزرگه؟ می خوای پری رو ازم بگیری؟ نمی دارم، فهمیدی؟ نمی دارم، احمق من باهاش خوابیدم، خاک بر سر، پری لخت باهام خوابیده، می خوای اونو بگیری واسه خودت؟ من به تنش دست زدم احمق، فهمیدی؟ احمق، احمق، احمق، وای چقدر دلم می خواست بهت بگم احمق، این همه سال نتونستم بهت بگم، همه تو دلم مونده بود، الان راحت بهت فحش میدم، هر چی می خوام بهت می گم، تو نفهمی، تو نمی فهمی که می گم این دختر مال منه، من می خوامش، این دختره می خواد بشه زن داداش تو، فهمیدی احمق؟ اح...مق، داداش بزرگه ی اح...مق

سینا می گفت و می گفت و من از درد حقارت و خجالت آب می شدم،

سینا باز هم نتوانسته بود جلوی دهانش را بگیرد. از همخوابگی مان در برابر سروش صحبت کرده بود.

خدا مرا بکشد،

همین حالا بکشد،

همین حالا...

دیگر نمی توانستم درون ماشین بنشینم.

باید همین حالا یا می مردم یا از ماشین پیاده می شدم. سینا یقه ی سروش را بیشتر در دست فشرد و سروش را تکان داد:

—اح...مق شنیدی چی گفتم؟

سروش لبخند زد و چیزی نگفت. با صدای لرزانی که از بغض و خشم گرفته بود، رو به سینا گفتم:

– پیاده شو، می خوام برم

هر دو برادر همزمان به عقب چرخیدند و به من نگاه کردند...

هر دو برادر همزمان به عقب چرخیدند و به من نگاه کردند...

دوباره تکرار کردم:

– سینا برو پایین، می خوام برم

سینا یقه ی سروش را رها کرد و گفت:

– پری تو رو خدا صبر کن، پری ببین من می خوام پیام خواستگاریت، می خوام باهات ازدواج کنم،
تو رو خدا قبول کن، یه فرصت به من بده، من اشتباهاتمو جبران می کنم

با بغض گفتم:

– اینجوری می خوای جبران کنی؟ تو که همین الان حیثیت منو به باد دادی

سینا هم بغض کرد:

– تو بگو دیگه من چی کار کنم که سروش دست از سرت برداره، باید تورو خراب کنم تا اون بره
کنار، باید از تو بد بگم تا ولت کنه

صدای سروش را شنیدم که گفت:

– تو با این کارا هم نمی تونی منو بزنی کنار، من خودم می دونستم که پری اومده خونمون

سینا با چشمان گشاد شده به سروش نگاه کرد و گفت:

– تو از کجا می دونستی؟

– به تلفنتون گوش کردم

سینا دوباره فریاد زد:

– غلط کردی، غلط کردی ی ی ی

سروش سرش را تکان داد و گفت:

– بی ادب،

کمی مکث کرد و دوباره دهان باز کرد:

– الان که وقت زن گرفتن تو نیست، با کدوم پول می خوامی زن بگیری؟

سینا فریاد زد:

– من پول دارم، من تو حسابم هفتصد هزار تومان دارم

– همون هفتصد تومنی که من از بچگی ریختم تو حسابت؟ ببینم چقدر ازون پول مونده؟ تو که همه رو خرج کادو خریدن واسه اینو اون کردی

ناگهان بغض سینا ترکید و به گریه افتاد:

– چرا این کارو می کنی؟ چرا زیراب منو می زنی؟ من پری رو می خوام

با دیدن اشکهای سینا چشمهایم پر از اشک شد.

خدایا چه موقعیت اسفناکی بود.

حالا باید چکار می کردم؟

سروش دستش را روی سر سینا گذاشت و گفت:

– گریه نکن، عاقل باش، به حرفام گوش کن

سینا صورتش را بین دو دستش پنهان کرد و شانه هایش تکان خورد. سروش سر سینا را نوازش کرد و ادامه داد:

– تو سه سال از پری کوچیکتری، هنوز درست تموم نشده، هنوز سر کار نرفتی، پری خیلی از تو بالاتره. پری استاده دانشگاهه، پژوهشگره، آخه تو چرا فکر می کنی که می تونی با اون ازدواج کنی؟

سینا بینی اش را بالا کشید و گفت:

—من دوش دارم، من می خوامش

اشکهایم روی گونه جاری شده بود. سروش بازوی سینا را به سمت خود کشید. سینا به سمت سروش خم شد و سرش را روی سینه اش گذاشت. سروش همانطور که سر سینا را نوازش می کرد، رو به من کرد و چشمانش را به آرامی روی هم فشار داد. معنی حرکتش این بود: "همه چی درست میشه"

سروش موهای سینا را بوسید و گفت:

—پسر خوب، مرد که گریه نمی کنه، مرد باید قوی باشه، سینا کوچولو، سینا داداش، گریه چرا؟

سینا با دستش به بازوی سروش چسبید و گفت:

—سروش اون وقت که بچه بودم یادته؟ همیشه هوامو داشتی؟ می گفتم ماشین می خوام واسم می گرفتی؟ یکی اذیتم می کرد ازم دفاع می کردی؟

سروش دوباره موهای سینا را بوسید:

—آره داداش کوچولو، یادمه

—یادته یه شب پروین اومد پشت در، ملافه انداخته بود روی سرش، اومد منو بترسونه، نمی دونست تو، توی خونه هستی، یادته چقدر کتکش زدی؟

سروش لبخند زد:

—آره، یادته با لگد زدم توی شکمش؟

آب دهانم را قورت دادم و با دلهره به صحبتهای سروش و سینا گوش می کردم. سینا با هق هق ادامه داد:

—یادته به من گفتی من جای پدرتم؟ گفتی بابای منی، یادته هر وقت نمره ی بد می گرفتم تو رو می بردم مدرسه؟

سروش سینا را به خود فشرد:

–آره، یادمه سینا کوچولو

سینا دوباره به گریه افتاد:

–خوب الانم مته همون وقتهاست دیگه، تو باید هوای منو داشته باشی

–هواتو دارم داداشی

–سروش من پری رو می خوام، پری مال من باشه، تو رو خدا، پری مال من باشه

با شنیدن این حرف دوباره به گریه افتادم. سروش سرش را چرخاند و به من نگاه کرد و سرش را به معنای "چیزی نیست" بالا انداخت و رو به سینا گفت:

–داداشی این یکی دیگه همیشه

با چشمان از حدقه درآمده به این دوبرادر که در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند، نگاه می کردم. سینا بازوی سروش را فشار داد و گفت:

–چرا همیشه؟ آخه چرا همیشه؟

سروش نفس عمیق کشید و گفت:

–این همه تو حرف زدی، من گوش کردم، حالا من حرف می زنم تو گوش کن، یادته از سربازی برگشتم اومدم خونه دیدم تو و مامان اوضاعتون داغونه؟ یادته اومدم دیدیم پروینو بابا خونتونو کردن تو شیشه؟

سینا با بغض گفت:

–اوهوم، یادمه

–یادته بابا خرجی نمی داد، مامان شب نون خشک هم نداشت بده تو بخوری؟ یادته از خوشی هام زدمو رفتیم کار کردم و جون کندم تا بتونیم شکمونو سیر کنیم؟

–اوهوم

–یادته از همه چی گذشتم، از دوست بازیهام، از رفیق بازیهام هم گذشتم؟ یادته پنج شنبه، جمعه ها سر موج شکن ۱ هم نمی رفتیم؟ بلوار انزلی ۲ هم نمی رفتیم فقط کار می کردم تا تو و مامان احساس کمبود نکنین؟

–اوهوم

–همه ی اون سالها تو خوب خوردیو خوب گشتی، من کار کردم و چون کندن، تو خوش گذرونی کردی، من عرق ریختم، تو شیطنت کردی، من سوختم، یادته سینا؟

–آره، یادمه داداش

–سینا نوبتی هم باشه نوبت منه، بزار من زن بگیرم برم دنبال زندگیم، تو هم که از آبو گل درومدی، مامان هم دیگه با بابا و پروین کنار اومده، این وسط من دارم می سوزم، من با این موقعیت و دک و پز هنوز طرد میشم، کسی به من دختر نمی ده، دخترهایی که شاید دیپلم هم ندارن واسه من کلاس می ذارن، من لیسانس دارم، ماشین دارم، کارمند بانکم، اون گدا گشنه ها واسه من کلاس می ذارن، پری واسه تو زیاده، خیلی زیاده، پری به درد تو نمی خوره، داداش کوچولو آخه تو رو چه به استاد دانشگاه، استاد دانشگاه باید مال من باشه، آخه چرا همیشه بهترینها باید مال تو باشه، پس من چی؟ تو از پونزده شونزده سالگی با صد نفر بودی، من یه دوست دختر هم نداشتم، تو با صد نفر خوابیدی من دست یه دختر و هم نگرفتم، تو خوش گذروندی، من کار کردم، بذار من برم دنبال زندگیم، پری ما رو قبول کرده، پری از اول می دونست که بابای ما دوتا زن داره و هر دو تا زنش تو یه خونه ی دو طبقه زندگی می کنن، بزار پری زن من بشه

با شنیدن این حرف، سینا یکباره خودش را از آغوش سروش بیرون کشید و فریاد زد:

–چی ی ی ی ی؟

دندانهایم از وحشت به هم می خورد:

تق تق تق تق

سروش با قیافه ی جدی رو به سینا کرد و گفت:

–خودت شنیدی چی گفتم، بزار پری مال من بشه، زن من بشه، بزار زن داداش تو بشه، بذاد...

سینا حرف سروش را قطع کرد و گفت:

- پس چرا روی دوست دخترهای قبلم ازین اداها در نیاوردی؟ چرا سر پری که شد من احو
اوخم؟

- دوست دخترهای قبلت کیا بودن؟ بچه دبیرستانیها، ترم یکی های دانشگاه، اونا به چه درد من
می خوردن؟ پری استاد دانشگاهه، آخه تو چطوری تونستی دل یه استاد دانشگاهو ببری؟ چرا
همه ی خوبها مال تو باشن؟

سینا نعره کشید:

- تو منتظر بودی ببینی بین دوست دخترهام کی از همه بهتره که عرض اندام کنی؟ آخه چرا؟

سروش با آرامش جواب داد:

- آره، من منتظر بودم، چون خسته شدم از بس رفتم جلو و نه شنیدم، صبر کردم ببینم تو دست رو
کیا می داری، ازون جا که سریع هم دل می بندی موندم ببینم کدوم دختری شرایط تورو قبول
می کنه، اگه قبول نکرد این تویی که نه شنیدی نه من بدبخت، این تویی که تحقیر شدی، نه من
بیچاره، آره من صبر کردم ببینم از بین این دخترها اگه کسی وضعیت تورو قبول کرد، حالا
خودش چه موقعیتی داره، موندم ببینم تو چه ماهی می گیری؟ بعد از این همه سال تو ماهی
نگرفتی...

سروش به سمت من چرخید و به چشمان اشک آلودم خیره شد و گفت:

- شاه ماهی گرفتی

با صدای عصبی رو به سروش گفتم:

-میشه این بحثو همین جا تمومش کنین؟ من اعصابم خورد شد، می خوام همین الان از ماشین
پیاده شم

سینا به التماس افتاد:

-نه تورو خدا نرو، نمیبینی سروش می خواد تورو ازم بگیره؟

سروش بر خلاف لحن تضرع آمیز سینا، با ملایمت گفت:

-پری خودتم می گی بحث، پش قضیه جدیه، دیگه الان خود تو باید این بحثو تمومش کنی

با کلافگی گفتیم:

—من باید چی کار کنم؟ شما دو نفر افتادین به جون هم، سینا داد می زنه تو هم که... تو هم که...

نتوانستم بگویم تو هم مثل یابو سرت را پایین انداخته ای و جواب می دهی...

سروش مجال نداد تا جمله ای را که نمی توانستم بر زبان بیاورم، کامل کنم، به میان حرفم پرید و گفت:

—پری گوش کن

سینا دوباره دست برد به سمت یقه ی سروش و گفت:

—بهش نگو پری، توروخدا بهش نگو پری

سروش اخم کرد و گفت:

—آروم بشین سینا، مگه نمی خوای این مشکلو حل کنیم؟ خوب منم دارم همین کارو می کنم

دوباره به سمتم چرخید و گفت:

—ببین تو همه ی زندگی منو داداشمو می دونی، اینکه بابامون کی بوده، چی کار کرده دو تازنش تو به خونه هستن و الی آخر، اینم فهمیدی که منو داداشم همزمان می خوایم باهات ازدواج کنیم

صدای فریاد سینا دوباره عصبی ام کرد:

—من می خوام ازدواج کنم، فقط من باید ازدواج کنم

سروش کلافه شد و گفت:

—آروم بگیر سینا، آروم باش بذار حرفمو بزنم

دوباره به سمتم چرخید و گفت:

—خوب رو پیش نهاد منو سینا فکر کن، یه نفرو بینمون انتخاب کن

سینا فریاد کشید:

—نه، فقط من، فقط من

ناگهان سروش جدی شد و کمرش را صاف کرد و گفت:

—دهتنو ببند سینا، گوشمونو کر کردی. مگه تو نمی گی پری رو می خوای؟ مگه نمی گی می خوای زنت بشه؟ ازدواج که زورکی نیست، بزار خودش انتخاب کنه. بذار ببینیم منو انتخاب می کنه یا تورو،

سینا دوباره به گریه افتاد:

—پری تورو خدا، پری یادته تو بغلم بودی؟ پری خودم لباتو بوسیدم، یادته

عرق شرم روی پیشانی ام نشسته بود،

سینا، لال شو سینا، لال شو....

چرا هیچ چیز نمی فهمی

نگاهم افتاد به پوزخند روی لبهای سروش. با تمسخر به حرکات سینا نگاه می کرد. سینا حرفهای بی سر و ته اش را تمام نمی کرد:

—یادته دستمو انداختم دور کمرت؟ یادته؟ گردنتو بوسیدم یادته؟

دیگر نزدیک بود سرم را به شیشه بکوبم تا خودکشی کنم. سروش مداخله کرد:

—آهان، پس تو اینجوری می خوای هنراتو به پری نشون بدی که تورو انتخاب کنه؟ باشه، پس منم همین کارو می کنم، منم از هنرهام می گم، اونوقت پری باید بشینه فکر کنه که در نهایت یه نفرو ببینمون انتخاب کنه، خیل خوب پری خانم، حالا که می خوای انتخاب کنی با چشم باز انتخاب کن، من کارمند بانکم، چندین سال سابقه کار دارم، ماشینم دارم، تو این فکرم که از بانک وام بگیرمو خونه هم بخرم، بیست و نه سالمه نه بیست و دو سال

و روی "بیست و نه" سال تاکید کرد.

—بچه بازی ندارم، خود زنی نمی کنم، خودکشی نمی کنم، سیریش بازی در نمیارم، الکی گریه نمی کنم...

سینا دوباره حرف سروش را قطع کرد و رو به من با گریه گفت:

-پری من هیچ کدوم اینا رو ندارم. ولی من دوست دارم، بخدا دوست دارم

صدای بلند سروش را لا به لای التماس های سینا شنیدم:

-پری منم دوست دارم

سکوت سنگینی فضای ماشین را پر کرد...

اولین نفر خودم بودم که سکوت را شکستم. هر دو دستم را روی کتف سینا فشار دادم و گفتم:

-پیاده شو، زود باش پیاده شو، می خوام برم، شما دو نفر منو دیوونه کردین

سینا با چشمان اشکی گفت:

-الهی من فدای دستات بشم، داری به کتفم دست می زنی؟

ناله زدم:

-برو پایین، دیوونه شدم، برو پایین

-چشم، چشم، من دارم میرم پایین، چشم، تو عصبی نشو، من همه ی حرفاتو گوش می کنم، چشم

سینا در ماشین را باز کرد و بلافاصله پیاده شد. صندلی را به جلو خم کردم و خواستم از ماشین پیاده شوم که سروش گفت:

-پری حرفهای من جدیه، من تصمیم دارم باهات ازدواج کنم، رو حرفام فکر کن، رفتارهای ما دو نفر و مقایسه کن

بی توجه به سروش از ماشین پیاده شدم. نیم نگاهی به سینا کردم و متوجه ی دست چپش شدم که با حالت عصبی روی دست راستش می کشید. مثل دفعه ی قبل که من عصبی شده بودم و او دستش را خراشیده بود. سعی کردم به این حرکتش توجه نکنم، همین که خواستم از کنارش بگذرم، سینا با التماس گفت:

-پری من خوشبختت می کنم، من خودمو درست می کنم، تو رو خدا منو ببخش، من فقط یه فرصت می خوام، رو حرفام فکر کن

احساس کردم تا چند لحظه ی دیگر دیوانه خواهم شد. باید هر چه سریعتر از آنجا می رفتم. باید به خانه بر می گشتم و فکر می کردم. باید اتفاقاتی را که در این نیم ساعت رخ داده بود، دوباره مرور می کردم، آنوقت می توانستم بفهمم که تصمیمم عاقلانه چیست...

با قدمهای تند تا انتهای کوچه رفتم، حتی برای یک لحظه هم سرم را نچرخاندم، از پیچ کوچه گذشتم.

مادرم آه عمیقی کشید و میلهای بافتنی را در دستش جا به جا کرد و گفت:

—دلم می خواد برم مشهد

به پدرم نگاه کردم که باز هم طبق معمول روزنامه می خواند. فکر کردم که باید حتما در جواب مادرم چیزی بگویم:

—خوب برو

—الان که زمستونه، چجوری برم؟

نگاه متعجبم را به مادرم دوختم، خودش حرف مشهد را به میان کشیده بود. مادرم دوباره آه کشید:

—کاشکی یه جا می رفتم حال و هوام عوض می شد، خیلی دلم گرفته

با دلسوزی به چهره ی چروکیده اش نگاه کردم. چقدر پیر شده بود. پریسا پیرش کرده بود. دوباره به پدرم چشم دوختم که صفحه ی روزنامه را ورق می زد و رو به مادرم گفتم:

—خوب برو همین دورو برو، یه حال و هوایی عوض کن، برو لاهیجان خونه ی خاله سرور، برو یکی دو روز بمونو بعد بیا

مادرم کسل جواب داد:

—ینی برم؟

—آره برو، چه اشکالی داره این چند وقته همه عصبی شدیم

—پس بابات چی؟

—بابا رو هم ببر

رو به پدرم گفتم:

—بابا شما مشکلی داری که با مامان بری لاهیجان؟

پدرم کوتاه جواب داد:

—نه

دوباره به سمت مادرم چرخیدم:

—با بابا برو مامان، یه دو سه روزی اونجا بمونین، اوضاع که بهتر شد بر می گردین

مادرم در حالیکه نمی توانست ذوقش را پنهان کند، گفت:

—پس تو چی؟

—من چی مامان؟ منم میرم دانشگاه و موسسه میام خونه دیگه، شام و ناهار هم پای خودم

قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید صدای زنگ تلفن بلند شد. از جا برخاستم و به سمت تلفن رفتم.
صدای مادرم را از پشت سر شنیدم:

—می تونی تنها بمونی؟ نمی ترسی؟

کنار تلفن ایستادم و گفتم:

—نه مامان، مگه بچه ام؟ از اون زیارت دو روزه که بدتر نیست با بودن پریسا

و با یاد آوری آن خاطره، سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و گوشی را در دست گرفتم. صدای
مادر را شنیدم که رو به پدر گفت:

—عباس اگه همین هفته بریم خیلی خوب میشه. من اصلا حال و روزم خوب نیست

لبخند زدم و گوشی را روی گوشم گذاشتم:

- الو؟

صدای سینا باعث شد از فرق سر تا نوک پا بلرزم:

- پری، پری قشنگم، پری

با صدای خفه گفتم:

- اشتباه گرفتین

تماس را قطع کردم...

نه تنها من، که همه ی دانشجویان کلاس به کبودی زیر چشم سینا نگاه می کردیم. زیر چشم چپش سیاه بود. کاملاً مشخص بود که کسی با مشت زیر چشمش کوبیده. اصلاً دلم نمی خواست ذهنم را با این فکر درگیر کنم که سینا و سروش کتک کاری کرده باشند.

آن هم به خاطر من...

با رنگ پریده به سینا نگاه می کردم که در جواب سوال بچه ها پیرامون کبودی زیر چشمش، سرش را به نشانه ی "چیزی نیست" بالا می انداخت.

باز هم با خودم فکر کردم که واقعا سروش روی سینا دست بلند کرده بود؟

از سروش بعید بود...

اصلاً برای چه سینا با این سر و وضع آشفته، به دانشگاه آمده بود؟

حتماً باید همه ی خلق می فهمیدند که او کتک کاری کرده؟

ملاحظه ی هیچ چیز را نمی کرد....

نمی دانم چطور درس را شروع کردم. هر از گاهی خواسته یا ناخواسته نگاهم روی کبودی زیر چشمش ثابت می ماند. و هر بار سینا با دیدن نگاه من، روی کبودی زیر چشمش دست می کشید. انگار می خواست با زبان بی زبانی به من بفهماند که به خاطر تو من کتک خورده ام. دیگر جرات نداشتم او را از کلاس بیرون بیاندازم، آنوقت دانشجویها با خودشان نمی گفتند مشکل استاد با سینا خوشدل چیست که با دلیل و بی دلیل او را از کلاس بیرون می اندازد؟

عصبی و کلافه در مورد ایلامی ها تدریس کردم...

از در دانشگاه بیرون آمدم، هنوز چند قدم از دانشگاه فاصله نگرفته بودم که صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم و بعد از آن صدای سینا که می گفت:

-پری، پری و استا

با وحشت به عقب چرخیدم تا ببینم سینا در حضور چه کسانی مرا به اسم کوچک صدا می زند. خیلی با آن شکم برآمده اش می دوید تا به من برسد، کسی از دانشجویها بیرون دانشگاه نبود. چشمم افتاد به زن حراستی که از پشت شیشه ی اطاقک ورودی، به ما نگاه می کرد. قلبم فرو ریخت. یعنی صدای سینا را شنیده بود؟

سینا نفس زنان رو به رویم ایستاد و گفت:

-پری کجا میری آخه، و استا

نگاهم روی کبودی زیر چشمم لغزید. خیلی خودنمایی می کرد. سینا متوجه ی نگاهم شد پوزخند زد:

-دعوا کردم

چشمانم از روی کبودی اش بالاتر آمد و روی چشمانش ثابت ماند. سینا ادامه داد:

-با سروش دعوا کردم

خواستم چیزی بگویم که سینا ادامه داد:

-منم زدمشا، فکر نکن واستادم نگاش کنم، منم حسابی زدمش

پشت سرم تیر کشید.

این دو برادر دیروز بعد از رفتن من چه بلایی بر سر خودشان آورده بودند؟

اصلا الان سینا راست می گفت یا دروغ؟

سینا سرش را کج کرد:

— به خاطر تو دعوا کردم

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم:

— اینجا جای صحبتته؟ جلوی دانشگاه؟

سینا بغض کرد:

— پس کجا باهات حرف بزدم؟ توی کلاس؟ تو که منو آدم حساب نمی کنی، خونتون هم که زنگ می زنی جواب نمی دی

با یاد آوری تلفن بی موقع دیشبش، آشفته شدم:

— تو نمی فهمی نباید خونه زنگ بزنی؟ چرا مزاحم میشی؟ پدر و مادرم می فهمن

— خوب بفهمن، من می خوام پیام خاسگاریت

با درماندگی به سینا نگاه کردم. انکار موقعیت مرا درک نمی کرد. نگاهم روی زن حراستی ثابت ماند که پشت شیشه ایستاده بود و به من و سینا نگاه می کرد. به سینا چشم دوختم و گفتم:

— دیگه زنگ نزن خونه

— ببین من و سروش با هم دعوا کردیم، نگاه کن، من دیگه دروغ نمی گم، اینم کبودی زیر چشمم، اصلا برو از خودش بپرس، اون دروغگوئه، مگه خودش به تو نمی گفت که منو نمی زنه؟ حالا ببین، اینم کبودی زیر چشمم، دیدی من خوب شدم؟ دیدی دیگه دروغ نمی گم؟

سر سری جواب دادم:

— باشه باشه، کار خوبی می کنی، من باید برم

سینا بلافاصله جواب داد:

— نه، نرو کارت دارم، تورو خدا نرو، پری به من فرصت بده، من خودمو بهت ثابت می کنم، ببین زندگی بدون عشق معنی نداره، زندگی که همش پول نیست، ما دوتایی کار می کنیم پولدار میشیم، تو به من فرصت بده، من سه سال دیگه درس تموم میشه، اونوقت دنیا رو واست می خرم، تا اون موقع هم عقد می کنیم، خوبه؟

کلافه گفتم:

- اینجا جای حرف زدن نیست، اون زنه حراستیه تو کوک ماست

- پس کی حرف بزئم؟ کجا حرف بزئم؟ دیروز که گذاشتی رفتی، تلفنامو هم جواب نمی دی، پری نذار سروش تورو ازم بگیره. بخدا خودمو می....

حرفش را قورت داد و با استرس به من نگاه کرد. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که سینا زودتر از من گفت:

- بخدا من خودم می خوامت

حرفش را عوض کرده بود. باز هم می خواست حرف از خودکشی بزند. اما حرفش را عوض کرده بود. زن حراستی هنوز از پشت شیشه به ما نگاه می کرد. رو به سینا گفتم:

- من باید برم

و چرخیدم. سینا هم پای من حرکت کرد:

- پری جونم، پری قشنگم، من درست میشم، تو یه فرصت به من بده

صدایم بالا رفت:

- دنبال من راه نیوفت، چرا نمیفهمی تو؟ مگه قرار نشد من فکرامو بکنمو جواب بدم؟ خودم جواب میدم دیگه

سینا اخم کرد:

- جواب چیو بدی؟ تو مال منی، تو سهم منی، سروشو دیدی هوایی شدی؟ سروش به دردت نمی خوره، اون همش می گه بکن نکن، منو ببین، جونمو برات میدم، عاشقتم

اینبار من به التماس افتادم:

- سینا ترووخدا برو، باشه من جواب میدم، توروخدا برو، بذار من برم، جلوی دانشگاهیم آخه، آبرومو بردی

- زن من میشی؟

– تا فردا پس فردا جواب میدم. تو رو خدا برو

سینا سر جایش استاد و به عقب چرخید. به پشت سرش نگاه کردم. زن حراستی اینبار جلوی در ورودی ایستاده بود و به من و سینا نگاه می کرد. دیگر ماندن جایز نبود. سرم را پایین انداختم و به راه افتادم.

داخل کوچه شدم. تمام مسیر دانشگاه تا منزل را پیاده طی کرده بودم. فقط فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم.

یعنی واقعا باید بین سینا و سروش یک نفر را انتخاب می کردم؟

اصلا من آمادگی داشتم تا ازدواج کنم؟

یک طرف این جریان سینا بود با عشق پر شورش که البته رفتارهای بچه گانه داشت و طرف دیگر این جریان سروش بود که پخته بود اما خبری از آن شور و هیجان عاشقانه در او نبود...

خدایا تصمیم درست چه بود؟

یعنی باید این دو برادر را با یکدیگر مقایسه می کردم؟

سینا هم که شب و روزم را یکی کرده بود. دیگر دانشگاه و کوچه و خیابان برایش اهمیت نداشت...

سروش هم که روی سینا دست بلند کرده بود.

آخر چرا؟

این اولین بار بود یا قبلا هم این کار را انجام داده بود؟

راست و دروغ سینا که اصلا مشخص نبود...

به یاد زن حراستی افتادم که موشکافانه من و سینا را زیر نظر داشت و نفس عمیق کشیدم.

جلوی در خانه ایستادم و کلید را از کیفم بیرون کشیدم و خواستم درون قفل فرو کنم. با صدای قدمهایی سرم را به سمت راست چرخاندم و ناگهان با دیدن سینا که دقیقا در چند قدمی ام ایستاده بود، شوکه شدم. همانطور با کلید در دستم، مات و مبهوت به او خیره ماندم.

یعنی سینا در تمام طول مسیر، مرا تعقیب کرده بود؟

سینا با دیدن قیافه ی بهت زده ام خندید و گفت:

—خونوتونو پیدا کردم، دوست دارم، پری خوشگله

سینا این را گفت و چرخید و به سمت انتهای کوچه رفت. آنقدر خیره خیره به او نگاه کردم تا از پیچ کوچه گذشت،

واای خدایای بزرگ رحم کن به من،

رحم کن...

خانم معینی نگاه کنجکاویش را به من دوخت و گفت:

—خانم بیاتی؟

با سردرگمی به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

—بله؟

فکرم درگیر سینای لعنتی بود. سینایی که مرا تعقیب کرده بود و مسیر خانه مان را یاد گرفته بود.

آخ سینا... بدذات خپل...

خانم معینی کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

—با آقای خوشدل چند وقته آشنایین؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

دلیل این سوال چه بود؟

چرا این سوال را می پرسید؟

با احتیاط گفتم:

—خیلی وقت نیست، دو سه ماهی میشه، همون موقع که خودتون بهم معرفی شون کردین، چطور مگه؟

خانم معینی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

—آهااان، آخه نه اینکه دو سه روز پیش دیدم که سوار ماشینش شدین واسه همین فکر کردم آشنایی قبلی داشتن

دستانم یخ کرد. ای خدا....

پس خانم معینی مرا به همراه سروش و سینا دیده بود؟

دیده بود که سوار ماشینشان شده ام؟

دستان یخ زده ام را از زیر میز به هم مالیدم تا گرم شوند. کم کم خودم را انگشت نما می کردم. آقای سهرابی مرا دیده بود، زن حراستی دانشگاه مرا دیده بود، خانم معینی مرا دیده بود...

دیگر چه کسی باقی مانده بود تا مرا ببیند؟

حتما حاج آقا نصرتی،

یا پدر و مادرم...

پدرم...

با یادآوری آن شب دلگیر خواستگاری پریسا و نگاه دلشکسته ی پدرم، رگ و پی ام از هم کشیده شد.

پدرم گفته بود که آبرویش را نبرم،

من که دستی دستی به آبرویم، چوب حراج زده بودم،

آبرو ریزی که دیگر شاخ و دم نداشت...

صدای خانم معینی باعث شد دوباره به صورتش نگاه کنم:

—البته آقای خوشدل روابط عمومی بالایی دارن، خوب شما هم اونجوری که نشون میدین، خیلی خشک و جدی نیستین

نمی دانستم به من متلک می گفت یا واقعا بدون نیت صحبت می کرد. با دستپاچگی لبخند احمقانه ای زدم که خودم هم معنی اش را نفهمیدم، چه برسید به خانم معینی...

خانم معینی که از اطاق بیرون رفت من هم بی حس و حال روی همان صندلی که نشسته بودم، ولو شدم.

مادرم آخرین سفارشات لازم را به من کرد و به همراه پدرم عازم لاهیجان شد. سفارش کرده بود اگر ترسیدم، به خانه ی عمه ناهیدم بروم. گفت که زود بر می گردند. آن هم دو سه روزه. گفت که می رود تا آب و هوا عوض کند. حق داشت که برود، پریسا با آن آبروریزی اش دیگر جانی به تنش باقی نگذاشته بود، شاید هنوز نیمی از اقوام هنوز نمی دانستند که پریسا خودسرانه شوهر کرده.

بیچاره مادرم با چه رویی می خواست این خبر را به آنها بدهد؟

با همین افکار در هم و برهم مقنعه ام را به سرم کشیدم و از خانه بیرون آمدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه و نیم صبح بود، باید برای تدریس تا ساعت ده خودم را به دانشگاه می رساندم. چه دلشوره ی بدی به جانم افتاده بود. یعنی به خاطر رفتن پدر و مادرم به لاهیجان، دچار استرس شده بودم؟

نه، به گمانم که به خاطر نزدیک شدن به دانشگاه بود. هنوز تصویر زن حراستی که از پشت شیشه ی اطاقک ورودی، به من نگاه می کرد، در ذهنم حک شده بود.

با ترس و لرز وارد دانشگاه شدم، از آن زن حراستی خبری نبود. شخص دیگری داخل اطاقک نشسته بود. نفسم را از سر آسودگی رها کردم. خوب انگار اینبار خدا بخیر گذرانده بود

پنج دقیقه بود که کلاس ترم پنجم تاریخ به اتمام رسیده بود و سولماز و رویا تصمیم نداشتند که دست از سر من بردارند. با صدای جیغ ماندشان مغزم را به کار گرفته بودند:

—استاد تحقیقمون چی شد؟

—استاد ما منتظریم

—استاد توروخدا بهمون بدین دیگه

با عجله به سمت در کلاس رفتیم و گفتیم:

— به وقتش بهتون تحقیق می دم تا انجام بدین. اینقدر عجله نکنین، الانم من کار دارم باید برم

از کلاس بیرون آمدم و خواستم یگراست به سمت اطاق اساتید بروم تا لیست حضور و غیاب را امضا کنم. حس کردم کسی به دنبالم از پله ها بالا می آید. نمی دانم چرا حس می کردم سینا باشد. این پسر دیگر کوچه و خیابان و دانشگاه که برایش اهمیت نداشت. سرم را چرخاندم و از گوشه ی چشم به پشت سرم نگاه کردم. حدسم درست بود، سینا بود که به دنبالم می دوید. سر جایم روی پله ها ایستادم و کامل به سمتش چرخیدم. او هم روی پله ها ایستاد، به نفس نفس افتاده بود. زیر چشمش به کبودی می زد. خودم پیش قدم شدم و یک قدم از پله ها پایین رفتم. با صدای خفه ای گفتیم:

— چته؟ چرا دنبال من راه میوفتی؟ شب و روز واسه من نداشتی، صبح میای دنبالم، شب میای دنبالم، کارت به جایی سیده که تا در خونه اومدی دنبالم، نمی فهمی می گم کاری به کار من نداشته باشی؟

سینا با نفسهای بریده بریده گفت:

— پری... اومدم... یه چیزی... بگم

از بین دندانهای کلید شده ام، غریدم:

— نمی خوام چیزی بگی، فقط دست از سرم بردار

— گوش کن... سروش به مامان... گفته که تورو... می خواد

چشمانم درشت شد،

— منم... که دیدیم اینجوره... به مامان... گفتیم که تورو... می خوام

چشمانم از حدقه در آمد،

وای خدایای این دوبرادر چه کار کرده بودند؟

— امروز... فردا... سروش زنگ میزنه... واسه گرفتن... جواب

سینا نفس عمیق کشید. تنفسش کم کم منظم می شد:

— پری بخدا اگه بخوای به سروش جواب مثبت بدی، اگه بخوای زن اون بشی....

منتظر نماندم تا بقیه ی تهدیدهایش را بشنوم، چرخیدم و از پله ها بالا رفتم. سینا جمله اش را کامل کرد:

— باید ازین شهر بری

این روزها بدترین روزهای عمر من بود. بدترین و دلهره آورترین روزهای عمر من. این دو برادر خون مرا در شیشه کرده بودند. اصلا نمی دانستم با این دو چه کار کنم. گوشی تلفن را در دستم محکم فشار می دادم و به صحبت سروش گوش می کردم:

— روی حرفهای من فکر کردی؟ تصمیمت چیه پری؟ من خوشبخت می کنم، به سینا اصلا فکر نکن، سینا بچه است، سینا دست چپ و راستش نمیشناسه، اون حالا حالاها باید بره دنبال این دختر و اون دختر، اون اصلا عقل درست و حسابی نداره، دیدی زیر چشمشو؟ با من دعوا کرده، نمی خواستم دست روش بلند کنم، اما اون بی حرمتی کرد و روم دست بلند کرد، باورت میشه؟ بعد از اینکه تو رفتی، همون جا وسط کوچه روم دست بلند کرد، وقتی رسیدم خونه مادرم وحشت کرد، خوب آخه تو که هنوز منو ندیدی، گوشه ی لبم پاره شده، بگذریم، دستی که نمک نداره باید شکسته بشه، موافقی پری؟

تکان خوردم:

— هان، با چی موافقم؟

— با این که باید شکسته بشه؟

— آره، آره، موافقم

— با ازدواج با من چی موافقی؟

— ها؟ من باید فکر کنم

— آخه دیگه چقدر می خوای فکر کنی؟ من از تو واسه مامانم گفتم، گفتم که تورو می خوام، گفتم که می خوام باهات ازدواج کنم، این سینا هم خودشو انداخت وسطو گفت که تورو دوست داره، بخدا فقط دلم می خواست که زیر دلمو بگیرمو بهش بخندم، آخه استاد دانشگاه میره زن یه آسمون جل میشه؟ اونم کسی که سه سال از خودش کوچیکتره؟ استاد دانشگاه کسیو انتخاب می کنه که سنگینو متینو پخته باشه، بتونه بهش تکیه کنه. بتونه...

سروش می گفت و می گفت و می گفت...

و من با خودم فکر می کردم که سینا باز هم راستش را به من گفته بود. همه ی آنچه را که به من گفته بود، حقیقت محض بود...

یعنی سینا می خواست خودش را اصلاح کند؟

یعنی می توانستم به او فرصت دهم؟

خوب سروش که پخته تر بود، نیازی به فرصت دادن نبود، موقعیتش خوب و بی نظیر بود، کارمند بانک بود.

خوب در آن صورت با سینا چه می کردم؟

اصلا چرا سینا اینقدر برای من مهم شده بود؟

خوب سروش از رابطه ی بین من و سینا با خبر بود،

اما گفته بود که برایش اهمیت ندارد،

خوب یک سال دیگر هم برایش اهمیت نداشت؟

سه سال دیگر چطور، اصلا ده سال دیگر؟

وای خدایا دیوانه نشوم، خدا...

دیوانه نشوم....

ساعت هشت شب بود و من در آشپزخانه سرگرم درست کردن غذا بودم. بی حوصله تر از آن بودم که برای خودم تدارک ببینم، منظور از غذا همان نیمرو بود دیگر. با این همه اتفاقاتی که در این چند ماه رخ داده بود، دیگر حوصله ای برای من باقی نمی ماند. اعتبارم زیر سوال رفته بود. هم در موسسه، هم در دانشگاه. سینا و سروش کم کم برای من خطرناک می شدند. شاید بهتر بود یک نفر را انتخاب می کردم تا قضیه ختم بخیر شود. اما آخر باید کدام یک از آنها را انتخاب می کردم؟

شاید هم بهتر بود به هر دو نفر جواب رد می دادم...

با صدای زنگ تلفن زیر گاز را خاموش کردم و به وارد حال شدم...

-الو؟

-پری قشنگه

سینا بود.

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم. حالا که پدر و مادرم در خانه نبودند، بهتر بود، با خیال راحت با او صحبت می کردم تا تکلیفم با او مشخص شود:

-چیه سینا؟

-سلام پری

-سلام

-پری، ازم دلخوری؟

-آره ازت دلخورم

-پری بخدا من خیلی دوست دارم

-سینا خسته نشدی از بس یه جمله رو تکرار کردی؟ تو این مدتی که من باهات آشنا شدم، فقط گفتم پری من دوست دارم،

سینا دلخور شد:

-خوب پس چی بگم؟

-نمی گم چیزی دیگه ای بگی، ولی اینقدر هم این جمله رو نگو

-پری ازم دلخوری که بهت گفتم باید از این شهر بری؟ من الکی گفتم، شوخی کردم، تو بالاخره مال من میشی، کجا می خوای بری؟

سکوت کردم. سینا با خوشحالی گفت:

—راضی شدی؟ خوشت اومد؟ ببین من یه عالمه نقشه کشیدم واسه زندگیمون، من درس تموم
میشه میرم سر کار، میریم یه جایی رو اجاره می کنیم، بعد دونایی با هم کار می کنیم، تو باید
خیلی دوسم داشته باشیا، باید قول بدی که هیچ وقت ولم نمی کنی، قول می دی؟

به میان حرفش پریدم:

—سین...—

—نه گوش کن پری، بذار نقشه هامو بهت بگم دیگه، من تو خونه های آپارتمانی که تازه مد شده
همه میرن توش میشینن، به هیچ وجه زندگی نمی کنم، خونه مون باید ویلایی باشه، اصلا از خونه
هایی که پله داشته باشه خوشم نییاد، خودت می دونی چرا، در ضمن من تا ده سال دیگه هم بچه
نمی خوام، اصلا شاید هیچ وقت بچه نخواستم، بچه که بیاد تو بعدا به اون توجه می کنی، من
عصبی میشم میزنم تو سر خودم، محکم می زنم تو سرم،

—سینا گوش کن به من، تو واسه خودت تخته گاز داری میری، بذار من حرفمو بزنم

—حرف چی؟ پری خوب گوشاتو وا کن، من اول اومدم جلو، من اول گفتم دوست دارم، نکنه ماشین
سروش چشمتو گرفته، من خودم بهترشو واست می خرم، من کار می کنم، تو دیگه چی می خواهی؟

یکباره لحنش تغییر کرد و با بدخلقی گفت:

—من اینهمه التماسو می کنم، تو انگار هیچ چی حالت نیست، اصلا من چرا دارم با تو جر و بحث
می کنم، الان میرم یه دور دیگه سروشو می زنم، بعد پا میشم میام در خونتون با پدر و مادرت
صحبت کنم، نمی دونی اون دفه که زدمش چقدر خالی شدم، عقده هامو ریختم بیرون...—

وحشت زده شدم:

—سینا دعوا نکن، توروخدا به حرفم گوش کن، سینا من باید فکر کنم، تو یه دفه بحث ازدواجو
کشیدی وسط، توروخدا اذیتم نکن

سینا آرام شد:

—اذیتت می کنم؟ من غلط بکنم تورو اذیت کنم

با بغض گفتم:

– پس چرا تهدید می کنی بیای در خونه؟ اینجوری می گی منو می ترسونی

– می خوام پیام با مادر و پدرت صحبت کنم، گوش کن، من دارم رو مغز مامانم کار می کنم، اگه تو راضی بشی من تا دو سه روز دیگه با مامانم میام خونتون، زودتر از سروش میام، الان جواب منو بده دیگه پری

عصبی شدم:

– با مامانت کجا بیای؟ عزیز من، من اصلا الان نمی خوام شوهر کنم، بس کن دیگه

سینا هم عصبی شد:

– که نمی خوام شوهر کنی؟ من الان میام در خونتون، با تو همیشه صحبت کرد، میام به بابات بگم، اون حتما جواب درستو حسابی به من میده

به گریه افتادم، از روی بیچارگی به گریه افتادم:

– سینا بخدا بابا مامانم خونه نیستن، توروخدا نیا، آبرو ریزی نکن

ناگهان سینا چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– خونه نیستن؟ کجان؟

با شنیدن تن صدایش، آرام شدم. خوب انگار از موضعش عقب نشینی کرده بود.

– رفتن لاهیجان خونه ی خاله ام،

– الان تو با خواهرت خونه ای؟

– نه خواهرم که شوهر کرده، خونه ی شوهرشه

– واقعا؟ کی شوهر کرد؟ چه بی خبر

بی توجه به سوالش گفتم:

– سیناتوروخدا اینقدر تنمو نلرزون، اینقدر تهدیدم نکن

—باشه، باشه، کاریت ندارم، برو به کارت برس، برو من یه کاری دارم، فعلا خداحافظ

صدای بوق آزاد را که شنیدم، تعجب کردم. او که تا همین دو سه دقیقه ی پیش اصرار داشت تا با من صحبت کند. خوب شاید تحت تأثیر گریه و زاریهای من قرار گرفته بود. خاک بر سر حقیرم که در برابر دانشجوی خودم به گریه و التماس افتاده بودم.

حقم همین بود که بمیرم....

از حمام بیرون آمدم و با موهای خیس کنار بخاری کز کردم. دوست داشتم به حال خودم زار زار گریه کنم.

این چه سرنوشت شومی بود که گریبان مرا گرفته بود؟

انگار خدا با من سر جنگ داشت. این همه خدا را صدا کرده بودم. این همه از او خواسته بودم کمکم کند. انکار خدا برای من وقت آزاد نداشت، به پریسای بی آبرو کمک کرده بود. کمکش کرده بود تا با آن شاهین دیلاق ازدواج کند، اما به من کمک نمی کرد تا مشکلم حل شود. آخر دیگر چقدر خدا را صدا می کردم.

من چه گناهی کرده بودم که باید این همه ماجرا برای من اتفاق می افتاد؟

صدای زنگ در بلند شد. به ساعت نگاه کردم، نه و نیم شب بود. یعنی چه کسی بود؟

وای خدا نکند خاله و عمه و عمو به اینجا آمده باشند. حالا که مادر و پدرم نبودند، اصلا دلم نمی خواست مهمانداری کنم، حوله ام را دور موهایم بیچیدم و به سمت راهرو رفتم. نرسیده به در ورودی صدایم بالا رفت:

—کیه؟

جوابی نشنیدم.

اه، چرا جواب نمی داد، بازی اش گرفته بود؟

دوباره پرسیدم:

—کیه؟

و همزمان در را گشودم.....

زیر دلم بهم پیچید. از ترس احساس ضعف کردم. دلم می خواست همین حالا وارد دستشویی شوم...

دل و روده ام بهم می خورد، دوست داشتم عق بزنم، می ترسیدم ادرار کنم،

وای خدایا چه بلایی بر سرم نازل کردی، من گفته بودم به من کمک کن، اصلا کمکت را نخواستم خدا...

این بلا دیگر چه بود؟

عین بلا را پشت در خانه فرستاده بودی، خدایا غلط کردم، کمکت را نمی خواهم، غلط کردم...

دل پیچه به من امان نداد، خودم را خم کردم و با رنگ و روی پریده به سینا نگاه کردم که با طلبکاری کف دستش را به دیوار خانه تکیه داده بود. با دیدن چهره ی رنگ پریده ام با نگرانی گفت:

—چیه پری؟ چرا اینجوری شدی؟ چه خوب شد که من رسیدم، چرا خودتو خم کردی، برو تو خونه بینم چته، برو بذار منم پیام تو

و یک قدم به سمت در خانه برداشت.

با هر دو دستم به در فشار آوردم و گفتم:

—نیا، نیا، برو؛ تورو خدا برو، تو اینجا چی کار می کنی؟

—دختر بذار پیام تو، تو حالت خوب نیست انگار، بزار بینم چی شده،

دوباره به گریه افتادم:

—تورو خدا برو، الان همسایه ها می بینت

و خواستم در خانه را ببندم که گفت:

—یه پسر بچه داره از ته کوچه میاد، اگه درو ببندی منم همین پشت در می مونم، از این جا جم نمی خورم، دروباز کن پیام تو، می دونی که می مونم....

خدایا کمکت را نخواستم، بلایت را هم نخواستم، مرا بکش خدا،

همین جا، همین حالا

بکش مرا، بکش تا خودم دستم به خون خودم آلوده نشود، بکش تا خودکشی نکنم،

خدایا بکش مرا، بکش....

دستانم از روی لنگه ی در، شل شد و از هر دو طرف بدنم آویزان گشت. به ثانیه نکشید که سینا در را به عقب هل داد و وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

من بودم و سینا، کنار درب ورودی خانه مان...

داخل خانه مان...

خانه ای که پدر و مادرم به دلیل اعتمادی که به من داشتند، آنرا به دست من سپرده بودند و حالا سینا، پسر غریبه، دانشجوی خودم، درون خانه ایستاده بود. با بغض نگاهش کردم. سینا با نگاهی به چهره ی آماده برای گریستنم ابرو در هم کشید:

—چیه قربونت برم؟ چیه خانمی؟ چرا پکری؟

صدایم می لرزید:

—سینا ببین کار منو به کجا کشوندی، من تا حالا هیچ پسریو توی خونه راه نداده بودم، نگاه کن، الان یه پسر غریبه اومده تو خونه

سینا به سمتم آمدم:

—فدات بشم من، من که غریبه نیستم، من قراره دومادتون بشم، من قراره شوهرت بشم، چرا اینجوری می گی؟

یک قدم به عقب رفتم:

—چرا واسه خودت باشدی اومدی اینجا؟ با تهدید اومدی توی خونه، می دونی اگه کسی تورو دیده باشه چه آبرویی از من و خونواده ام میره؟

—خوشگل من، نگران نباش، کسی ندید. اون پسر بچه هم حواسش نبود، اینجا تاریک بود. چیزی ندید، راس می گم

نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم، قطرات اشک روی گونه هایم سر خورد:

—اومدی در خونمون که چی بشه؟ مگه من دعوت کرده بودم؟

سینا دوباره قدمی به سویم برداشت. صدایم بالا رفت:

—نیا جلو

سینا انگشتش را روی بینی اش گذاشت:

—سییییس، صدا میره بیرون، ما جلوی در خونه ایم، آرام

آنقدر عصبی شده بودم که دستهایم را مشت کردم و محکم روی رانهایم کوبیدم، کوبیدم و باز هم کوبیدم.

دوست داشتم خودم را تا سر حد مرگ کتک بزنم، سینا چه به روز زندگی من آورده بود.

کف دستم را باز کردم و به هر دو طرف صورتم کوبیدم. صدایی از من بیرون نمی آمد، فقط صدای ضربه هایی بود که به سر و تنه ام می زد. سینا با دیدن خود زنی هایم به سمتم پرید و با دستانش میج دستانم را گرفت و گفت:

—دختر زن، چرا اینجوری می کنی، کاریت ندارم

با صدای گریه آلودی گفتم:

—چرا اذیتم می کنی، دستمو ول کن، می خوام خودمو بزنم

سینا غرید:

—داری عصبیم می کنی، نزن خودتو پری، اومدم باهات حرف بزنم، یکم آرام بگیر

پیچ و تاب خوردم تا دستانم را آزاد کنم. هیكل خپلش روی هیكل نحیفم خیمه زده بود. سینا به سمت حال رفت و مرا کشان کشان به دنبال خود کشید. قدرتش خیلی زیاد بود، حتی نمی توانستم جیغ بکشم.

خدایا چرا کمکم نکردی، من چه گناهی کرده بودم خدا؟

چه گناهی کرده بودم؟

صدای سینا را شنیدم:

—پری دارم عصبی میشم، یه کاری دست خودم میدما، اینقدر وول نخور، فقط حرف می زنیم

همانطور که مرا به دنبال خودش می کشید، وسط حال رسیدیم. سینا دستانم را رها کرد و به مبل اشاره زد:

—بشین با هم حرف بزنیم

دست بردم به سمت موهایم و از زیر حوله آنها را کشیدم:

—نمی خوام باهات حرف بزنم، از خونمون برو بیرون، اصلا مگه شوهر کردن زوریه، من غلط کردم یکی دو ماه باهات دوستی کردم، تاوان این دوستی رو هم پس دادم، تورو خدا برو از خونمون بیرون، بابا و مامانم به من اعتماد کردن که خونه ی خالی رو سپردن دست من

سینا دوباره به سمتم پرید تا دستانم را از لا به لای موهایم بیرون بکشد. پشت مبل پناه گرفتم و نالیدم:

—تورو جون عزیزت برو بیرون، تو رو خدا برو بیرون

وباز هم توی صورتم گویدم.

رنگ از چهره ی سینا پریده بود، نفسهایش عمیق شد:

—پری دارم عصبی میشم، نکن اون کارو، نزن خودتو، مگه تو نمی گفتی من نباید این کارارو بکنم، پس چرا خودتو می زنی؟

نازه می پرسید چرا خودم را می زنم؟

واقعا نمی فهمید که در محله ی خودمان و در برابر چشمان احتمالی همسایه ها، پسری را به خانه راه داده ام، نمی فهمید؟

آبرو ریزی را نمی فهمید؟

به چشمان گشاد شده اش خیره شدم. و نگاهم روی لبهای نیمه بازش ثابت ماند. به جای بینی، با دهانش نفس می کشید. یکباره سینا با هر دو دستش محکم به گلویش چسبید و آنرا فشار داد. اینبار من وحشت زده به سینا چشم دوختم.

هدفش از این کار چه بود؟

چه در سرش بود؟

رنگ چهره اش کبود شد. بریده بریده از بین لبانش این جمله را شنیدم:

—الان خودمو می کشم، خودمو خفه می کنم

و فشار دور دستش را زیاد کرد، رنگ چهره اش بنفش شد.

وحشت زده به سمتش دویدم....

و فشار دور دستش را زیاد کرد، رنگ چهره اش بنفش شد.

وحشت زده به سمتش دویدم....

به یک قدمی اش رسیدم و روی نوک پا بلند شدم و با دستم پنجه هایش را در دست گرفتم و نالیدم:

—توروخدا، نکن سینا، چی کار داری می کنی؟

سینا به زحمت جواب داد:

—می کشم... دوسم ندارم...

و باز هم فشار دستانش را به دور گلویش بیشتر کرد. چشمانش از حدقه خارج شده بود. به تنه اش آویزان شدم:

—توروخدا، غلط کردم، ببخشید، غلط کردم، دوست دارم، دیگه این کارو نمی کنم، تورو خدا

دستان سینا پشت کمرم حلقه شد، چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. آنقدر ترسیده و مستاصل بودم که بی اراده به یقه ی تی شرتش چنگ زدم و سرم را به سینه اش تکیه دادم:

—سینا برو بیرون از خونمون، همه ی زندگیمو بهم ریختی، اسمت که میاد همه ی تنو بدنم می لرزه، آخه تو چرا اینجوری هستی؟ چرا این کارارو می کنی؟ چرا همش می خوای خودتو بکشی؟

سینا با دستش پشت کمرم را نوازش کرد:

—دیگه خودمو نمی کشم، تو دوسم داری، ببین بغلم کردی، خودت گفتی دوسم داری

دستانم از یقه اش رها شد، آرام آرام سر خوردم و روی زمین نشستیم. قوز کردم و سرم را پایین انداختم. حوله از دور موهایم روی شانه هایم افتاده بود. سینا کنارم نشست و گفت:

—پری چی شد؟

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. ای کاش جرات داشتم که اول او را و بعد از آن خودم را بکشم. به آرامی گفتم:

—الان میری؟

دستش را دراز کرد و دسته ای از موهای خیس را پشت گوشم فرستاد. بغض کردم:

—میری؟

روی فرق سرم به آرامی دست کشید. باز هم نالیدم:

—سینا الان میری؟

سینا لبخند زد:

—تو خیلی مهربونی

با التماس گفتم:

—باشه من مهربونم، میری الان؟

سوال بی ربطی پرسید:

—ببوسمت؟

دوباره اشکها از چشمانم جاری شد، نکند صحنه ی روی میبل خانه شان می خواست دوباره تکرار شود؟

سینا تکرار کرد:

—ببوسمت؟

یعنی اگر مرا می بوسید، از خانه می رفت؟

یعنی این همه عذاب و اضطراب تمام می شد؟

خدایا...

نه، دیگر صدایت نمی کنم،

خدایا، دیگر صدایت نمی کنم،

صدایت کردم و برایم عذاب فرستادی

دیگر صدایت نمی کنم

تو هم دیگر کاری به کار من نداشته باش...

گریه ایم شدیدتر شد،

سرم را خم کردم و شانم هایم تکان خورد،

شنیدی خدا؟

دیگر صدایت نمی کنم،

پشتت را به من کن...

صدای سینا باز هم بلند شد:

- بیوسمت پری؟

همانطور که گریه می کردم، گفتم:

- اگه بذارم منو بیوسی، بعدش میری؟

- آره میرم

چانه ام لرزید. همانطور که قوز کرده بودم، سرم را به آرامی تکان دادم. سینا روی صورتم خم شد.

ده دقیقه گذشته بود یا یک ربع؟

چه فرقی می کرد؟

اصلا نیم ساعت گذشته باشد،

یک ساعت گذشته باشد،

یک شبانه روز گذشته باشد،

به وضعیتم نگاه کردم، یک وری در آغوش سینا بودم، نگاهم روی دستان سینا سر خورد و به زیر بلوزی که به تن داشتم کشیده شد. دستش زیر بلوزم بود. سرم را چرخاندم و به خودش نگاه کردم. با چشمان بسته روی زمین نشسته بود و هر دو پایش را دراز کرده بود و یکی از دستانش دور بدنم حلقه شده بود و دیگری...

تکان خوردم. چشمانش نیمه باز شد. بغض کردم:

- نمی خوای بری؟

- میرم

- کی میری؟

اخم کرد:

— چرا اینقدر دوست داری من برم؟ اذیت کردم؟

نگاهم روی دستی که هنوز زیر بلوزم بود، ثابت ماند. مسیر نگاهم را دنبال کرد و به آرامی دستش را از زیر بلوزم بیرون کشید. خودم را تکان دادم و از آغوشش جدا شدم:

— منم که بوسیدی، حالا میری؟

دست کشید به صورتم:

— چرا می لرزی؟ چی شده پری؟

باز هم به گریه افتادم. اینبار برای حماقتم به گریه افتادم. برای اینکه جرات نداشتم از روی زمین بلند شوم. گوش سینا را بگیرم و با لگد او را از خانه بیرون بیاندازم.

برای اینکه باز هم به من دست زده بود.

برای اینکه می ترسیدم خودکشی کند، خود زنی کند،

می ترسیدم، از سینا می ترسیدم،

سینا دوباره روی صورتم خم شد. عصبی شدم:

— برو دیگه سینا، تورو خدا برو

او هم با عصبانیت جواب داد:

— کجا برم؟ چرا بازم بهم ریختی؟ فکر می کنی می خوام اذیت کنم؟ تو که الان تو بغلم بودی

سرم را خم کردم. دوست داشتم جیغ بکشم. می ترسیدم، ای کاش می توانستم...

سینا کف دستش را روی زمین گذاشت و کمرش را خم کرد تا بتواند صورتم را ببیند. سرم را به سمت دیگری چرخاندم. سینا کلافه شد:

— بازم بد شدیا، بازم داری بهم کم محلی می کنی، ناراحتی من اینجام؟

سرم را کمی خم کردم.

– ناراحتی من اینجام؟ اصلا تو می دونی من چرا اینجام؟

باز هم شانه هایم تکان خورد. این بغض لعنتی نمی خواست دست از سرم بردارد.

سینا دوباره روی زمین نشست:

– توروخدا به حرفام گوش کن. سروش می خواد بره سراغ اکرم، سروش گفت می خواد یه بلایی سر اکرم بیاره...

سینا دوباره روی زمین نشست:

– توروخدا به حرفام گوش کن. سروش می خواد بره سراغ اکرم، سروش گفت می خواد یه بلایی سر اکرم بیاره...

به سرعت سرم را بالا کردم:

– چه بلایی؟

سینا با اضطراب گفت:

– نمی دونم، می گه می خواد یه بلایی سر اکرم بیاره تا دیگه نتونه سرشو تو محل بلند کنه، اکرم فقط سیزده سالشه، اما واسه سروش مهم نیست

آب دهانم را قورت دادم. سرم به دوران افتاده بود، برای چند لحظه موقعیت خطرناکم از یادم رفت:

– آخه چه بلایی سینا؟ درست صحبت کن ببینم، اینم بازی جدیده؟

سینا خودش را روی زمین کشید تا به من نزدیک شود:

– نه بازی چیه؟ بازی کدومه؟ من خودم دارم دیوونه میشم، سروش دم غروب با پروین بحثش شد، واسه همین زده به سیم آخر، می خواد یه بلایی سر اکرم بیاره

خودش را روی صورتم خم کرد. تنه ام را عقب کشیدم:

– چی کار می کنی سینا؟

سینا لبخند زد:

—می خوام توی گوشت بگم که جریان چیه

—توی گوشم چی بگی؟ مگه کسی اینجاست؟

—بزار دیگه

لبخند عصبی روی لبم نشست. سینا دروغ می گفت...

می دانستم دروغ می گوید.

باز هم دروغ می گفت...

همین دو سه ساعت پیش سینا با من تلفنی صحبت می کرد. او که چیزی از این موضوع به من نگفته بود. او نگفته بود که سروش می خواهد بلایی بر سر اکرم بیاورد؟

خدا...

نه، نه، قرار بود دیگر من و خدا کاری به کار هم نداشته باشیم...

فقط باید سینا را راهی می کردم.

همین...

قیافه ی مضطربی به خود گرفتم:

—وای راس می گی؟ سروش می خواد این کارو بکنه؟

—آره پری، می خواد به اکرم تجاوز کنه. می خواد به تنش دست بزنه. اینجوری...

و بعد دستش را به زیر قفسه ی سینه ام کشید

لبهایم را روی هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه گفتم:

—حالا باید چی کار کنیم؟

سینا دوباره روی تنه ام خم شد:

—بغلم کن، می ترسم، منم واسه همین اومدم اینجا، اومدم بهت بگم سروش چقدر کثیفه، از یه دختر بچه ی سیزده ساله هم نمیگذره، بغلم کن تا آرام بشم

اینبار واقعا بغض کردم. سینا مریض بود. دیگر مطمئن شدم که مریض بود...

—بغلم کن پری، بغلم کن بگو دیگه سمت سروش نمیری، اگه بگی منم همین الان از اینجا میرم

چشمان از خوشی درخشید:

—واقعا میری؟

—آره میرم، بغلم کن تا برم

بغلمش می کردم، ده بار دیگر هم بغلمش می کردم تا برود، صد بار دیگر هم بغلمش می کردم تا برود..

تا دیگر در این جهنم انتظار دست و پا نزدم،

انتظار برای رفتنش...

دستانم را از هم گشودم:

—بیا سینا، بیا بغلم

سینا مثل ماهی دور از آب، به آغوشم پرید...

سینا همانطور که مرا محکم به خود می فشرد گفت:

—پری سروش آدم خوبی نیست، سروش به دردت نمی خوره

—اوهوم، منم فهمیدم

—سروش فقط به فکر اینه که با اینو اون بخوابه

- آره، با حرفی که الان در مورد اکرم زدی، واسه منم ثابت شد

- تو باید فقط با من ازدواج کنی، سروش بدبختت می کنه

- آره منم به همین نتیجه رسیدم

- پری دوستم داری؟

- خیلی سینا، خیلی دوست دارم

- تا آخر عمر باهام می مونی؟

- آره، تا آخر عمر باهات می مونم

- قول میدی بچه دار نشیم؟

- آره قول میدم، اصلا برو خودتو عقیم کن

- باشه، به شرطی که تو هم خودتو عقیم کنی، که بعدا به خاطر بچه ازم جدا نشی

- باشه، منم خودمو عقیم می کنم

- پری بیوسمت؟

- آگه بیوسی، میری؟

- آره این بوس آخریه، تا الان ده بار بوسیدمت، دیگه میرم

- باشه اینم یازدهمی، بیوس

ساعت یک شب بود که سینا از خانه رفت. ساعت نه و نیم شب آمده بود و ساعت یک شب از خانه

رفت. به خودم نگاه کردم، باز هم هرزگی کردم، باز هم...

تقصیر من که نبود. نمی رفت.

بخدا قسم....

نه، به خدا قسم نه.....

من و خدا قهر بودیم، به جان مادرم قسم نمی رفت

به هر سازش رقصیدم تا برود.

گفت بغلش کنم، گفت دوستش داشته باشم، گفت بلوزم را بالا بزنم، گفت ببوسمش، گفت زنش شوم،
گفت سروش را دوست نداشته باشم، گفت سروش عقده ای است، گفت اگر زنش نشوم خودسوزی
می کند، گفت خودش را اعدام می کند

پشتم را به در چسباندم و آرام آرام، به سمت پایین سر خوردم. باز هم چشمه ی اشکم خشک شده
بود. باز هم از هر حسی خالی بودم، باز هم پکر و دلخور شده بودم...

ای کاش همین امشب در خواب سگته می کردم.

خوش به حال سینا، واقعا خوش به حالش

جرات داشت خودکشی کند،

فاصله ی حرف تا عملش به یک ثانیه هم نمی کشید

اما من چه؟

من خاک بر سر چه؟

دیگر برای ابد عروسک خیمه شب بازی سینا شده بودم،

برای ابد....

آقای سهرابی با چهره ی که از خشم کبود شده بود، گفت:

—استاد صبر کن، کارت دارم

برگه ی حضور و غیاب را به دستش دادم و با تنی لرزانی سر جایم ایستادم. تا به حال آقای
سهرابی را اینقدر خشمگین ندیده بودم. آقای سهرابی برگه ی حضور و غیاب را از دستم کشید و
با خشم روی میز پرت کرد. چشمم روی برگه ثابت ماند. صدای بلند آقای سهرابی باعث شد
دوباره به خودش نگاه کنم:

—استاد هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟ این پسره سینا خوشدل کیه؟ اسمت داره تو دانشگاه می پیچه

قلبم تیر کشید، با اضطراب پرسیدم:

—چی شده آقای سهرابی؟

آقای سهرابی یکی از دستانش را به کمرش زد:

—تازه میپرسی چی شده؟ الان حاج آقا نصرتی اومده بود اینجا

دوباره دندانهایم به هم برخورد کرد. حاج آقا نصرتی، سینا خوشدل،

ای وای....ای وای

—آقای سهرابی تورو خدا بگو چی شده؟

آقای سهرابی سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

—دختر جون، تو با این سینا خوشدل چه ماجرای داری؟ مته اینکه یکی از حراستی ها تورو با اون بیرون از دانشگاه دیده، انگار تو می خواستی بریو اونم جلوی راهتو می گرفته

سرم را پایین انداختم.

صدای آقای سهرابی باز هم بلند شد:

—می گی چی شده یا نه؟ دختر جون تو مته دختر منی، دختر من فقط دو سه سال از تو بزرگتره، اگه اتفاقی افتاده بگو، امروز حاج آقا نصرتی اومده بود واسه تحقیقو پرس و جو در مورد تو و رفتار و اخلاقت، من هواتو نگه داشتیم، گفتم چیزی ازت ندیدم. سر به زیری کاریو به کسی نداری، اما آخه فقط من که نیستم، الان میره از خود دربون می پرسه تا رئیس دانشگاه، استاد چی کار داری می کنی؟ مگه من به تو نگفتم اینجا دانشگاهه، اونم دانشگاه آزاد؟

سرم را بلند کردم و با بغض به آقای سهرابی خیره شدم. هنوز چهره اش از خشم کبود بود، یعنی اوضاع من اینقدر افتضاح شده بود؟

امیدوارم بمیری سینا، امیدوارم نابود شوی....از روی کره ی زمین محو شوی....

— چرا حرف نمی زنی استاد؟ تو موقعیت خیلی خوبه. نگاه کن به دورو برت، ببین چند نفر تو این دانشگاه هم سن تو هستن که استاد شدن؟ چرا داری دستی دستی موقعیتتو خراب می کنی؟ دخترم اگه چیزی هست به من بگو، خود من، دوبار این خوشدل رو دیدم که دورو برت می پلکه

نمی توانستم به آقای سهرابی چیزی بگویم، می ترسیدم، از آن فکری که بعد از شنیدن حقایق ممکن بود در مورد من به ذهنش خطور کند، می ترسیدم...

اصلا چه می گفتم؟

چه می توانستم بگویم؟

من احمق چه می توانستم بگویم...

به زحمت دهان باز کردم:

— چیزی نیست، همش سوء تفاهمه، من و خوشدل یه پژوهش مشترک داریم، از طریق موسسه ی پژوهشی که من اوجا کار می کنم، رو یه پژوهش کار می کنیم، اصلا بیرون از دانشگاه چه ربطی به داخل دانشگاه داره؟ دانشجوی من بیرون از دانشگاه خواسته در مورد کار پژوهشی با من صحبت کنه، چه ربطی به حراست داره؟

آقای سهرابی کمی خیره خیره به من نگاه کرد. نمی توانستم چشمان پر از دروغم را روی چشمانش ثابت نگه دارم. دوباره سرم را پایین انداختم:

—میشه من برم؟ عجله دارم

و خودکار را به سمت آقای سهرابی دراز کردم. آقای سهرابی با عصبانیت خودکار را از دستم کشید:

—باشه، برو استاد، اما بذار یه نصیحت پدرانه بهت بکنم، حاج آقا نصرتی تو کوکته، یه قدم اشتباه برداری دیگه فاتحه ات خونده ست، اینا رو بهت می گم تا بعدا نگی که نگفتم، می خوام بهت کمک کنم، اما مته اینکه نمی خوای...

با التماس گفتم:

—آقای سهرابی میشه من برم؟

آقای سهرابی آه کشید. دوباره چشمانش مهربان شد. انگار فهمید که چقدر درمانده و مستاصل شده ام:

—باشه دخترم، برو

با شنیدن کلمه ی دخترم اشک دور چشمم حلقه زد. ای کاش جرات داشتم تا حقایق را به آقای سهرابی بگویم، اما خوب یعنی باید می گفتم که من با سینا هم خواب شده ام و این دو برادر به خاطر من، به خون هم تشنه شده اند؟

واقعا باید می گفتم؟

زیر لب به آرامی خداحافظی کردم و از اطاق اساتید بیرون آمدم.

ساعت سه بعد از ظهر، بود. ساعت یازده به خانه برگشته بودم. امروز اصلا سینا را در دانشگاه ندیده بودم. معلوم نبود کجا گم و گور شده، برایم مهم نبود، اتفاقا چقدر خوب شد که امروز سر و کله ی سینا پیدا نبود، وگرنه باید تا غروب برایش خوش رقصی می کردم. آن هم در برابر چشمان حراستی های دانشگاه..

وای...حراستی ها....

حراست به رابطه ی من و سینا مشکوک شده بود، اینبار آقای سهرابی به دادم رسیده بود، دفعه ی دیگر باید چه غلطی می کردم؟

دیگر چه کسی می توانست کمکم کند؟

حتما خدا می توانست،

هه...خدا...هه...

دوباره به ساعت نگاه کردم. مادر و پدرم تا یک ربع یا بیست دقیقه ی دیگر به خانه بر می گشتند. مادر خودش دو ساعت پیش با من تماس گرفت و گفت که می خواهند همین حالا به سمت انزلی حرکت کنند. مسافت لاهیجان تا انزلی هم که یک ساعت و نیم بود، خوب دیگر باید کم کم پیدایشان می شد....

صدای زنگ خانه بلند شد. مطمئنم که پدر و مادرم نبودند، آنها کلید داشتند. حتما یکی از همسایه ها بود. شاید آمده بود تا از مادر سراغی بگیرد. کسی نبود به آنها بگوید، آخر به شما چه مربوط که مادرم کجا رفته و چرا چند روزی است که در محله آفتابی نمی شود.

زنهای فضول بی سواد بیکار....

پشت در رفتیم:

— کیه

صدایی بلند شد:

— منم

هوممم، منم؟

چه جواب مسخره ای، کی این بی سوادها یاد می گرفتند که در جواب "کیه" نگویند "منم" با اخمی که روی صورتم جا خوش کرده بود، در خانه را گشودم. اخم جای خود را به تعجب داده بود. زن میانسال و تپلی در برابر چشمانم ظاهر شد. پوست صورتش سفید بود. تا به حال او را در محل ندیده بودم، غریبه بود اما چقدر چهره اش برایم آشنا بود. انکار بارها این چهره را دیده بودم. به لباسهایش نگاه کردم. ساده و معمولی،

دوباره به چهره اش نگاه کردم، کاملاً بدون آرایش بود. چین و چروکهای صورتش به خوبی نمایان بود. به خودم آمدم و با لحن پرسشگری گفتم:

— سلام، بفرمائید

زن میانسال با موشکافی به چهره ام خیره شد و گفت:

— خانم پری بیاتی شماین؟

— بله خودمم، شما؟

زن میانسال لبهایش را روی هم فشار داد:

— پس پری بیاتی شمایی؟ پری خانم شمایی؟

با تعجب گفتم:

-خودمم، بفرمایید

-می دونی من کیم؟

-نه نمی دونم

-من مادر سروش و سینا هستم

با حیرت گفتم:

-مادرشون؟

و اینبار با دقت بیشتری به چهره اش نگاه کردم. بی نهایت شبیه سینا بود، حالا که خودش را معرفی کرده بود، شباهتها بیشتر در نظرم جان می گرفت.

صدای زن دوباره بلند شد:

-بله، مادر دو تا داداشی که شما انداختی به جون هم

صدای زن دوباره بلند شد:

-بله، مادر دو تا داداشی که شما انداختی به جون هم

آنقدر حرفش سنگین و غیر منتظره بود که بی اختیار و با صدای بلند گفتم:

-من؟

زن میانسال اخم کرد:

-نه من، آخه تو چطوری دلت اومد دوتا برادرو بندازی به جون هم؟

نگاهی به درون کوچه انداختم، کسی نبود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید،

این خانواده چه از جان من می خواستند؟

دیگر باید به کدام سازشان می رقصیدم؟

با پر خاش جواب دادم:

—خانم صداتو بیار پایین، چی می گی واسه خودت؟

زن آستین مانتو اش را با حالت عصبی بالا زد و گفت:

—دست منو نگاه کن، دستمو ببین

با نگرانی به دستش نگاه کردم. روی ساعدش جای خراشیدگی به چشم می خورد. دوباره به صورت اخمویش نگاه کردم. اخمش هم شبیه سینا بود.

با نگاه پرسشگر پرسیدم:

—خوب؟

—تازه می گی خوب؟ امروز سروش و سینا به قصد کشت همدیگه رو زدن. منم رفتم جداشون کنم اینجوری شدم

و دوباره دستش را در برابر چشمانم تکان داد. ضربان قلبم بالا رفت.

یعنی سینا و سروش دوباره با یکدیگر کتک کاری کرده بودند؟

صدای زن باز هم به گوش رسید:

—دختر جون تو خوشت میاد دو تا برادرو انداختی به جون هم؟ بخدا منو این دو تا بچه خیلی سختی کشیدیم، خیلی زجر کشیدیم، می دونی داری با زندگی ما چی کار می کنی؟ سینا و سروش همدیگه رو له کردن، اینقدر همدیگه رو زدن دیگه جونی تو تن هیچ کدومشون نیست، سینا سرش شکسته بردیمش بیمارستان، دختر جون چرا یه جواب درستو حسابی به این دو تا نمی دی؟

با ناراحتی گفتم:

—پسرهای شما دست از سر من بر نمیدارن، اونا زندگی منو بهم ریختن

صدای مادر سینا بالا رفت:

—آخه اگه زندگیتو بهم ریخته باشن که تو دوباره نمیری سمتشون، اصلا مگه میشه یه دختر همزمان با دو نفر باشه، من شنیدم تو استاد دانشگاهی، آخه تو رفتی تو اون خراب شده به دانشجویها درس بدی یا شوهر پیدا کنی؟

دستانم یخ زد.

وای که مادر سینا چقدر بی رحم بود. من به دنبال شوهر بودم؟

ای وای...چه می گفت این زن؟

با عصبانیت جواب دادم:

—خانم صداتونو بیارین پایین، من اینجا جلو در و همسایه آبرو دارم

زن با صدای لرزانی گفت:

—دختر جون من نیومدم آبرو ریزی کنم، دو تا بچه هام شدن تشنه به خون همدیگه، یه جواب درستو حسابی به هر دو تا شون بده، می خوامی زن کدومشون بشی؟ سینا یا سروش؟ تورو خدا دختر جون ما رو بیشتر ازین خونه خراب نکن، می فهمی که می گم سر سینا شکسته؟ اینو می فهمی؟ زندگی ما رو می دونی؟ بچه هام نه بچگی کردن، نه نوجوونی داشتن نه جوونی، تا بود ازون پدر نامردشون خوردن، الانم که تو آتیش شدی افتادی به زندگی این دو تا

کلافه از صحبتهایش گفتم:

—خانم من الان خودم از دست پسر اتون شاکی ام، مخصوصا از دست سینا، تو دانشگاهو محل داره آبروی منو می بره، شما چرا اینقدر بی انصافین؟ برین جلوی بچه هاتونو بگیرین

—دختر چرا متوجه نیستی؟ تو یه جواب درستو حسابی بده به این دو تا، اونا خودشون دست از سرت بر می دارن

کم کم نزدیک بود به گریه بیوفتم:

—خانم من صد بار به سینا گفتم نمی خوام باهش ازدواج کنم، عوضش پسر شما یه بار رگ دستشو زد، یه بار می خواست با دستاش گلوشو بگیره و خودشو خفه کنه، من می ترسم، وگرنه منم از خدامه این ماجرا تموم بشه

— چیزی همیشه دختر جون، چیزی همیشه، سینا الکی حرف می زنه، آخه کی تا حالا با دستش تونسته خودشو خفه کنه؟

با کلافگی به چپ و راست نگاه کردم. انکار این زن متوجه ی صحبتهای من نمی شد:

— خانم شما الان داری این حرفو می زنی، فردا پس فردا اگه یه مو از سر پستون کم بشه، شما در این خونه رو از پاشنه می کنی

مادر سینا با طلبکاری گفت:

— معلومه که می کنم، معلومه در این خونه رو از پاشنه می کنم، این دوتا داداش تا الان به جون هم نیوفتاده بودن، تموم ظروف ظروف خونه خورد شده، همدیگه رو اینقدر زدن که سر یکیشون شکسته، اصلا تو یه دفه از کجا پیدات شد پریدی وسط زندگی ما؟

کم کم صدای مادر سینا اوج می گرفت، با دستپاچگی گفتم:

— آروم، یواش، سییییس، الان همسایه ها صداتونو میشنون، یواش

— تو از در و همسایه خجالت می کشی، از من مادر خجالت نمی کشی؟ آخه چی از جون این دو تا برادر می خوای؟ یکیشونو انتخاب کن تموم بشه بره دیگه، اصلا ننه بابات کجان؟ من می خوام با اونا صحبت کنم، برو کنار من با تو حرفی ندارم، کجان پدر و مادرت؟

با صدای لرزانی گفتم:

— خانم تورو خدا صداتو بیار پایین، شما مگه آبرو نداری که اینجوری هوار هوار می کنی؟ اصلا خودت بفرما برو، این منم که با شما حرفی ندارم

و همزمان خواستم که در خانه را ببندم. صدای مادر سینا بلند شد:

— نمی دارم بری، باید امروز جواب منو بدی، سینا یا سروش، کدومشون؟ اصلا به بابات بگو بیاد بیرون

کمی سرش را به جلو خم کرد تا درون خانه را ببیند و همزمان گفت:

— آئی خانم، خانم، کسی خونه نیست؟ کسی نیست؟

دوباره به ضرب در را باز کردم و رو به مادر سینا گفتم:

—خانم بس کن. بی آبرویی نکن، برو دنبال کارت، وای آبرومون رفت

مادر سینا کف یکی از دستهایش را روی در گذاشت و آنرا به عقب هل داد:

—بگو مادرت بیاد بیرون، بگو بابات بیاد، من با تو دیگه کاری ندارم، بگو اونا بیان بیرون

بغض کردم:

—خانم والله، بالله، کسی خونه نیست، به مرگ مادرم کسی خونه نیست، الان همسایه ها میان بیرون، برو خانم جون

—نه من باید با مادرت صحبت کنم، ببین دست منو، ببین

و دوباره آستینش را بالا فرستاد.

—خانم، باشه من خودم یکی ازونها رو انتخاب می کنم، خودم تا همین فردا به هر دو تاشون جواب میدم

مادر سینا سرش را به نشانه ی "نه" بالا فرستاد:

—نه، نه، تو داری منو دست به سرم می کنی، بگو بابات بیاد بیرون، صاب خونه، صاب خونه...

صدای مردانه ای هر دو نفرمان را سر جایمان میخکوب کرد:

—چی شده خانم؟ من صاب خونه ام، چرا داد و هوار می کنی؟

هر دو به سمت صاحب صدا برگشتیم.

وای چه می دیدم؟

پدر و مادرم دقیقاً کنار درب ورودی ایستاده بودند و با تعجب به من و مادر سینا نگاه می کردند. سرم گیج رفت. دستم را به درگاه در گرفتم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. دیگر همه چیز از دست رفت....

آقای سهرابی متوجه ی جریان شده بود؟

خانم معینی متوجه شده بود؟

حراست فهمیده بود؟

حاج آقا نصرتی فهمیده بود؟

مادر سینا اینجا بود؟

هیچ کدام اینها آنقدر اهمیت نداشت که پدر من متوجه ی جریان شود.

چند ماه از آن شبی که به او قول داده بودم. می گذشت؟

دو ماه یا سه ماه؟

وای پدرم

وای پدرم...

مادر سینا کنجکاوانه پرسید:

— شما آقای بیاتی هستین؟

مادرم به جای پدرم جواب داد:

— بعله خانم، گفتن که صاب خونه هستن، شما؟

مادر سینا دستی به روسری اش کشید و گفت:

— من افرنچه هستم، سهیلا افرنچه، مادر سینا و سروش خوشدل

قلبم کند می زد. احتمال می دادم هر لحظه قلبم از کار بیوفتد.

آبرو و حیثیتم به باد رفت...

مادرم پدرم را پس زد و یک قدم جلو آمد و گفت:

—خوب، خانم افرنچه، بفرمایید در خونه ی ما چرا داد و هوار می کردین؟ اصلا آقا پسرهای شما کی هستن که به ما معرفی می کنین؟

مادر سینا که حالا فهمیده بودم اسمش سهیلاست، دستش را به کمرش زد:

—خانم پس شما خبر چیزی رو ندارین؟

نیم چرخه زد و به من نگاه کرد:

—دختر جون به پدر و مادرت چیزی نگفتی؟

دوباره به سمت پدر و مادرم چرخید:

—دخترتون نگفتن دو تا پسرهای من سر ایشون افتادن به جون هم؟ آقا من نیومدم واسه آبرو ریزی، اومدم تکلیف بچه های من مشخص بشه

مادرم با دهان باز نگاهی به من کرد و رو به سهیلا گفت:

—خانم چی می گی؟ در مورد دختر من داری حرف می زنی؟ دختر من استاد دانشگاهست، مهندس، چی واسه خودت داری می گی؟

سهیلا دوباره آستین کذایی اش را بالا فرستاد:

—خانم سر همین استاد دانشگاه خونه ی ما شده کربلا، سر پسر کوچیکم شکسته، پسر بزرگم همه ی خونه رو بهم ریخته، دخترتون دو تا پسر مو تا لب چشمه می بره تشنه بر می گردونه، آخه شما به چیزی بگین، این درسته خانم راست راست بگرده، بعد دو تا پسر من خون منو بکنن تو شیشه؟

مادرم دوباره با ناباوری به من نگاه کرد که خفه خان گرفته بودم و با چشمان بی روح به آن سه نفر نگاه می کردم. صدای مادرم بلند شد:

—خانم چی می گی؟ مطمئنی اونی که داری در موردش صحبت می کنی دختر منه؟ چشاتو وا کن خوب نکاش کن، بعد پشت سر دخترم لیچار بگو

سهیلا آستینش را پایین کشید و گفت:

—خانم مگه من عقل ندارم که شما هی داری این جمله رو تکرار می کنی؟ بعله همین دختر شماس، مگه دختر شما اسمش پری بیاتی نیست؟ مگه استاد دانشگاه نیست؟ اصلا شما می دونی اصل موضوع چیه که اینطوری با طلبکاری داری جواب منو می دی؟

نگاهم روی چهره ی پدرم لغزید، رنگ به رو نداشت. با دیدن چهره اش از خجالت آب شدم.

حق داشت،

اینبار حق داشت،

خودش با من قول و قرار گذاشته بود،

خودش از من قول گرفته بود،

من آبرویش را بر باد داده بودم،

من از پریسا بدتر شده بودم،

نگاهم رفت پی نگاه مادرم که با چهره ی سرخ شده به سهیلا نگاه می کرد. یادم آمد که چند ماه پیش هر دو نفر از زیارت شابدولعظیم برگشته بودند که خبر آبرو ریزی پریسا را فهمیدند، چند ماه گذشته بود و باز هم مسافرت به هر دو نفرشان زهر مار شده بود...

با صدای باز شدن در یکی از خانه ها، چشم از مادرم برداشتم. ملیحه خانم بود که با چادر گلدار بر سرش، بین دو لنگه ی در نمایان شده بود و با موشکافی به ما چهار نفر نگاه می کرد. مادرم رو به سهیلا کرد:

—خانم بریم تو خونه، اینجا محله ی ماست، ما اینجا آبرو داریم، شاید همه چی سوء تفاهم باشه، بریم توی خونه صحبت کنیم

سهیلا هم از خدا خواسته سری تکان داد و بدون اینکه منتظر تعارف مادرم بماند، به سمت خانه قدم برداشت و از مقابلم گذشت و وارد خانه شد. بعد از او پدرم با قدمهایی سنگین وارد خانه شد، وقتی از مقابلم می گذشت، فقط نگاه معنی داری به من کرد که از هزار سیلی برایم دردناک تر بود، مادرم آخرین نفری بود که وارد خانه شد،

صدای ملیحه خانم را شنیدم:

—شهین خانم، شهین خانم، چی شده؟

مادرم اصلا به سمت ملیحه خانم نچرخید. همانطور که از مقابلم می گذشت، گفت:

—درو ببند پری، تو چه غلطی کردی؟ الهی خدا منو بکشه، شما دوتا بچه چرا اینجوری از آب درومدین؟ چرا من هر بار میرم سفرو بر می کردم باید هول و تکون بخورم؟ در و ببند

با دستانی لرزان در را پشت سرم بستیم. ای کاش همین حالا زلزله می آمد و این خانه، درست همین نقطه ای که من ایستاده بودم، ویران می شد.

ای کاش همین حالا مرگم می رسید و من می مردم.

چرا همه چیز بهم ریخت؟

چرا خدا راضی به بی آبرویی ام شد...

سهیلا یک نفس صحبت کرد. از وضعیت زندگی شان گفت و از آشنایی من و سینا و از اولین باری که سروش برای نمره گرفتن برای سینا پیش من آمده بود. از دوستی من و سینا گفت و از پیشنهاد جداگانه ی دو برادر به می بابت ازدواج... از دعوای سینا و سروش گفت و از به قول خودش دست دست کردن من برای جواب قطعی دادن....

حتی سرم را هم بلند نکردم. همانطور معذب و کلافه گوشه ی هال ایستادم.

آخ این سینا... این سینا... این سینا....

همه چیز را کف دست سهیلا گذاشته بود...

فقط از هم خوابگیمان چیزی نگفته بود،

آخ سینا،

آخ سینا....

بعد از اینکه سهیلا صحبتهایش را به پایان برد، سکوت سنگینی فضای خانه را پر کرد. حتما هر کسی غرق در افکار خودش بود.

بعد از چند دقیقه سکوت خفقان آور، صدای مادرم سکوت را شکست:

- پری اینا که این خانم گفت راسته؟

جرات نکردم سرم را بلند کنم. همانطور ایستاده، به گلهای فرش زیر پایم خیره ماندم. صدای مادرم می لرزید:

- پری سرتو بالا کن جواب منو بده، چرا لال شدی؟

باز هم سرم را بلند نکردم، از پدرم خجالت می کشیدم.

مادرم جیغ کشید:

- پری با تو ااااا، سرتو بالا کن جوابمو بده

به زحمت سرم را بلند کردم و چشمم افتاد به مادرم که با مانتو و چادر، روی مبل ولو شده بود. هنوز بند کیفش به گردنش بود. چشمانم به اشک نشست. با چشمان اشکی سرم را چرخاندم و به پدرم خیره شدم که سرش روی تنه اش خم شده بود. نگاهم افتاد به چشمان غمگین سهیلا که با ناراحتی به من نگاه می کرد. مادرم دوباره جیغ کشید:

- اینا راسته؟ پری تو هم؟ پری تو دیگه چرا؟ چرا پری؟

جوابی نداشتم تا به مادرم بدهم،

باید به مادرم چه می گفتم؟

به جای جواب دادن، باید خودم را می کشتم تا این ننگ را پاک کنم.

مادرم با کف دستش، محکم روی پایش کوبید. صحنه ی فرار پریسا جلوی چشمانم زنده شد. آن روز هم، مادرم خودش را کتک زده بود. وحشت زده به مادرم خیره شدم. باز هم روی رانش کوبید:

- وای خدا مرگم بده، وای خدا

و همزمان من در دلم تکرار می کردم که خدا به من مرگ دهد...

چرا خدا این لطف را در حقم نمی کرد و مرا نمی کشت که تا ابد دلخوری ام را از او فراموش کنم؟

که تا ابد مدیونش شوم؟

صدای سهیلا را شنیدم:

—خانم، خانم جون چی کار می کنی؟ نزن خودتو، خانم من نیومدم اینجا شما رو بندازم به جون هم، بخدا اومدم یه جواب بگیرم برم دنبال کارم، بخدا دخترت خیلی هم خانمه، دخترت خیلی هم خوبه، استاد دانشگاهت، من از خدامه عروسم بشه، می دونی من واسه ی پسرم چند جا رفتم خواستگاری؟ می دونی چه دخترهای نکیر و منکری پسر منو رد کردن؟ هیچ کدومشون انگشت کوچیک پسرم هم نمی شدن، ولی دختر شما با این همه دکو پز وضعیت ما رو قبول کرده، بخدا من خوشحالم...

مادرم اینبار روی صورتش کوبید:

—پری بمیری، پری بمیری که باعث شدی من اینجا بشینم این همه حرف بخورم

سهیلا دوباره مداخله کرد:

—خانم من دلتم روشنه، این عروسی میمنت داره، فقط دخترتون بگه سینا یا سروش

مادرم جیغ کشید:

—خانم تموم کن، خانم بس کن، چی می گی واسه خودت؟ مته وروره جادو داری حرف می زنی؟

دوباره نگاهم روی صورت پدرم چرخید، شانه هایش تکان می خورد.

گریه می کرد؟

وای وای وای....

گریه می کرد

پدرم گریه می کرد،

پری لعنت به تو، پری چه کار کردی...

صدای سهیلا باز هم بلند شد:

— خانم جون زن خودتو، یه جواب بدین به من، تورو خدا یه جواب بدین، من حالم از شما ناخوش تره، ببین دستمو ببین خانم...

و برای بار دهم آستینش را بالا زد. نگاهم بین مادرم، سهیلا و پدرم مدام در گردش بود...

زندگی بیست و پنج ساله ام مثل فیلم سینمایی از مقابل چشمانم رژه رفت.

کجا اشتباه کرده بودم؟

کجا پدر و مادرم اشتباه کرده بودند؟

کجا خدا اشتباه کرده بود؟

صدای سهیلا مثل مته در سرم فرو می رفت:

— خانم جون، دختر جون جواب بدین، جوابت چیه دختر جون؟

دل به دریا زدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد رو به سهیلا کردم:

— خانم، جواب من نه هستش، من با هیچ کدوم از پسرهاتون ازدواج نمی کنم...

دل به دریا زدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد رو به سهیلا کردم:

— خانم، جواب من نه هستش، من با هیچ کدوم از پسرهاتون ازدواج نمی کنم...

با شنیدن این حرف، سهیلا از روی مبل نیم خیز شد:

— چی؟ ازدواج نمی کنی؟ ینی چی؟

صدایم می لرزید، مثل دستانم، مثل کل بدنم:

— خانم گفتم که با هیچ کدوم ازدواج نمی کنم

سهیلا اینبار تمام قد ایستاد:

—مارو مسخره کردی؟ خونه ی ما شده صحرای محشر، پسرانم افتادن به جون هم، حالا اینقدر راحت می گی زن هیچ کدوم نمیشی؟ دختر جون مگه الکیه؟ فکر کردی من خیلی راحت بی خیال میشم؟

رو به مادرم کردم:

—مامان دیدی که جلوی خودتون گفتم زن کسی نمیشم، دیگه ایشون اینجا کاری ندارن

سهیلا رو به پدرم کرد که همچنان سرش روی تنه اش خم شده بود:

—آخه شما یه چیزی بگو، مگه شما پدر این دختر نیستی؟ دختری یه خانواده رو ریخته بهم، الان خیلی راحت می گی زن هیچ کدوم نمیشم؟

پدرم سرش را هم بلند نکرد. مادرم رو به سهیلا کرد:

—خانم صداتو بیار پایین، تو خونه ی مردم که جای داد و هوار نیست

سهیلا دستش را به کمر زد:

—پس کجا باید داد و هوار کنم؟ توی کوچه؟ آخه شماها دیگه چجور خانواده ای هستین؟ دختری همزمان با هر دو تا پسرانم بوده، آبروی خودش میره، آبروی خودشو حراج می کنه، مگه من به همین راحتی دست می کشم؟ میرم تو دانشگاه، میرم به مدیر دانشگاه می گم که استادش چی کار می کنه

کلافه و عصبی گفتم:

—خانم پیام زن کدوم پسرتم بشم؟ مگه نمی گی بچه هات به خاطر من افتادن به جون هم؟ مگه با عروسی کردن همه چی تموم میشه؟ زن هر کدوم بشم، اون یکی جلوی چشممه، فکر می کنی اینجوری اوضاع بهتر میشه؟

سهیلا کمی کوتاه آمد:

—دختر جون، زن سروش شو، سروش بچه ام تا حالا هفت هشت بار رفته خواستگاری، هیچ کی بهش دختر نداده، بخدا سروش از تو خوشش اومده. زن سینا نشو سینا بچه ست، از تو کوچیکتره

صدای ناله های مادرم بلند شد:

—وای پری ذلیل شده، وای ببین چه آبروریزی کردی، تو از پریسا هم بدتر کردی، کی الان باید تورو کتک بزنی؟ من پیام بزنی؟ من بیاد مهندس مملکتو بزنی؟ استاد دانشگاهو بزنی؟

سرم را پایین انداختم و به هق هق افتادم.

مادرم راست می گفت، من از پریسا بدتر کرده بودم.

سهیلا رو به من کرد:

—دختر جون، پری جون، سروش خوبه، ها؟ سروش خوبه دیگه؟ دختر ما تو این یازده دوازده سال خیلی اذیت شدیم، تورو خدا تو هم آتیش نشو تو زندگیمون، زن سروش شو

مادرم با حرص از روی مبل بلند شد و رو به سهیلا کرد:

—خانم بیا برو بیرون، بیا برو، مگه داری سبب زمینی جدا می کنی که می گی این نه اون آره، بیا برو خانم جون

سهیلا دوباره عصبی شد:

—من هیچ جا نمیرم، بابا شماها چرا عین خیالتون نیست، بچه های من...

مادرم به میان حرفش پرید:

—خانم حال و روز ما هم بهتر از شما نیست، بیا برو خانم جون، برو به اندازه ی کافی شنیدیم

و همزمان به سمت سهیلا رفت و گوشه ی مانتو اش را در دست گرفت.

سهیلا جیغ کشید:

—نمیرم، باید همین الان به من جواب بدین

مادرم هم صدایش بالا رفت:

—بیا برو، الان زنگ می زنی پلیس بیاد جمعت کنه، بیا برو من خودم حالم از تو خرابتره

سهیلا به چشمان مادرم نگاه کرد. انکار از حالت نگاه مادرم ترسید. دیگر مقاومت نکرد، سلانه سلانه به سمت راهرو رفت. همین که می خواست وارد راهرو شود رو به من چرخید و گفت:

-خیل خوب پری خانم، خیل خوب، می دونم چی کار کنم

چند دقیقه ی بعد صدای بهم خوردن در خانه، به گوش رسید...

بلاتکلیف وسط حال ایستاده بودم و با ترس به مادر و پدرم نگاه می کردم. مادرم چادرش را از روی سرش برداشت و روی مبل انداخت و رو به من گفت:

-آفرین پری، آفرین خانم مهندس، خوب جواب اعتمادمو دادی، بعد پریسا رو کتک می زدی؟
می گفتی سوار ماشین غریبه میشه؟ دختره ی چشم سفید، تو که ازون هم بدتر کردی، تو که
همزمان با دو نفر بودی

صدایش اوج گرفت:

-چرا کاری کردی که یه زنی که معلوم نیست کیه، از کجا اومده، بیاد در خونه و هر چی بخواد
بار ما کنه؟ این بی حیایی رو از کی یاد گرفتی؟ پری مگه با تو نیستیم؟

جیغ کشید:

-پری ی ی ی ی

با درماندگی نالیدم:

-ماماااا، ببخشید، توروخدا ببخشید



—مامانو درد، مامانو مرگ، چی کار کردی تو، با آبروی خودتو ما بازی کردی، آخه من چه گناهی کرده بودم؟ من چه خبطو خطایی کردم که تو و پریسا با من اینجوری کردین؟ بخدا پریسا از تو بهتر بود، پریسا اینقدر منو بی آبرو نکرد، حالا بین می تونی این زنه رو دکش کنی؟ از فردا اینو اون دو تا پسرش، میشن بلای جون ما

نگاهم رفت پی پدرم که سرش را بالا آورد و با کف دستش اشکهاش را پاک کرد. دلم ریش شد. پدرم به خاطر حماقت من گریه می کرد. برای یک لحظه از کل طایفه ی خوشدل بیزار شدم. چه به روز من و خانواده ام آورده بودند.

پدرم از روی مبل بلند شد. با التماس به او نگاه کردم. فقط دلم می خواست مرا ببخشد، فقط می خواستم از من دلخور نباشد...

مادرم رو به پدرم کرد و ناله زد:

—بدبخت عباس، بیچاره عباس، بدبخت منو عباس

و دوباره به گریه افتاد.

شکستم، زیر بار این همه بی آبرویی شکستم....

پدرم به سمت اطاق خواب رفت. از پشت سر، به قامت خمیده اش نگاه می کردم.

من باعث این همه خمیدگی شده بودم، من با این همه ندانم کاری ام...

من نادان، من احمق....

پدرم بین چهار چوب در ماند و به سمت من چرخید و گفت:

—پری، پریسا کمرمو شکست ولی تو منو له کردی، تو از پریسا هم بدتر کردی بابا جان، دیگه این کمر هیچ وقت صاف نمیشه، کمرمو له کردی، خودمو له کردی

صدایش لرزید، اشکهایم روی گونه سر خورد. پدرم وارد اطاق شد، صدایش را می شنیدم:

—به من قول داده بودی، قولتو شکستی، باشه پری، باشه

کمرم خم شد.

کمرم زیر بار این همه غم و غصه خم شد.

از سروش بیزار بودم.

از سهیلا بیزار بودم.

از سینا...

از سینا هم بیزار بودم.....

از موسسه بیرون آمدم. هوا سرد بود و باران نم نم می بارید. دلم خیلی گرفته بود. پدر و مادرم اصلا با من صحبت نمی کردند. حتی جواب سلامم را هم نمی دادند. خیلی برایم زجر آور بود.

خیلی....

همه ی احترام و عزتی که در برابرشان داشتم، رنگ باخته بود.

آه کشیدم...

ای کاش زمان به عقب بر می گشت تا می توانستم اشتباهاتم را جبران کنم. چترم را در دستم جابه جا کردم و وارد کوچه ی خلوتی شدم. هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودم که صدایی مرا سر جایم میخکوب کرد:

-پری

قلبم در سینه فرو ریخت، سینا بود. اصلا دلم نمی خواست بینمش. به اندازه ی کافی زندگی مرا بهم ریخته بود. دوباره به راه افتادم و اینبار قدمهایم را تند تر کردم. صدایی شبیه به دویدن، پشت سرم شنیدم. می دانستم سیناست. من هم شروع به دویدن کردم. به ثانیه نکشید که یک هیکل خپل راهم را سد کرد. چترم را از مقابل صورتم بلند کردم و با اضطراب به سینا نگاه کردم.

سرش باند پیچی شده بود. شراره های خشم از چشمانش زبانه می کشید. برای یک لحظه وحشت زده شدم. قبل از اینکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم، صدای سینا بلند شد:

-جرا نموندی؟ مگه من صدات نزدم؟

لال شده بودم. نگاهم روی بریدگی کنار لبش و کبودی زیر چشمش در چرخش بود. خدایا این دو برادر چه بلایی بر سر یکدیگر آورده بودند؟

یعنی سروش هم چنین وضعیتی داشت؟

—پری با تو ام، اون چه حرفی بود که به مادرم زدی؟ چرا گفتی جوابت منفیه؟

مادرش؟

هووووم.....

مادرش...

مادرش با آن آبروریزی دیروزش مرا برای همیشه از چشم پدر و مادرم انداخته بود. اینبار دیگر ترس و وحشت عقب رفتند. من که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. همه چیزم را از دست داده بودم. سرم را بالا گرفتم و چترم را به پشت سرم فرستادم و گفتم:

—خیلی ازت بدم میاد، از تو و مادرت، از اون برادرت. شما سه نفر حسابی منو سنگ رو یخ کردن

سینا با تعجب به من خیره شد. صدایم بالا رفت:

—تو آبرو واسه من نداشتی، مادرت اومد جلوی در خونه آبرو ریزی کرد، آخه تو چی از جون من می خواهی؟ حالا با طلبکاری می گی که چه حرفی به مادرت زدم؟ اصلا هر چی که گفتم خوب کردم

سینا اخم کرد:

—مادرم خودش گفت آدرس خونتونو بهش بدم، گفت می خواد بیاد خواسگاریت، خودش به من گفت، وقتی داشتم می رفتم بیمارستان، خودش گفت برو بیمارستان منم میرم خواسگاری

یکباره با بغض گفت:

—پری ببین، سروش سرمو شکست، ما با هم دعوا کردیم، اما منم زدمش، ببین سرمو

عصبی شدم:

—کاش می مردی، کاش ضربه مغزی می شدی، به درک که دعوا کردین، به جهنم که دعوا کردین، برو گمشو دیگه کاری به من نداشته باش، اصلا نمی خوام ریختتو ببینم

سینا با ناباوری گفت:

- پری با منی؟

- آره دقیقا با تو ام. با توئه احمق، با توئه بی فکر، دیروز بابام گریه کرد، به خاطر ندونم کاری من، به خاطر حماقت من، به خاطر آبرو ریزی های مادرت بابام گریه کرد، امیدوارم خدا سرت بیاره

بعد از گفتن این حرف از کنار سینا گذشتم و به مسیرم ادامه دادم. سینا مثل اجل معلق دوباره مقابلم ظاهر شد:

- اینا رو به من می گی؟ من بمیرم؟ تو حالینه چی می گی؟

- آره من حالیمه چی می گم، من حرف آخرمو به مادر عزیزت زدم، نه زن تو میشم نه زن سروش میشم

- تو غلط می کردی زن سروش بشی

- سینا هوای دهن تو داشته باشا، یه کاری نکن بزخم تو سرت تا دوباره بشکنه

سینا با چشمان از حدقه درآمده گفت:

- تو چرا بزنی؟ مگه من چلاقم؟ خودم می زنم تو سر خودم، خودم می زنم، خوب نگاه کن

و محکم روی سرش کوبید. اینبار دیگر از او نترسیدم. حس تنفر و رای هر حس دیگری بود. حس تنفرم به اوج خودش رسیده بود. پوزخندی زدم و دوباره از کنارش گذشتم. سینا فریاد زد:

- خودمو می کشم پری، خودمو می کشم میندازم گردن تو

بی اعتنا به چرندیاتش به راه رفتنم ادامه دادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که محکم به دیوار کوبیده شدم. انگار چیزی از پشت محکم به من برخورد کرد، شاید هم کسی مرا به دیوار کوبید،

شاید،

شاید سینا مرا به دیوار کوبید....

چترم از دستم رها شد و وسط کوچه افتاد. درد در تنم پیچید. دست سینا پشت گردنم بود. صدای عصبی اش را شنیدم:

—بی شرف، ازت بدم میاد، حالو بهم می زنی، ازت متنفرم، دختره ی هرزه
به گریه افتادم:

—وای گردنم داره میشکنه، آی گردنم

—باید گردنتو همین جا بشکنم

ناله زدم:

—حدا الهی خفه ات کنه سینا، ازت متنفرم، چی از جونم می خوای؟ تو که همه ی زندگیمو بهم ریختی

سینا همانطور که دستش پشت گردنم بود، گردنم را چند بار تکان داد:

—زنم میشی؟ زنم میشی یا نمیشی؟

—نمیشم، دیوونه زنت نمی شم، از تو و مادرت متنفرم

—منم از مادرم متنفرم، بهت چی گفته که قاطی کردی؟ برم بزمنش؟ برم؟ راضی میشی؟

صدای هق هقم تنها جوابی بود که از دهانم خارج شد.

سینا با حرص گفت:

—پری خودمو می کشم میندازم گردنتا، بعد دیگه نمی تونی تو این شهر سرتو بگیری بالاها، عصبیم نکن، دختر عصبیم نکن، دارم عصبی میشم

با خودم گفتم که ای کاش همین حالا می مرد و هر دو نفرمان را خلاص می کرد.

یکباره دستش را از پشت گردنم رها کرد:

—پری، الهی فدات بشم، توروخدا دوسم داشته باش، می خوای ولم کنی؟ من بدون تو دق می کنم، بخدا دوست دارم پری جونم

و با دستش شانۀ ام را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند. نگاهم روی باند قرمز شده ی دور سرش ثابت ماند. سرش به خونریزی افتاده بود.

به درک، به جهنم،

اصلا برایم اهمیت نداشت...

من که خودم خون گریه می کردم

دیگر چه اهمیتی داشت که سرش خونریزی کرده باشد؟

با دستم پشت گردنم را مالیدم. دستانش چقدر سنگین بود. سینا با التماس گفت:

—پری تو رو خدا ولم نکن، میرم مادرمو می زنم، همین الان میزنمش، راضی میشی؟ دیگه دوشم ندارم، دیگه مادرمو دوست ندارم، ازش متنفرم

نگاهش کردم. به این خپل دیوانه نگاه کردم.

نه انکار واقعا دیوانه بود.

به قطره اشکهایی که از چشمانش جاری می شد خیره شدم. سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

—تو مریضی سینا، من اصلا دیگه نمی خوام ببینمت

سینا کمی خیره خیره به من نگاه کرد و آنوقت با سر انگشتانش اشکهایش را پاک کرد و با عصبانیت دوباره به سمتم هجوم آورد.

سینا کمی خیره خیره به من نگاه کرد و آنوقت با سر انگشتانش اشکهایش را پاک کرد و با عصبانیت دوباره به سمتم هجوم آورد.

خودم را جمع کردم و دستانم را برای دفاع از خودم، مقابل صورتم نگه داشتم. سینا کنارم ایستاد و پنجه هایش را به نشانه ی خفه کردن، بالای سرم گرفت. با ترس به چهره ی در هم فشرده اش خیره شدم.

سینا غرید:

— آخه دلم نمیاد تورو خفه کنم، نمی تونم تورو خفه کنم، وای خدا، ببین این دختره با من چی کار می کنه

با صدای لرزانی گفتم:

— سینا دست از سرم بردار، تو به درد ازدواج نمی خوری، به درد دوست بودن هم نمی خوری

سینا کمرش را خم کرد و صورتش را نزدیک صورتم آورد و با لحن ترسناکی گفت:

— مگه چمه؟

یک قدم عقب رفتم:

— تازه می پرسی چته؟ از کدوم کارت برات بگم؟ دروغ می گی، خود زنی می کنی، یه لحظه از من خوشت میاد یه لحظه دیگه ازم متنفری، از صبح تا شب می پرسی که می خوام ولت کنم یا نه

سینا با همان لحن ترسناک گفت:

— آخه کودن نفهم، حالا من این همه از صبح تا شب ازت پرسیدم که دوسم داری، تو می گی که دیگه منو نمی خوای، وای به حال اینکه ازت نمی پرسیدم

دیگر نمی دانستم چه بگویم، کودن نفهم خودش بود که حرفهای مرا نمی فهمید.

با احتیاط به سمت چترم رفتم که وسط کوچه ولو شده بود. سینا کمرش را صاف کرد. با اضطراب سر جایم ایستادم. سینا گلوش را صاف کرد:

— پری منو بازی نده، بگو چی تو سرته

— من چیزی تو سرم نیست، بازیتم نمی دم، فقط دیگه نمی خوام هیچ ارتباطی با هم داشته باشیم

— تورو خدا؟ چیز دیگه ای باشه؟ امر دیگه ای باشه؟ تو هنوز نفهمیدی با کی طرفی، پری یه بار دیگه بهت مهلت میدم،

به میان حرفش پریدم:

— نه اصلا حرفشو نزن، گفتم که نمی خوام، من اصلا نمی خوام شوهر کنم، آمادگیشو ندارم

سینا یکباره به التماس افتاد:

—پری تورو خدا، تورو خدا ولم نکن، باشه من منتظر می مونم تا تو آمادگی ازدواج داشته باشی، دو سال خوبه؟ تا اون موقع منم درس تموم شده

با بغض سرم را بالا انداختم. سینا دوباره لحن صحبتش ترسناک شد:

—نه پری؟ قبول نمی کنی؟

مقطع گفتم:

—ن...ه

—که نه؟ بیچارت می کنم پری، صبر کن، آبرو برات نمی دارم تو دانشگاه، بدبخت بیچاره، استاد کوتوله، دهنتو سرویس می کنم، می دونم چه بلایی سرت میارم، بچرخ تا بچرخیم

وای...وای

نفسم دیگر بالا نمی آمد. همه ی آرزوهایم بر باد رفت، همه ی تلاشهایم دود شد.

می دانستم این کار را می کند. او که فقط منتظر تلنگری بود تا سفره ی دلش را پیش همه باز کند، اینبار که دیگر تلنگر نبود، یک تو دهنی حسابی بود که او را سر لج انداخته بود.

آب دهانم را قورت دادم و به سینا نگاه کردم. این سینا، سینای عاشق پیشه نبود، سینای اوائل ترم هم نبود، این سینا خیلی خطرناک شده بود.

همانطور بالاتکلیف وسط کوچه ایستاده بودم. نم نم باران کم کم شدت می گرفت. سینا نگاهی به آسمان کرد و دوباره به من چشم دوخت و گفت:

—باشه پری خانم، باشه استاد دانشگاه، حالا ببین من چه بلایی سرت میارم، حالا ببین

نگاهم روی باند قرمز سرش ثابت ماند. پسری که اینقدر جرات داشت تا با مشت روی سر شکسته اش بکوبد، خوب معلوم بود که می توانست آبروی مرا هم در دانشگاه بر باد دهد. دهان باز کردم:

—سینا

—سییییییس، هیج چی نکو، می دونم چی می خوام بگی، می دونم، فقط یه راه داره، باید با من باشی، باید زن من بشی وگرنه..

نه، من نمی توانستم با او ازدواج کنم، او اصلا حالت عادی نداشت. نمی توانستم خودم را بیچاره کنم.

تازه می گفتم که نمی توانستم؟

من خودم را بیچاره کرده بودم و خودم خبر نداشتم...

سینا دستش را کنار شقیقه اش گذاشت و گفت:

—وای سرم چقدر درد می کنه

به من نگاه کرد:

—برو دیگه با تو کاری ندارم، کار من و تو بمونه تو دانشگاه

سینا این را گفت و پشتش را به من کرد و به راه افتاد. از پشت سر به راه رفتنش نگاه کردم. نمی توانست خوب راه برود، پیچ و تاب می خورد. حتما اثر همان ضربه ای که بود که به سرش کوبیده بود.

پسری که به خودش رحم نمی کرد، به تو رحم می کرد پری؟

پری بمیری که هر چه بر سرت بیاید حقت است....

بمیری پری...

وارد خانه شدم. از سر تا به پا خیس شده بودم. دلم هم مثل سیر و سرکه می جوشید. چقدر خوب بود اگر می توانستم مشکلم را با مادرم مطرح کنم. آنوقت او می توانست کمک کند. درست است که من اشتباه کرده بودم اما آدم که نکشته بودم، حتما می توانست راهی جلوی پای من بگذارد. کمی ته دلم قرص شد، در خانه را بستم. با شنیدن صدایی سر جابم میخکوب شدم:

—چیه مامان؟ چرا اینجوری می کنی؟

اه پریسا اینجا بود؟

پس چرا شاهین جانش را به همراه خودش نیاورده بود؟

پسرک چندی دیلاق...

وارد راهرو شدم، صدای مادرم را شنیدم که با حرص جواب داد:

– کارای شما دو تا خواهر به من ربطی نداره، همین خود تو، هنوز یادم نرفته چطوری با بی آبرویی زن اون پسره ی دو زنه شدی، حالا اومدی می گی مامانش تو کارات دخالت می کنه؟ می گی از دست مادرش نه شب داری نه روز؟ به جهنم به درک، مگه من گفتم زنش شی؟ حالا بکش،

جیغ کشید:

– حالا بکش ش ش ش ش

صدای پریسا بلند شد:

– آخه چرا جیغ می کشی؟

وارد حال شدم. با دیدن پریسا که روی مبل نشسته بود، اخم کردم. باز هم یک کیلو طلا به گل و گردنش آویزان کرده بود.

با دیدن مادرم که روی زمین نشسته بود به آرامی سلام کردم. مادرم جواب سلامم را نداد. پریسا با دیدن کم محلی مادرم، جرات پیدا کرد:

– تو چی کار کردی که مامان داره حرصشو سر من خالی می کنه؟

براق شدم:

– تو چی کار کردی که داری از زندگیت می نالی؟

مادرم مداخله کرد:

– وای بس کنین، جفتتون بس کنین، پریسا لال شو که هر چی سرت بیاد حفته، من این روزا رو می خواستم ببینم که میای از مادر شوهرت می نالی، می خواستم ببینم تا دلم خنک بشه، آخه تو چقدر

منو پدرتو حرص دادی، چقدر گفتم این شوهرت نیست، بشین درستو بخون، گوش نکردی. بی آبرویی کردی، حالا بکش دیگه، حالا بکش

پریسا بغض کرد:

— به جای اینکه کمکم کنی اینجوری نفرینم می کنی؟ میگی دلت خنک شده؟

مادرم به تندی جواب داد:

— من هیچ کمکی از دستم بر بیاد، اگه بتونم هم کمکت نمی کنم.

سرم را کج کرده بودم و به مادرم نگاه می کردم. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. انکار داغ دلش را تازه کرده بودم که رو به من گفت:

— چیه؟ چیه استاد؟ چیه خانم مهندس؟ چیه نگام می کنی؟ برو تو اطاقت که تو یه نفر بیشتر از این پریسای ذلیل شده کمر منو خم کردی. برو که اصلا نمی خوام چشمم به چشمت بیوفته، برو تو اطاقت دختره ی خیره سر

پریسا به میان حرف مادرم پرید:

— مامان چی شده؟ مگه چی کار کرده؟

مادرم عصبی شد:

— بیا برو خونه ات، بیا برو نمی خوام ریخت تو رو هم ببینم، پاشو برو خونه ات، برو تنگ دل پوری جونت

آه کشیدم و سلانه سلانه به سمت اطاقم رفتم. روی کمک مادرم نمی توانستم هیچ حسابی باز کنم. آنقدر عصبانی بود که همین که کتکم نزده بود، باید هزار بار دستنش را می بوسیدم. صدای پریسا را شنیدم:

— مامان از دست اون پری ناراحتی، واسه چی سر من خالی می کنی؟ کارای اون به من چه ربطی داره؟ اصلا چه گندی زده این استاد دانشگاه که اینقدر عصبی هستی؟

حتی برنگشتم تا جوابش را بدهم.

زبانم کوتاه شده بود. دمم قیچی شده بود...

وارد اطاقم شدم و در را بستم.

دستم را به تریبون تکیه زدم:

—بیشترین تاکید روی فرهنگ ایلامی، محدود به خوزستان امروزیه، بچه ها این نکات ریزو خوب یاد بگیرین، الان همین هم می تونه جزء سوالاتی امتحانی باشه

صدای شیشکی زنده ای از ته کلاس به گوش رسید. شلیک خنده در کلاس پیچید. با عصبانیت به چهره های جوان و تخس کلاس نگاه کردم. نگاهم از روی چهره ی تک تکشان گذشت و روی چهره ی جدی و عبوس سینا ثابت ماند. هنوز دور سرش باند پیچی شده بود. صدای شیشکی دیگری به گوش رسید. باز هم همه ی دانشجوها به خنده افتادند. چهره ی سینا هنوز عبوس بود. قضیه خیلی ساده بود، مافیا دوباره فرمان داده بود تا مرا اذیت کنند. با خشم رو به کلاس گفتم:

—کار کی بود؟ این دلقک بازی کار کی بود؟

صدا از کسی به گوش نرسید. پوز خندهای گزافی مرا عصبی می کرد. محکم روی میز کوبیدم:

—گفتم این کار کی بود؟ همین الان بگه، وگرنه آخر ترم سه نمره از همه کسر می کنم.

صدای اعتراض از هر گوشه ی کلاس بلند شد:

—استاد کار ما که نبود

—چرا ما باید به آتیش اون بسوزیم

—ای بابا کار کی بود بگه دیگه

با عصبانیت لیست اسامی دانشجویان را از کیفم بیرون آوردم و با خودکار بالای آن نوشتم "کسر سه نمره ی پایان ترم"

سرم را بلند کردم و با پوز خند سینا مواجه شدم. بی اختیار از دهانم پرید:

—بعله آقای خوشدل؟

سینا دوباره پوز خند زد:

—چی شده استاد؟

آخ...

باید همین حالا او را از کلاس بیرون می انداختم. اصلا با چه جرأتی بعد از فضاقت داخل کوچه دوباره سر کلاسهایم حضور پیدا می کرد؟

خاک بر سر ترسویت پری،

خاک بر سر ترسویت که نمی توانستی سینا را ادب کنی،

خاک بر سرت...

هنوز در دلم خودم را سرزنش می کردم که صدای سینا بلند شد:

—استاد اون صدا رو ما از خودمون در آوردیم

با خشم به چهره اش نگاه کردم. نگاهم روی تک تک اجزای صورتش لغزید، روی چشمها و گونه ها و بینی و لبهایش...

واقعا من احمق یک روز لبهای سینا را بوسیده بودم؟

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و با صدای بلند گفتم:

—پاشو برو از کلاس من بیرون

سینا با قیافه ی جدی از پشت صندلی بلند شد و با پایش صندلی مقابلش را که خالی بود، به سمتی هل داد. پایه ی صندلی روی زمین کشیده شد و صدای ناهنجاری در کلاس پیچید.

سینا با قدمهای محکم به سمت در کلاس رفت و در کلاس را گشود، لحظه ی آخر به سمت من چرخید و با لحن جدی رو به من گفت:

—استاد دارم میرم پیش حاج آقا نصرتی

این را گفت و از کلاس خارج شد.

دستانم می لرزید، نمی دانم چطور کلاس را به انتها رساندم. آن هم در مقابل دانشجویانی که دیگر برای من تره هم خورد نمی کردند. فکرم حول و حوش سینا بود.

نکند واقعا پیش حاج آقا نصرتی رفته باشد؟

نکند حاج آقا به دنبال من بفرستد؟

وای سینا امیدوارم ضربه ی مغزی شوی،

امیدوارم یک شب بخوابی و دیگر بیدار نشوی،

آخر چه از جان من می خواهی؟

به سرعت به سمت اطاق اساتید می رفتم، بهتر بود اگر خبری هم شده بود، از آقای سهرابی می پرسیدم. چشمانم می سوخت. دلم می خواست گریه کنم. همه ی آبرویم در دست یک دانشجوی دیوانه بود.

تند تند از پله ها بالا می رفتم. مدام چهره ی ناراحت آقای سهرابی در نظرم بود.

یعنی الان که او را می دیدم به من چه می گفت؟

پشت دستم را به چشمانم کشیدم. پوست دستم از اشکم خیس شد. کنار در اطاق اساتید ایستادم و دستگیره را به سمت پایین فشار دادم. درب اطاق قفل بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. هنوز دستم روی دستگیره بود. صدای سینا مرا از جا پراند:

—هنوز نرفتم پیش حاج آقا نصرتی،

با چشمان اشکی به سمتش چرخیدم. با همان قیافه ی عبوس چند قدم آنطرف تر ایستاده بود.

چرا اینقدر مرا عذاب می داد؟

شب و روزم شده بود ترسیدن از آبرو ریزی، دردم را به چه کسی می گفتم؟

به مادرم یا به پدرم؟

صدای سینا دوباره بلند شد:

—اما ممکنه الان برم به حاج آقا نصرتی بگم

تمام تنم لرزید.

چه کسی مرا از دست این دیوانه نجات می داد؟

به سینا نگاه کردم که سوت زنان از پله ها پایین می رفت. لحظه ی آخر به سمتم چرخید و برایم لبخند زد.

گوشی تلفن از عرق دستم، خیس شده بود. با اعصاب آشفته به صحبت های سروش گوش می کردم:

—پس شما گفتی که جوابت کلا منفیه؟ باشه مسئله ای نیست. فقط می خوام بدونم روی چه حسابی این حرفو زدی؟ من چمه؟ کورم یا کچلم؟ اصلا منو با اون سینای بی عقل مقایسه کردی؟ بهت گفتم من خیلی عاقلتر و متین ترم، اینا رو در نظر گرفتی؟

در دلم گفتم که کاملا موافقم سینا یک پسر بی عقل است..

سروش ادامه داد:

—من با سینا فرق نمی کنم؟ تو به سینا گفتی نه، به منم می گی نه؟ تورو خدا نکو به خاطر وضعیت پدر و مادرم به من گفتی نه، که اصلا باورم نمیشه

آب دهانم را قورت دادم:

—من به چند نفر باید جواب پس بدم؟ اون از مادرت که اومد در خونمون آبروریزی کرد، اون از برادرت که وسط کوچه جلوی منو گرفت، اینم از تو که با طلبکاری می پرسی چرا جواب رد دادم، من اصلا دلم نمی خواد عروسی کنم، زور که نیست

—خوب این شد یه حرفی، می گی دلت نمی خواد عروسی کنی؟ خوب ایرادی نداره، ما می تونیم دو سه سال دوست باشیم تا هر وقتی که تو بخوای ازدواج کنیم

—ببین، دیگه به من زنگ نزن، من حرف آخرمو گفتم

سروش چند لحظه سکوت کرد. سکوتش طولانی شد.

—الو، شنیدی چی گفتم؟ گفتم دیگه به من زنگ نزن

سروش نفسش را رها کرد:

— که بهت زنگ نزدم؟ ینی واقعا فکر می کنی تنهایی از پس اون سینای دیوونه بر میای؟ سینا بیچاره ات می کنه، آخرش مجبور میشی بیای از من کمک بگیری تا شرشو از سرت کم کنم، اون وقت می گی نمی خوام دیگه بهت زنگ بزدم؟

لحنم تند شد:

— نه نمی خوام به من زنگ بزنی، من خودم از پس خودم بر میام، تو خودتم دست کمی از برادرت نداری، کلا خونوادگی یه چیزتون میشه، اصلا چی کار به من داری؟ دیگه حق ندار....

سروش به میان حرفم پرید:

— باشه پری خانم، باشه، این خطو این نشون، تو میای سراغم که کمکت کنم، سینا بیچاره ات می کنه، اگه حریفش شدی، منم خوشحال می کنی، حالا ببینم چی کار می کنی دیگه، باشه، فعلا خداحافظ خانم بیاتی عزیز

صدای بوق آزاد در گوشم پیچید سروش تماس را قطع کرده بود. سرم را روی میز محل کارم گذاشتم و چشمانم را بستم.

صدای فریاد مادرم را شنیدم:

— به درک، به جهنم، اصلا به من چه ربطی داره؟

گوشه هایم تیز شد، مادرم با چه کسی صحبت می کرد؟

دوباره فریادش در کل خانه پیچید:

— من که مجبورت نکرده بودم، باباتم مجبورت نکرده بود، می خواستی اون چشمهای گور شده تو وا کنی، تا درست انتخاب کنی

لب زیرینم را به جلو فرستادم. مادرم با پریسا صحبت می کرد.

...هه

هفده ساله ی نادان تازه متوجه شده بود که چه گهی خورده.

تکان خوردم...

خودم چه؟ من بیست و پنج ساله ی احمق چه؟

لحن تمسخر آمیز مادرم توجه ام را جلب کرد:

—آخی... پوری جون او مد گفت گردنبدتو بده می خواد بفروشه؟

چند لحظه سکوت کرد، انگار به حرفهای پریسا گوش می کرد، چند دقیقه بعد ادامه داد:

—آخ آخ آخ، گفت حق نداری از مبلهای تو هال استفاده کنی؟ گفت نباید از یخچال استفاده کنی؟

مادرم باز هم سکوت کرد و ناگهان منفجر شد:

—به درک اسفل سافلین، می سوزیو می سازی فهمیدی؟ اصلا به من ربطی نداره که تو اون خونه چه بلایی سرت میاد، یادت که نرفته چاقو برداشته بودی خودتو بکشی؟ یادت میاد؟ یادت میاد گفتمی ما گدا گشنه ایم؟ ما هنوزم گدا گشنه ایم، فرقی نکردیم، برو با همون پوری جونو پسرش بساز

صدای کوبیده شدن گوشی تلفن مرا از جا پراند. مادرم گوشی را کوبیده بود....

هنوز به ورودی دانشکده نرسیده بودم که سینا مثل اجل معلق مقابلم ظاهر شد:

—سلام پری خوشگل من

از ترس لال شدم. نمی دانم حالت نگاهم چطور بود که سینا گفت:

—نترس عزیز دلم، کاریت ندارم

بغض کردم. بی اختیار نگاهم رفت پی زن حراستی دانشگاه که پشت به من و سینا ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. سینا رد نگاهم را دنبال کرد و به عقب چرخید. دوباره به سمتم برگشت و با لحن مهربانی گفت:

—پری قشنگه، اتفاقا واسه همین حراستی اینجام

روح از بدنم پرواز کرد.

ذلیل شوی سینا، بمیری، مرگ بگیری...

- پری می دونی که من یه بار از دانشگاه انصراف دادم، درسته؟

بند کیغم را محکم در دستم فشردم.

- می دونی اگه بخوام دوباره قید درسو بزنم، واسه من کاری نداره؟

باز هم دستانم شروع کرد به لرزیدن.

- اینو گفتم تا بدونی من چیزی واسه از دست دادن ندارم

به صورتم دست کشیدم.

- اگه تورو از دست بدم، دیگه دانشجو بودنو درس خوندن به درد من نمی خوره

به زن حراستی نگاه کردم که هنوز سرگرم صحبت با تلفن بود.

- اگه بخوای ولم کنی، باید تاوان بدی

سرم را پایین انداختم.

- هر بلایی سر من بیاد، سر تو هم باید بیاد

به کفشهای گران قیمت سینا خیره شدم.

- مگه اینکه بخوای باهام باشی، که اون موقع دنیا رو به پات میریزم

دوباره سرم را بالا آوردم و به صورت گرد و تپل سینا خیره شدم.

- دوست شدن هم قبول نیست، باید حتما زنم بشی تا سروش دیگه بهت نظر نداشته باشه

اشک دور چشمم حلقه زد.

- اگه قبول نکنی، در عرض یک هفته آبروتو می برم

نگاهم رفت پی زن حراستی که اینبار به سمت ما چرخیده بود و با چشمان سرد و بی روحش به من و سینا نگاه می کرد.

— دو سه روز پیش یه چشمه شو دیدی، اما به مرگ خودت پری، به مرگ خودت که خیلی دوست دارم..

اینبار وحشت زده به سینا نگاه کردم، تا به حال مرگ مرا قسم نخورده بود.

— به مرگ خودت پری، آبروتو می برم، اون موقع هیچ پسری نمیاد دورو برت، فهمیدی؟ اون موقع با این همه دک و پز هم، کسی نمیاد بگیرت، اون موقع مجبور میشی زن خودم بشی،

دوباره اشک از چشمم جاری شد.

سینا از مقابلم کنار رفت و گفت:

— حالا برو تو دانشگاه، کلاست دیر نشه

با بغض و نفرت به سینا نگاه کردم. با دیدن حالت چهره ام گفت:

— الهی من فدای چشمت بشم، گریه نکن، عزیز دلم، کاریت ندارم که

نگاهم را از سینا گرفتم و خواستم وارد دانشکده شوم که با دیدن زن حراستی که در دو قدمی ما ایستاده بود، سر جابم میخکوب شدم. زن حراستی رو به من و سینا گفت:

— هر دو نفر تشریف بیارین تو اطاقک

جان کندم:

— چ... چرا؟

— تشریف بیارین چند تا سوال دارم

به سینا نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

— چشم من میام

رو به من کرد:

— شما چی؟

و خودش جلوتر از من به راه افتاد.

زن حراستی پشت میزش نشست و رو به من گفت:

— خوب؟

با ترس نگاهش کردم. حرفش را ادامه داد:

— شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

و با سر به سینا اشاره زد. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که سینا به میان حرفم پرید:

— من دانشجوی این خانم هستم

زن حراستی نگاهی به سینا کرد و گفت:

— از شما که سوال نکردم

دوباره رو به من کرد:

— ایشون دانشجوی شما هستن؟

سرم را تکان دادم.

— خوب میشه بپرسم، ایشون براتون مزاحمت ایجاد می کنن؟

بلافاصله گفتم:

— نه، اصلا

سینا باز هم مداخله کرد:

— نه، مزاحمت چرا؟ از کی تا حالا حرف زدن شده مزاحمت؟

و به من نگاه کرد:

—استاد بیاتی من مزاحمتون میشم؟

زن حراستی صدایش را بالا برد:

—آقا من دارم با شما صحبت نمی کنم که هی می پری وسط حرفم، اجازه بدین، به شما هم می
رسیم

دوباره رو به من کرد:

—خانم بیاتی، بیاتی هستین دیگه؟

سرم را تکان دادم.

ادامه داد:

—خانم بیاتی، این چه رابطه ی استاد دانشجویی هستش که این آقا به خودش اجازه میده وقتو
بی وقت جلوی شما رو بگیره، بپره رو به روی شما، راه شما رو سد کنه، اگه چیزی هست به من
بگین تا کمکتون کنم

یک لحظه از ذهنم گذشت که جریان را به زن حراستی بگویم. به او بگویم که این پسر وسط کوچه
پشت گردن مرا گرفته و مرا تهدید کرده. اما ترسیدم.

آخر من با این دانشجو خوابیده بودم.

من احمق خاک بر سر، با دانشجوی خودم خوابیده بودم.

سینا اگر آن دهان بی چاک و بستش را باز می کرد که فاتحه ی من خوانده بود.

صدای زن بلند شد:

—جواب ندادین

سعی کردم لحن صدایم محکم باشد:

— چیزی نیست، ما یه... یه پژوهش مشترک داریم، منو ایشون با هم تو این پژوهش همکاری می کنیم

زن به سمت سینا چرخید:

— قضیه همینه؟

سینا نگاه طولانی به من کرد. انکار فهمید که حسابی ترسیده ام. زیر لب خدا و پیغمبر را صدا می کردم. کم مانده بود در مقابل چشمان تیز بین زن حراستی به گریه بیوفتم. سینا نگاهش را از من گرفت و به زن حراستی نگاه کرد و گفت:

— آره، پژوهش مشترک داریم

برای یک ثانیه چشمانم را بستم. زن حراستی با چشمان ریز شده اش به من و سینا نگاه کرد و گفت:

— پژوهش مشترک دارین؟ خیل خوب، رو برگه ی جداگانه ای که به هر دو می دم، اسم پژوهشو بنویسین

و بلافاصله دو برگه ی سفید را به همراه دو خودکار به سمت من و سینا دراز کرد. عرق کرده بودم، دستم را به پیشانی ام کشیدم. خدایا من استاد دانشگاه بودم، من که دانشجو نبودم تا اینجا در مقابل حراست بایستم و به این مچ گیری ابلهانه نگاه کنم. با حرص خودکار و برگه را از دست زن کشیدم و روی برگه ی سفید رنگ نوشتم: "ایران در زمان پادشاهان قاجار"

برگه و خودکار را روی میز رها کردم و بی کلامی حرف از اطاقک خارج شدم. ناپدید سینا مرا جسور کرده بود. زن حراستی صدایم کرد، اعتنایی نکردم. صدایش را شنیدم:

— خانم، مجبورم نکنین با حاج آقا نصرتی تماس بگیرم، کجا میرین؟

لرزیدم.

حاج آقا نصرتی.... وای وای حاج آقا نصرتی...

وای سینا همه اش تقصیر تو بود.

باز هم به صدای زن حراستی توجه ای نکردم. به سمت ساختمان شماره ی یک به راه افتادم. باید حتما آقای سهرابی را می دیدم و از او می خواستم تا کمکم کند.

آقای سهرابی یکی از دستانش را در مقابل لب و دهانش گرفته بود و در سکوت به صحبت‌هایم گوش می‌کرد. من اما مثل وروره جادو صحبت می‌کردم. زمانم کافی نبود. هر لحظه امکان داشت حاج آقا نصرتی کسی را به سراغم بفرستد:

— آقای سهرابی همه ی جریان همینی بود که گفتم. من با سینا خوشدل یه پژوهش مشترک دارم. خوب اون یه کم رفتاراش بچه گانه ست. بلد نیست با استاد دانشگاه چطوری برخورد کنه. آخه بیرون از دانشگاه چه ربطی به داخل دانشگاه داره؟ آقای سهرابی هنوز حکم استخدام به دست من نرسیده، تو رو خدا کمک کن. این زنه حراستی یه کارای عجیب غریبی می‌کرد که بخدا من مونده بودم چی بگم. آقای سهرابی من سال اولیه که توی دانشگاه تدریس می‌کنم. خودمم همچین سن و سالی ندارم که دانشجو ازم حساب ببره. خوب از سال بعد راه میوفتم. آخه واسه چی باید هی پای من به کمیته انضباطی باز بشه؟

آقای سهرابی به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

— دقیقاً من هم می‌خوام همینو بدونم. جریان چیه که تو اینقدر رفتی زیر ذره بین؟ کارهای خوشدل خیلی مشکوکه. دختر جون درسته تو ریزه میزه ای، اما هر چی نباشه استادی، یه دانشجو یه ربع بیست دقیقه ی اول می‌تونه دستت بندازه. اما تو به عنوان یه استاد می‌تونی چنان بشونیش سر جاش تا دیگه خوشمزگی نکنه.

با ناامیدی به آقای سهرابی نگاه کردم. یعنی نمی‌خواست کمک کند؟

چانه ام لرزید. با همان چانه ی لرزان به او نگاه کردم. آقای سهرابی تکیه اش را از صندلی جدا کرد و خودش را روی میز خم کرد و دستانش را به لبه ی میز تکیه زد:

— دخترم، من باور نمی‌کنم قضیه اینقدر ساده باشه. من که بچه نیستم استاد

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم بدون حرف اضافه ای از روی صندلی بلند شوم. آقای سهرابی سرش را تکان داد و گفت:

— پاشو با هم بریم پیش حاج آقا نصرتی

وحشت زده شدم:

— اونجا واسه چی؟

—تا نفرستاده دنبالت پاشو بریم اونجا، بلکه سوء تفاهم برطرف بشه. بابا یه دانشگاه تو نخ توئه دختر جون، تو اصلا برات مهم نیست؟ جلوی اسمت یه خط قرمز کشیده شده. تو هنوز نمی دونی همچین سوء تفاهم های اخلاقی واسه یه استاد چقدر گرون تموم میشه؟

سوء تفاهم اخلاقی؟

وای وای، یعنی در نظر دیگران من با سینا رابطه داشتم؟

کسی در ذهنم فریاد زد "نه که نداشتی پری"

داشتی پری، پری احمق، پری نادان

تو با دانشجوی خپل دیوانه ات رابطه داشتی...

با این فکر، ناگهان بغضم ترکید و به گریه افتادم. سینا به آبرویم چوب حراج زده بود. من چه حماقتی کرده بودم...

حالا دیگر چه کسی می توانست کمکم کند؟

دوباره روی صندلی ولو شدم. صدای هق هقم در اطاق پیچید. صدای آقای سهرابی را شنیدم:

—گریه نکن دخترم، گریه کنی اوضاع بدتر میشه، آروم شو پاشو بریم کمیته انضباطی، هواتو دارم دخترم، پاشو

با حرفهای آقای سهرابی کمی آرام شدم. اما هنوز، اشکهایم روی گونه روان بود. آقای سهرابی جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم دراز کرد. زیر لب تشکر کردم و دستمالی از جعبه کشیدم. هنوز اشکها روی گونه ام فرو می ریخت.

ای کاش همین حالا قلبم از کار می افتاد...

جلوتر از آقای سهرابی از اطاق اساتید خارج شدم. از راهرو بیرون آمدم و منتظر ماندم تا آقای سهرابی درب اطاق را قفل کند و با یکدیگر به کمیته ی انضباطی برویم. با دستمالی که در دستم بود، دوباره خیسی چشمانم را پاک کردم. دستم را پایین آوردم، سینا مقابلم ظاهر شد. رعشه ی عصبی کل بدنم را فرا گرفت.

خدایا نگفتم زجر کشم کنی تا قلبم از کار بیوفتد، گفتم یکباره جان مرا بگیر...

آخر چرا مامور عذابت را برایم می فرستی؟

با دیدنش سریع چرخیدم تا وارد راهرو شوم که دهان باز کرد:

—منم نوشتم ایران در زمان پادشاهان قاجار، خیالت تخت

با نفرت به سینا خیره شدم.

که خیالم تخت؟

احمق نمی فهمید که آبرویم به یک تار مو بند بود؟

سینا چشمانش را درشت کرد:

—چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

با صدای آهسته ای گفتم:

—ازت متنفرم

چشمانش گشاد شد:

—چی؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای آقای سهرابی از پشت سرم به گوش رسید:

—آقا چیه؟ چی می خوای شما؟ چرا همه جا پیدات میشه؟

سینا سینه اش را جلو داد و با قلدری گفت:

—نکنه حراستی که می پرسی؟

لب به دندان گزیدم و با دلهره به سینا نگاه کردم که چند قدم به سمت آقای سهرابی رفت. آقای سهرابی هم به سمت سینا آمد:

—آره من حراستم، تو چه دانشجوی پر رویی هستی که مدام مزاحم استادات میشی

سینا کم نیاورد:

— شما هم چه حراست پر رویی هستین که تو کاری که به شما مربوط نیست دخالت می کنی

به صورتم چنگ زدم. آقای سهرابی رو به من کرد:

— استاد برو پایین، برو ساختمون شماره ی سه، الان میام

اصلا دلم نمی خواست سینا و آقای سهرابی را تنها بگذارم، سینا که اصلا ادب نداشت، می دانستم همین حالا آقای سهرابی را با خاک یکسان می کند:

— نه باهم میریم، آقای سهرابی، دیر میشه بریم

از ترس خودم هم نمی دانستم چه می گویم.

آقای سهرابی رو به سینا گفت:

— می دونی توهین به کارکنای دانشگاه چقدر برات گرون تموم میشه؟

سینا پوزخند زد:

— هه، ترسیدم

با شرمساری به آقای سهرابی نگاه کردم. چند تن از دانشجویان دورمان حلقه زدند. یکی از آنها که پسر قد بلندی بود به سمت آقای سهرابی رفت:

— آقای سهرابی، برو آقا، برو شما گذشت کن، بچه است نمی فهمه

صدای سینا را شنیدم:

— هوی کره خر، تو چی می گی؟

صدای اعتراض دانشجویها بلند شده بود:

— این کیه دیگه چه بی ادبه

— این حراست کجاست؟

–این چرا هر چی دلش می خواد می گه

دوباره به گریه افتادم. سینا چرا نمی میری و مرا خلاص نمی کنی؟

چرا نمی میری سینا؟

چرا نمی میری؟

آقای سهرابی نگاه عمیقی به سینا کرد.

سینا...

اووووووف.....

سینا که انگار به سیم آخر زده بود. با عصبانیت به دانشجوهای دور و برش نگاه کرد و گفت:

–چیه؟ مگه دیدنیهاست؟ دیدنیها یکشنبه شب داره

همان دانشجوی قد بلند رو به سینا گفت:

–تو چرا اینجوری می کنی؟ برات دردسر درست میشه ها، کارت می کشه به کمیته انضباطی

سینا نعره زد:

–تو زر نزن، مرتیکه، به تو چه ربطی داره؟

پسر قد بلند سکوت کرد و کمی از سینا فاصله گرفت.

آقای سهرابی رو به من کرد که مثل بید می لرزیدم:

–بریم استاد، بریم که من نمی فهمم اینجا چه خبره

و با دستش به راه پله ها اشاره زد. به سمت پله ها می رفتم که صدای سینا بلند شد:

–باشه استاد بیاتی، باشه، اینجوریه استاد؟ اینجوریه؟ باشه

به مرز جنون رسیدم، برگشتم تا دهانم را به فحش و ناسزا باز کنم که آقای سهرابی به سرعت مقابلم قرار گرفت:

—نه، اگه بخوای کوچیکترین چیزی بگی برات در دسر درست میشه، چیزی نگو، این دانشجوها همه شهودتن، جلوی چشم اینا می خوای توهین کنی؟ سرتو بنداز پایین بریم کمیته انضباطی

لبهایم را روی هم فشار دادم و دوباره به سمت پله ها چرخیدم. صدای فریاد سینا بلند شد:

—چیه استاد؟ چیه؟ رفتی که، ترسیدی ازم؟ رفتی استاد؟

سرم را به چانه ام چسباندم و از پله ها پایین رفتم.

حاج آقا نصرتی تسبیح را دور دستش چرخاند و همانطور که به کف اطاق نگاه می کرد به صحبتهای آقای سهرابی گوش می داد. آقای سهرابی کمی مکث کرد و ادامه داد:

—حاج آقا قضیه همینیه بود که من خدمتتون عرض کردم، ایشون با دانشجوی خودشون یه پژوهش مشترک دارن و متأسفانه همین باعث ایجاد سوء تفاهم شده

حاج آقا سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت که مقنعه ام را تا روی ابروانم پایین آورده بودم و گفت:

—خواهر، این دومین باریه که در مورد شما و این دانشجو گزارش می دن، امروزم یه گزارش رسید که این آقا جلوی دانشکده راه شما رو سد کرده بود،

دستم را به زیر مقنعه ام کشیدم و موهایم را به عقب راندم و گفتم:

—حاج آقا، من با این آقا یه پژوهش دارم، اصلاً می تونین زنگ بزنین موسسه ی پژوهشی که اونجا کار می کنم، از مدیرش بپرسین

—خواهر مسئله کار پژوهشی که نیست، مسئله اینه که این دانشجو چرا وقتو بی وقت جلوی شما رو می گیره، اونم با اون حرکات مشکوک، گزارش رسیده که راهتونو سد می کنه یه دفه می پره رو به روی شما، اینا هم جزء پژوهش مشترک شماست؟

از خجالت آب شدم. اگر حاج آقا نصرتی می فهمید که من و سینا تا کجا با هم پیش رفتیم که حکم اخراجم حتمی بود...

آقای سهرابی مداخله کرد:

—حاج آقا من خانم بیاتی رو میشناسم، جزء اساتید بی حاشیه ی ما هستن، شاید واقعا اون دانشجو طرز برخوردش خوب نیستو نمی دونه باید چطوری با یه استاد رفتار کنه، خانم بیاتی هم سال اول تدریسشونه

حاج آقا به آقای سهرابی نگاه کرد و گفت:

—آقای سهرابی شما در جریان هستین که این خواهر چند ماه پیش از دست همین دانشجوی خودشون شاکی بودن؟ الان می گن با ایشون کار پژوهشی برداشتن، اوضاع یه کم عجیب نیست؟

آقای سهرابی نیم نگاهیه به من کرد و گفت:

—حاج آقا فرمایش شما متین، من هم نمی خوام از کسی طرفداری بیجا کنم، اما خوب شاید اون دانشجو متوجه ی اشتباهش شده و خواسته اینجوری جبران کنه

حاج آقا ابروانش را بالا انداخت و هر دو دستش را روی دسته ی صندلی گذاشت و صندلی را به سمت جلو کشید و گفت:

—نمی دونم آقای سهرابی، نمی دونم چی بگم وال...

با ضربه ای که به در اطاق خورد، حرف حاج آقا نیمه تمام ماند. نگاهم رفت پی در اطاق که باز شد و همان مردی که ترم پیش مرا به دفتر حاج آقا احضار کرده بود، بین دو لنگه ی در نمایان گشت و گفت:

—سلام حاج آقا خسته نباشید، ببخشید مصدع اوقات شدم، این دانشجو تو ساختمون شماره ی یک، بلوا به پا کرده بود، عربده می کشیدو به همه فحش می داد

قلبم در سینه فرو ریخت، خوب می دانستم منظورش، کدام دانشجو است،

منظورش سینا خوشدل بود...

با اضطراب به آقای سهرابی نگاه کردم. آقای سهرابی هم به در ورودی خیره شده بود. صدای حاج آقا بلند شد:

—بازم این خوشدل دسته گل به آب داده؟

و نگاه معنی داری به من کرد. مرد جوان از مقابل در کنار رفت. با دیدن سینا که با قیافه ی عبوس، قدم به درون اطاق گذاشت، بند دلم پاره شد. سینا با دیدن من پوزخندی زد و وسط اطاق ایستاد. آقای سهرابی همچنان خیره خیره به سینا نگاه می کرد. سینا نگاهش را از من گرفت و به آقای سهرابی نگاه کرد و گفت:

—مشتاق دیدار

با شنیدن این حرف، آب دهانم به حلقم پرید و به سرفه افتادم.

سینای احمق....

اینجا کمیته ی انضباطی بود، سیرک و تماشاخانه که نبود.

با چه جراتی در برابر حاج آقا این اراجیف را از دهانش خارج می کرد؟

حاج آقا نصرتی رو به همان مرد جوان کرد که حالا وارد اطاق شده بود:

—خوب، جریان چیه مصطفوی؟

مصطفوی گلویش را صاف کرد و در میان سرفه های بی امان من، گفت:

—تو حیاط بودم که یکی از دانشجویها اطلاع داد که تو طبقه ی سوم ساختمون شماره یک، یکی از دانشجویها داره سر و صدا می کنه، منم سریع رفتم بالا دیدم این آقا...

و با سر به سینا کرد،

—داره داد و فریاد می کنه و به همه فحش میده، منم گفتم دو نفری بیایم اینجا تا موضوع حل بشه

هنوز سرفه می کردم. حاج آقا رو به من کرد:

—خواهر یه لیوان آب بخور

و به پارچ آب روی میزش اشاره زد. به زحمت سرم را به نشانه ی "نه" بالا فرستادم

حاج آقا رو به سینا کرد:

—خوب آقای خوشدل، بگو ببینم جریان چیه، گویا ما هر دفه باید با شما یه برنامه ای داشته باشیم

با دلهره به خپلو نگاه کردم. خپلو پوزخند زد و گفت:

—چرا از استاد بیاتی نمی پرسین؟

سکوت خفقان آوری فضای اطاق را در برگرفت...

حاج آقا نصرتی اخم کرد:

—پسر جون سوال منو با سوال جواب نده، بگو ببینم دلیل دادو قالت چی بود؟ مگه اینجا وسط بیابونه که دادو هوار می کردی؟

سینا باز هم پوزخند زد و اینبار به سمت آقای سهرابی چرخید و گفت:

—خوب خانم بیاتی که چیزی نمی گن، لا اقل شما به حاج آقا بگین

آقای سهرابی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. حاج آقا نصرتی تسبیحش را روی میز گذاشت و گفت:

— متوجه نمیشی که می گم جواب منو بده، اینقدر از اینو اون مایه نذار؟

سینا اخم کرد:

—شما همه با هم دست به یکی کردین، درسته؟ همه هوای همدیگه رو دارین

حاج آقا عصبانی شد:

—مراقب حرف زدنت باش، یادت رفته یه تعهد کتبی ازت گرفتم؟

سینا هم غضبناک به حاج آقا نگاه کرد:

—پس چرا از خانم بیاتی تعهد نمی گیرین؟ ایشون که استادان، البته استاد بازی دادن پسرها

ضعف کردم. حس کردم که جان از بدنم می رود.

وای سینا، آخر نیشت را زدی سینا؟

آخر نیش را زدی؟

حاج آقا نصرتی نیم نگاهی به من کرد که با بی حالی دستم را به لبه ی صندلی گرفته بودم تا نیوفتم. با بغض به حاج آقا چشم دوختم.

سینا با خشم ادامه داد:

—این خانم منو بازی داده، ما قرار بود با هم ازدواج کنیم، این خام زده زیر قول و قرارمون

رو به من کرد:

—بگو دیگه، بگو دیگه پری خانم، بگو به حاج آقا، بزار کاملاً در جریان باشن

نگاهم روی نگاه خیره ی آقای سهرابی ثابت ماند. با التماس به او نگاه کردم. حاج آقا نصرتی رو به من کرد:

—خواهر شما الان گفتین با این دانشجو پژوهش مشترک دارین، گفتین ایشون مزاحمتون نمیشن، این حرفها پس چیه؟ من دم خروسو باور کنم یا قسم ابوالفضلو؟

چشمانم پر از اشک شد. همه ی حیثیت کاری ام، در عرض یک دقیقه بر باد رفت. به سینا نگاه کردم که با خشم به من چشم دوخته بود.

چقدر این پسر پست فطرت بود...

همه ی زندگی ام را به بازی گرفته بود تا چه چیزی را ثابت کند؟

اینکه نمی خواهد مرا از دست دهد؟

من که تا ابد از او متنفر شده بودم.

از این خپل بی عقل کله خراب...

به سرعت سرم را به سمت حاج آقا چرخاندم:

—حاج آقا دروغ می گه، حاج آقا آخه شما اینجا نشستین اونوقت این دانشجو اینقدر با پر رویی این همه دروغ ردیف می کنه؟

به سینا نگاه کردم:

– آخه شما خجالت نمیکشین؟ من همه جا از تون تعریف کردم، همه جا گفتم با شما پژوهش مشترک دارم، بچه بازیاتونو توجیه کردم، همین کارای شما برای من دردسر درست کرده، اما من نخواستم براتون پرونده سازی بشه، این عوض تشکرتونه؟ این چرندیات چیه که تحویل حاج آقا می دین؟

سینا اینبار با تعجب به من خیره شد. شاید گمان نمی کرد که حرفهایش را انکار کنم. کمی چشمانش را ریز کرد و ناگهان صدایش اوج گرفت:

– حاج آقا این خانم خودش دروغ می گه، این خانم منو سر کار گذاشته، خودش به من گفت می خواد زنم بشه، مادرم رفت خواستگاریش، قرار بود این هفته بریم بله برون، یه دفته زد زیر همه چیز، هنوز دسمال و کله قندی که براش بردیم، تو خونه شونه، من دارم راستشو می گم

اینبار دیگر چشمانم از حدقه درآمد.

این مزخرفات چه بود که سینا بر زبان می آورد؟

اینجا هم دروغ می گفت؟

اینجا هم؟

مقابل حاج آقا نصرتی و آقای سهرابی؟

وای.... آقای سهرابی که هنوز خیره خیره به من نگاه می کرد....

وای....

چطور به او ثابت می کردم که سینا دروغ می گوید؟

حاج آقا صدایش بالا رفت:

– بس کنین، هردوتا بس کنین

رو به من کرد:

– خانم بیاتی، پس یه چیزی هست که حراست دانشگاه تا الان دوبار در مورد شما دو نفر گزارش کرده، یه چیزی هست که شما مزاحمت‌های ایشونو انکار می‌کنین، حالا من با شما دو نفر چی کار کنم؟ خواهر هنوز حکم استخدام به شما ابلاغ نشده، شما چطور اینقدر راحت توی دانشگاه با دانشجوی خودتون ارتباط برقرار می‌کنین؟

صدای من هم بالا رفت:

– حاج آقا دروغه، این آقا دروغ می‌گه، من نخواستم چند تا رفتار بچه گونه برای من و ایشون باعث ایجاد سوء تفاهم بشه، این چرندیاتو از خودش می‌گه، روح منم خبر نداره

صدای سینا هم بالا رفت:

– حاج آقا، این خانم خودش دروغ می‌گه، خودش منو بازی داده

سرم را بین دو دستم گرفتم. دیگر نمی‌توانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. صدای هق هقم در اطاق پیچید. حاج آقا نصرتی رو به آقای سهرابی کرد:

– می‌بینید آقای سهرابی؟ الان شما چه توجیهی برای این مسئله دارین؟

صدای آقای سهرابی را شنیدم:

– حاج آقا نمی‌دونم چی بگم، ولی من تا الان از این استاد چیزی ندیدم، گفتم بهتون استاد بی‌حاشیه‌ایه، شاید این آقای خوشدل یه خصومت شخصی با این استاد داشته باشن

سینا وسط حرف آقای سهرابی پرید:

– چی می‌گی؟ در مورد چیزی که نمی‌دونی حرف نزن

صدای حاج آقا بالا رفت:

– پسر درست صحبت کن، اینجا کمیته‌ی انضباطیه، خونه‌ی خاله که نیست

آقای سهرابی دوباره شروع به صحبت کرد:

– این آقا جلوی خود من مزاحم استاد بیاتی شدو به من هم توهین کرد، به یکی دیگه از دانشجوها هم توهین کرد، اگه قضیه‌ی خواستگاریو قال گذاشتن باشه که این آقا نباید این همه حاشیه و بلوا به پا کنه، من و اون دانشجو که طرف حساب ایشون نیستیم، اما این آقا به ما هم توهین کرد

آقای سهرابی نمی دانست که سینا مریض و دیوانه است. اگر می دانست که این حرف را نمی زد.

سینا دوباره به میان حرف آقای سهرابی پرید:

—من راستشو گفتم، خود این خانم گفت می خواد زنم بشه، خودم دستمال و کله قند خریدمو دادم دست مادرم که بیره در خونه شون. دقیقا فردای همون روز گفت منو نمی خواد، گفت پشیمون شده.

سینا بمیری با این دروغهای شادخدارت،

با این همه داستان پردازیهایت،

از کجای دلش این همه چرندیات را بیرون می آورد؟

صدای حاج آقا بلند شد:

—خیل خوب، هر دو نفرتون تعهد کتبی میدین، شما خواهر، تعهد میدین که به هیچ عنوان با این آقا کاری نداشته باشین، حکم استخدام شما رسیده اما من فعلا نمی خوام این حکم بهتون ابلاغ بشه، باید شش ماه از تعهدتون بگذره

با لبهای آویزان به حاج آقا نگاه کردم.

ای وای، ای وای، حکم استخدامم رسیده بود.

سینا از تو متنفرم،

همه ی زندگی ام را نابود کردی...

—شما آقای خوشدل، یه تعهد کتبی داشتی، یه تعهد دیگه هم می دی، اگر یک بار دیگه کوچکتین چیزی در موردتون گزارش بشه، اخراج میشین

با چشمان اشکی و پر از نفرت به سینا خیره شدم. ککش هم نگزیده بود

انگار برایش مهم نبود. خودش گفته بود که یک بار انصراف داده. اخراج که اصلا برایش مهم نبود. من باید فکر خودم را می کردم که با دستانم، خودم را به خاک سیاه نشانده بودم.

خاک بر سرت پری،

پری احمق،

بیست و پنج ساله ی نادان،

استاد ساده لوح ابله...

حالا دیوانه سیناست یا خود تو پری؟

دیوانه تو نیستی پری؟

تو نیستی؟

به رنگ آبی استمپ روی انگشت اشاره ام، خیره شدم.

من احمق تعهد داده بودم....

من تعهد داده بودم تا دیگر نظم دانشگاه را برهم نزنم. سینای ملعون بد ذات باعث شده بود تا تعهد بدهم. خودش با پرویی زیر برگه ی تعهد را امضا کرد و به من نیشخند زد. انگار با نیشخندش به من گفته بود دیدی بالاخره تهدیدم را عملی کردم.

همانطور خیره به انگشتم مانده بودم که صدای آقای سهرابی تکانم داد:

—استاد چه بلایی داری سر خودت میاری؟ آخه من چقدر می تونم هواتو داشته باشم؟ دیدی باعث شدی الکی الکی تعهد بدی؟ حکم استخدامت رسیده بود، با آینده ی کاری ات داری بازی می کنی، دخترم بگو به من جریان چیه؟

با چشمان سرد و بی روح به سمت آقای سهرابی چرخیدم و به چشمان نگرانش خیره شدم.

واقعا نگران من بود؟

من احمق لیاقت نگرانی هم نداشتم.

آقای سهرابی سرش را تکان داد:

—دخترم، من خیلی نگرانم، این پسر چی از جونت می خواد؟ واقعا تو می خواستی بادانشجوی خودت ازدواج کنی؟ این پسر به نظر می رسه ازت کوچیکتره، حرفه‌اش راست بود؟

لال شده بودم و فقط به آقای سهرابی نگاه می کردم.

—دختر من، پری خانم، استاد، دیگه چی بهت بگم؟ دختر آبروت در معرض خطره، بیا به من بگو چی شده بلکه کمکت کنم

با شنیدن این حرف دوباره به انگشتم استمپی ام خیره شدم.

آبرو...

آقای سهرابی تازه می گفت آبرویم در معرض خطر است؟

دیگر آبرویی باقی نمانده بود، تا در معرض خطر باشد، آن هم در برابر حاج آقا نصرتی، آقای سهرابی، مصطفوی، زن حراستی،

مگر اندازه ی این دانشگاه چقدر بود که من در آن به چشم نیایم؟

باز هم اشک دور چشمانم حلقه زد. بی توجه به آقای سهرابی به سمت پله ها رفتم و به سرعت از آن ها سرازیر شدم. صدای "استاد استاد" گفتنهای آقای سهرابی، هنوز به گوش می رسید.

نمی دانم کلاسها را چطور به پایان رساندم. مدام با خودم فکر می کردم که همه ی دانشگاه متوجه ی گند من و سینا شده اند. هر لبخند و نگاه خیره را به خودم نسبت می دادم.

اصلا با چه جراتی پشت تریبون ایستاده بودم و در مورد تاریخ ایران نطق می کردم؟

دیگر جای من در این دانشگاه نبود.

آخ سینا...

همه ی آینده ام را نابود کردی، امیدوارم بمیری سینا

امیدوارم بمیری...

از موسسه بیرون آمدم و دو سه کتاب قطور در دستم را جابه جا کردم. با صدای خانم معینی به عقب چرخیدم:

— خانم بیاتی

— بله؟

— خانوم بیاتی این پژوهش تا دو روز دیگه آماده روی میزم باشه، خیلی مهمه

و به کتابهای در دستم اشاره زد. سرم را تکان دادم و خواستم خداحافظی کنم که با شنیدن نحس ترین صدایی که در طول عمرم به گوشم خورده بود، سر جایم میخکوب شدم:

— خانم بیاتی سلام

نگاهم افتاد به خانم معینی که با کنجکاوی به پشت سرم نگاه می کرد. با ترس و لرز سرم را چرخاندم و نگاهم با نگاه سینا تلاقی کرد. با وحشت به او نگاه کردم که لبخند زنان گفت:

— ماشین آوردم، بفرمایید در خدمت باشیم، می رسونمتون

قلبم در سینه می تپید. ای کاش همین حالا سگته می کردم.

به زحمت لب باز کردم:

— نه.. نه، من میرم، من خودم میرم... مزاحم نمیشم

سینا لبخند زد:

— چه مزاحمتی خانم؟ باعث افتخاره، بفرمایید

به سمت خانم معینی چرخیدم که با چشمان میج گیرش، هنوز به سینا خیره شده بود. لبخند احمقانه ای زدم و هول و دستپاچه گفتم:

— از دانشجو هام هستن خانم معینی

سینا به میان حرفم پرید:

— من خوشدل هستم، سینا خوشدل، قبلا با برادرم اومده بودیم پیش خانم بیاتی

خانم معینی به طعنه گفت:

—بعله، شما دو تا داداش ارادت خاصی نسبت به خانم بیاتی دارین

قلبم فرو ریخت.

سینا، آخر از جان من چه می خواهی سینا...

خواستم چیزی بگویم که خانم معینی به کتابهایم اشاره زد:

—بفرمایید خانم بیاتی، کتابها سنگینه بفرمایید با آقای خوشدل تشریف ببرین

و بعد از گفتن این حرف، خودش دوباره وارد موسسه شد. با چه حال نزاری به سمت سینا چرخیدم و به چهره اش خیره شدم.

دانشگاه کافی نبود اینجا هم می خواست آبرو ریزی کند؟

سینا به سمتم آمد و دستش را دراز کرد:

—کتابها رو بده، سنگینه

دستم را عقب کشیدم:

—گمشو، کثافت عوضی، گمشو پسره ی لش

سینا خندید:

—گم شم؟ زر زر می زنی پری قشنگه، کتابها رو بده استاد یه متری آشغال

و دوباره دستش را دراز کرد.

دو سه قدم عقب رفتم:

—سینا به جون مادرم، روزی که تو بمیری، من به همه سور می دم

با شنیدن این حرف از زبانم، سینا کمرش را صاف کرد و هر دو دستش را روی کمرش گذاشت:

—اینقدر دلت می خواد من بمیرم؟

باز هم عقب رفتم:

—آره دوست دارم بمیری، می خوام بمیری، اگه جرات داشته باشی خودتو می کشی، الهی نسلت از روی زمین محو بشه

سینا دوباره به سمتم آمد:

—بریم تو ماشین، در مورد مرگ من هم صحبت می کنیم

—نمیام، دست به من نمی زنی، دست بزنی جیغ می کشم

سینا یک قدم دیگر به من نزدیک شد:

—جیغ بکش عزیز دلم، جیغ بکش این خانمه هنوز از خیلی چیزا خبر نداره، جیغ بکش

با نفرت نگاهش کردم. سینا به یک قدمی ام رسید. سرم را بلند کردم و به چشمان بدجنسش خیره شدم:

—چرا اذیت می کنی؟

سینا دستانش رو به دور کتابها حلقه کرد. دستم از دور کتابها شل شد. سینا سری تکان داد:

—من اذیت نمی کنم، تو داری اذیت می کنی،

—دیروز باعث شدی من تعهد بدم، حکم استخداممو ازم گرفتن، سینا تو رو خدا راحتم بزار

سینا به سمت ماشین رفت:

—بریم تو ماشین حرف بزیم، اینجا جای حرف زدن نیست، به خاطر اینکه ماشینو از سروش بگیرم یه جر و بحث حسابی تو خونه راه انداختم، ببین من به خاطر تو چقدر خودمو به آتیش می زدم، بریم تو ماشین، بیا دختر

چه کار می توانستم بکنم؟

حتما باید جیغ می کشیدم.

سینا که آبرویش را کف دستش گذاشته بود.

اصلا آبرویی داشت تا کف دستش بگذارد؟

من بیچاره آبرویم حراج شده بود. اگر سوار ماشین نمی شدم، حتما وارد موسسه می شد.

خوب بهتر نبود سراغ پلیس می رفتم؟

پلیس...

خوب سینا هم به پلیس می گفت که به خانه مان آمده، می گفت که من و او رابطه داشتیم.

اصلا همین مانده بود که پای پدر و مادرم هم به کلانتری باز شود. دیگر با چه رویی می توانستم به چشمانشان نگاه کنم؟

اگر یکی از این حرفها در مقابل آنها گفته می شد، من باید چه کار می کردم.

صدای سینا بلند شد:

—اومدی دختری؟ اومدی پری قشنگه؟

مثل یک ابله تو سری خور به دنبال سینا روان شدم.

سینا رو به من کرد که مثل گوسفند آماده ی ذبح، به سلاخس نگاه می کرد و با لحن مهربانی گفت:

—خسته ای؟ عزیزم، چقدر کار می کنی آخه؟ فدات بشم، بریم یه چیزی بخوریم؟

سرم را به نشانه ی "نه" بالا فرستادم.

—خوب پس بریم یه جای خلوت حرف بزنیم؟

با صدای لرزانی گفتم:

—سینا من با تو حرفی ندارم، من از تو بدم اومده

اخم وحشتناکی روی صورت سینا نشست:

— که بدت اومده؟ چی کارت کردم؟ دهنتم سرویس، چی کارت کردم؟

و کتابها را به سمت سینه ام هل داد. هول و دستپاچه کتابها را در آغوش کشیدم و گفتم:

— من می خوام برم

— غلط می کنی بری، باید به من بگی واسه چی ازین رو به اون رو شدی

— خودت می دونی واسه چیه، الانم اگه اینجام واسه اینکه که جلوی موسسه هستیم، نمی خوام اینجا هم آبرو ریزی کنی

سینا خندید و ماشین را روشن کرد:

— پری خوشگله، همین الانم آبروت جلوی این زنیکه رفته، نگران نباش

ماشین به راه افتاد. با ترس و اضطراب خودم را به دست خیلوی دیوانه سپرده بودم. دیگر نمی دانستم با این بشر چه کار کنم...

صدای موج دریا اصلا برایم دلنشین نبود. حتی نگاه کردن به دریای خروشان هم برایم لذتی نداشت. از شدت اضطراب دچار حالت تهوع شده بودم. سینا از ماشین پیاده شد و چند قدم از ماشین فاصله گرفت. دستهایش را پشت سرش قلاب کرد و چند لحظه در همان وضعیت باقی ماند. با نفرت به حرکاتش نگاه می کردم. سینا یک باره به سمتم چرخید و با دستش به من اشاره زد تا از ماشین پیاده شوم. بی اعتنا به او صورتم را به سمت راست چرخاندم. صدای فریاد سینا را شنیدم:

— پری بیا

باز هم اعتنایی نکردم. متوجه ی سینا شدم که به سرعت به سمت پنجره ی سمت من آمد، خودش را خم کرد و گفت:

— بیا پایین، چرا حرفمو گوش نمی دی؟

با عصبانیت گفتم:

— منو آوردی اینجا تا پیام با تو ساحل گردی کنم؟

سینا هم با لحن خشن جواب داد:

—نه، آوردمت باهات اتمام حجت کنم

—پس بیا بشین توی ماشین، من از ماشین پیاده نمیشم

سینا کمرش را صاف کرد و بعد از نگاه خیره ی طولانی اش گفت:

—من از همین جا که واستادم، حرف می زنم، توی ماشین نمیشینم

صدایم بالا رفت:

—هر جا که دوست داری بمونو صحبت کن، فقط بگو ببینم چته، چی میگی؟

—بلبل زبونی نکن، توی دانشگاه لال مونی گرفته بودی، چی شد؟ اینجا زبون درازی می کنی؟

زیر لب گفتم:

—پست فطرت

سینا با عصبانیت گفت:

—پست فطرت تویی که زدی زیر همه چی

—من زیر چی زدم سینا؟ مگه من با تو قول و قرار ازدواج داشتم، اون دروغهای شاخدار دیروزت بس نبود؟ با همون دروغها منو به خاک سیاه نشوندی، دیگه چی از جونم می خواهی؟

سینا بغض کرد:

—پری تورو خدا، پری، من بدون تو دق می کنم، تورو خدا منو تنها نذار

—اِه، حالم بهم می خوره از این کارات،

—آخه تو واسه چی یه دفته ازین رو به اون رو شدی؟

—واسه چی؟ ینی تو نمی دونی؟ تو تمام زندگیت دروغه، من حتی شک دارم به اینکه اسمت واقعا سیناست یا اینم به من دروغ گفتی

—نه اسمم سیناست، من برای همه ی دروغهام دلیل دارم، تو از من بپرس منم بهت می گم چرا دروغ گفتم

—آخه کدوم دروغتو بپرسم؟ تو به روده ی راست تو شکمت نیست، اون از اولش که گفتم پروین حامله شد و تو از دانشگاه انصراف دادی، در صورتی که پروین تو چهارده سالگی تو حامله شده بود، گفتمی به مامای خونگی بچه رو سقط کرده، در صورتی که پروین از پله ها افتاده بود

ناگهان سینا فریاد زد:

—بخدا اینو راس گفتم، به مامای خونگی اومد بچه ی پروینو سقط کرد، سروش خودش به من گفت

دندانهایم را روی هم ساییدم:

—دروغگوی لجن، سروش به من گفت پروین از بالای پله ها افتاده پایین، آخه تو کی می خواهی دست از این چرتو پرت گوئیهاات برداری؟

سینا فریاد زد:

—لجن تویی، می گم اینو دروغ نگفتم، والله دروغ نگفتم، سروش گفت ماما اومد بچه ی پروینو سقط کرد، پری بی شرف به حرفم گوش کن

ناگهان با هر دو دست از لبه ی پنجره آویزان شد:

—بی شرررف

عصبی از این همه توهینش، با پشت دست توی دهانش کوبیدم.

صدای فریاد سینا قطع شد. از ترس خودم را جمع کردم و عقب کشیدم. سینا همانطور که خم شده بود و با هر دو دستش به لبه ی پنجره چسبیده بود، بهت زده به من نگاه کرد و گفت:

—بازم منو زدی پری؟ بازم کوبیدی تو دهنم؟

از ترس اینکه نکند به من حمله ور شود، گفتم:

—خودت....مجبورم کردی...خودت...

سینا دوباره قد راست کرد:

– آفرین پری، بزن منو، اصلا تو چرا منو بزنی، خودم می زنم

و به صورتش سیلی زد

– خودم می زنم خودمو، تو که حرفای منو باور نمی کنی

دوباره به صورتش سیلی زد

– می گم ماما اومد خونه بچه ی پروینو سقط کرد

با مشت روی سینه اش کوبید

– اون سروش بی همه چیز خودش به من گفت

دوباره روی سینه اش کوبید

– سروش گفت پروین افتاده تو رختخواب

اینبار به بازویش ضربه زد

– من که از ترسم نمی رفتم طبقه ی بالا، سروش می گفت

به شکمش ضربه زد.

وحشت زده از خود زنی های سینا، چشمانم را بستم و سرم را روی کتابها خم کردم.

صدای سینا را شنیدم:

– من هر دروغی که گفتم واسه این بود که نگهت دارم، می خواستم دلت به حالم بسوزه ولم نکنی، اما اینو دروغ نگفتم،

هنوز صدای ضربه هایی که به تن و بدنش می زد، به گوش می رسید. دستم را روی گوشه هایم گذاشتم. سینا مرا به مرز جنون رسانده بود.

به سینا نگاه کردم. روی شنا نشسته بود و به زمین نگاه می کرد.

چند دقیقه خود زنی کرده بود؟

پنج دقیقه یا ده دقیقه؟

چطور یک انسان می توانست اینقدر راحت خودش را بزند؟

ناگهان سرش را بلند کرد. دو طرف صورتش از شدت سیلی هایی که به خودش زده بود، سرخ شده بود.

سینا دهان باز کرد:

—دلت خنک شد؟ دیدی چقدر خودمو زدم؟

حقیقت این بود که دلم خنک نشده بود، او حتی اگر خودش را می کشت، دل من خنک نمی شد. شغل و آبرو و اعتبارم بر باد رفته بود. واقعا انتظار داشت دلم با این نمایشهای مضحک خنک شود؟

—پری، واقعا نمی خوای دوباره دوسم داشته باشی؟

آه کشیدم:

—سینا

—جانم، عزیزم

—منو می بری خونه؟ خیلی خسته ام

سینا بغض کرد:

—دوسم داری؟

—نه، ندارم

—پری

—هوممم؟

— پس گوه بخور، منتظر بقیه ی بازی باش

جوانش را ندادم. با دیوانه که نباید جر و بحث می کردم. دو ثانیه پیش به من گفته بود "عزیزم" و دقیقا دو ثانیه ی بعد به من گفت "گوه بخور"

سینا از روی شنها بر خاست و به سمت ماشین آمد و سوار ماشین شد. دوباره کتابها را محکم در آغوش کشیدم و خودم را به سمت پنجره کشاندم.

سینا با دیدن حرکاتم پوز خند زد:

— نترس، کاریت ندارم، کار منو تو بمونه تو دانشگاه، یه اخطار دیگه بگیر ی اخراجی

همه ی تنم لرزید. آخ سینای لعنتی

خدا تو را نمی کشد تا من راحت شوم،

خدا تو را نمی کشد...

به خانه که رسیدم داغان بودم. زیر لب سلامی گفتم و به سمت اطاقم رفتم. صدای مادرم بلند شد:

— دیر کردی، کدوم گوری بودی

از تعجب خشکم زد. سابقه نداشت مادرم با این لحن با من برخورد کند.

به افکارم پوز خند زدم.

آن لحن قدیمی برای پری قدیمی بود که پیش همه عزت و احترام داشت، نه این پری که همه ی عزت و آبرویش یک شبه به باد رفته بود.

رو به مادرم گفتم:

— کارم تو موسسه طول کشید، اضافه کار موندم

مادرم با لحن تهدید آمیزی گفت:

—از این به بعد که می خواهی دیر تشریف بیاری خونه. زنگ می زنی اطلاع میدی، نمی خوام دوباره یه سهیلا خانم نام دیگه ای بیاد سرمون خراب بشه

تحقیقش دلم را سوزاند. با دلخوری به او نگاه کردم. شاید حق داشت. دختری که همیشه در نظر مادرش عقل کل بود و عاقلانه رفتار می کرد. در یک ساعت تبدیل به بدترین دختر روی زمین شده بود. من هم اگر بودم دیگه به این دختر اعتماد نمی کردم.

آه کشیدم:

—باشه

مادرم غر غر کنان به سمت آشپزخانه رفت:

—فکر کرده اینجا شهر هرته، وقتی می خواد دیرتر تشریف فرما بشه، اصلا خبر نمی ده، تقصیر من بود که اونقدر بهش اطمینان داشتم، دیگه می دونم چی کار کنم، هنوز دیر نشده، باید به چهار میخ بکشمش تا یاد بگیره از این به بعد شکر خوری نکنه، منو بگو که دلم به این دختر مثلا مهندس خوش بود...

چرخیدم تا به سمت اطاقم بروم، چشمم افتاد به پدرم که روی مبل نشسته بود. دلم می خواست به من نگاه کند. دلم می خواست مرا ببخشد.

پری نادانش را ببخشد...

دلم می خواست به او می گفتم که تاوان حماقتم را ذره ذره پس می دهم.

دلم می خواست می فهمید که به جبران حماقتهایم، یک دانشجوی احمق مرا به بازی گرفته بود.

کاش جرات داشتم و به پدرم می گفتم، شاید با شنیدن این حرف، مرا می بخشید، شاید متوجه ی زجر دخترش می شد...

چند ثانیه منتظر ماندم. پدرم سرش را بلند نکرد. همانطور سر به زیر به گلهای قالی چشم دوخت. با شرمندگی به سمت اطاقم رفتم.

من و من کنان گفتم:

—سلام..سی...سلام

صدای خنده ی ریزی را شنیدم:

— به به سلام، خوبی پری خانم؟

— خو... خوبم

— چی شد یاد ما کردی؟ فکر کردم دیگه فراموش شدم

سکوت کردم. دوباره صدای خنده ی ریزش را شنیدم:

— خوب می توئم پیرسم چی شد که سرم منت گذاشتیو به من زنگ زدی؟

با استیصال گفتم:

— آقای خوشدل، کمکم کنین، سینا جونمو به لبم رسونده

— خوب، پس دقیقا همون اتفاقی افتاد که من پیش بینی کرده بو...

به میان حرفش پریدم:

— آقای خوشدل من یه تعهد کتبی دادم، حکم استخداممو ازم گرفتن، آبروم پیش پدر و مادرم رفت، تو دانشگاه دارم انگشت نما میشم، خانم معینی هم متوجه ی مزاحمت های سینا شده، آبروم تو موسسه هم در خطر، توروخدا کمکم کنین

— او، او، او، سینا چقدر خرابکاری کرده، الان دارم فکر می کنم که حقش بود زدم سرشو شکستم

و دوباره ریز ریز خندید.

— آقای خوشدل، من باید چی کار کنم؟ سینا مدام تهدیدم می کنه، از ترس نمی دونم باید مشکلمو به کی بگم

— من خودم کمکت می کنم پری جان، اصلا نگران نباش، من می دونم چجوری سرشو از سرت کم کنم

آنقدر خلاص شدن از دست سینا برایم اهمیت داشت که حاضر بودم سروش مرا پری خوشگله هم صدا کند چه برسد به پری جان...

— شما رو به خدا به من قول بدین یه کاری می کنین سینا دست از سرم برداره، همه ی زندگی من روی هواست، یه اشتباه کوچیک باعث میشه که اخراج بشم، من واسه اینکه به اینجا برسم خیلی زحمت کشیدم

با گفتن این حرف چانه ام لرزید. انگار تازمه به عمق فاجعه پی برده بودم، کوچکترین خطایی از جانب من یا حماقت از جانب سینا برابر بود با از بین رفتن تلاشهای چندین و چند ساله ای که باعث شده بود این موقعیت را به دست بیاورم.

صدای سروش در گوشی پیچید:

— گفتم که اصلا نگران نباش، من می دونم چی کار کنم که سینا دست از سرت برداره، فقط... فقط... فقط یه خواهشی ازت دارم

گلویم خشک شده بود. می دانستم خواهشش چیست، در دلم دعا کردم تا آن چیزی که حدس می زدم نباشد.

— پری جان، من این کارو انجام می دم و یه کاری می کنم سینا دیگه اذیتت نکنه، تو هم به من قول بده یه تجدید نظری روی تصمیمت داشته باشی

به زحمت آب دهانم را قورت دادم.

سروش نمی فهمید که من در خانواده ی آنها جایی نداشتم؟

نمی فهمید که اصلا صورت خوشی نداشتم که وارد زندگی اشان شوم؟

اما حالا که وقت گفتن این توضیحات نبود. اول سر سینا را از سرم کم کند، بعد از آن فکری به حال خودم و خودش می کردم:

— باشه من دوباره رو پیشنهادتون فکر می کنم، اما قول نمی دم

سروش باز هم خندید:

— خوبه، همینم واسه من غنیمته، پس دیگه نگران سینا نباش...

تماس که قطع شد هنوز نگران بودم، سروش خیلی با اطمینان از قانع کردن سینا حرف می زد.

یعنی واقعا کاری از دستش بر می آمد؟

صدای هق هق پریسا کل خانه را پر کرده بود:

—مامان تو رو خدا به دادم برس، من دارم نوبی اون خونه دیوونه میشم، آخه مگه تو مادر نیستی؟
چرا اینقدر راحت می گی به من چه

صدای مادرم را هم شنیدم:

—پاشو، پاشو برو خونه ات، پاشو برو، اصلا این روزا حال و حوصله ندارم، پاشو

—مامان بخدا شماها خودتونم مقصرین، شماها باید دست و پای منو می بستینو نمی داشتین من زن شاهین بشم

صدای جیغ عصبی مادرم را شنیدم:

—خوشم باشه، که تقصیر ماست؟ فلک نمی توست جلوی توئه خیره سرو بگیره، بعدا ما باید جلوی
تورو می گرفتیم؟ چقدر تو پر رویی پریسا، پاشو بیا برو خونه ات

پریسا هق هق کرد:

—مامان اونجا خونه نیست، جهنمه، شاهین همش به دهن مادرش نگاه می کنه، مادرش بهش می
گه امشب برو پیش پریسا بخواب یا نخواب، من واسه غذا درست کردن هم باید از پوری جون
اجازه بگیرم

با خودم فکر کردم که حتی در این شرایط هم "پوری جون" از دهان پریسا نمی افتاد.

زنی که ی بدتر کیب عقده ای...

با صدای مادرم دوباره گوشه هایم تیز شد:

—خوب گوشاتو واکن پریسا، میری با شوهرتو و مادرش می سوزیو می سازی، نبینم یک کاره
چمدون بیندی بیای اینجا، همون روزی که از این خونه رفتی، واسه همیشه از چشم منو پدرت
افتادی، فکر طلاقو برگشتنم از سرت بدر می کنی، هنوز سه ما نشده که عروس خانم شدی

و "عروس خانم" را با لحن زننده ای ادا کرد.

دوباره صدای هق هق پریسا بلند شد:

—مامان غلط کردم، مامانی، غلط کردم، تو رو خدا کمک کن

—صد بار بگی غلط کردم جبران اون همه خونی که به دل منو بابات کردی همیشه، دختره ی نمک نشناس

صدای هق هق مادرم را شنیدم:

—یادته بهت التماس می کردم بیا برو امتحانتو بده؟ یادته می گفتم درستو بخون؟ تو به جاش داد و هوار می کردی می گفتمی ما گدا گشنه ایم، آخ پریسای ذلیل شده، یادته گفتمی پول رخت و لباساتو از جیب شاهین جونت می دی؟ الان اومدی می گی غلط کردی؟

صدای هق هق مادرم اوج گرفت. لا به لای هق هق صدای نالان پریسا را می شنیدم:

—مامان جونم، تو رو خدا منو ببخش، من غلط کردم، چوبشم خوردم مامان، تو رو خدا کمک کن، اون خونه دیوونه خونه ست، ماماااان

همصدا با آن دو خودم هم به گریه افتادم. در این آشفته بازار به جای اینکه مرهم دردشان باشم، خودم هم به مشکلاتشان اضافه کرده بودم. سرم روی سینه ام خم شد.

برای یک لحظه به موقعیت پریسا حسادت کردم.

پریسا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. پریسا میان بدبختی بود. اما من یک درصد امید داشتم که از این فلاکت خودم را بیرون بکشم،

فقط یک درصد.....

اضطراب اخراج شدن، بیچاره ام کرده بود.

آینده ام مبهم بود و نمی دانستم باید چه خاکی بر سرم بریزم.

هنوز صدای نفرین کردن مادرم به گوش می رسید. پریسا هم پای نفرین کردنهای مادرم اشک می ریخت،

و من...

و من که خون گریه می کردم....

پشت در کلاس دانشجویان ترم دوم تاریخ، ایستادم، سر و صدای بچه ها به گوش می رسید. در کلاس را باز کردم و وارد کلاس شدم. ناگهان کلاس در سکوت سنگینی فرو رفت. با تعجب سرم را بلند کردم تا علت این سکوت ناگهانی را بفهمم. چشمانم با نگاه خیره خیره ی دانشجویانم مواجه شد. به طرز عجیبی به من زل زده بودند. یک لحظه از ذهنم گذشت که نکند جریان من و سینا در دانشگاه پخش شده باشد؟

باز هم دستانم از شدت اضطراب یخ کرد. با قدم های لرزان پشت تریبون رفتم و کیفم را روی آن گذاشتم. باز هم صدا از کسی بیرون نیامد. اینبار به خودم جرات دادم و سرم را بلند کردم و با دقت بیشتری به دانشجویان نگاه کردم. سینا داخل کلاس نبود. برای چند لحظه متوجه ی نگاه تمسخر آمیز کامکار و صمدی و چند تن دیگر شدم.

نه، نگاهشان تمسخر آمیز نبود، من خیالاتی شده بودم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم:

—خوب، امروز باید ادامه ی فصل سوم رو درس بدم، درسته؟

صدای کامکار از ته کلاس بلند شد:

—استاد، سینا خوشدل هنوز نیومده

قلبم تقریبا وارد حلقم شد.

وای...

این جمله چه معنی داشت؟

به پوزخند روی لبهای کامکار، خیره شدم.

منظورش از این جمله چه بود؟

گفت سینا خوشدل هنوز نیامده....

خوب شاید منظوری نداشت..

اما به نظر می رسید به جز سینا چند نفر دیگر هم غایب باشند. پس چرا فقط از سینا اسم برده بود؟
نکند، نکند....

وای وای وای....

رحم کن به من خدا، رحم کن...

سعی کردم خودم را نبازم:

—قبل از استاد دانشجو باید توی کلاس باشه، ایشون نیومدن که نیومدن، نکنه باید برای تدریس از ایشون اجازه بگیرم؟

کامکار چیزی نگفت ولی هنوز آن پوزخند اعصاب خورد کن، روی لبهایش بود. بی اختیار نگاهم روی سایر دانشجویان چرخید. انکار آنها هم به من پوزخند می زدند.

نه، نه پری، نه، آرام باش...

اینها همه خیالات است...

تو مثل گربه دزده همه چیز را به خودت نسبت می دهی...

آرام پری جان، آرام...

کتاب را باز کردم و در حال ورق زدن بودم که صدای ناشناس پسرانه ای از انتهای کلاس گفت:

—بچه ها استاد اهل پارتنی بازی نیست، حتی واسه خوشدل، خوشم اومد

صدای خنده های ریز ریز دانشجویان فضای کلاس را پر کرد. دوباره دچار رعشه شدم...

ای خدا، این که دیگر خیالات نبود، خبر داخل دانشگاه پیچیده بود، همین نیمچه اعتبارم هم بین دانشجویهایم از بین رفت. دیگر برایم تره هم خورد نمی کردند. دوست داشتم همان جا زار زار گریه کنم. به زحمت خودم را کنترل کردم.

نه، من هنوز فرصت داشتم تا گذشته را جبران کنم. نباید ضعف نشان می دادم. سرم را بلند کردم و با اخم رو به کلاس گفتم:

—خوشمزگی بسته، کسی حرف اضافه بزنه میندازمش بیرون

با ضربه ای که به در کلاس خورد حرفم نیمه تمام ماند. صورتم را به سمت در کلاس چرخاندم. در کلاس باز شد و سینا بین دو لنگه ی در پدیدار گشت:

—استاد بیخشید، دیر شد

با خشم به سینای خپل نگاه کردم که با لحن تمسخر آمیز این جمله را ادا کرده بود. صدای پیچ پیچ بچه ها بلند شد:

—تو می گی می ذاره بیاد تو؟

—آره بابا میاد تو،

—وای عجب فیلمیه پسر

کلافه از پیچ پیچ های دانشجویان که با بی رحمی حماقتم را به رخم می کشیدند، رو به سینا فریاد زدم:

—بیرون، اجازه ندارین بیاین تو کلاس، مگه نمی دونین بعد از من کسی حق نداره وارد کلاس بشه؟

—استاد کار داشت...

—به من مربوط نمیشه، بفرمایید بیرون وقت کلاسمو نگیرین، زود باشین

باز هم کلاس در سکوت مطلق فرو رفت. صدای نفس کشیدن سینا به گوش می رسید. از نفسهایش می فهمیدم که تا چه حد عصبی است.

دوباره صدایم بالا رفت:

—برو بیرون آقا

سینا چشمانش را درشت کرد و چند ثانیه خیره خیره به من نگریست و بعد در کلاس را با قدرت به هم کوبید. صدای "هیییییییین" دختران دانشجو در کلاس پیچید. از عصبانیت دوست داشتم خرخره اش را بجوم. با خشم به دانشجوهایم نگاه کردم. بعضی از آنها ترسیده بودند. بعضی از آنها بهت زده بودند و بعضی دیگر هنوز با تمسخر به من نگاه می کردند.

باز هم تن صدایم بالا رفت:

- ادامه ی فصل سه، صدایی از کسی نشنوم....

واقعا صدایی از کسی بیرون نیامد، ولی با نگاه تمسخر آمیزشان چه می کردم. نگاهشان فریاد می زد که "استاد دوزاری اینقدر برای ما قمپز در نکن، بوی گندی که بالا آوردی تو کل دانشگاه پیچیده"

قدم زنان وارد کوچه مان شدم. با دیدن ملیحه خانم که خم شده بود و جلوی در خانه اش را جارو می زد، اخم کردم. امکان نداشت کسی از جلوی ملیحه خانم رد شود و از متلکها و فضولهای بی انتهای این زن، در امان بماند. به قدمهای سرعت بخشیدم و سعی کردم به سرعت از مقابلش رد شوم. با شنیدن صدای قدمهایم، سرش را بلند کرد و به من خیره شد. به ناچار زیر لب سلام کردم و خواستم رد شوم که صدایش مرا میخکوب کرد:

- پری خانم

با بی حالی جواب دادم:

- بله؟

- مامان خوبه؟

- بله خوبه

- آخه می دونی چیه، چند وقته مدام صدای جیغو داد از خونه تون میشنوم. انگار صدای جیغ مادرته، پریسا رو هم کمتر تو محل می بینم، چی شده؟

با حرص به چهره ی فضولش خیره شدم.

آخر به تو چه مربوط که صدای جیغ و داد از خانه مان به گوش می رسد، از صبح تا شب کشیک خانه ی ما را می دهی؟

با لحن جدی گفتم:

- چیزی نیست، اوضاع خوبه

ملیحه خانم کمرش را صاف کرد:

— راستش اون دفته هم یه خانمی اومد در خونه تون، انگار داشتین با هم جرو بحث می کردین، به ما که چیزی نگفتین

دندانهایم را روی هم ساییدم:

— مسئله ی مهمی نبود

— آخه دفته ی قبل تر هم که یه آقای اومده بود سر کوچه با پریرسا صحبت می کرد

نزدیک بود از شدت خشم منفجر شوم.

زنیکه ی فضول بی سواد...

— ملیحه خانم اگه سوالاتون تموم شد من برم، از سر کار بر می گردم خیلی خسته ام

ملیحه خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— بفر مایید

بی آنکه از او خداحافظی کنم، به سمت خانه به راه افتادم. آخر یک زن چقدر می توانست پر رو باشد که در مورد مسائل خصوصی زندگی مردم سوال کند. مگر ما به خودمان اجازه می دادیم که در مورد جر و بحثهای هر شب خودش و شوهرش از او سوالی بپرسیم؟

کی این جماعت بی فرهنگ آداب معاشرت را یاد می گرفتند؟

ساعت یک شب بود و پدر و مادرم خوابیده بودند. از زور خستگی نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم اما باید به هر قیمتی که شده بیدار می ماندم تا پژوهشی را که خانم معینی روی آن تاکید کرده بود، به پایان برسانم. چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. باید منابع را بر طبق حروف الفبا در انتهای پژوهش، اولویت بندی می کردم. به بدنم کش و قوسی دادم و با خودم فکر کردم که بهتر است صورتم را بشورم تا خواب از چشمانم بپرد. از اطاق خارج شدم و پاورچین، پاورچین به سمت دستشویی رفتم که ناگهان صدای زنگ تلفن به گوش رسید.

این وقت شب چه کسی بود؟

روی نوک پا دویدم تا صدای پایم بلند نشود. زنگ دوم بلند نشده بود که گوشی را برداشتم و با صدای آهسته ای گفتم:

– الو

صدای خنده ای که از آن سوی گوشی شنیدم، باعث شد تنم مور مور شود. صدای خنده ی سینا بود:

– که منو از کلاس میندازی بیرون پری؟ سروشو میندازی به جونم؟

به آرامی گفتم:

– باز که تو مزاحم من شدی

– حالا مونده که مزاحمت بشم، من هم می خوام کوتاه پیام تو هم منو بدتر میندازی سر لج، تو انگار هنوز باورت نشده که من کله خرم، هر کاری از دستم بر میاد

با حرص جواب دادم:

– هر غلطی که می خوای بکن، یه اخطار دیگه بگیر ی اخراجی

– هر غلطی می خوام بکنم؟ هر غلطی؟

– آره هر غلطی، دیگه هم مزاحم من نشو، فهمیدی؟

قبل از اینکه سینا چیزی بگوید صدای سروش را از پشت گوشی شنیدم که خطاب به سینا گفت:

– باز تو زنگ زدی به پری؟ نصفه شبی هم دست از سرش بر نمی داری؟

سینا با عصبانیت جواب داد:

– به تو چه ربطی داره؟ بی همه چیز، باز به تلفن من گوش کردی؟ پیام بز نم فکتو بیارم پایین؟

صدای سروش را شنیدم:

– تو مثل اینکه اون دفه که زدم سرتو شکستم، توبه نکردی

فحش رکیکی از دهان سینا خارج شد. صدای گلاویز شدن به گوشم رسید. وحشت زده گوشی را به گوشم چسبانده بودم و به سر و صداها گوش می دادم. صدای فریادهای هیستریک سینا روانم را بهم ریخته بود. از ترس گوشی را روی دستگاه گذاشتم و دو شاخه را از پریز کشیدم.

این دو برادر ساعت یک شب به خاطر من به جان هم افتاده بودند. من باعث شده بودم که این دو با هم گلاویز شوند.

امشب دیگر سر کدام یک می شکست؟

سروش یا سینا؟

با اعصاب به هم ریخته به اطاقم برگشتم، خواب کاملاً از سرم پریده بود.

هنوز کاملاً پشت میز محل کارم جا به جا نشده بودم که ضربه ای به در اطاقم خورد و به دنبال آن، در یک ضرب باز شد و خانم معینی با خشم وارد اطاقم شد. به ساعت نگاه کردم. ده صبح بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

با دلهره گفتم:

—سلام

خانم معینی با چهره ای که از خشم سرخ شده بود، گفت:

—علیک سلام، خانم بیاتی میشه توضیح بدین اینجا چه خبره؟

خدایا چه شده بود؟

—چی شده خانم معینی، اتفاقی افتاده؟

—خانم من به شما گفتم هوای آقای خوشدل رو نگه دار، گفتم این آقا مته پسر مه، اما یادم نمیاد گفته باشم که با این آقا دلو قلوه رد و بدل کن، این آقا از ساعت نه تا الان ده بار به منو نکهبانی زنگ زده سراغ شما رو از ما گرفته، مگه شما نمی دونی این موسسه زیر نظر اداره ی ارشاده؟ شما که نمی خوای واسه من دردسر درست کنی؟

نزدیک بود به گریه بیوفتم.

سروش هم می خواست اذیتم کند؟

خانم معینی ادامه داد:

—مگه ده بار هم باید زنگ بزنی سراغ شما رو بگیرن؟

با دلخوری گفتم:

—خانم معینی اینها رو چرا به خودتون نمی گین؟ چرا به من می گین؟

خانم معینی با بی رحمی جوابم را داد:

—تا شما اجازه نداده باشین که این آقا جرات نداره ده بار زنگ بزنه، اصلا مشکل من اینه که این دو تا برادر واسه چی وقتو بی وقت یا زنگ می زنن یا جلوی در موسسه هستن؟

با چانه ای لرزان به خانم معینی خیره شدم.

حق با او بود یا نبود؟

خانم معینی چند لحظه به چهره ی وا رفته ام نگاه کرد و بعد چرخید و به سمت در اطاق رفت و گفت:

—خانم بیاتی ضوابط موسسه رو رعایت کنین، یک بار دیگه این دو تا داداش بیان جلوی در موسسه.....

حرفش را نیمه تمام گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

وای خدا....

اینجا هم خدا؟

اینجا هم؟

صدای زنگ تلفن بلند شد. به ساعت نگاه کردم. ده و ده دقیقه ی صبح بود:

—الو

—سلام پری جان

سروش بود. قبل از اینکه حرفش را ادامه دهد، با خشم گفتیم:

– آقای خوشدل شما واسه چی امروز اینقدر زنگ زدین موسسه؟ اینجا محل کار منه ها، متوجه هستین؟

– پری جان آروم باشه، عصبی نشو، مجبور بودم که زنگ بزنم، گوش کن به من، من با سینا دیشب دعوا کردم

با شنیدن این حرف به یاد دیشب افتادم. صدای گلاویز شدنشان را از پشت تلفن شنیده بودم. با دلهره گفتیم:

– آخه چرا دعوا کردین؟

– چون مزاحمت میشه، چون زبون آدمیزاد حالیش نمیشه،

– بازم سرشو شکستی؟

– نه سرشو نشکستم، اما حسابی از خجالت هم درومدیم

– آقای خوشدل من مشکلمو با شما در میون نذاشتم تا شما دو نفر بیوفتین به جون هم

– پری جان اینا مهم نیست، من واسه این زنگ زدم بهت بگم که احتمالا سینا امروز تو دانشگاه جلوتو بگیره، تو امروز کلاس داری تو دانشگاه درسته؟

یخ زدم:

– آ...آره

سرم گیج رفت.

ای خدا سینا باز هم می خواست آبرو ریزی کند؟

سروش ادامه داد:

– پری حواست با منه؟ پری؟

-آره

-گوش کن پری، من یه فکری دارم

با بیچارگی ناله زدم:

-چه فکری؟ باز من سینا می خواد آبروریزی کنه، دیگه چه فکری داری؟

-نه، پری گوش کن، پری... من می خوام.... من می خوام سینا از دانشگاه اخراج بشه

چشمانم از حدقه خارج شد.

چی؟ سروش چه می گفت؟

-چی؟ منظورت چیه؟

-پری، سینا دو تا اخطار داره، اخطار سوم یمنی اخراج، من خیلی فکر کردم بهتره سینا از دانشگاه اخراج بشه، می خوام بفرستمش بره خارج، این پسر باید از ایران بره تا تو بتونی نفس راحت بکشی، وگرنه تا قیام قیامت نمی ذاره آب خوش از گلوت بره پایین

با شنیدن حرفهای سروش فکرم درگیر شد. خوب انگار حق با او بود. شاید بهتر بود سینا از ایران می رفت. مشکل سربازی هم که نداشت. چقدر خوب می شد اگر با رفتنش شرش برای همیشه از سرم کنده می شد. بعد از مدتها لبخند بی جانی روی لبهایم نقش بست.

صدای سروش را شنیدم:

-ببین اگه این پسر اخراج بشه، دیگه کاری اینجا نداره یه بار انصراف داده یه بارم اخراج شده، پس برای خودشم بهتره که بره خارج، بره اونجا هر کثافت بازی که می خواد انجام بده، با صد نفر بخوابه، عاشق صد نفر بشه، دیگه مهم نیست، اونجا که ایران نیست، بره هر کاری می خواد بکنه، فقط یه چیزی...

-چی؟

-تو باید امروز حواست خیلی جم باشه، مبادا خودتم به دردمر بیوفتی، نکنه خودتم اخراج بشی، کسی رو داری تو دانشگاه هواتو داشته باشه؟ امروز تو باید فقط شنونده باشی، نباید جواب سینا رو بدی، فقط سینا اخراج بشه کافیه، بقیه اش با من، متوجه ی نقشه ام شدی پری؟

چشمانم برق زد. لبخندم تبدیل به خنده شد.

وای خدا خلاص شدم. راحت شدم. خدایا ممنونم....

سینا برای ابد از این کشور می رفت و من بعد از چند ماه نفس راحتی می کشیدم.

آنوقت همه ی اشتباهاتم را جبران می کردم: می رفتم به پای پدر و مادرم می افتادم و از آنها می خواستم که مرا ببخشند. اصلا می رفتم و به پریسا کمک می کردم تا مشکلم حل شود. پوری جون و شاهین جان غلط می کردند که اذیتش می کردند. خودم از خواهرم حمایت می کردم.

خوب فقط مشکل اینجا بود که خودم به دردسر نیوفتم.

خوب خوب... آقای سهرابی بهترین گزینه بود.

از او می خواستم کمک کند. او کمک می کرد...

وای خدا یعنی همه چیز حل می شد؟

ای خدا ممنونم،

هنوز فراموشم نکرده ای،

ممنونم خدای خوبم، ممنونم...

دهان باز کردم و با لبخندی که نمی توانستم جمع و جورش کنم، گفتم:

—متوجه شدم

قلبم تند تند می تپید. با یک نگاه، به سرعت حیاط دانشگاه را از نظر گذراندم، سینا داخل حیاط نبود. با عجله، به سمت ساختمان شماره یک به راه افتادم. دوباره نقشه ام را در ذهنم مرور کردم. اول می رفتم پیش آقای سهرابی و در مورد مزاحمتهای سینا با او صحبت می کردم. می گفتم مرا تهدید کرده. خوب اگر می گفت جریان چیست اشاره ی کوچکی به خاطر خواهی اش می کردم. همین خوب بود. آن وقت اگر سینا برایم مزاحمت ایجاد می کرد، می توانستم در کمیته انضباطی ادعا کنم که قبلا در مورد مزاحمتهایش با آقای سهرابی صحبت کرده ام.

نقشه ام حرف نداشت. به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بعد از ظهر بود. وارد ساختمان شماره یک شدم و به سرعت از پله ها بالا رفتم....

از پشت سر به آقای سهرابی نگاه می کردم که رو به روی فایل ایستاده بود و پرونده هایی را جا به جا می کرد. چند دقیقه بعد، به سمتم چرخید و گفت:

– که مزاحمت میشه؟ دیگه حرف حسابش چیه؟

– نمی دونم، همون حرفهای تکراری و همیشگی

آقای سهرابی نگاه نافذش را به من دوخت:

– پس قضیه فقط یه پژوهش مشترک نیست، درسته؟

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. صدای آقای سهرابی بلند شد:

– نمی خوام در موردت اینطوری فکر کنم که دروغ گفتی

سرم را بلند کردم:

– نه، دروغ چیه، باور کنین ما پژوهش مشترک داریم، خوب بعد از اینکه با هم همکاری کردیم، یه دفه این آقا بحث از دواجو کشید وسط، بعدم که من جواب رد دادم، شروع کرد به اذیت کردن

آقای سهرابی چیزی نگفت و فقط خیره خیره نگاهم کرد. انگار می خواست با نگاهش به من بفهماند که "خودتی"

دوباره سرم را پایین انداختم و با دستهایم مشغول شدم. صدای آقای سهرابی را شنیدم:

– خوب، حالا چه کمکی از من بر میاد؟

– هی...هیچی، فقط خواستم با شما مشورت کنم، مگه شما نگفتین حقیقتو بهتون بگم تا کمکم کنین؟ خوب منم دارم همین کارو می کنم دیگه

آقای سهرابی دهان باز کرد تا چیزی بگوید، به سرعت از روی صندلی بلند شدم و به میان حرفش پریدم:

– دیروز خوشدلو از کلاس انداختم بیرون، چون بعد از من اومده بود توی کلاس، من دیگه هر کاری کنم خوشدل برام دست می گیره. الان اینجام تا جریانو به شما بگم تا لااقل یه نفر از کارایی که خوشدل می کنه با خبر باشه تا دوباره توی کمیته انضباطی همه چی تقصیر من..... نیوفته

با نگاهی که به آقای سهرابی کردم، "نیوفته" به زحمت از دهانم خارج شد. آقای سهرابی انگار که گیج شده باشد، کمی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

—خیل خوب، تا جایی که من فهمیدم خوشدل سر به سرت می ذاره، سعی کن زیاد باهاتش رو در رو نشی. این پسر هم عاقل نیست که بره درسشو حذف کنه، خیل خوب استاد، برو به کارات برس، برو که واقعا من گیج شدم

دیگر ماندن جایز نبود. آقای سهرابی تیزتر از آن بود که بخواهم دوباره برایش چیزی را توضیح دهم. اگر اصل ماجرا را می فهمید که من باید خودم را اعدام می کردم.

ای خدا...

من هم که مثل سینا شده بودم، مدام از مرگ و خودکشی حرف می زدم.

نه، دیگر سینایی وجود نداشت.

سینا امروز آخرین روز حضورش در دانشگاه بود.

سینا امروز به ملکوت می پیوست.

با آرامش از اطاق اساتید خارج شدم...

کلاس درس دانشجویان ترم هفتم تاریخ، به پایان رسیده بود. از کلاس خارج شدم، باید به ساختمان شماره ۵ دو می رفتم، نیم ساعت دیگر با دانشجویان ترم ششم کلاس داشتیم. ضعف کرده بودم، با خودم فکر کردم که بهتر بود به بوفه می رفتم و برای خودم چیزی می خریدم. به ساعت نگاه کردم. سه و نیم بعد از ظهر بود. از پله های ساختمان شماره ۵ یک پایین آمدم و وارد حیاط شدم. حسی آمیخته به اضطراب و هیجان در وجودم نشسته بود. می دانستم همین حالا سر و کله ی سینا پیدا می شود و حسابی قیبرش را با دستان خودش می کند. با این فکر برای یک لحظه چشمانم را بستم و نفس عمیق کشیدم. واقعا باید به مغز سروش آفرین می گفتم. عجب فکر بگری به سرش زده بود. چشمانم را باز کردم و لحظه ی اول چشمم افتاد به زن حراستی که درون اطاقکش بود و با دو دانشجوی دختر صحبت می کرد. نگاهم دور تا دور حیاط چرخید و روی سولماز و رویا ثابت ماند که کار بوفه ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می کردند. دوباره نگاهم را چرخاندم و اینبار لرزیدم...

از هیجان و ترس لرزیدم. سینا از گوشه ی حیاط به سمت من می آمد. دقیقا مثل فیلمهای هیجان انگیز شده بود. دوباره به حیاط نگاه کردم. دانشجویهای زیادی داخل حیاط بودند. اگر سینا

جلوی چشمان آنها به من بد و بیراه می گفت دیگر نمی توانستم از فردا در دانشگاه سرم را بلند کنم. با این فکر دوباره چرخیدم و وارد ساختمان شماره ی یک شدم.

فقط از پله ها بالا می دویدم، می خواستم خودم را به آقای سهرابی برسانم. می خواستم سینا جلوی چشم او نمایش دیوانگی اش را نشان دهد. آنوقت آقای سهرابی با چشمان خودش رفتارهای سینا را ببیند و اینقدر به من نگوید چرا حواست را جمع نمی کنی؟

دیگر چطور باید حواسم را جمع می کردم؟

مگر من کف دستم را بو کرده بودم که سینا دیوانه ی تیمارستانی است؟

اصلا چطور اجازه داده بودند، چنین دیوانه ای وارد دانشگاه شود؟

هیجان باعث هجوم افکار ضد و نقیض به ذهنم شده بود.

صدای فریاد سینا را بین راه پله ها شنیدم:

—استاد دو زاری، صبر کن ببینم

وای خدا به من می گفت، به من گفت...

سرعتم را زیاد کردم. چند تن از دانشجویها به من نگاه می کردند. برایم مهم نبود، همین که به اطاق اساتید می رسیدم، کافی بود.

صدای فریاد سینا باز هم به گوشم رسید:

—بی شرف، مگه با تو نیستیم که می گم واستا

وارد طبقه ی سوم شدم. بند کیفم را روی شانه عقب و جلو کردم. صدای فریاد سینا هنوز به گوش می رسید. به سمت راهرو دویدم. به اطاق اساتید رسیدم و بدون اینکه در بزنم وارد اطاق شدم. آقای سهرابی به همراه چند پوشه در دستش، پشت در اطاق ایستاده بود، انگار می خواست از اطاق خارج شود. با دیدن رنگ و روی پریده ام گفت:

—چیه دخترم؟ چرا هراسونی؟

—آقای سهرابی خوشدل دنبالم کرده، یه سره داره بهم فحش میده، الانه که سر برسه

آقای سهرابی با عصبانیت گفت:

– غلط کرده دنبالت، مگه اینجا کودکستانه، الان کجاست؟

با دستم به در اطاق اشاره زدم. آقای سهرابی به سرعت از مقابلم رد شد و در اطاق را باز کرد و از اطاق بیرون رفت.

باید به دنبالش می رفتم؟

نه، بهتر بود داخل راهرو آفتابی نشوم. همین که سینا دو سه بار جلوی آقای سهرابی به من ناسزا می گفت کافی بود. همین باعث می شد اخراج شود. دیگر نباید خودم را نشان می دادم. به سمت در اطاق چرخیدم و گوشه‌هایم را تیز کردم. چند لحظه ی بعد صدای فریاد سینا تیره ی پشتم را لرزاند:

– بیاتی بی شرف، ازت متنفرم، کدوم گوری هستی ی ی ی ی ی

چند لحظه ی بعد صدای فریاد سینا تیره ی پشتم را لرزاند:

– بیاتی بی شرف، ازت متنفرم، کدوم گوری هستی ی ی ی ی ی

صدای آقای سهرابی را شنیدم:

– پسر تو چته؟ اینجا مگه باغ وحشه؟

فریاد سینا قلبم را تکان داد:

– تو چی می گی مرتیکه؟ برو گمشو تا نزد من چونه تو خورد نکردم

وای خدا به آقای سهرابی توهین می کرد؟

قبرش را کنده بود. امروز سینا اگر به خاطر توهین به من هم نباشد، به خاطر توهین به آقای سهرابی اخراج می شد.

صدای آقای سهرابی بلند شد:

– به به ، چه پر دلو جرات شدی

و بعد انگار آقای سهرابی خطاب به کسی گفت:

— برو به مصطفوی یا هر کدوم از حراستیهای که دیدی، بگو بیان اینجا

صدای نعره ی سینا را شنیدم:

— من با شماها کاری ندارم، پری بیاتی کجاست؟

— داری وضعیتتو بدتر می کنی پسر جون، داری دردسر درست می کنی

سینا فریاد زد:

— پری پری ی ی ی ی

صدای دویدن به گوشم رسید و بعد صدای فریاد آقای سهرابی را شنیدم:

— چی کار داری می کنی؟

خدایا نکند به سمت آقای سهرابی حمله ور شود. طاقت نیاوردم و در اطاق را باز کردم و وارد راهرو شدم. با دیدن هیکل سینا که سه دانشجو از هر طرف او را در آغوش کشیده بودند، دوباره تمام بدنم به لرزه افتاد. همانطور مسخ شده وسط راهرو ایستادم. نگاهم رفت پی آقای سهرابی که با همان پوشه هایی که هنوز در آغوش داشت، رو به سینا گفت:

— اخراج میشیا خوشدل، بس کن این نمایشو

سینا نگاهش متوجه ی من شد. با دیدنم فریاد زد:

— بیاتی بی شرف، منو بازی دادی بیاتی، بازیم دادی پری

وحشت زده به سینا نگاه کردم که تقلا می کرد از دست سه دانشجو خودش را رها کند. آقای سهرابی رو به من گفت:

— برو تو اطاق اساتید، درست نیست اینجا واستادی، برو

دوباره چرخیدم تا به سمت اطاق اساتید بروم که با صدای سینا سر جایم میخکوب شدم:

— پری، پری بخدا من دوست دارم، پری جونم

چهار انگشت دست راستم را بین دو ابرویم فشار دادم و سرم را خم کردم. نمی دانم چرا برای یک لحظه دلم به حال سینا سوخت. خواستم دوباره به سمتش بچرخم که صدای آقای سهرابی بلند شد:

—استاد بیاتی زود برین تو اطاق اساتید

دیگر معطل نکردم به سمت اطاق اساتید قدم برداشتم. سینا فریاد زد:

—بیاتی آشغال، بیاتی کثافت،

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و به سمت پایین فشار دادم. سینا نعره زد:

—مرتیکه ی مادر..... دهن تو سرویس می کنم م م م

وای خدا لعنتت کند سینا، چه کار کردی...

چه کار کردی....

خودم را به داخل اطاق پرت کردم.

حاج آقا نصرتی با هر دو کف دستش روی میز کوبید:

—تو فکر کردی اینجا طویله است؟ تو فکر کردی اینجا چاله میدونه؟ وسط دانشگاه، تو روز روشن، جلوی چشم این همه دانشجو، فحش رکیک می دی؟ نظم دانشگاه رو بهم می زنی؟

سینا چشمانش را ریز کرد و با غضب به حاج آقا نصرتی خیره شد. از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم.

خدایا نکند همه چیز به پای من تمام شود،

خدایا....

حاج آقا در سکوت به سینا نگاه کرد و اینبار کمر راست کرد:

—چرا چیزی نمی گی؟

سینا پوز خند زد:

—چی بگم؟

حاج آقا نصرتی رو به آقای سهرابی کرد:

—آقای سهرابی من از شما عذر می خوام، بعضی از آدمها فقط یاد گرفتن که بی ادب باشن، ادب و تربیت انگار از این آدمها فراریه

آقای سهرابی سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

—شما چرا عذر خواهی می کنین حاج آقا؟

سینا با صدای بلندی گفت:

—هه

قلبم فرو ریخت، سینا دیوانه شده بود.

تازه می گفتم دیوانه شده بود؟

سینا دیوانه بود...

حاج آقا نصرتی روبه سینا کرد:

—اخراجی

با شنیدن این حرف، قلبم شروع به تپیدن کرد.

سینا اخراج شده بود؟

واقعا اخراج شد؟

لبخند محوی روی لبم نشست. سینا نیم نگاهی به من کرد. انگار متوجه ی لبخندم شده بود. به سمت حاج آقا چرخید و گفت:

—استاد بیاتی چی؟

دوباره دستانم یخ زد.

وای خدا..

من ...

اگر من هم اخراج می شدم، اگر مرا هم پا سوز سینا می کرد....

حاج آقا جواب داد:

—شاهدا می گن شما مزاحم ایشون شدی، آقای سهرابی می گن شما توهین کردی، شما شروع کردی، استاد بیاتی یه کلمه هم به شما حرف نزن

سینا فریاد زد:

—کی می گه؟ این سهرابیه بی بته شهوده؟

حاج آقا این بار نعره کشید:

—بیرون، برو بیرون

رو به مصطفوی کرد:

—این دانشجو همین الان باید از دانشگاه بره بیرون، من این مدلیشو ندیده بودم، بندازش از دانشگاه بیرون

مصطفوی به سمت سینا رفت. سینا با هر دو دست روی دست مصطفی زد که به سمتش دراز شده بود:

—دست نزن به من،

رو به حاج آقا کرد:

—منو از اخراج می ترسونی؟ من خودم یه بار دانشگاه رو بوسیدمو گذاشتم کنار، فکر می کنی اخراجم کردی، الان اینجا غش می کنم؟ این استاد دو زاریتو چرا اخراج نمی کنی؟ با تو ام حاج آقا

صدای مصطفوی بلند شد:

— برو بیرون بچه، برو که دیگه کارت دانشجوییت باطل شد

سینا دوباره نعره زد:

— گفتم دست به من نزن، خودم چلاق نیستم، می توئم برم بیرون، دست نزن به من ن ن ن

با درماندگی به سینا نگاه کردم. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. با دیدن نگاهم فریادش به آسمان رفت:

— چیه پری بیاتی؟ چیه؟ کار منو تو بمونه بیرون از دانشگاه، کوتوله ی بدترکیب، زشت خاک بر سر

از خجالت آب شدم. سرم را پایین انداختم.

دوباره حاج آقا صدایش بالا رفت:

— مصطفوی بنده از بیرون این دانشجوی رو، چی کار داری می کنی؟ مگه نمی گم بره بیرون؟

مصطفوی دوباره به سمت سینا رفت و اینبار با دستش بازوی سینا را گرفت و او را به سمت در چرخاند:

— برو بیرون، برو اعصاب همه رو خورد کردی

و او را به سمت در هل داد.

سینا برای بار دهم فریاد زد:

— از همه تون متنفرم، مخصوصا تو پری بیاتی

باز هم چانه ام را به سینه چسباندم. سینا به میان دو لنگه ی در رسیده بود. مصطفوی دوباره او را به سمت بیرون هل داد:

— برو بیرون، برو بیرون می گم

— دست زن به من، دارم میرم بیرون، پس نه، فکر کردی عاشق چشم و ابروی شماهام؟ مرده شور
این دانشگاهو بشوره که هر ننه قمری استادشه، میرم ازین دانشگاه، همه تون بی شرفین، پری
شنیدی؟ تو از همه بی شرف تری

پلکهایم را روی هم فشار دادم.

نه.... انگار نظرم عوض شد.

ای کاش من هم به همراه سینا اخراج می شدم.

دیگر با چه رویی می خواستم سرم را در مقابل حاج آقا نصرتی و آقای سهرابی بلند کنم؟

وای...

آقای سهرابی که مثل پدرم بود و سینا امروز اینقدر به او توهین کرده بود...

آقای سهرابی به خاطر من توهین شنیده بود...

وای آقای سهرابی....

کاش من هم اخراج می شدم...

کاش....

حاج آقا نصرتی پشت میزش نشست و زیر لب گفت:

— لا اله الا الله، ببین چه جوری اعصاب آدمو خورد می کنن

مثل بید می لرزیدم. همانطور سر به زیر کنار آقای سهرابی ایستاده بودم تا ببینم حاج آقا در
مورد من چه تصمیمی خواهد گرفت.

حاج آقا نصرتی سرش را بلند کرد و به من چشم دوخت و گفت:

— وقتی این پسره اومده بود باهاتون جر و بحث کنه، شما کجا بودین؟

با صدای آهسته ای گفتم:

- من پیش آقای سهرابی بودم

- پیش ایشان چرا خواهر؟

- خوب من توی حیاط بودم. دیدم آقای خوشدل داره میاد سمتم، ترسیدم و رفتم پیش آقای سهرابی

- شما از کجا می دونستی که خوشدل داره به چه نیت میاد سمت شما؟

- خوب منو تهدید کرده بود حاج آقا

- کی تهدید کرده بود؟

حاج آقا چقدر زبر و زرنگ بود، می خواست زیر زبانم را بکشد،

- خوب دیروز به محل کارم زنگ زدو تهدیدم کرد

- تلفن محل کارتونو از کی گرفته بود؟

- حاج آقا ما پژوهش مشترک داشتیم، خودم شماره ی محل کارو بهشون دادم

حاج آقا کمی خیره نگاهم کرد و بعد سری تکان داد و رو به آقای سهرابی گفت:

- برادر جان دلخور که نیستی؟

- نه، دلخور نیستم، بالاخره از هر صد تا دانشجوی سر به زیر، یه نفر هم اینجوری در میاد دیگه

حاج آقا رو به من کرد:

- خانم شما می تونین تشریف ببرین، من با آقای سهرابی کار دارم

زیر لب گفتم "چشم" و با نیم نگاهی به آقای سهرابی که دست به سینه ایستاده بود، چرخیدم و به سمت در اطاق رفتم....

یک چشمم به در اطاق بود و با اضطراب به صحبتهای سروش گوش می کردم:

- پری جان، سینا اخراج شد درسته؟

– آ... آره... اخراج شد

با سرخوشی خندید:

– واسه همین دیشب زد تختو کمدشو شکست؟ اشکالی نداره، می فرستمش بره، دنبال کاراشم

با دلهره گفتم:

– الان کجاست؟ می ترسم یه وقت سر و کله اش اینجا پیدا بشه

– خوب می دونی پری... یه چیزیم هست

– چی شده؟

– سینا یکی دو هفته ای واست مزاحمت ایجاد می کنه، باید تحمل کنی تا خسته بشه، اون موقع من پیشنهاد رفتن رو مطرح می کنم، حتی ممکنه الکی بهش بگم تورو هم راضی می کنم تا همراهش بری

صدایم می لرزید:

– مزاحمت همیشه ینی چی؟ ینی میاد جلوی موسسه؟ وای من آبروم میره

– چاره ای نیست، اون یکی دو هفته ای اذیت می کنه، اگه حسابی نا امید بشه میره

به زحمت صدایم را پایین نگه داشتم:

– تو به من گفتی اخراج میشو میره، حرفی از مزاحمت نزده بودی، اون حالا که اخراج شده
گرگ زخمیه، نکنه می خوای من کارمو از دست بدم؟

– اینم بخشی از نقشه است، یک هفته ده روز تحمل کن

– آخه داری حرف زور می زنی، سینا کاراش خیلی غیر قابل پیش بینیه، من اینجا آبرو دارم

سروش خندید:

– آخه نگرانیت بابت چیه؟ به خاطر خانم معینی ناراحتی؟ آشناست بابا، نگران نباش

صدای قدمهایی را بیرون در شنیدم. با عصبانیت گفتم:

—چی می گی واسه خودت؟ خانم معینی به من اخطار داده، گفته اگه تو یا سینا رو این ورا ببینه، ممکنه واسم گرون تموم بشه

سروش کمی مکث کرد:

—در مورد منم همینو گفت؟

بلافاصله گفتم:

—آره همینو گفت، هر دو نفرتونو گفت

سروش جدی شد:

—چه خانم بی ادبی، خوشم نیومد

با حرص جواب دادم:

—خوشت اومد یا نیومد به من مربوط نیست، یه فکر دیگه بکن

سروش باز هم با لحن جدی جواب داد:

—همین بهترین فکره، سینا ده روز می زنه تو سر خودش، بعدش درمونده میشه، منم راهیش می کنم بره

باز هم به تن صدایم را پایین نگه داشتم:

—تو مگه داری در مورد یه پسر بچه ی چهار ساله حرف می زنی؟ سینا آبروریزی می کنه، تو چرا به من نگفتی که من باید ده روز هم اذیتهاشو تحمل کنم؟

—تو واقعا فکر می کنی که سینا بعد از اخراج می شینه توی خونه؟ بعد هم به من می گه وای داداشی اخراج شدم، کمکم کن؟

ساکت شدم. سروش ادامه داد:

—دفعه ی قبل هم که انصراف داد. یه مدت زد تو سر خودش. بعدش آروم شد و رفت دنبال خوشگذرونی، بعد از یکی دو سال هم دوباره کنکور داد. پس فکر کردی وقتی انصراف داد، افسردگی گرفت؟ نخیر، دقیقا ده روز بعد یه دختر شونزده هفده ساله رو آورد توی خونه، اونمی که می گفت عاشق ساراستو به خاطرش قید درسو زده بود، ده روز بعد با یکی دیگه خوابید

قلبم فشرده شد.

ای سینای بد ذات هرزه...

کثافت..

قبل از من با چند نفر خوابیده بودی سینا؟

با چند نفر؟

زمرمه کردم:

—می ترسم

—ترس، ده روز دیگه که بهش گفتم برو خارج، با سر قبول می کنه

—تو باید به من جریانو می گفتی

سروش صدایش بالا رفت:

—چیو می گفتم؟ سینا می خواست تو دانشگاه آبروریزی کنه، من نقشه نکشیدم که اون بیاد این کارو بکنه، مگه من گفتم؟ اون در هر صورت این کارو می کرد، اینم تبعات همون کارشه

صدای قدمهایی را شنیدم که پشت در اطاقم ایستاد. صدای گنگ خانم معینی را شنیدم که با یکی از همکارانم صحبت می کرد. با دستپاچگی گفتم:

—باشه، باشه، فعلا خداحافظ، من کار دارم

منتظر جواب سروش نماندم. گوشی را قطع کردم. چند لحظه ی بعد خانم معینی وارد اطاق شد.....

مادرم چند حبه سیر را درون تابه انداخت و رویش نمک پاشید و با گوشت کوب له شان می کرد. به حرکت ضربه ای گوشت کوب خیره شده بودم. صدای مادرم را می شنیدم:

—عباس، امروز پریسا زنگ زد، خیلی پریشون بود، گریه می کرد، زار می زد، از شوهرش می نالید، از اون پوری جون گور به گور شده می نالید، تو می گی چی کار کنم؟

پدرم روزنامه را ورق زد و گفت:

—نمی دونم

مادرم دوباره حبه سیرها را کوبید:

—منم بهش چیزی نگفتم، فقط گفتم خودش انتخاب کرده باید بسوزه و بسازه

پدرم روزنامه را تکان داد و حرفی نزد. مادرم با ساعدش گونه اش را خاراند و ادامه داد:

—بعضی وقتها هم دلم می سوزه، حالا هر کاری هم که کرده بجهمونه، اون دو تا افرینه هم دارن سو استفاده می کنن، می بینن پریسا کسی رو نداره که پشتش باشه هی دارن اذیتش می کنن

مادرم آه کشید:

—آی، آی، آی، چه آرزوهایی که براش نداشتم، حیف

صدای پدرم را شنیدم:

—خانم، مثلا حالا این یکی که این همه تورو به آرزوهات رسونده، واست دختر خوبی بوده؟ اینکه از پریسا هم بدتر کرده،

از خجالت سرخ شدم. پدرم روزنامه را تا کرد و به کناری گذاشت و از روی مبل بلند شد و گفت:

—اعصابم خورد شد، خانم بچه هات هر کاری کردن به خودشون مربوطه، نه اعصاب خودتو خورد کن نه اعصاب منو، با دست خودشون که گند می زنن، با دست خودشونم پاک کنن

پدرم بعد از گفتن این حرف، وارد اتاقش شد. سنگینی نگاه مادرم را روی خودم احساس کردم. بهتر بود تا متلکی نثارم نکرده بود، از جلوی چشمانش دور شوم.

پدرم راست می گفت، من با این موقعیت و این ادعایم چه گلی به سرشان زده بودم که مادرم از پریسای هفده ساله این انتظار را داشت؟

حسین آقا لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت:

—خسته نباشی بابا

لبخند زدم:

—ممنون حسین آقا

—بابا چه بارونی داره میباره، برف نیاد خوبه، هوا خیلی سرد شده، هوا، هوای اسفنده دیگه

اسفند...

اسفند ماه...

زمان چقدر زود می گذشت، انگار همین دیروز بود که هفته ی اول مهرماه بود و برای تدریس به دانشگاه رفته بودم. حالا هفته ی اول اسفند بود و تا چند روز دیگر دانشگاه هم تعطیل می شد.

حسین آقا از اطاق بیرون رفت و من لیوان چای را به لب بردم....

صدای زنگ تلفن بلند شد.

—الو

—اگه تا پنج دقیقه ی دیگه اومدی پایین که هیچ چی، وگرنه منتظر به نمایش خوشگل باش

سینا بود....

ای خدا سینا بود....

—تو چی می گی راهو بیراه مزاحمم میشی؟ برو گمشو اصلا حوصله ات رو ندارم

—حوصله ی منو نداری؟ یه نگاه از پنجره ی اطاقت به کیوسک تلفن پایین موسسه بنداز، به نفعته بیای پایین

صدای بوق آزاد درون گوشی پیچید.

با عجله از پشت میز بلند شدم و به سمت پنجره دویدم. گوشه ی پرده را کنار زدم و به کیوسک تلفن چشم دوختم...

واااای....

سینای خپل دقیقا کنار کیوسک ایستاده بود. با نگرانی دستانم را در هم قفل کردم.

سینا اینجا چه می کرد؟

چه سوال مسخره ای، سینا اینجا بود تا آبروی مرا به باد دهد.

بهتر نبود با پلیس تماس می گرفتم؟

آن هم در مقابل چشمان خانم معینی؟

گفته بود این دو برادر دیگر جلوی موسسه پیدایشان نشود، وای به حال اینکه ماشین پلیس هم جلوی موسسه ظاهر می شد.

خوب با چه کسی تماس می گرفتم؟

به سروش زنگ می زدم؟

وای این هم که همان حرف خانم معینی بود. گفته بود سروش هم در مقابل موسسه پیدایش نشود.

نه، بهتر بود همین حالا پایین می رفتم و سینا را به کوچه ی خلوتی می کشاندم.

خدایا غلط کردم، غلط کردم خدایا...

میل به ادرار در وجودم زبانه کشید. دوست داشتم وسط اطاقم تخلیه شوم.

جایی ام را تا انتها خورده بودم؟

کیفم را از روی میز برداشتم و از اطاقم بیرون پریدم.

خانم معینی با نگاه مشکوکی براندازم کرد:

— کجا به سلامتی؟ یه ساعت نیست اومدین موسسه

— اوممم، مامانم از خونه زنگ زد، یه کاری پیش اومده باید برم

برگه ی مرخصی را به سمتش دراز کردم تا آنرا امضا کند. خانم معینی برگه را گرفت و روی میز گذاشت، انگار هیچ عجله ای برای امضا کردن نداشت:

— چند ساعته بر می گردین؟

با عجله گفتم:

— یکی دو ساعته میام، اصلا بعد از ظهر هم می مونم، اضافه کار می مونم، خوبه؟

خانم معینی چشمانش را ریز کرد و به صورت رنگ پریده ام خیره شد.

با طمانینه برگه ی مرخصی ام را امضا کرد و به سمتم دراز کرد. برگه را تقریبا قاپیدم و با گفتن "با اجازه" از اطاق بیرون پریدم و به سمت راه پله ها رفتم.

چقدر از زمانم باقی مانده بود؟

یک دقیقه یا دو دقیقه؟

کار احمقانه ای نکنی سینا؟

آدمم...

خدایا غلط کردم، رحم کن

رحم کن، غلط کردم....

از موسسه بیرون آمدم. نگاهم رفت پی دربان موسسه که دست به کمر جلوی موسسه ایستاده بود و به خیابان نگاه می کرد. متوجه ی شلوغی غیر عادی جلوی موسسه شدم. چند نفر نیچ نیچ کنان به منظره ی وسط خیابان نگاه می کردند. دستی به پیشانی ام کشیدم. باران سیل آسا می بارید. با نگاهم به دنبال سینا بودم. متوجه ی ماشینها شدم که پشت سر هم ایستاده بودند. صدای بوق ماشینها از هر طرف به گوش می رسید.

نه انگار اوضاع خیلی غیر عادی بود، چه شده بود؟

چترم را باز کردم و بالای سرم نگه داشتم و به خیابان نزدیک شدم. صدای مرد میانسالی را شنیدم:

— یارو دیوونه ست، این چه کاریه؟

اخم کردم، منظورشان به چه کسی بود؟

همچنان با چشمانم به دنبال سینا می گشتم. جمعیت نظاره گر، کم کم زیاد می شد. نمی دانستم جریان چیست. تصمیم گرفتم به آن سوی خیابان بروم. از بین جمعیت راهی برای خودم باز می کردم.

صدای نعره ای مرا میخکوب کرد:

— پری ی ی ی ی ی، کجایی؟

وای وای...

سینا بود؟

سینا بود که مرا به اسم صدا می کرد؟

آن هم وسط خیابان؟

خدایا...

سینا بود؟

اصلا کجا بود؟

صدای فریاد راننده ای را شنیدم:

— دیوونه، راهو سد کردی، پاشو برو تیمارستان

باز هم صدای بوق بی امان ماشینها بلند شد. وسط جمعیت ایستاده بودم و به منشا صدا فکر می کردم.

صدای سینا بود دیگر؟

هومممم؟

سینا بود یا نه؟

مردی که در مقابلم ایستاده بود، از جلوی من کنار رفت. سرم را چرخاندم و با دیدن سینا که چهار زانو وسط خیابان نشسته بود، چشمانم از حدقه خارج شد.

سینا، سینا خوشدل...

وسط خیابان نشسته بود

ماشینها از هر دو طرف ایستاده بودند. راه بندان شده بود...

صدای بوق ماشینها کر کننده بود.

خواستم خودم را بین جمعیت گم و گور کنم که سینای لعنتی مرا دید. صدایش دوباره به آسمان بلند شد:

-پری ی ی ی، می خوام خودمو بکشم، ماشینها بیاین از روی من رد شین، بیاین ماشینها

دستانش را از هم گشود و به هر دو ردیف ماشینها اشاره زد

-ماشینها بیاین از روی من رد شین، من دیروز به خاطر استاد بیاتی از دانشگاه اخراج شدم، من به خاطر اینکه عاشق استادم شدم از دانشگاه اخراج شدم....

چند دقیقه دیر کرده بودم؟

از پنج دقیقه گذشته بود؟

خدا لعنتت کند خانم معینی،

خدا لعنتت کند....

وای که من نابود شدم.

نابود شدم...

نگاه خیره ی چند عابر پیاده، روی من ثابت ماند.

وای خدا سینا چه به روز زندگی من آورده بود.

حالا باید چه کار می کردم؟

یکی از راننده ها رو به من فریاد زد:

—خانم این آقا با شما نسبتی داره؟ بیاین جمش کنین از وسط خیابون، بابا ما کارو زندگی داریم،
من داروهای بچه مو باید ببرم برسونم دست زخم، چرا نمی فهمین

صدای مردمی که آن دور و بر جمع شده بودند، به گوش رسید:

—خانم اگه میشناسیش برو از وسط خیابون بلندش کن

—خانم مردم کارو زندگی دارن

—ای بابا این پسره چرا اینجوری می کنه

دیگر ماندن جایز نبود، سعی کردم از لا به لای جمعیت، راهی به سمت پیاده رو باز کنم و هر چه
سریعتر از آنجا دور شوم. مردم همچنان غرولند می کردند و صدای فریاد سینا هم که همچنان به
گوش می رسید:

—پری ی ی ی، خودمو میندازم زیر همین ماشینا، خودمو می کشم

به گریه افتاده بودم.

سروش احمق تو که می دانستی برادرت مشکل روانی دارد، برای چه کنترنش نکردی، بعد
ادعایت این بود که دوستم داری؟

تو که می دانستی مزاحم می شود...

خدایا کافی بود، برای همه ی کارهای کرده و نکرده ام تقاص پس دادم، این دیگر خارج اش
تحمل بود...

از بین جمعیت خارج شدم. صدای سینا همچنان به گوش می رسید. ای کاش جرات داشتم تا وسط همین خیابان با لگد مغزش را متلاشی کنم. با پشت دستم اشک چشمم را پاک کردم. سرم را بلند کردم تا مسیر خانه را در پیش بگیرم که با دیدن قیافه ی احموی خانم معینی، سر جایم میخکوب شدم. نگاهم افتاد به نگهبان که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. آنقدر دستپاچه شده بودم که بی اختیار گفتم:

—سلام

خانم معینی پوزخندی زد و گفت:

—علیک سلام خانم بیاتی عزیز، حال مادرتون خوبه؟

با لکنت جواب دادم:

—بع، بع له، ینی الان دارم میرم خونه

خانم معینی دست به سینه نگاهی به جمعیت خیابان کرد و گفت:

—آهان پس هنوز متوجه ی این جمعیتو نشدین؟ عجیبه، چطور متوجه نشدین؟ اونم دقیقا جلوی در موسسه، اونم موسسه ای که زیر نظر اداره ارشاده

با التماس نگاهش کردم:

—من دیرم شده، برم خانم معینی؟

خانم معینی اخم کرد:

—اول تشریف میارین بالا، بعد هر جا که می خواین می تونین برین

صدای فریاد سینا باعث شد، چشمانم را برای چند لحظه ببندم:

—پری ی ی ی ی ی ی، من دوست دارم

چشمانم را باز کردم و نگاهم با نگاه عصبی خانم معینی تلاقی کرد. با لحن بدی گفتم:

—میشنوین؟ خدای نکرده من که پری نیستم؟ پری شماین دیگه خانم پریمه بیاتی؟

دوست داشتم جیغ بکشم. صدای فریاد سینا دوباره بلند شد:

—دست نزنین به من، دست نزنین می گم، تو چی می گی مرتیکه ی..... من اینجا با این خانم
آشنام، همین خانم که تو موسسه کار می کنه، این همه راه، این همه خیابون، از به طرف دیگه برو

خانم معینی رو به من کرد:

—میبینی چه افتضاحی به بار آوردین؟ جمعیتو می بینین؟ این آقا کیه که اینطوری آبرو ریزی
می کنه؟ مگه من به شما اخطار نداده بودم؟ از فردا کی می خواد این آبرو ریزو جمش کنه؟ خانم
ینی من به شما تذکر دادم همه هیچ، همه کشک؟

—نه، نه، من نمی دونم، من نمی دونم چی شده

—خانم بسه، توضیح ندین، اصلا چیو می خواین توضیح بدین چیزی که من می بینم نیازی به توضیح
نداره، تشریف ببرین حسابداری، همین حالا تصفیه حساب کنین، مرخصی بدون حقوق براتون
مینویسم

صدایم بالا رفت:

—خانم معینی چی میگین؟ دارین اخراج می کنین؟ من نمی دونم این آقا اینجا چی کار داره،
توروخدا یه تجدید نظری تو تصمیمتون داشته باشین

—خانم چه تجدید نظری؟ آبروی موسسه رفت، این مردک کیه داره نعره می زنه هی پری پری
می کنه، شما مگه آبروتون براتون مهم نیست؟ اصلا با افتضاحی که الان به بار اومده، خودتون
چجوری از فردا می خواین تو این راسته سر بلند کنین؟

و با دستش به خیابان اشاره زد.

—شما خیلی درگیر حاشیه هستین، برین حسابداری خانم، بفرمایید، نیاز به کارمند بود خبرتون می
کنم، البته شش ماه دیگه تا این گند بخوابه

خانم معینی بعد از گفتن این حرف چرخید و وارد موسسه شد.

باورم نمی شد

من اخراج شده بودم؟

باورم نمی شد

سینای لعنتی باعث شد که مرا از موسسه اخراج کنند.

وای خدا مرگم را برسان، وای خدا...!

صدای فریاد سینا دوباره بلند شد:

—دست نزنین به من، بی شرفها دست نزنین پری ی ی ی، من به خاطر تو اینجا نشستم پری ی ی ی

به نگهبان موسسه نگاه کردم که با تأسف به من خیره شده بود. هنوز نمی توانستم باور کنم.

یعنی واقعا از موسسه اخراج شده بودم؟

به همین راحتی؟ اخراج شدم؟

موسسه ای که خیلی ها آرزو داشتند آنجا مشغول به کار شوند.

اخراج شدم...!

پری... اخراج شدی

لبخند بزن پری،

خوشبختی از در و دیوار برایت می بارد، مثل همین باران اسفند ماهی که می بینی...!

سینا فریاد زد:

—چرا یکتون به پری نمی گه که من دوشی دارم؟ چرا کسی نمی گه، دست نزن به من مرتیکه

لبخند زدم...!

اخراج شدم

لبخند زدم

آبرویم حراج شد

لبخند زدم

زندگیم نابود شد

لبخند زدم لبخند زدم و باز هم لبخند زدم

همانطور بی حرکت کنار موسسه ایستاده بودم. خانم معینی گفته بود بروم حسابداری و تسویه حساب کنم.

اصلا مگر چقدر به من تعلق می گرفت؟

چند روز از ماه اسفند گذشته بود؟

من هم که کارمند پاره وقت بودم....

چرخیدم و به خیابان زل زدم. به مردمی زل زدم که هنوز به من نگاه می کردند.

وسینا...

به سینایی زل زدم که زیر باران سیل آسا هنوز کف خیابان نشسته بود و عربده می کشید.

کارم را از دست داده بودم...

دیگر باید از چه می ترسیدم؟

شغلم را از دست دادم.

پژوهشهایی که می توانستم به اسم خودم در آن موسسه به ثبت برسانم

اعتباری که در این هفت، هشت ماه به دست آورده بودم

همه و همه از دست رفت...

دیگر باید از چه می ترسیدم؟

از عربده های سینا؟

بگذار تا قیام قیامت عربده کشی کند.

من که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

سرم را پایین انداختم. اشک دور چشمم حلقه زد، انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم، با پشت دستم اشک چشمانم را پاک کردم و به راه افتادم. صدای نعره های سینا هنوز به گوش می رسید.

از سینا متنفر بودم...

به خانه که رسیدم هنوز باران می بارید. مثل چشمهای من که بارانی بود. تمام طول مسیر را گریه کرده بودم، بر خلاف انتظارم سینا هم به دنبالم نیامده بود. دوست داشتم همان جا وسط خیابان زیر چرخهای ماشین له شود.

خدا لعنتش کند که زندگیم را تباه کرد....

مادر با نگاه مشکوکش براندازم کرد:

—زود اومدی خونه

بی حوصله جواب دادم:

—کارم تموم شد

انگار مادرم نمی خواست قانع نشده بود:

—خوب دیگه چرا رفتی؟ ساعت هشت صبح رفتی الان ساعت نه و نیمه

عصبی جواب دادم:

—چیه؟ دیر که نکردم داری اینجوری باز خواست می کنی، زود اومدم خونه که بشینم جلوی روت تا نکام کنی خیالت راحت باشه که همینجا ور دلتم

مادرم کم نیاورد، جیغ کشید:

—خوبه خوبه، صداتو بیار پایین چشم سفید بی حیا، حالا هر کی ندونه من که می دونم چه گندی به بار آوردی، حالا دو قورتو نیمه تم باقیه؟ معلومه که هر چی می گم بازخواستت می کنم، پس نه به خیالت همون پری قدیمی هستی؟ اصلا از کجا معلوم قبل ترها ازین گندها به بار نیاوردی؟ دانشجو که بودی چی؟ ما که خبر نداریم والله

کمی خیره خیره به مادرم نگاه کردم. به صورت چروکیده اش خیره شدم.

در جوابش چه می گفتم؟

اصلا چه می توانستم بگویم؟

خودکرده را تدبیر نبود...

بود؟

با قیافه ی آویزان وارد اطاقم شدم...

چند ساعت روی تختم دراز کشیدم و به سقف اطاقم زل زدم؟

یک ساعت یا دو ساعت؟

چه فرقی می کرد؟

اصلا ده ساعت...

نه، این چه سوالی بود؟

اصلا چند ساعت طول می کشید تا همه ی اهل محل، متوجه ی این افتضاح شوند؟

یک روز یا دو روز؟

شاید هم یک ماه...

اما بالاخره همه متوجه می شدند

به یاد حرف سینا افتادم که می گفت کاری می کند تا مجبور شوم از این شهر بروم.

نکند تا یکی دو ماه دیگر مجبور شوم از این شهر بروم؟

صدای مادرم را شنیدم:

—عباس بریم بیرون می خوام خرید کنم

—خانم بارونه

—بارون باشه، بارون می باره کسی نمی ره خرید؟ یخچال خالیه، پاشو بریم اون همه بارو نمی
تونم تنهایی بیارم

دوباره به سقف اطاقم چشم دوختم، باید چه کار می کردم؟

باید به سروش احمق زنگ می زدم؟

شاید هم بهتر بود با سهیلا تماس می گرفتم...

اصلا تماس می گرفتم و چه می گفتم؟

آنها مگر خودشان خبر پسرشان را نداشتند؟

اصلا از خانواده ای که پدر خانواده دوبار ازدواج کرده و هر دو همسرش در یک خانه ی دو طبقه
زندگی می کنند، چه انتظاری می توانستم داشته باشم؟

کسی در ذهنم جوابم را داد:

—نه بابا، پری تازه فهمیدی این خانواده چه جوریه؟ خاک بر سر عقده ای اگه به خاطر یه لبخند
اون خپلو باهاش نمی رفتی لب دریا این اتفاقا نمیوفتاد، خاک بر سرت پری، وقتی کمرتو می گیره
سرشو میذاره روی پاهات میشه همین، عقده داشتی یه پسر بهت توجه کنه، بیا دیگه، بیا اینم سینا،
بیا ببین به خاطر عشقت چی کار می کنه؟ خیابونو قرق می کنه، دیگه چی می گی، چی می
خوای؟

آه کشیدم.

انگار حق با صدای وجدانم بود، من یک عقده ای خود کم بین بودم.

عقده ای بودم که جذب دانشجوی دیوانه ی خودم شده بودم....

دیگر صحبت کردن با سروش و سهیلا چه فایده ای داشت؟

آبروی بر باد رفته ام دوباره بر می گشت؟

من علاوه بر اینکه عقده ای بودم، خیلی هم ساده و رویایی بودم

پس حقم بود که هر بلایی بر سرم بیاید.

حقم بود....

صدای در خانه را شنیدم، پدر و مادرم از خانه بیرون رفته بودند....

هنوز روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف اطاقم نگاه می کردم که با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم. دلم نمی خواست از روی تختم بلند شوم. بی اعتنا به صدای زنگ خودم را روی تخت جا به جا کردم، هر کسی که پشت خط بود، خودش خسته می شد و تماس را قطع می کرد....

چندمین بار بود که تلفن به صدا در آمده بود؟

سومین بار یا چهارمین بار؟

اصلا چه کسی پشت خط بود؟

عجب آدم بی ملاحظه ای....

دقیقا همین حالا که من حوصله ندارم باید پشت هم زنگ می زد؟

از روی تخت پایین پریدم و به سمت تلفن یورش بردم. می دانستم چه کار کنم

می دانستم...

با عصبانیت گوشی را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

—الو؟

—پری جان...

سروش بود.

فریاد زد:

—چیه؟ چی می گی؟ چی می خوای؟ چرا شما دو تا برادر دست از سر من بر نمی داری؟ سینا کم بود تو هم اضافه شدی؟ شماره ی اینجا رو کی بهت داده؟ سینا داده؟ می دونی امروز چه گندی زده؟ باعث شد من از کارم اخراج بشم، آخه چی از جونم می خواین؟

سروش به میان حرفم پرید:

—می دونم، می دونم، همه ی اینا رو می دونم، من خودم با خانم معینی در موردت صحبت می کنم، تو نگران نباش، سینا تو باز داشتگاه، الان اونجا بودم

ساکت شدم. سینا باز داشتگاه بود؟

اصلا به درک، ای کاش اعدامش می کردند.

با پر خاش گفتم:

—خوب؟ به من چه؟

—پری جان می خواستم بگم کارمون آسون شد، می خوام الان برم سند بزارم بیمارمش بیرون، باهاش قرار گذاشتم که اگه آوردمش بیرون، راضی بشه که بره اونور آب

چشمانم برق زد، همه چیز از یادم رفت، فقط به خلاص شدن از دست سینا فکر می کردم....

به تندی پرسیدم:

—خوب؟ چی گفت؟

—بهش یه ساعت وقت دادم، گفتم تا برم خونه سندو بردارم و برگردم وقت داری رو پیشنهادم فکر کنی، اگه قبول نکردی منم کاری برات انجام نمی دم

با اضطراب گفتم:

—ینی قبول می کنه؟

سروش خندید،

ریز ریز خندید،

از همان خنده هایی که اعصاب مرا بهم میریخت....

چند لحظه مکث کرد و با صدای مطمئنی گفت:

-آره

از همان خنده هایی که اعصاب مرا بهم میریخت....

چند لحظه مکث کرد و با صدای مطمئنی گفت:

-آره

هیجان زده شدم:

-توروخدا راست می گی؟ واقعا میره؟

-آره، می خوام الان برم با سند بیمارمش بیرون، شاید یه پارتنی چیزی پیدا کردم که دادگاهی هم نشه که زود گورشو گم کنه تا هممون خلاص بشیم

-می گم اگه راضی بشه چقدر طول می کشه که بفروستیش؟

-چیزی نمیشه، تا آخر فروردین میفرستمش

وا رفتیم:

-فروردین؟ یعنی من باید دو ماه این داداش جنابعالی رو تحمل کنم؟ دیگه تو اون دو ماه می خواد چه بلایی سر من بیاره؟ نکنه می خواد یه کاری کنه از دانشگاه هم اخراج بشم؟ اصلا مگه تو نمی دونستی برادرت چجوریه؟ واسه چی حواست بهش نبود؟ می دونی امروز چی کار کرده؟ وسط خیابون نشسته، زیر این بارون بین اون همه ماشین....

-پری جان من برات جبران می کنم، من با خانم معینی حرف می زنم

—چه حرفی می زنی؟ خانم معینی از دست خودتم شاکی بود، دوست نداشت که تو هم مدام زنگ بزنی یا بیای تو موسسه

—خانم معینی؟ راس می گی؟

—نه، دروغ می گم، اگه واقعا می خوام جبران کنی تا یکی دو هفته ی دیگه برادرتو بفرست بره، اصلا کسیو اونطرف دارین؟

—سینا رو می فرستم بره سوئد، راحت میفرستمش بره، نیازی به دعوت نامه و اینا هم نداره، یکی دو تا از اقوام اونجان

—توروخدا هر جهنمی که می خوام بفرستش، فقط منو نجات بده، اصلا بگو ببینم، ینی تو و مادرت تا الان نمی دونستین که این سینا اینجوریه؟

—خب پری جان سینا که همیشه اینجوری نیست، با هر دختری که دوست می شد خل بازی در میاورد، ما هم فکر می کردیم واسه اینه که دختره رو نگه داره یا واسه اینه که با دختره جر و بحث کرده

باز هم به یاد حماقتهایم افتادم،

سینای دختر باز دیوانه چطور مرا مضحکه ی خودش کرده بود....

صدای سروش درون گوشی پیچید:

—پری جان نگران نباش، همه چی حل میشه

با عصبانیت گفتم:

—تا سینا از این مملکت نره بیرون، هیچ چی حل نمیشه، اصلا بگو ببینم، این سینا چطوری راضی شد، شماره تلفن منو بده به تو؟ این که ده بار با تو دعوا کرده

سروش خندید:

—بهش کلک زدم، گفتم می خوام با پری صحبت کنم، بلکه پری هم راضی بشه بعد از تو بیاد اونطرف

جیغ کشیدم:

— واسه چی این حرفو زدی؟

— خوب باید بهش دروغ می گفتم دیگه، همینجوری که راضی نمیشه بره

دستم را لا به لای موهایم فرو بردم و با عصبانیت موهایم را کشیدم:

— مگه الان تو نگفتی بهش یه ساعت فرصت دادی که فکراشو بکنه؟

— خوب، خوب بهش گفتم اگه راضی بشه که بره، تا یکی دو ماه بعد تو رو هم روونه می کنم باهاش
بری

کمی مکث کرد و باز هم خندید:

— به مرگ بابامو واسش قسم خوردم

شوکه شدم، چقدر راحت مرگ پدرش را قسم خورده بود.

پدرش؟

اصلا پدرش برایش اهمیت داشت؟

خود سینا چطور قسم دروغ سروش را باور کرده بود؟

این دو برادر از پدرشان دل خوشی نداشتند...

به ثانیه نکشید که جواب سوالم را گرفتم:

— من تا حالا مرگ پدرمو جلوی سینا قسم نخورده بودم، ینی اصلا چیزی پیش نیومده بود تا بین
منو سینا یه همچین اختلافی به وجود بیاد تا من الکی از جون بابام مایه بذارم، به غیر از تو که به
خاطرت حاضرم دنیا رو بهم بریزم

از حرفش اصلا خوشحال نشدم.

فعلا که هر دو نفرشان باعث شده بودند، دنیای من بهم بریزد...

صدای سروش باز هم درون گوشی پیچید:

— همه چی حل میشه. باور کن راست می گم....

پشت در کلاس رسیدم. داخل کلاس همهمه بود. حالا که سینا نبود می توانستم با خیال راحت تدریس کنم،

با خیال راحت؟

چه خیال راحتی؟

با اخراج از موسسه دیگر خیال راحتی هم برایم باقی مانده بود؟

چقدر می توانستم خودم را گول بزنم؟

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم تا وارد کلاس شوم. صدای یکی از دانشجوها مرا سر جایم میخکوب کرد:

— بچه ها، بخدا دارم راستشو می گم. سینا خوشدل عاشق همین استاد بیاتی بوده، مته اینکه استاد بیاتی هم بهش جواب مثبت داده بوده. بعدا زده زیر همه چی، از همون موقع سینا با بیاتی چپ افتاد، هر دو تا شون کمیته انضباطی هم رفتن، اون یارو سهرابی هم هوای بیاتی رو داشت. سینای بدبخت اخراج شده

صدای همهمه بیشتر شد:

— سینا خوشدل اخراج شده؟ واقعا؟

— تورو خدا راس می گی؟ اشتباه نمی کنی؟

— آخه چرا؟ پس چرا بیاتی اخراج نشده؟

صدای کامکار را تشخیص دادم:

— شماها نمی دونین تو این دانشگاه همه هوای استاداشونو دارن؟ کسی واسه یه دانشجوی بدبخت که دل نمی سوزونه، سینای بیچاره خونه نشین شده

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم. آخر این دانشجویان چطور در مورد چیزی که نمی دانستند اظهار نظر می کردند؟

که نمی دانستند؟

هوممم

پری؟

هم خوابگی تو و سینا را نمی دانستند دیگر

منظورت همین بود دیگر پری؟

منظورت همین بود؟

باز هم صدای کامکار را شنیدم:

—این یه متری کوتوله رو می بینین؟ حسابی سینا رو بازی داد، بچه ها یادتونه یه بار سینا وسط کلاس گریه کرد؟ تازه دارم می فهمم که واسه خاطر همین بیاتی بوده دیگه، اون وقت استاد بیاتی مدام سینا رو از کلاس مینداخت بیرون، بدبخت سینا تحقیق این بیاتی رو هم انجام داده بود، ولی به جاش بیاتی ترم قبل بهش داد هشت

صدای دانشجوها دوباره بلند شد:

—هشت داد؟ خاک تو سرش چه نامرده

—خاک تو سر سینا که عاشق این استاده شده بود

—اصلا مگه این سینا دشمن خون در خون این بیاتی نبود؟

دیگر نمی توانستم توهین هایشان را تحمل کنم. در کمتر از یک هفته همه ی دانشگاه از گند من و سینا با خبر شده بودند. در را با ضرب باز کردم و با اخم وحشتناکی وارد کلاس شدم. همه ی دانشجوها خودشان را جمع و جور کردند. همان جا بین دو لنگه ی در ایستادم و با نگاهی عصبی چهره ی همه ی دانشجویان را از نظر گذراندم. می توانستم قسم بخورم که نگاه تک تکشان پر از تمسخر و کنجکاوی بود. همه ی غرور و خویشتن داری ام در برابر این نگاه ها شکست. دستانم می لرزید. همه ی وجودم می لرزید. می دانستم چه می شود. از فردا دیگر همه، کارهای کرده و نکرده شان را به من نسبت می دادند. فقط کافی بود استادی در دانشگاه سوژه شود، دیگر هرگز از خاطره ها محو نمی شد...

پری چه کار کردی؟

چه کار کردی پری؟

چند سال طول می کشید تا این گندی که زده بودی، از خاطره ها پاک شود؟

چند سال....

ساعت ده صبح بود. روی تختم نشسته بود و فکر می کردم. اگر از موسسه اخراج نشده بودم، حالا پشت میزم نشسته بودم. شاید حسین آقا با یک لیوان چای داغ وارد اتاقم می شد و باز هم از آب و هوا ناله می کرد. شاید خانم معینی وارد اتاقم می شد و باز هم پژوهش های سنگین را به عهده ی من می گذاشت،

آه کشیدم....

خانم معینی هم می دانست که توانایی های من از اکثر کارمندانش بیشتر است. برای همین پژوهشهای من به نسبت بقیه، سنگین تر بود....

باز هم آه کشیدم، موقعیت به آن خوبی را از دست دادم، آن هم به خاطر سینا....

آخ سینا....

ای کاش بمیری سینا...

ذهنم به سمت سروش کشیده شد.

یعنی می توانست سینا را راضی کند تا از ایران برود؟

برود سوئد، برود سوئیس، اصلا برود قبرستان، فقط برود....

از زندگی من بیرون برود...

برود هر جهنمی که می خواهد کثافت کاری کند.

برود به همه پز بدهد که یک استاد دانشگاه را روی یک انگشتش چرخانده.

این من بودم که می گفتم سینا را روی یک انگشتم می چرخاندم؟

خودم مثل فرفره دور خودم می چرخیدم و خبر نداشتم....

باز هم آه کشیدم.

در اطاقم باز شد. صدای مادرم را شنیدم:

-پری؟

-بله؟

-تو چرا دو سه روزه سر کار نمیری؟

آب دهانم را قورت دادم. با اضطراب به چشمان پر از سوء ظن مادرم نگاه کردم و گفتم:

-یه چند روز مرخصی گرفتم

-مرخصی واسه چی؟

مادرم تصمیم نداشت کوتاه بیاید.

-می خوام پژوهشهامو توی خونه انجام بدم، اینجوری وقتم آزاد تره

-خوب مگه اداره چش بود که کارای مهندسیتو آوردی توی خونه؟

نفسم تند شد. چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

-تو اداره باید به بقیه ی کارامم میرسیدم. واسم سنگین بود، الان که من اینجام تو ناراحتی؟

مادرم کمی خیره خیره نگاهم کرد. انگار قانع نشده بود. برای اینکه شکش را بر طرف کنم از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-می خوای لباس بپوشم برم سر کار؟ انگار دوست نداری توی خونه باشم

مادرم برزخ شد:

-باز زبون درازی کردی که

و در اطاقم را محکم بست. صدای غرغرایش را می شنیدم:

—لباس بپوشم برم سر کار، اصلا معلوم نیست چی تو سر شه، یه روز میره سر کار، یه روز مرخصی می گیره، من باید از اون اول حواسمو می دادم به این، گفتم عاقله بالغه می فهمه، چه می دونستم اینجوری توزرد از آب در میاد، حالا واسه من زبون درازی هم می کنه، نخیر پری خانم، حالا صبر کن ببین من چی کار می کنم خانم مهندس، خیلی لی لی به لا لات گذاشتم، حالا تو صبر کن....

آه کشیدم،

باز هم آه کشیدم،

دوباره آه کشیدم،

قطره اشکی روی گونه ام چکید....

از دانشگاه بیرون آمدم. سلانه سلانه قدم بر می داشتم. دانشگاه هم دیگر برایم آن هیجان اولیه را نداشت. نگاه های دانشجویان اذیتم می کرد. حتی سعی می کردم موقع امضا لیست حضور و غیاب اساتید، به چشمان آقای سهرابی هم نگاه نکنم.

هی، هی...

پری...پری...

به انتهای خیابان دانشگاه رسیدم و وارد خیابان اصلی شدم. با شنیدن صدای بوق ماشینی که دقیقا به موازاتم حرکت می کرد، سرم را بلند کردم و نگاهم افتاد به رنوی مشکی رنگی که خیلی خوب می شناختمش.

سریع به داخل ماشین نگاه کردم و با دیدن سروش و سینا که هر دو داخل ماشین نشسته بودند، وحشت زده شدم.

همانجا سر جایم ایستادم و با نگرانی به سروش که با لبخند به من نگاه می کرد خیره شدم.

اینبار دیگر می خواستند چه نمایشی به راه بیاندازند؟

سروش با لبخند گفت:

— خانم بیاتی سلام، افتخار می دین؟

نگاهم روی چهره ی سینا چرخید که با لبخند پت و پهنی به من خیره شده بود. انگار نه انگار که هفته ی پیش چه گندی به زندگی من زده بود.

به خاطر همین دیوانه ی،

دیوانه ی ...

اووووووف...

خوب به خاطر او شغلم را از دست دادم، خوب که چه؟

چقدر این جمله را تکرار می کردم؟

مستاصل به سروش نگاه کردم. سروش برای یک لحظه چشمانش را بست و دوباره باز کرد و با خوشحالی گفت:

— نمی خوای واسه مسافر ما دعا کنی تا سفرش به سلامت باشه؟

پشت سر هم پلک زدم.

سروش چه گفته بود؟

صدای اعتراض سینا را شنیدم:

— کی گفته؟ قولو قرارمون یادت رفته؟ الکی واسه خودت چی می گی؟

سروش رو به من کرد:

— تشریف بیارین خانم بیاتی، مسافر داریم،

با شک و تردید پرسیدم:

— کجا پیام؟ حرفی دارین همین جا بگین

و دوباره نگاهم با نگاه سینا تلاقی کرد که نزدیک بود با چشمانش مرا ببلعد.

پسرک هیز دیوانه....

به سروش خیره شدم که آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه زده بود:

—خانم بیاتی اینجا نزدیک دانشگاهت، تشریف بیارین بالا حرفامونو بزیم دیگه، مگه من با شما صحبت نکردم؟ قول و قرارمون یادتون رفته؟

و چشمانش را درشت کرد.

چشمانم را ریز کردم.

قول و قرار؟

کدام قول و قرار؟

من بعد از آخرین تماسم با سروش که هفته ی گذشته بود، دیگر با او صحبت نکرده بودم.

چه می گفت این سروش؟

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که صدای سینا را شنیدم:

—نکنه به من کلک زده باشی سروش؟ گفتمی پری راضی شده باهام بیاد، داری کلک می زنی به من؟ انگار پری از چیزی خبر نداره

در کسری از ثانیه متوجه ی جریان شدم.

چه موقعیت خوبی....

سینا راضی شده بود که برود...

مگر دیوانه بودم که این موقعیت خوب را از دست بدهم.

رو به سروش گفتم:

—بله بله، در جریانم، متوجه شدم، آخه شما یه دفته نمیکین منظورتون چیه، همش با گوشه و کنایه صحبت می کنین، بله، من مشکلی ندارم، سر قولو قرارم هستم

با شنیدن این حرف سینا خودش را به سمت پنجره خم کرد و گفت:

—پری خوشگلم، پری قشنگم، پس تو هم با من میای سوئد؟ الهی من فدات شم

صدایش مثل سوهان در مغزم فرو می رفت، ای کاش هواپیمایی که او را به سوئد می برد، سقوط می کرد و منفجر می شد، تا برای همیشه از شرش خلاص شوم...

سروش به سمت سینا چرخید:

—بهت گفتم تو جلوتر می ری همه چیزو آماده می کنی تا پری رو بفرستم بیاد

سینا اخم کرد. سروش به سمتم چرخید و کلافه گفت:

—خانم بیاتی به نظرتون این مدل صحبت کردن جالبه؟ تشریف بیارین بالا بریم یه جای خلوت که هم راحت حرفامونو بزنیم و هم نگران نباشیم کسی ما رو ببینه

چه کار می کردم؟

نمی رفتم؟

مگر دیوانه بودم که نروم؟

سینا راضی شده بود که برود...

فقط باید آنقدر قشنگ نقش بازی می کردم که باورش شود می خواهم به دنبالش بروم.

اگر آنقدر خنگ بود که نمی فهمید بعد از آبروریزی مقابل موسسه، دیگر برای همیشه برای من مرده، خوب من چرا از این خنگ بودنش استفاده نکنم؟

می رفتم،

می رفتم داخل ماشین می نشستم و برایش نقش بازی می کردم،

می رفتم....

برای سروش سری تکان دادم و به سمت در سمت کمک راننده رفتم. سینا با خوشحالی از ماشین بیرون پرید و صندلی را به جلو خم کرد. به سمت ماشین رفتم و خودم را خم کردم.

ناگهان احساس سوزش کردم.

کمرم سوخت.

سینا دستش را روی کمرم گذاشته بود و فشار می داد.

خواستم به سمتش بچرخم و هر چه در دهانم بود نثار خودش و پدر و مادرش کنم. اما به موقع جلوی دهانم را گرفتم.

اگر قرار بود که برای همیشه از دستش خلاص شوم، حتی یک بار دیگر هم با او می خوابیدم....

آخرین هم خوابگی با سینا خیلی بهتر از حضور مداومش در این شهر بود...

سینا که عکس العمل تندی از من ندید دستش را روی پهلویم کشید.

با عجله داخل ماشین شدم. تا بیش از این، محبتهای پر شورش را خرج من نکنند. چشمم افتاد به سروش که با قیافه ی جدی به من نگاه می کرد.

دلیم می خواست با او هم تندی می کردم. مثلاً می گفتم:

—تو چی می گی پسره ی دیوونه ی خلو چل عقده ای

اما نه...

سروش برگه برنده ی من بود....

اگر سروش را از خود می راندم، پس سینا با پول پدر من به سوئد می رفت؟

نه الان فقط وقت نقش بازی کردن بود...

باید برای هر دو برادر عشوه می آمدم.

از آینه به چشمان سروش خیره شدم.

باید دل هر دو نفر را به دست می آوردم.

برایش لبخند زدم.

باید سینا گورش را گم می کرد.

سروش هم به من لبخند زد.

سینا که می رفت من می ماندم و سروش.

سینا داخل ماشین نشست.

با سروش بهتر می توانستم سر و کله بزنم.

سینا به سمتم چرخید.

سروش کارمند بانک بود. آبرویش برایش مهم بود. مثل سینا کله خر نبود.

به سینا هم خیره شدم. به سینا هم لبخند زدم.

سروش ماشین را به حرکت انداخت.

صدای سینا بلند شد:

—پری دوسم داری؟ بابت اون روز جلوی موسسه ازم دلخوری؟

وقتی هر دو برادر را از سرم باز می کردم دیگر خلاص می شدم. آنوقت شاید یک ماه بعد سراغ خانم معینی می رفتم و از او خواهش می کردم به من یک فرصت دیگر بدهد.

وای نقشه ام حرف نداشت...

دوباره به سینا لبخند زدم:

—دوست دارم سینا. خیلی دوست دارم

سروش وارد کمربندی شهر شد و کنار خیابان پارک کرد. دستانم را مشت کردم و روی زانوهایم گذاشتم. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم روی تک تک جملاتی که می شنوم و به زبان می آورم تمرکز کنم. سینا زودتر از من و سروش به حرف آمد:

—خوب، سروش بگو دیگه، بگو ببینم چه فکری کردی؟

سروش به سمت سینا چرخید:

—گوش کن سینا، یه بار دیگه هم می گم، اونم واسه آخرین بار، دیگه هم سوال پیچم نکن.

سینا یکباره به سمتم چرخید و گفت:

—وای پری دو تایی میریم سوئد، با هم تو یه خونه زندگی می کنیم، من اونجا دوباره می رم دانشگاه، تو هم بیا توی همون دانشگاه تدریس کن، دوباره میشی استاد من، خوبه؟

سروش حرف سینا را قطع کرد و گفت:

—گوش کن سینا، تو میری سوئد، اونجا میری دنبال کارای دانشگاهو این چیزا، یه خونه ی نقلی واسه خودت می گیری، مستقر که شدی پری هم میاد اونجا

سینا اخم کرد:

—نه من تنها نمیرم، من بدون پری نمیرم، من واسه خاطر پری از دانشگاه اخراج شدم

سروش سر تکان داد:

—من که نمی تونم دختر مردمو همینجوری بفرستم بیاد، تو برو کارا رو درست کن پری هم میاد، تو که نمی خوای این دختر آواره بشه، تازه پری باید اینجا کارای تصفیه حسابشو انجام بده، بیکار که نیست، تعهد شغلی داره

سینا خندید:

—از موسسه که اخراج شده، می مونه دانشگاه، تو دانشگاه هم زیاد رو پری حساب باز نمی کنن، تصفیه حساب شغلی برای پری کاری نداره که، اصلا وقت گیر نیست

از عصبانیت گبود شدم، باید هم می خندید. حال زار من خنده دار هم بود.

سینا دوباره به سمتم چرخید و گفت:

— الهی من فدای پری خوشگلم بشم، فدای سرت که اخراج شدی، توی سوئد تو بهترین دانشگاه ها می تونی درس بدی

سروش دوباره به میان حرف سینا پرید:

— خوب منم واسه همین می گم که تو باید زودتر بری دیگه، پری باید مدارکشو ترجمه کنه تا بیاد، تا وقتی که اون میاد تو یه همه ی کارا رو انجام دادی،

سینا خواست اعتراض کند که گلویم را صاف کردم و گفتم:

— سینا

به خودم فشار آوردم تا لحنم عادی باشد.

لحنم در برابر این خپل خودخواه دیوانه، عادی باشد.

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

— سینا تو برو، من هم میام، یکی دو هفته بعد از تو میام

— نه، باید با هم بریم، تنهایی نمی تونم، اصلا من می مونم تا کارات تموم بشه، اینجوری خیالم راحت تره،

باز هم دستانم را مشت کردم:

— نه سینا، تو باید زودتر بری تا بتونی کارا رو ردیف کنی، مگه نمی خوای با هم باشیم؟ من که نمی تونم یه دفه همه چیزو ول کنم بیام اونجا، تو برو یه خونه پیدا کن یه کاری پیدا کن تا منم برسم، من باید اینجا یه جواب قانع کننده به پدرم مادرم بدم تا پاشم بیام سوئد، همینجوری یه دفه ای که نمی تونم بیام

— پری می ترسم، می مونم با هم بریم، تورو خدا

سروش مداخله کرد:

— تو قول دادی، ما حرفامونو زدیم

سینا صدایش بالا رفت:

— نمی تونم بدون پری برم. تورو خدا پری هم بیاد

رو به سینا گفتم:

— میام دیگه سینا، من یکی دو هفته بعد از تو میام سوئد، تو الان میری خونه ی فامیلات، من که نمی تونم دنبال تو راه بیوفتم پیام اونجا، یه خونه پیدا کن، تو دانشگاه ثبت نام کن تا منم برسم، تو مردی راحت تر از من می تونی دنبال خونه بگردی

سروش دوباره مداخله کرد:

— تو دوست داری پری با این بر و رو پاشه بیاد بین اجنبی ها دنبال خونه بگرده؟ بعد اونا با نگاه هیزشون بر اندازش کنن؟

رگ گردن سینا از خشم ورم کرد:

— گه می خورن، مادر.....، خودم فکشونو میارم پایین

سروش با هیجان گفت:

— خوب یه مرد غیرتی باید خودش بره وسایل راحتی زنشو مهیا کنه تا زنشو با سلامو صلوات ببره توی خونه اش، مگه نمی گی عاشق پری هستی؟ خوب پس ثابت کن دیگه، همش که به گفتن دوست دارم نیست، تو عمل ثابت کن، منم قول میدم، به مرگ بابا، به جون خودت، پری رو می فرستم بیاد، صحیحو سالم میاد پیش خودت

نگاهم از آینه ی ماشین روی صورت سروش ثابت ماند. چقدر راحت جان پدر و برادرش را قسم می خورد.

یعنی اینقدر برایش بی اهمیت بودند؟

سینا کمی مکث کرد. با دو دلی به من خیره شد. لبخند مصنوعی زد:

— میام سینا.... جان

به زحمت گفتم "جان"

باید می گفتم "جان"

اگر نمی گفتم که این روانی تا رشت هم نمی رفت، چه برسد به سوئد....

سینا یکبار ه گفت:

—قسم بخور پری

—چه قسمی؟

—قسم بخور که وقتی من رفتم، تا دو هفته ی بعدش میای پیشم

اینبار من دو دل شدم.

باید قسم می خوردم؟

آن هم به دروغ؟

باید به دروغ قسم می خوردم.

اگر نمی خوردم که نمی توانستم از دست سینا خلاص شوم. باید دروغ می گفتم تا رام شود.

خدا مرا می بخشید...

خدا مرا می بخشید؟

من خدا را می بخشیدم، من به خاطر این همه عذاب و بلایی که بر سرم نازل کرده بود، خدا را می بخشیدم...

—به جون پدر و مادرم، منم دو هفته بعد از اینکه رفتی میام پیشت

اخمهای سینا از هم گشوده شد. چشمانش درخشید. لپهایش گل انداخت. با خوشحالی گفت:

—وای پری میای؟ قسم خوردی که میای؟ به زندگی واست درست کنم که فقط تو خواب دیده باشی، خوشبختت می کنم،

به سمت سروش چرخید:

—آره سروش میرم اونجا خونه پیدا می کنم، کار پیدا می کنم تا وقتی که پری میاد هیچ چیزی کم نداشته باشه، همه ی زندگیمو میریزم به پای پری

دوباره رو به من گفت:

—پری زود بیا باشه؟ تورو خدا منو اونجا تنها نذاریا، من دق می کنم، حالا بگو ببینم دوسم داری؟

نگاهم افتاد به چشمان عصبی سروش که از آینه به من خیره شده بود.

به جهنم که عصبی بودریال

به درک که کلافه بود...

من باید به فکر خودم باشم.

هیچ کدام از این دو برادر برایم به پیشیزی نمی ارزیدند. چشمانم را از آینه گرفتم و به صورت سینا زل زدم. به صورت کسی که در عرض دو سه ماه آبرو اعتبار و شغلم را از من گرفته بود و حالا با بی خیالی از شروع یک زندگی دو نفره در سوئد صحبت می کرد.

واقعا که عقل نداشت.

پدر و زن پدرش چه به روزش آورده بودند.

دوباره دهان باز کردم:

—خیلی دوست دارم

سینا ذوق زده شد:

—سروش، از امروز بریم دنبال کارای سفر، خیلی هیجان دارم، دوباره درسو اونجا ادامه می دم، پری خوشگلم میاد پیشم،

لبخندی روی لبم نشست،

یعنی همه چیز تمام شد؟ یعنی سینا می رفت؟

سینا برای همیشه به سوئد می رفت؟

فقط کافی بود دو هفته در آن کشور بماند تا یک ابله دیگری مثل من به پستش بخورد، آنوقت مرا برای همیشه از یاد می برد، بعد از آن من نفس راحت می کشیدم.

از خوشحالی نزدیک بود به گریه بیوفتم. سینا راضی شد. بالاخره راضی شد که برود.

از دستش خلاص شدم.....

دو ماه بعد.....

مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم. موهایم را که از فرق سر به دو طرف باز شده بود، دوباره پشت گوشهایم فرستادم و به تصویر خودم در آینه زل زدم. امروز سوم اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج بود و از زمان رفتن سینا به سوئد دقیقا ده روز می گذشت. آنقدر احساس سبکی می کردم که دوست داشتم پرواز کنم. سینا برای همیشه از این مملکت رفت و من بعد از چندین ماه بالاخره توانستم نفس راحت بکشم. به تصویر خودم در آینه لبخند زدم. می خواستم برای دیدار با خانم معینی به موسسه بروم. حتما می توانستم راضی اش کنم تا دوباره به محل کارم برگردم. دیگر سینایی نبود تا مدام مزاحم شود. با خوشحالی از اطاقم خارج شدم. مادرم روی مبل نشسته بود و با پدرم صحبت می کرد:

—عباس امروز پریسا زنگ زد گفت پوری جونش بعد از نود و بوقی یادش اومده اونو با شوهرش بفرسته ماه عسل، به پسر دست و پا چلفتیش گفته فردا میریم اصفهان اون هم سه تایی، این پسره با سی و چند سال سن هنوز به دهن مادرش نگاه می کنه؟ پس دیگه واسه چی زن گرفت؟

پدرم جواب داد:

—به جای این سوال بپرس دختر خودت، تو یه همچین آدمی چی دید که رفت زنش شد؟ پول؟ الان پول داره دیگه، پس واسه چی می ناله؟

مادرم زانویش را مالید:

—پول؟ پول؟ کدوم پول؟ از این ور برایش طلا می خرن ازون ور ازش می گیرن، حتی نمی تونه یه اظهار نظر واسه رختو لباسش داشته باشه، چوب خداست عباس، چقدر بهش گفتم نکن، چقدر بهش گفتم این شوهر تو نیست، حالا تا آخر الزمان باید از دست اون دو تا افریته بناله، این از اون پریسا اینم از این پری که معلوم نیست چرا دو هفته است نمیره اداره، می گه مرخصی گرفتم، آخه این چه اداره ایه که الکی الکی دو هفته به کارمندش مرخصی داده؟

ناگهان نگاهش به من افتاد و با دستش به من اشاره زد:

—بفرما، اینم خود خانم.

رو به من کرد:

—اصلا تو چرا نمیری سر کار؟ چقدر من از دست تو و خواهرت حرص جوش بخورم؟

لبخند زد:

—دارم میرم سر کار دیگه، مرخصیم تموم شد، چرا اینقدر اعصاب خودتو خورد می کنی؟

مادرم با نگاهی مشکوک بر اندازم کرد:

—داری میری سر کار؟

—آره دیگه مامان، دیگه کارام سبک شد، میرم سر کار

و با خودم فکر کردم که با رفتن سینا همه ی وجودم سبک شده...

دلیم می خواست این خوشحالی را با همه سهیم شوم. دستانم را از هم گشودم و به سمت مادرم رفتم. دلیم می خواست با همه ی وجودم او را در آغوشم بفشارم.

از آخرین باری که او را در آغوش گرفته بودم چقدر می گذشت؟

بالای سرش رسیدم و خواستم خودم را خم کنم که مادرم خودش را عقب کشید. همزمان صدای زنگ تلفن به هوا برخاست. با دیدن این حرکت مادرم شوکه شدم. خیره خیره به مادرم نگاه کردم. مادرم بدون آنکه به چشمانم نگاه کند گفت:

—حوصله ندارم، این ادا اطوارا چیه؟ برو تلفنو جواب بده، خرس گنده می خواد بغلم کنه، برو
بیینم

کمرم را صاف کردم و با دستهایی که بی هدف در هوا معلق مانده بود، به انگشتان پای مادرم خیره شدم. صدای زنگ تلفن همچنان به گوش میرسید. انگار خوشی بر من حرام شده بود...

صدای مادرم بلند شد:

-تلفن خودشو خفه کرد، برو دیگه

سلانه سلانه به سمت تلفن رفتم...

صدای بی جانم درون گوشی پیچید:

-الو

صدای سروش را شنیدم:

-سلام

ضربان قلبم بالا رفت...

سینا که رفته بود، سروش دیگر از جان من چه می خواست؟

جواب سوالم ساده بود، خودم می دانستم از جان من چه می خواهد...

نیم نگاهی به پدر و مادرم کردم و گفتم:

-سلام آقای سهرابی، حالتون چطوره؟

سروش کمی مکث کرد و پرسید:

-نمی تونی صحبت کنی؟

با دلهره جواب دادم:

-نه اصلا

-پری می خوام ببینمت، اگه میشه بیا بیرون،

الان زمان مناسبی برای جر و بحث کردن نبود، آن هم در مقابل چشمان پدر و مادرم:

-بعله چه جالب، من الان دارم میرم موسسه، اونجا می بینمتون، شما چرا زحمت کشیدین واسه پژوهشها؟ خجالت زده شدم

—من تا نیم ساعت دیگه میرسم تو خیابون اصلی موسسه، همون جا منتظر می مونم، جلوی موسسه
نمیام...

گوشی تلفن را که گذاشتم هنوز قلبم تند می تپید.

کار خوبی کردم که با سروش قرار گذاشتم. حالا که سینا را فرستاده بود، بهتر بود تکلیفم را با او
هم یکسره می کردم. دیگه موش و گربه بازی بس بود، کابوس زندگی من. سینا بود که حالا
فرستگها دور تر از این شهر، در یک کشور دیگه به دنبال یک دختر ساده لوح دیگه می گشت...

از سروش که نباید می ترسیدم، سروش مثل سینا نبود، سروش را باید سر جایش می نشاندم،

خرم از پل گذشته بود....

به چشمان مشتاق سروش زل زدم و با طعنه گفتم:

—چه خبر احوال؟ چی شده؟

سروش لبخند زد:

—خبرهای خوب، سینا الان خونه ی یکی از همون اقوام دورمونه، دیدی بالاخر روونه اش کردم
رفت؟ دیگه خیال جفتمون راحت شد

پوزخند زدم.

—باور کن کار راحتی نبود، مامان هیچ جوهره راضی نمی شد که سینا بره، چقدر برای مامان فیلم
بازی کردم تا راضی شد، اصلا چقدر برای خود سینا فیلم بازی کردم، یادته چند بار با بهونه و بی
بهونه اومدی دیدیش تا باورش بشه که تو هم باهاش میری؟

و من به یادم آمد که چند بار مجبور شدم قیافه ی نکیر و منکر سینا و سروش را تحمل کنم و در
جواب سوال احمقانه ی "پری هنوز دوسم داری"

برایش لبخند بزدم و بگویم:

"آره سینای من، دوست دارم"

و ده مرتبه برایش جان عزیزانم را قسم بخورم تا باورش شود که دوستش دارم.

تا برود و دست از سرم بردارد....

—پری یادته دو شب قبل از رفتنت دستاتو بوسید؟

و باز هم به یادم آمد که دو شب قبل از اینکه برود، دو کوچه آنطرف تر از خانه مان، سینا دستانم را در دست گرفت و بوسید و با گریه از من خواست که تا دو هفته ی دیگر خودم را به او برسانم...

دلیم می خواست همان جا با پشت دستم در دهانش بکوبیم، اما خودم را کنترل کردم، او که می خواست برای همیشه از این کشور برود، نباید این دقایق آخر عصبی اش می کردم...

رو به سروش کردم:

—خوب خدا رو شکر که رفتو همه ی ما راحت شدیم، دست شما هم درد نکنه بابت اینکه کمک کردی بره

—نه بابا نیاز به تشکر نیست، من واسه خودم این کارو کردم، اگه سینا نمی رفت که من باید یا خون خودمو می ریختم یا خون اونو

به تندی نگاهش کردم.

از چه صحبت می کرد؟ از خون ریختن؟

سروش با دیدن نگاه متعجبم خندید:

—شوخی کردم بابا، بگذریم، تازه خبر نداری، ده روز پیش رفت درخواست پناهندگی داد، خودم بهش گفتم این کارو بکنه

چشمانم گشاد شد:

—جدی؟

—آره گولش زدم گفتم بره پناهندگی بگیره، اونم درخواست داده، دیگه اصلا نمی تونه برگرده، می بینی چه نقشه ای کشیدم؟ بیچاره فکر می کنه امروز فردا تو قراره بری پیشش، پدر بی پدرش در اومد

سروش این را گفت و بلند بلند قهقهه زد و من با خودم فکر کردم که او هم مثل سینا گفته بود
"پدر بی پدرش"....

سروش چند ثانیه قهقهه زد و بعد رو به من گفت:

—خوب پری خانم، حالا دیگه سینا رفت، شما هم دیگه بدخواه مدخواه نداری، منم الان منتظر
جوابم

کمی مکث کردم و با دقت به سروش نگاه کردم. انگار او هم دست کمی از سینا نداشت.

پسرک دیوانه بود...

سروش ادامه داد:

—پری خانم من کم سن و سال نیستم، الان دو ماهه که سینا رفته، دیگه هم بر نمی گرده، نمی
خوای جواب منو بدی؟

لبخند مسخره واری تحویلش دادم:

—حالا شما اجازه بده آقای خوشدل، اصلا من شاید نخوام فعلا ازدواج کنم

—اشکالی نداره، من صبر می کنم. اصلا می تونیم نامزد بمونیم، یه سال یا دو سال، خوبه؟

به ساعت نگاه کردم:

—گفتم که به فکر ازدواج نیستم، شما هم خیلی لطف کردین در حق من و حتی خود سینا که سینا
رو روونه کردین بره. الان هم که می خوام برم داخل موسسه با خانم معینی صحبت کنم

سروش چشمانش را ریز کرد و پوزخند زد:

—خانم معینی الان از موسسه رفتن بیرون، داخل موسسه نیست

با لبهای آویزان به سروش نگاه کردم:

—واقعا؟

—بعله واقعا، پری... نکنه می خوای به من جواب رد بدی که اینجوری صحبت می کنی؟

خانم معینی داخل موسسه نبود؟

شاید سروش می خواست سر به سرم بگذارد

با حواسپرتی گفتم:

—گفتم که نمی خوام ازدواج کنم، خانم معینی کی رفت بیرون؟

سروش کمی خیره خیره نگاهم کرد و لبهایش را روی هم فشار داد:

—ینی چی پری؟ من یه جواب می خوام، مگه تو ننگفتی فکراتو می کنی جواب می دی؟ تو این دو ماه من جتی یه بار هم مزاحمت نشدم...

به میان حرفش پریدم:

—گوش کن آقای خوشدل، من عجله دارم، باید برم، شما برادرتو فرستادی رفت، تازه این کمترین کاری بود که در حقم کردی، برادرت سه ماه آزرگار، زندگی منو بهم ریخت، مگه شما ننگفتی که جای پدرشی؟ خوب باید جلوی بچه تو می گرفتی، من به خاطر سینا شغلمو از دست دادم، اعتبارمو از دست دادم، شما الان اینجاییو می گی من با شما ازدواج کنم؟ من الان اوضاع شغلی و حیثیتیم اونقدر بهم ریخته است که باید قبل از هر چیزی به فکر اونا باشم، نه اینکه واسه آینده برنامه ریزی کنم، برادر شما به اندازه ی کافی زندگی منو بهم ریخت، خواهش می کنم شما منو تحت فشار نذارین، اصلا به قول خودتون به نفع سینا بود که بره، بودنش اینجا چه فایده ای داشت وقتی ده بار کمیته گرفته بودتش؟ وقتی با صد نفر بود؟ اصلا همون بهتر که پناهندگی بگیره نیاد ایران، بیاد اینجا دوباره یه احمق دیگه مثل منو بدبخت کنه؟

سروش جوابم را نداد، نگاهم کرد، سرد و یخی...

انگار فهمید که در تمام این مدت برای اینکه از شر سینا خلاص شوم، به او روی خوش نشان داده بودم. انگار فهمید که در این آشفته بازار من هم مثل خودش به فکر منافع شخصی خودم بودم...

پوزخند زنده ای روی لبهای سروش نقش بست. سرش را چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

—باشه، باشه پری خانم، باشه...

سروش چرخید و بدون خداحافظی به سمت ماشینش رفت. برایم اهمیت نداشت که سروش یکبارہ از این رو به آن رو شده بود.

مهم سینا بود که پناهندگی گرفته بود و دیگر نمی توانست به ایران برگردد.

مهم خانم معینی بود که باید با او صحبت می کردم.

مهم موقعیتم بود که دوباره باید آن را به دست می آوردم....

با عجله به سمت موسسه قدم برداشتم....

آقای سهرابی صدایم کرد:

—استاد

با خجالت نگاهش کردم:

—بعله آقای سهرابی؟

—اوضاع خوبه؟ همه چی رو به راهه؟ چند وقته آسه میری آسه میای

سرم را پایین انداختم:



سینا خوشدل

—همه چی خوبه آقای سهرابی، به لطف شما

—از اون پسره سینا خوشدل چه خبر

با یادآوری سینا لبخند زدم...

سینا که دیگر پر پر....

- تا جایی که می دونم از ایران رفته، رفته سوئد

یکی از ابروهای آقای سهرابی بالا رفت:

- جدی؟ رفت؟

- آره شنیدم در خواست پناهندگی هم داده، دیگه اینطرفا پیداش نمیشه

آقای سهرابی سری تکان داد.

چیزی به ذهنم رسید. شاید آقای سهرابی می توانست در رابطه با بازگشت به موسسه کمکم کند، دیروز خانم معینی داخل موسسه نبود:

- آقای سهرابی، شما خانم معینی مدیر موسسه پژوهشی.....رو میشناسین؟

- خانم معینی؟ نه دخترم،

کمی مکث کرد:

- نه نمیشناسم، چطور مگه؟

- هیچ چی، هیچ چی همینجوری

آقای سهرابی سری تکان داد و چیزی نپرسید. دیگه ماندن جایز نبود. از اطاق اساتید خارج شدم....

صدای فریاد مادرم را شنیدم:

- چی؟ چی می گی؟ کی هستی؟ صدا ضعیفه

به سقف اطاق چشم دوختم و سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم. تن صدای مادرم چقدر بلند و گوش خراش بود. باز هم صدایش درون حال پیچید:

- چی می گی؟ نمی فهمم چی می گی

صدای "تلق" کوپیده شدن گوشی را شنیدم و بعد صدای غرغرای مادرم را:

—مردم بیکارن. معلوم نیست کیه، صداش نمیاد، فقط یکی می گمه خوشم، سودم، نمی فهمم چی می گه

با شنیدن حرفهایش لبخند زدم.

چه می گفت مادرم؟

خوشم سودم...

هه هه...

صدای زنگ تلفن بلند شد. دوباره صدای مادرم را شنیدم:

—نمی فهمم چی می گی، بلند تر حرف بزن، آها، خوبه خوبه، آره صدا میاد، کی هستی؟ خوشدل؟

قلبم ایستاد....

خوشدل....

سینا یا سروش؟

سینا که سوئد بود، پس حتما سروش بود

—با کی کار داری؟ با پری؟ با پری چی کار داری؟

وای خدا سروش اینقدر بی پروا شده بود که راحت اسم مرا به زبان می آورد و می گفت که با من کار دارد؟

—واستا ببینم، تو همون پسره نیستی که مامانت اومد اینجا آبرو ریزی کرد؟

وای وای خدایا...

وای خدایا، باز هم می خواهی زجر کشم کنی؟

سروش خدا لعنتت کند...

-درست حرف بزنی بینم چی می گی؟ چرا دیر جواب منو می دی؟

از شدت اضطراب از روی تختم پایین پریدم و در اطاقم را باز کردم و با چشمان از حدقه درآمده به مادرم خیره شدم. مادرم با دیدنم فریاد زد:

-پری ذلیل شده، بیا بینم این کیه می گه من با پری کار دارم؟ آخه تو خجالت نمی کشی؟ این پسر همون زنیکه نیست که اومد اینجا در خونه آبرو ریزی کرد؟ آخه من چقدر از دست تو بکشم؟

با دلهره گفتم:

-من با کسی حرفی ندارم، من اصلاً نمیشناسمش

مادرم دوباره جیغ کشید:

-بهت می گم بیا بینم این کیه، بیا باهاش حرف بزنی

با ترس و لرز به سمت گوشی تلفن رفتم. مادرم با حرص گوشی را به دستم داد. زانوانم می لرزید.

آخر چرا آرامش اینقدر از من دور بود؟

خدا لعنتت کند سروش، خدا لعنتت کند...

گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-الو

صدایی به گوشم نرسید، خواستم دوباره بگویم الو که....

-پری قشنگم، پری الهی فدات شم، خودتی؟

وای ی ی ی....

سینا بود،

سینا بوذ که از سوئد با من تماس گرفته بود. با دلهره به چشمان عصبی مادرم خیره شدم. توان صحبت نداشتم. صدای مادرم بلند شد:

-این گور به گور شده کیه پری؟

قبل از اینکه جواب بدهم، صدای سینا را شنیدم که خیلی ضعیف به گوش می رسید:

-پری دارم دق می کنم، اوضاع روحیم اصلا خوب نیست، تو چرا به سروش گفتی که نمی خوای بیای سوئد؟ من بدون تو دق می کنم، اگه نیای بر می گردم ایران

مادرم بازویم را گرفت و تکانم داد:

-این کیه پری؟ چرا جواب منو نمی دی؟

نگاهم رنگ التماس گرفت. دلم می خواست مادرم رهایم کند. خودم به اندازه ی کافی تحت فشار بودم.

-پری قشنگم، تو رو خدا بیا، من افسردگی گرفتم، اینجا رو دوس ندارم، از اینجا بدم میاد، پری تو به من کلک زدی گفتی نمیای؟ پری من حالم بده

مادرم همچنان بازویم را تکان می داد:

-پری، این پسره همون زنیکه سهیلاست، درسته؟

بی توجه به مادرم در جواب سینا گفتم:

-همون جا بمون، دیگه هم به من زنگ نزن،

صدای هق هق سینا را شنیدم:

-پری من حالم خوب نیست، بخدا نمی تونم طاقت بیارم یه بلایی سر خودم میارما، بیا پیشم، بیا بزار بغلت کنم

وای خدا آنجا هم دست از سر من بر نمی داشت؟

خدایا نمی خواهی این کابوس را به پایان برسانی؟

نمی خواهی؟

مادرم همچنان تکانم می داد و غر غر می کرد. صدای گریه ی سینا دوباره درون گوشی پیچید:

—پری خوشگلم من خیلی اذیت میشم، دارم دق می کنم، بیا پیشم، چرا گولم زدی؟ پری تا ده روز دیگه اگه نیای خودم میام ایران، بخدا میام، حالا میبینی

کلافه از غرغره های مادرم و گریه های عصبی سینا فریاد زدم:

—من هیچ وقت نمیام، به درک که داری دق می کنی، من تازه از دستت خلاص شدم، گه میخوری که زنگ می زنی خونمون واسم مزاحمت ایجاد می کنی، بیای ایران قلم پاهاتو میشکنم

اینبار رو به مادرم فریاد زدم:

—اه اصابمو خورد کردی، چته هی تکونم می دی

و با ضرب بازویم را به عقب کشیدم.

صدای ضجه ی سینا را شنیدم:

—نامرد، نامردی کردی، پری قشنگ نامرد،

سیلی مادرم برق از چشمم پراند....

پشت پیشخوان بانک و مقابل سروش ایستاده بودم و با عصبانیت به او نگاه می کردم. سروش با لبخند گل و گشادی به من نگاه می کرد:

—به به پری خانم عزیز، ینی باور کنم شما اومدین توی محل کار من؟ روشن کردین، شما کجا اینجا کجا؟

کمی نگاهش کردم و به زحمت سعی کردم صدایم را پایین نگه دارم:

—تشریف میارین بیرون صحبت کنیم یا من همین جا حرفامو بزنم؟

سروش از پشت صندلی اش بلند شد و گفت:

—مرخصی ساعتی رد می کنم پری خانم زیبا، بیرون تشریف داشته باشین، الان میام

با نگاه پر از خشم براندازش کردم که با لبخندی بر لب، به سمت میز ریاست رفت.

دیوانه ها،

دیوانه های روانی،

برادرهای دیوانه...

خودم از آنها دیوانه تر

در چه برزخی دست و پا می زدم.....

با کف دستم دو بار روی داشبورت ماشین زدم:

—نگه دار، همین بغل نگه دارم، نیومدم باهات برم گردش و تفریح که

سروش با لبخند اعصاب خورد کنی ماشین را کنار خیابان پارک کرد و گفت:

—خوب، پری خانم عصبانی زیبا، جریان چیه؟

تازه می پرسید جریان چیست؟

صدایم بالا رفت:

—سینا دو روزه که از سوئد زنگ می زنه خونمون، دیگه آبرویی جلوی خانواده ام ندارم، مادرم برای اولین بار توی عمرم روی من دست بلند کرده، چرتو پرت می گه تهدیدم می کنه، می گه چه می دونم افسرده ام، عصبی ام، می گه اگه تا ده روز دیگه نرم سوئد برمیگرده میاد ایران، می گه اینجا رو دوست ندارم، به جهنم که دوست نداره، ازش بیزارم، خدا رو هزار مرتبه شکر می کنم که از این مملکت رفته

سروش سری تکان داد و با لبخند گفت:

—خوب؟

—ینی چی خوب؟ اون که از نقشه ی ما خبر نداشت، قرار بود من تا دو هفته نهایتا بیست روز دیگه برم اونطرف، هنوز دو هفته هم نشده، اون از کجا فهمیده که من نمی خوام برم؟ تو از اینجا بهش گفتی نه؟

سروش با آرامش خمیازه کشید:

—تو فکر کن من گفتم

—واسه چی این کارو کردی؟ آخه من چقدر باید از دست تو اون برادر دیوونه ات بکشم؟ تو چرا اینقدر باد به پرچمی؟ هم از توبره می خوری هم از آخور؟ هدفت از این کارا چیه؟ با این کارت موقعیت منو تو خونه بدتر کردی، اینقدر اوضاع من توی خونه خرابه که یواشکی اومدم بیرون

سروش پوز خند زد:

—هدف خودت از بازی دادن منو سینا چی بود؟

—من بازی دادم؟ من؟ من حرفی از ازدواج زدم؟ من حرفی از علاقه زدم؟

—به من گفته بودی رو پیشنهادم فکر می کنی،

—خوب فکر کردم گفتم نه، مگه ازدواج زورکيه؟ چرا همه چیز تو و سینا زوریه؟

—آره زوریه، من سه چهار ماه از وقتمو گذاشتم پای تو که آخرش من بمونمو حوضم؟ شر سینا رو از سرت وا کردم که تف بندازی کف دستم بگی هری؟

سروش بعد از گفتن این حرف خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد:

—نخیر پری خانم، شده سینا رو دوباره می کشونم ایران میندازم به دلو جگرت تا بفهمی آدم نباید پسر مردمو بازی بده

از عصبانیت گبود شدم. سروش که از سینا بدتر بود.

می خواست دوباره سینا را به ایران برگرداند؟

—فکر کردی اون همه رازو نیاز عاشقانه ی سینای روانی رو تحمل کردم که آخرش یه تپیا بزنی در.....بگی هری؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟ هفته های آخر قبل از رفتن سینا، هر شب باهات حرف می زد، حرفای....می زد، حرفای عاشقونه میزد، فکر می کنی اینا رو تحمل کردم که الان

خیلی راحت به من بگی دستتون درد نکنه آقا سروش خدانگهدار؟ نخیر تو هنوز منو نشناختی، هر چی توی زندگی حق منو خوردن بسه، این دفعه می خوام حقمو از زندگی بگیرم

مستاصل گفتم:

—کدوم حق؟ حرفت زوره، آخه مگه تو غیرت نداری که اینقدر راحت می خوای با دوست دختر برادرت ازدواج کنی؟ هر شب حرفای رکیک برادرتو گوش دادیو بازم حرف از ازدواج می زنی؟ من مجبور بودم حرفاشو تحمل کنم، تو چی؟ کسی تورو مجبور کرده؟

سروش با رگ بیرون زده از گردنش فریاد زد:

—به من نگو بی غیرت، این کلمه اعصاب منو بهم میریزه

مکت کردم.

سروش فریاد می زد؟

از او بعید بود. انگار نقطه ضعفش را به دست آورده بودم.

صدای من هم بالا رفت:

—بی غیرتی دیگه، اگه نیستی بگو، مگه من چهار ماه با برادر تو نبودم؟ بی غیرت، پسره ی بی غیرت، واسه چی زورکی می خوای با من ازدواج کنی؟ سینا رو از اون سر دنیا انداختی به جونم که چی بشه؟ بی غیرت

سروش نفسهای عمیق کشید. پره های بینی اش باز و بسته شدند. چشمانش گشاد شد. ترسیدم و خوردم را عقب کشیدم. سروش شمرده شمرده گفت:

—من بی غیرتم؟ تو هم که مته مامانم شدی، بزار یه چیزی بهت بگم پری خانم زرنگ، پروین که حامله شد، مامانم عین تو اومد مته مته مخ منو سوراخ کرد بهم گفت بی غیرت، گفت تو بی غیرتی که زن بابات می خواد واسه ی شماها یه داداش کوچولو به دنیا بیاره، اونقدر گفتو گفتو گفت که منم...

با چشمانی از حدقه درآمده به سروش خیره شدم.

—منم دیوونه شدم پروینو از بالای پله های طبقه ی دوم هلش دادم، بچه اش سقط شد...

به یاد حرف سینا افتادم که برایم قسم می خورد، که سروش به او گفته مامای خانگی کودک پروین را سقط کرده....

پازلها کنار هم قرار گرفتند...

سروش پروین را از پله ها هل داده بود؟

وای خدا....

خانواده ی خوشدل، خانواده ی دیوانگان بودند...

آب دهانم را قورت دادم. چانه ام لرزید...

سروش دوباره نفس عمیق کشید:

—اینقدر به من نگو بی غیرت پری خانم. من یه بار غیرتمو نشون دادم، نکنه می خوای بازم نشون بدم؟

آنها دیوانه بودند؟

من گفتم سینا و سروش دیوانه اند؟

من خودم دیوانه بودم

اگر هم دیوانه نبودم، مرا دیوانه کردند

همین دو برادر مرا دیوانه کردند...

همین دو برادر.....

دستانم می لرزید، سروش پروین را از بالای پله ها هل داده بود. چقدر سینا برایم قسم خورده بود که سروش گفته مامای خانگی پروین را هل داده.

چقدر قسم خورده بود...

صدای سروش بلند شد:

—دیگه اینقدر سر به سر من نذار، اینقدر به من نگو بی غیرت، محض اطلاعات، پروینو که هل دادم پایین اصلا به گردن نگرفتم، پروین هم نتونست ثابت کنه که کار من بوده، شاهدی نداشت، اینو گفتم تا بدونی من هنوزم همون سروشم، می خوام آروم باشم، آروم زندگی کنم، نمی خوام اون خلقو خومو نشون بدم، پس لطفا اعصاب منو نریز بهم

با دستان لرزان در ماشین را باز کردم. صدای ترسناک سروش در فضای ماشین پیچید:

—کجا؟

با ترس گفتم:

—میرم خونه

پوزخند زد:

—برو خونه، برو که امروز فردا مهمون داری اونم از سوئد

بی شرف عوضی....

چطور با روانم بازی می کرد،

ای کاش جرات داشتم و با مشت توی دهانش می کوبیدم، اما او که سینا نبود تا دست روی من بلند نکند،

او سروش بود، سروش احمق بود که از جنین چند ماهه هم نگذشته بود، آنوقت از من می گذشت؟

مثل احمقهای تو سری خور از ماشین پیاده شدم....

ساعت نه صبح بود. از اطاقم بیرون آمدم و به سمت راهرو رفتم. متوجه ی مادرم شدم که با چادری بر سرش روی مبل نشسته بود. زیر لب سلامی گفتم و رویم را چرخاندم. صدای مادرم را شنیدم:

—کجا میری؟

سر جایم ایستادم و با تعجب به سمتش چرخیدم:

—میرم دانشگاه

بلافاصله از روی مبل بلند شد و گفت:

–واستا منم میام

–کجا میای؟

–مگه نمی خوای بری دانشگاه؟ میام تا اونجا می رسونمت

چشمانم از حدقه خارج شد:

–چی؟ میای می رسونیم؟ مگه من بچه دبیرستانی ام که می خوای اسکورت کنی؟

مادرم دستش را به کمرش زد:

–نه تو خانم مهندس عاقلی که پسر مردم از سوئد زنگ می زنه بهت می گه پاشو بیا اینجا

خدایا، خدایا....

من غلط کردم خدا.....

چقدر تحقیر و توهین؟

خدایا چقدر؟

یک لحظه به یاد پریسا افتادم. چند ماه پیش مادرم او را تا جلوی در مدرسه همراهی می کرد.

کار من به کجا کشیده بود که باید تا جلوی در دانشگاه اسکورت می شدم؟

–اصلا حق با تو، خودت می گی سوئد، اومدنو برگشتن تو چه فایده ای به حال من داره؟ مگه اون پسره ی آشغال ایرانه؟ بیای من شدی؟

–آره بیای تو شدم، باید حواسم به تو باشه، تو از پریسا هم آب زیرکاه تری، از کجا معلوم گند دیگه ای به بار نیاری، اون پریسا که از دستم در رفت، لااقل حواسم به تو باشه، فکر کردی دیروز نفهمیدم که یواشکی رفتی بیرون؟ تو بی حیای بی چشمو رو فکر کردی زرنگی؟ خیالت جم این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست

چشمانم پر از اشک شد.

خدا الهی تو را بکشد سینا...

بین با زندگی ام چه کار کردی؟

بین...

از پشت نرده ها به مادرم نگاه کردم که چادرش را روی سرش مرتب کرد و مسیر آمده را برگشت.

خنده دار بود...

یک استاد دانشگاه را تا محل کارش رسانده بود و حالا با خیال راحت به خانه بر می گشت، تازه سفارش کرده بود موقع برگشت منتظر بمانم تا به دنبالم بیاید.

چقدر من بدبخت بودم،

به دور و برم نگاه کردم، نمی دانم کسی متوجه شده بود یا نه،

اصلا کسی هم متوجه می شد، باید از چه می ترسیدم؟

من همه ی زندگی ام را باخته بودم.

بگذار همین نیمچه آبرویم را هم ببازم...

کتاب را بستم و با بی حالی گفتم:

—بچه ها، سوالی چیزی ندارین؟

صدای ناشناسی از ته کلاس گفت:

—چرا استاد، میشه بگین سینا خوشدل چرا رفت سوئد؟

حتی توان نداشتم که چشمانم را از حیرت گشاد کنم.

خبرها اینقدر سریع پیچیده بود؟

کار کامکار بود یا صمدی؟

چه فرقی می کرد کار چه کسی باشد؟

وقتی مادرم مرا تا جلوی در دانشگاه همراهی می کرد، از یک دانشجوی نوزده بیست ساله چه انتظاری می توانستم داشته باشم؟

با چشمان خسته ام به دانشجویها زل زدم، به دانشجویهای نخس و شیطانی که برای یک لحظه آرزو کردم، ای کاش به جای آن ها بودم.

به دور از این همه فشار روانی،

بدور از این همه آبرو ریزی

حاضر بودم دوباره از اول شروع کنم، دوباره دانشجوی کارشناسی شوم، در آن صورت همه ی اشتباهاتم را جبران می کردم.

آه عمیقی کشیدم. دیگر گفتن این حرفها فایده ای نداشت.

دانشجویها هنوز با کنجکاوی نگاهم می کردند، با سری فرو افتاده از کلاس بیرون رفتم.

آقای سهرابی با لحن جدی گفت:

—تو چته دخترم؟

با بغض نگاهش کردم. دلم می خواست برایش درد دل کنم. برایش از بدبختی هایم بگویم، از توهین ها، حقارتها، تهدیدها و هر آنچه که بر سرم آمده بود.

انگار آقای سهرابی بهتر از هر کسی درد مرا می فهمید. حتی یکبار هم به من طعنه نزده بود. به رویم نیاورده بود. فقط اوضاع و احوالم را می پرسید.

به چشمانش نگاه کردم که با نگرانی به من دوخته شده بود.

نه..... نمی توانستم صحبت کنم.

شاید هم می توانستم و حس و حال حرف زدن در من نبود.

آه کشیدم:

—خسته ام آقای سهرابی

—مطمئنی فقط خستگیه؟ چیزی شده؟ تو چرا اینقدر لاغر و زرد شدی؟

هر کس دیگری که جای من بود لاغر و زرد می شد. مگر من چقدر تحمل داشتم؟

بیش تر از پنج ماه بود که زیر این همه فشار روانی له شده بودم.

دندانهایم را روی هم فشار دادم تا گریه نکنم. آقای سهرابی با ناراحتی به من خیره شد. انگار در این دنیای به این بزرگی فقط او بود که می فهمید چه رنجی می کشم.

زیر لب گفتم:

—خداحافظ

و از اطاق خارج شدم.

می دانستم مادرم بیرون دانشگاه منتظر من است.

امروز بیستم خرداد هزار و سیصد و هفتاد و پنج بود. داخل اطاقم نشسته بودم. نمی دانم چرا دلشوره به جانم افتاده بود. منتظر بودم تا خبر بدی به گوشم برسد.

یک لحظه به خنده افتادم.

خبر بد؟

خبر بد دیگر چه می توانست باشد؟

سروش می خواست مزاحمم شود؟

سروش که گفته بود کاری می کند تا سینا دوباره به ایران برگردد.

پس خبر بد همین بود که ناگهان زنگ خانه مان به صدا درآید و سینا پشت در خانه ظاهر شود.

در آن صورت خودم را می گشتم. دقیقا مثل سینا که رگ زده بود. چقدر راحت تیغ را در رگ دستش فرو کرده بود، یعنی من هم جرات داشتم تا خودکشی کنم؟

من هم می توانستم قید همه چیز را بزنم و بروم؟

...هه

قید همه چیز؟

مثلا قید چه چیزی را می خواستم بزنم؟

آبرویم که به باد رفته بود؟

شغلم را که از دست داده بودم؟

اعتماد پدر و مادرم که از بین رفته بود؟

دیگر چه چیزی برایم مانده بود؟

زانوانم را در سینه جمع کردم و سرم را روی زانو ام گذاشتم. به یاد بدبختی هایم افتادم. به یاد سینای ذلیل شده که تا همین چند روز پیش هم به خانه مان زنگ می زد و تحقیر و توهینی نبود که بعد از تماسش از طرف مادرم نشنیده باشم.

پشت دستم را به چشمانم کشیدم تا اشکهایم را پاک کنم. صدای زنگ در خانه به گوشم رسید.

به یاد سروش بد ذات افتادم که با سینا تحکم آمیز صحبت می کرد.

با یاد آوری خنده های اعصاب خورد کنش تنم مور مور شد.

از سروش بیشتر از سینا متنفر بودم.

با صدای جیغ از جا پریدم.

چه شده بود؟

با عجله از اطاق بیرون پریدم و وارد راهرو شدم. چشمم افتاد به مادر سینا که با چشمان گریان و عصبی چادر مادرم را در دست گرفته بود و می کشید. وحشت زده شدم.

مادر سینا اینجا چه می کرد؟

نکند سینا برگشته بود؟

خدایا دیوانه نشوم خدا... .

—چیه خانم؟ چی کار می کنی؟

مادر سینا با دیدنم چادر مادرم را رها کرد و با همان کفشهایی که به پا داشت وارد راهرو شد و به سمتم پرید. به یقه ی لباسم چنگ زد:

—عوضی، کثافت، دختره ی بی آبرو

متوجه ی مادرم شدم که از پشت سر مانتوی سهیلا را کشید. تقلا کردم تا آستین لباسم را از دستش بیرون بکشم:

—خل شدی خانم؟ این کارا چیه؟

سهیلا جیغ عصبی کشید:

—بی شرف، با دستای خودم خفه ات می کنم

صدای پدرم را شنیدم که سریع خودش را به ما رساند و با دستانش دست سهیلا را از یقه ی لباسم جدا کرد و گفت:

—خانم این چه کاریه؟ مگه شما وحشی هستی؟

سهیلا زار زد:

—من وحشی ام؟ من وحشی ام؟ من وحشی ام یا دختر تو؟ دختر تو که پسر منو گشته

حتی پلک هم نرادم.

خدایا چه شده بود؟

خدایا... .

خدایا طاقت ندارم، خدایا چه شده بود؟

مادرم دوباره مانتوی سهیلا را کشید:

—بیا برو بیرون زنیکه ی بی آبرو، پسر ت الان دو هفته است مزاحم زندگی ماست، چی می گی
واسه خودت؟

سهیلا جیغ کشید:

—پسرم دو هفته است مزاحم زندگی شماست؟ سینای من مرده، سینای من شش روزه پیش تصادف
کرده مرده، پسر بدبخت من مرده

هق زد،

—سینای من مرده

هق زدم،

—سینای من تو غربت مرده

کمرش تا شد،

—مادر بالا سرش نبوده

کمرم تا شد،

—ماشین از روی تنش رد شده

دستش را روی سرش گذاشت،

—تیگه تیگه شده

دستم را روی سرم گذاشتم،

—دختر تو اونو فراری داد

به زانو افتاد،

—سینای من پر پر شد

به زانو افتادم،

—سینای من الان تو سرد خونه ست

جیغ کشید،

—سینا رو این دخترت کشت

عق زدم،

سینا مرده بود؟

سینا خوشدل؟

نه این خواب و خیال بود،

سینا مرد؟

به استفراغ روی لباسم خیره شدم.

سینا تصادف کرد و مرد؟

به سهیلا نگاه کردم که به سجده رفته بود و زار می زد،

سینا مرده بود؟

بخندم یا گریه کنم؟

سینا مرده بود؟

خدایا این همه دعا کردم و استجابت نکردی

دقیقا باید نفرینهایم را اجابت می کردی؟

سینا را کشتی خدا؟

سینا مرد؟

عق زدم. زرداب بالا آوردم.

عق زدم. چانه ام لرزید.

صدای جیغ سهیلا در خانه پیچید:

—پسر بدبختمو تو کشتی

سرم را بلند کردم. سروش بین دو لنگه ی در ایستاده بود و نفس نفس می زد، چشمانش از اشک خیس بود.

پس سینا مرده بود.

سهیلا سرش را بلند کرد و به من زل زد که در کثافتم نشسته بودم. به مادرم نگاه کردم که دستش را روی قلبش گذاشته بود و به دیوار تکیه زده بود. سهیلا چشمانش را ریز کرد. برای یک لحظه هق هقش قطع شد. با نفرت نگاهم کرد، یکباره به سمتم خیز برداشت:

—خفه ات می کنم دختره ی کثافت

خودم را عقب کشیدم، پدرم خودش را بین من و سهیلا انداخت. متوجه ی سروش شدم که به سمت سهیلا پرید و از پشت او را در آغوش کشید و فریاد زد:

—بسه ماماااان

خودم را عقب کشیدم، پدرم خودش را بین من و سهیلا انداخت. متوجه ی سروش شدم که به سمت سهیلا پرید و از پشت او را در آغوش کشید و فریاد زد:

—بسه ماماااان

سروش همانطور که سهیلا را در آغوش کشیده بود، کشان کشان او را به سمت در خروجی برد. سهیلا همچنان جیغ می کشید و فحش می داد.

روح از تنم رفته بود.

نکند من خواب بودم و این یک کابوس وحشتناک بود؟

یعنی ممکن بود همین حالا از خواب بیدار شوم؟

سهیلا و سروش از در خانه خارج شدند و به کوچه رفتند. صدای جیغ سهیلا مرا از جا پراند:

—همسایه ها، به هرزه تو کوچه تون دارین، همسایه های بی غیرت، این خونواده همشون کثافتن

مادرم نالید:

—وای خدا بکشدت پری، دیگه از فردا نمی تونیم سر بلند کنیم، ببین چی کار کردی

صدای فریاد سروش را هم شنیدم:

—مامان بس کن، تموم کن، مامان مردم ریختن بیرون، نمی بینی؟

وای خدا چه افتضاحی، چه آبرو ریزی ای....

سهیلا جیغ کشید:

—خانم، خانم، این خونواده این پری، همین پری خانم باعث شد پسر دست گلم تو سوئد بمیره، پسرم از دست این دختر هرزه فرار کرد رفت سوئد، اونجا افسرده شد زیر ماشین، پسرم هوش و حواس نداشت، پسر بدبختم، چه جوونی بود خانم، چه جوون رعناایی بود، همش بیست و دو سالتش بود

خدایا سهیلا برای چه کسی نوحه سرایی می کرد؟

به زحمت از روی زمین بلند شدم و به سمت پنجره ی اطاقم دویدم.

با دیدن ملیحه خانم و شوهرش که کنار در خانه شان ایستاده بودند، دوست داشتم زار بزنم، کمی سرم را خم کردم و به اطراف نگاه کردم. بیشتر همسایه ها با صدای داد و فریاد سهیلا از خانه هایشان بیرون آمده بودند. به سروش نگاه کردم که سعی می کرد با دستش جلوی دهان سهیلا را بگیرد. سهیلا دست سروش را گاز گرفت و فریاد زد:

—این پری با پسر من دوست بود. همین استاد دانشگاه که اینقدر جلوی شما جانماز آب می کشه، این خونواده همه شون آشغالن،

سروش فریاد زد:

—بسه دیگه مامان، ساکت شو، گفتمی می خوام از شون گله کنی، گفتمی می خوام باهاشون صحبت کنی، نگفتمی می خوام آبرو ریزی کنی

و باز هم کشان کشان او را به انتهای کوچه برد. صدای جیغهای گوشخراش سهیلا هنوز به گوش می رسید:

—چی، تو هم عاشق سینه چاکش بودی نه؟ تو رو هم به کشتن می داد، سینا پیش مرگت شد که تو زنده بمونی

لبم را به دندان گرفتم، نگاهم روی همسایه ها لغزید که با تاسف به خانه مان نگاه می کردند و سر تکان می دادند.

دیگر چطور می توانستم در محل سر بلند کنم؟

با این همه فضاحت، با این همه آبرو ریزی....

صدای گریه های مادرم را می شنیدم:

—خدا ذلیلت کنی پری، یه عمر با آبرو زندگی کردم که تو بخوام تو چند ماه همشو به باد بدی؟ وای خدا مرگ منو برسون خدا، من چرا هنوز زنده ام؟ توی این چند ماه چه غلطی کردی که این زنیکه الان اومد مرده و زنده ی ما رو آورد جلوی چشممون؟

صدای جیغ سهیلا را باز هم شنیدم، مادرم ضجه زد:

—میشنوی پری؟ میشنوی پری گور به گور شده؟ پسرش واسه چی مرده؟ تو با یه پسر بیست و دو ساله چه صمیمی داشتی که این همه ماجرا به وجود اومده؟ تو رفتی بودی دانشگاه درس بدی یا هرزگی کنی؟

صدای ضربه زدن به گوشم رسید. حدس می زدم که مادرم باز هم خودش را می زند. جیغ عصبی اش را شنیدم:

—عباس، عباس هرچی می کشم از دست توئه، از تویی که هیچ وقت به بچه هات هیچ چی نگفتی، همش تقصیره توئه عباس، من این همه سال یه تنه حواسم به هردوتاشون بود، آخه تو چرا اینقدر بی خیال بودی عباس؟ خدا ذللت کنه

هق هق مادرم در فضای خانه پیچید. پا به پای مادرم اشک می ریختم و گریه می کردم.

آخر چرا اینطور شد؟ واقعا سینا مرده بود؟

حتی به درستی نفهمیدم که جریان چیست.

سهیلا گفت سینا تصادف کرده؟ افسرده بود، در حال خودش نبود؟

یعنی چه؟

نمی فهمیدم منظورش چیست،

سینا مرده بود. خپل دیوانه مرده بود

باور نمی کردم. چطور مرده؟

اصلا مگر من همین را نمی خواستم؟

مگر من شب و روز دعا نمی کردم که سینا بمیرد. دیگر چرا شوکه شده بودم؟

به خودم نگاه کردم، به استفراغ روی لباسم نگاه کردم.

زندگی ام دقیقا شبیه همین زرداب بود.

کند و کثیف....

صدای ناله ی مادرم هنوز بلند بود:

—وای خدا همسایه هارو چی کار کنم، ملیحه خانم، ای امان، ای وای، همین ملیحه خانم واسه هفت پشت من بسه، دیگه چجوری می تونیم تو این محل سرمونو بلند کنیم، وای عباس تو اگه یه ذره غیرت داشته باشی مارو ازین جا می بری

اشکهایم روی گونه ام چکید، مادرم راست می گفت، دیگر اینجا جای زندگی نبود، دیگر نمی توانستم اینجا دوام بیاورم، در شهر به این کوچکی مگس می پرید همه با خبر می شدند، وای به حال این افتضاحی که به بار آمده بود...

دوباره به یاد سینا افتادم. یعنی واقعا مرده بود؟

چقدر لحظه شماری می کردم تا خبر مرگش را بشنوم. حالا خبر مرگش را شنیده بودم، اما مرده ی سینا هم دست از سر من برنمیداشت، به گمانم اگر زنده بود، اوضاعم بهتر بود. لا اقل مادرش جلوی در خانه مان آبرو ریزی نمی کرد،

باز هم قطرات اشک روی گونه ام چکید.

این روزها قطرات اشک دوستان بی منت من بودند. بی هیچ منتی می باریدند می باریدند و باز هم می باریدند...

مادرم ناخوش بود، سردرد بدی داشت و مدام روی تختش دراز می کشید. می گفت جرات ندارد از خانه بیرون برود. از خودم بیزار شده بودم. من باعث این به وجود آمدن این آشفته بازار بودم. اگر من اینطور حماقت نمی کردم،

اگر من...

نه دیگر گفتن این حرفها فایده ای نداشت...

از خجالت جرات نمی کردم سر سفره با آنها غذا بخورم.

یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون...

امروز باید به دانشگاه می رفتم. باید از این خانه ی لعنتی بیرون می آمدم. باید با آدمهایی که آن بیرون منتظر بودند مرا ببینند و کنجکاویشان ارضا شود رو به رو می شدم. چقدر از محیط بیرون می ترسیدم. چطور می توانستم از خانه خارج شوم. مادرم از خجالت از خانه بیرون نمی رفت وای به حال من...

در خانه را باز کردم و سرک کشیدم. کسی داخل کوچه نبود، تاکسی تلفنی جلوی در خانه منتظرم بود، با عجله در خانه را بستم و سوار ماشین شدم. دیگر از امروز کار من همین بود، باید با آژانس به دانشگاه می رفتم و بر می گشتم....

داخل حیاط دانشگاه شدم. نمی دانم چرا حس می کردم که همه به من نگاه می کنند. حس می کردم همه متوجه ی مرگ سینا شده اند و آنرا از چشم من می بینند.

مرگ سینا

واقعا سینا مرده بود؟

واقعا؟

زیر چشمی به دانشجوهایی که داخل حیاط بودند، نگاه کردم. چهره ی آشنایی بینشان ندیدم.

یعنی کسی از مرگ سینا با خبر نشده بود؟

مرگ سینا....

قلبم فشرده شد.

به یاد اولین قرار ملاقاتمان افتادم که کنار ساحل دریا رفته بودیم. به یاد هدایای گرانبهائی که برایم خریده بود. یادم آمد رگ دستش را زده بود. همیشه به من می گفت "پری قشنگه دوسم داری". یادم آمد به خانه شان رفته بودم، یادم آمد به خانه مان آمده بود. چقدر تهدیدم می کرد، چند لحظه ی بعد قربان صدقه ام می رفت.

آه کشیدم...

سینای خپل مرده بود. حتی فرصت نشد به او بگویم خپلو...

حالا اسم من پری نبود، خری بود

لبخند تلخی روی لبم نشست...

قرار بود به او بگویم خپلو...

فرصت نشد به او بگویم...

فرصت نشد....

چشمانم را ریز کردم و به دانشجوهای ترم دوم تاریخ چشم دوختم، اوضاع کلاس خیلی غیر عادی بود. همه یک دست لباس مشکی پوشیده بودند. در ساعتهای قبلی تدریس کسی عکس العملی نشان نداده بود. شاید هم نشان داده بودند و من متوجه نشدم.

اما اینجا در این ساعت در این کلاس...

قلبم تند تند در سینه می تپید...

چشمانم نگرانم روی چهره ی تک تک دانشجویانم لغزید و روی نگاه پر از خشم و کینه ی بیژن کامکار ثابت ماند. لال شده بودم. انگار نمی توانستم صحبت کنم. سعی کردم نفس عمیق بکشم.

یعنی همه از مرگ سینا مطلع شده بودند؟

به زحمت دهان باز کردم:

—خوب... امروز...

باز هم لال شدم. نگاه ها خیره و عصبی کننده بود. سرم را پایین انداختم و به کفشهایم زل زدم. در دلم شمردم:

یک، دو، سه...

دوباره سرم را بلند کردم و اینبار با همه ی توانم شروع کردم:

—خوب، امروز بخش آخر و باید درس بد...

—استاد همیشه قبل از شروع درس، برای آموزش روح سینا خوشدل صلوات بفرستیم؟

صدای کامکار بود. حس کردم هر لحظه ممکن است سقوط کنم. دستم را به لبه ی تریبون گرفتم و سعی کردم جلوی لرزش چانه ام را بگیرم.

آموزش روح سینا...

صلوات...

همه فهمیده بودند.

همه فهمیدند.

گریه ام گرفت.

صدای صلوات دانشجوها روانم را به هم ریخت. من بالاخره دیوانه میشدم. از دست سهیلا، از دست سروش، از دست اهل محل، از دست دانشجویانم...

صدای کامکار را شنیدم که با بغض گفت:

—بچه ها یه صلوات دیگه هم بفرستین، سینا هنوز خاک نشده، هنوز آرام نشده

دستانم می لرزید.

بس کنید، صلوات نفرستید، بس کنید

خدایا شکنجه ام نکن،

خدایا دیوانه می شوم، خدایا....

کامکار چطور متوجه شده بود؟

کار سهیلا بود؟

چشمانم دو دو می زد. با بی حالی سر بلند کردم و به دانشجوها نگاه کردم. دوباره چشمم افتاد به کامکار و صمدی که اینبار کف دستشان را به چشمهایش می کشیدند. گویا اشک چشمشان را پاک می کردند. صدای صلوات هنوز در گوشم می پیچید.

نه، نمی توانستم با این وضعیت در دانشگاه سر کنم.

نمی توانستم، دیوانه می شدم.

نفهمیدم چه کار می کنم. کیفم را از روی تریبون پایین کشیدم، و کتابم را داخلش چپاندم. تلو تلو خوران به سمت در کلاس رفتم. کامکار فریاد زد:

—بچه ها سینا تو سرد خونه ی استکلهمه، یه صلوات دیگه بفرستین.

باز هم صدای صلوات بلند شد.

لعنت به تو کامکار، لعنت به تو....

مثل دیوانه ها در کلاس را باز کردم و بیرون پریدم. صدای صلوات هنوز به گوش می رسید. با آشفته گی به سمت راه پله ها رفتم. دوست داشتم جیغ بکشم. دیگر جای من در این دانشگاه نبود. نمی توانستم دوام بیاورم. باز هم اشکها از چشمانم جاری شدند. از پله ها سرازیر شدم، چشمانم می سوخت. قلبم تیر می کشید. دستانم می لرزید.

کاش با کسی صحبت می کردم. کاش کسی بود تا به حرفهایم گوش می داد.

خدایا خدایا...

خدایا دیگر دوست ندارم خدا...

دیگر تو خدای من نیستی...

صدای آشنایی را پشت سرم شنیدم. صدای مهربانی بود. صدای آقای سهرابی بود:

-دخترم، چی شده؟

آقای سهرابی بود. آقای سهرابی مهربان بود.

آقای سهرابی...

باید برای آقای سهرابی صحبت می کردم.

یک نفر باید از درد دل من با خبر می شد.

آخر این درد را به که می گفتم؟

من تاوان کدام اشتباهم را پس می دادم؟

خدایا به خاک سیاهم نشانده بودی، کافی نبود خدا؟

کافی نبود؟

با چشمان اشک آلود چرخیدم و به آقای سهرابی خیره شدم:

– آقای سهرابی بدبخت شدم

آقای سهرابی ترسید:

– خدا نکنه، بدبخت چرا؟ چرا اونجوری از کلاس اومدی بیرون؟ من بالای پله ها بودم منو ندیدی، کجا داری میری؟ مگه کلاس نداری؟

نالیدم:

– آقای سهرابی من دیگه هیچ چی ندارم، من نه آبرو دارم، نه اعتبار دارم، نه زندگی دارم، من دیگه چیزی ندارم

– بیا بریم تو اطاق اساتید، بیا بریم بینم چی شده، اینجا خوب نیست، بیا دختر، بیا

چشمان آقای سهرابی گشاد شده بود. اولین بار بود که چشمانش را گشاد شده می دیدم. لبهایم را روی هم فشار دادم. اشکها بی محابا فرو می چکید.

آقای سهرابی دندانهایش را روی هم سایید:

– این همه اتفاق افتاده بودو من نمی دونستم؟ تو خونه ی خوشدل رفته بودی؟

با بیچارگی سر تکان دادم.

– سینا الان مرده؟ سینا خوشدل مرده؟

دوباره به گریه افتادم:

– آره مرده، سینا مرده، آقای سهرابی من دارم دیوونه میشم، الان پنج شش ماهه نه شب دارم نه روز، امروز دانشجوها همشون مدام صلوات می فرستادن، دیروز مادر سینا اومد در خونه آبرو ریزی کرد، وای من دارم سگته می کنم، من چی کار کنم؟ من دیگه نمیام دانشگاه، من فقط می خوام بمیرم، خیلی فشار روانی روی منه، آخه خدا چرا راحتم نمی کنه، خدا چرا داره شکنجه ام میده

آقای سهرابی تند شد:

—خدا داره شکنجه ات می ده؟ خبر داری چه بلایی سر زندگیت آوردی؟ چقدر بهت گفتم نکن، تو این همه کار کردی من خبر نداشتم؟ اصلا خوشدل چطوری مرده، تو رو خدا ببین منم قاطی پاتی دارم حرف می زنم

دستانم همچنان می لرزید، خواستم روی صندلی جا به جا شوم، کیفم از دستم رها شد. سرم را خم کردم و با بیچارگی ناله زدم:

—خدا منو بکشه خلاص کنه، دیگه هیچ چی ازش نمی خوام، فقط منو بکشه، حالم اصلا خوب نیست، زندگیم نابود شد، اگه این حرفها رو به یکی نمی زدم دق می کردم

آقای سهرابی خم شد و از روی زمین کیفم را برداشت و آنرا کنار صندلی ام گذاشت:

—خدا لعنتت کنه دختر، آخه با زندگیت چی کار کردی؟ من دارم به جای تو دیوونه میشم، تو این همه کار کردی؟ پس ینی همه ی شایعه ها در موردت درست بود؟ پس ینی باید اخراج می شدی؟ آره؟

با مشت روی پایم کوبیدم:

—شما هم که دارین توییخم می کنین، دارین سرکوفتم می زنین، من باختم، همه چیزمو باختم، تو رو خدا چیزی نگین تو رو خدا

آقای سهرابی به زحمت سعی کرد فریاد نکشد:

—من این همه سفارش کردم، این همه نصیحت کردم...

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم، نمی دانم در چشمانم چه دید که حرفش را قطع کرد:

—حالت خوبه؟ چی شده؟

با صدایی که گویی از چاه بیرون می آمد گفتم:

—می خوام برم خونه، یه آژانس برام می گیرین؟

—بیا خودم برسونمت، خیلی اوضاع داغونه، واستا دختر جون، لا اله الا الله، چه برنامه ای واسه خودت درست کردی، ببین چی کار کردی، باشو ببینم دختر، باشو

حتی نای این را نداشتم که تعارف کنم. خوب خودش مرا با ماشینش به خانه برساند. فقط مرا به خانه برساند. دوست داشتم بخوابم، دوست داشتم چشمانم را ببندم و بخوابم و دیگر بیدار نشوم.

خدایا خدایا خدایا

اصلا تو هستی خدا؟

وجود داری؟

هستی؟

آقای سهرابی با اخم رانندگی می کرد. هیچ کلامی بینمان رد و بدل نشد. اگر هم قرار به صحبت بود فقط خود آقای سهرابی می توانست صحبت کند، من که توان نداشتم تا دهان باز کنم.

اصلا دهان باز می کردم و چه می گفتم؟

چند دقیقه ی بعد با دیدن خیابان محله مان تکان خوردم و با اضطراب گفتم:

—آقای سهرابی، همین جا نگه دارین پیاده میشم،

صدای عصبانی آقای سهرابی را شنیدم:

—بگو خونه تون کجاست برسونمت

نمی خواستم با آقای سهرابی در محل دیده شوم. به اندازه ی کافی سوژه شده بودم.

—نه من کار دارم، خرید دارم، می خوام چیزی بخرم، همین جا پیاده میشم

آقای سهرابی سری تکان داد و کنار خیابان پارک کرد. در ماشین را باز کردم، صدای آقای سهرابی از پشت سرم بلند شد:

—دختر به نظر من ترم تابستونی بر ندار، بذار یه کم اوضاع و احوالت بهتر بشه،

در دلم خندیدم.

خندیدم؟

نه، خون گریه کردم

اوضاع و احوالم بهتر شود؟

دیگر هیچ چیز بهتر نمی شد...

بدون اینکه به سمتش بچرخم سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

—خداحافظ

لحظه ی بعد متوجه ی ماشین آقای سهرابی شدم که دور زد و از مقابل چشمانم ناپدید شد.

خوب پری، به آقای سهرابی هم گفتمی و از دستت عصبانی شد.

مثلا خیالت راحت شد که به او گفتمی؟

خوب انکار واقعا خیالم راحت شده بود. با اینکه فقط توبیخم کرده بود، با اینکه با عصبانیت با من صحبت کرده بود.

اما نه، انکار واقعا سبک شده بودم. چشمانم را برای لحظه ای بستم. هنوز سرگیجه داشتم. دوست داشتم هرچه سریعتر به خانه می رسیدم. بهتر بود دوش می گرفتم. باید دوش می گرفتم و می خوابیدم. باید برای چند لحظه مغزم سبک می شد...

چشمانم را باز کردم. چشمانم را دوباره بستم.

خواب بودم؟ یا بیدار...

رنوی مشکی در مقابلم پارک شده بود.

یعنی سروش بود؟

کی رسیده بود که من با خبر نشدم؟

به دور و برم نگاه کردم.

نکند آشنایی سروش را ببیند؟

اصلاً ببیند، مگر اوضاع از این بدتر می شود؟

من که ته کثافت دست و پا می زدم....

منتظر ایستادم و به سروش نگاه کردم که از رنو پیاده شد و آن سوی ماشینش دست به سینه ایستاد. با نگاه خالی ام به او خیره شدم. نگاهم روی اجزای صورتش چرخید.

ته چهره اش شبیه سینا بود...

سینا،

سینایی که دیگر وجود نداشت...

سروش بی مقدمه گفت:

—تعقیبت کردم، تا همین جا، با یه بیوک مشکی اومدی، یه آقای جا افتاده رسوندت

همچنان خیره خیره به او نگاه کردم. خودش ادامه داد:

—جلوی در دانشگاه منتظر بودم تا بیای بیرون، دیدم زودتر اومدی، تو همون ماشین دیدمتو تا اینجا اومدم، باید باهات حرف می زدم

مکث کرد و دوباره به من خیره شد. حرفی برای گفتن نداشتم. بگذار حرفهایش را بزند. من هم جواب سوالاتم را می گرفتم. بر خلاف انتظارم سروش گفت:

—همین جا حرفامو می زنم، نمی خوام بشینی تو ماشین

شمرده شمرده صحبت می کرد.

شمرده شمرده و بی حواس،

انگار حواسش جای دیگر بود:

—دیروز مامانم حسابی آبروریزی کرد، می دونم

با یاد آوری فاجعه ی دیروز، ابروهایم در هم گره خورد.

—مادره. اشتباه کرد، تو ببخشش. وقتی شنید سینا مرده خیلی بهم ریخت. شب قبلش خبر دار شدیم. دم دمای صبح، فامیلمون از سوئد زنگ زد و خبر داد. گفت که سینا گم شده بود. یه چند روزی بود نمی دونستن کجاست. تا اینکه جسدش پیدا شد. تصادف کرده بود. بیرون شهر. نمی دونیم چرا رفته بود اونجا. خیلی چیزها رو هنوز نمی دونیم. کوروش خان همون فامیلمون می گفت سینا این اواخر حال و روز درست و حسابی نداشت.

سروش به اینجا که رسید مکثی کرد و گفت:

—پری به حرفام گوش میدی؟ شاید این آخرین دیدارمون باشه.

به موزاییک های پیاده رو چشم دوختم و سر تکان دادم.

—کوروش خان می گفت سینا این اواخر فقط گریه می کرد. غذا نمی خورد. روز آخر هم بهشون گفت میره بیرون بچرخه. رفت بیرون اون شب نیومد خونه. اونجا هم سوئده. ایران که نیست طرف بگه فلانی چرا شب نیومده خونه. اونا هم گفتن حتما با کسی آشنا شده شب رفته پیشش. اتفاقا واسه روحیه اش هم خوبه. تنوعه. اما وقتی فردا هم نیومده خونه و خبری ازش نشده. رفتن همه جا رو گشتن. پلیسو مطلع کردن بعد از چند روز دیدن بعله سینا تصادف کرده و مرده

جسد سینا را در ذهنم مجسم کردم. یعنی همانطور که سهیلا گفته بود. تکه تکه شده بود؟

باز هم اشک دور چشمم حلقه زد.

—وقتی کوروش چهار صبح زنگ زد و خیلی مصنوعی بغض کرد و گفت خبر بدی براتون دارم سینا فوت شده. من و مامان شوکه شدیم. سینا هر چی که بود برادرم بود. برادرم هم نبود. بچه ی من بود. تا صبح منو مامانم تو بغل هم گریه کردیم. سینا با اون هیکل مرده. هنوزم باور نمیشه

سرم را بلند کردم و به سروش چشم دوختم. سرش را پایین انداخته بود و هق هق می کرد. دوباره خودم هم به گریه افتادم.

صدای سروش دو رگه شده بود:

—تا یکی دو هفته قبل از مرگش مدام زنگ می زد به من گریه می کرد و فحش می داد. می گفت پری رو می خوام. پری رو بفرست بیاد. تهدید می کرد که بر می گرده. پول نداشت. پولهاشو خرج کرده بود. اون مقداری هم که مونده بود اونقدری نبود که بتونه بلیط بخره. منم خیلی کم پول می فرستادم تا واسه بلیط خریدن پولی نداشته باشه. هنوز که در خواست پناهندگیش تایید نشده بود. پس می تونست بیاد. مدام حرف از خودکشی می زد. نمی دونم از عمد خودشو پرت کرده زیر ماشین. یا واقعا ماشین بهش زده. راننده که فرار کرده. خبری هم ازش نیست

سروش نفس عمیق کشید:

— آخه بیرون شهر چی کار داشت؟ واقعا نمی دونم، رفته بود بیرون شهر چه خاکی تو سرش بریزه؟ کوروش خان می گفت این چند روز آخر با خودش حرف می زد، حواس نداشت، هی هی می پری، مامان از صبح که خبرو شنید تا ظهر هی راه رفت، هی با خودش حرف زد، هی به درو دیوار کوبید، رفت طبقه ی بالا بعد از چند سال دوباره با پروینو بابا درگیر شد، بهشون گفت اونا سینا رو کشتن، هرچند بابا واکنشش اونقدرها هم پدرا نه نبود، اشک تمساح ریختن که پدر بودنشو واسه من یکی ثابت نمی کنه، مامان هم که اوضاعش بد بود، مته دیوونه ها به من حمله کردو منو زد، گفت تو سینا رو فرستادی بره، من گفته بودم که نمی خوام بره، خودشو زد، شیشه و پنجره رو شکست، آخرش هم طاقت نیاورد گفت می خواد بیاد اینجا با تو صحبت کنه، گفت می خواد از دستت گله کنه، گفت اگه این کارو بکنه آروم میشه، نمی دونستم می خواد آبرو ریزی کنه، بخدا نمی دونستم

باز هم گریه کردم.

دانستن و ندانستن او چه فایده ای به حال من داشت؟

قبل از مرگ سینا، آبرویم حراج شده بود...

— ته کوچه از ماشین پرید بیرونو تا خونه تون دویدید، تا من ماشینو جا به جا کنمو برسم....دیگه خودت دیدی، بعد از اونم که زنگ زد به دوستای سینا، به دوستای دوره ی دبیرستانو دوره ی دانشگاه، خبر داد گفت سینا مرده

به یاد کامکار و صمدی افتادم، صدای صلوات دانشجوها در گوشم پیچید. هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و به سروش خیره شدم که سرش را بالا آورده بود و با چشمان خیسش به من نگاه می کرد:

— من می خواستم تورو به دست بیارم، نمی خواستم سینا بمیره، مته بچه ام بود، خودم بزرگش کرده بودم، دیوونه بود اما دوسش داشتم، فقط می خواستم با دیوونه بازیهای زندگی منو خراب نکنه، اما راضی به مرگش که نبودم، هفته ی بعد باید برم سوئد، باید برم جنازشو بیارم ایران، می خوام همین جا دفنش کنم، تو همین شهر، می خوام مامان یه قبر داشته باشه پنج شنبه ها بره بغلش کنه، بالا سرش ناله بزنه، پری اومدم حرفای آخرمو باهات بزنمو برم، تا هفته ی دیگه میرم جنازه ی سینا رو تحویل میگیرمو میام، بعدش می خوام از اون خونه ی دو طبقه جدا بشم، از اون خونه ی نکبتی که هیچ وقت توش رنگ آرامشو ندیدم، حتی الان که بیست و نه سالمه، می خوام یه جایی رو اجاره کنم برم زندگی کنم، من حاضرم باهات ازدواج کنم، هنوز می خوام تو زن من بشی، بیای تو خونه ی من با هم زندگی کنیم، خیلی اتفاقا افتاد بینمون، می تونیم فراموشش کنیم

هق هقش شدید شد:

—سینا که رفته، سینا که زندگی نکرد و رفت، لا اقل منو تو زندگی کنی. نمی خوام الان جوابمو بدی، برو خونه فکر کن می خوام جواب بدی تا هفته ی دیگه به من جواب بده. بیا به زندگی جدیدو شروع کنی، می دونم تحقیر شدی، توهین شنیدی، من حاضرم گذشته رو جبران کنم، تو رو خدا این فرصتو از من نگیر، خودم کمکت می کنم دوباره برگردی تو موسسه، پری من جبران می کنم، رو حرفام فکر کن

باز هم خالی و بی هیچ حسی به سروش نگاه کردم. هنوز گریه می کرد. شانه اش تکان می خورد. گریه ی سروش را که دیدم، باور کردم که سینا مرده. خواستم بچرخم و بی اعتنا به سروش به مسیر ادامه دهم که سروش دوباره به حرف آمد:

—من برم، خیلی کار دارم، از امروز می خوام برای سینا ختم بگیرم، تا وقتی که میروم اونو برش می گردونم به خاک خودمون، تو هم فکراتو بکن، بهم جواب بده، خوب نه، تا هفته ی بعد که میرم سوئد منتظر می مونم، اگه بهم جواب ندادی اگه خبری ازت نرسید، می فهمم که جوابت منفی

سروش بعد از گفتن این حرف، منتظر صحبتهای من نشد. سوار ماشینش شد و به راه افتاد. به دور شدن رنوی مشکی نگاه می کردم و همزمان فکری در سرم جولان میداد. خوب می دانستم تصمیم درست چیست. تصمیم درست این بود که من باید از این شهر می رفتم.

من و پدر و مادرم باید از این شهر می رفتیم...

وارد کوچه مان شدم.. سالانه سالانه قدم بر می داشتم. نگران بودم هر لحظه پخش زمین شوم. با دیدن سه چهار نفر از زنان همسایه که دور هم جمع شده بودند، قلبم فرو ریخت. چه لحظه ی بدی وارد کوچه شده بودم. سرم را پایین انداختم و سعی کردم به تندی از مقابلشان رد شوم. حسی کردم با دیدن من سر هر چهار نفرشان به سمت من چرخید و خیره خیره به من نگاه کردند.

به یک استاد تو سری خور بی آبرو نگاه می کردند...

به خودم فشار آوردم و از مقابلشان گذشتم. صدای پیچ پچشان را به وضوح می شنیدم:

—خانم، مردم حیا ندارن، دختره پسر مردمو به گشتن داده راست راست تو خیابون راه میره، عجب رویی دارن مردم، می گم نکنه رابطه ای چیزی باهاش داشته؟ ها؟ چقدرم لاغر شده، حامله نباشه

با شنیدن این حرف نزدیک بود همان جا کله پا شوم. به قدمهایم سرعت بخشیدم و مقابل در خانه ایستادم. در را که باز کردم تقریباً خودم را به داخل خانه پرت کردم.

مادرم حق می کرد:

—عباس، بی‌رس صبح کی اوامده بود اینجا؟ عباس صبح ملیحه اینجا بود. نمی دونی چیا بار من کرد، نمی دونی عباس، وای عباس به من گفت من اگه یه دختر داشتمو اینجوری با آبروم بازی می کرد، خفه اش می کردم، به من گفت تو چه طاقتی داری که همین جوری بر و بر نگاش می کنی، وای عباس عباس عباس، نمی دونی چقدر خوار شدم، خفیف شدم

آه کشیدم. راست می گفت، من باید خفه می شدم، من باعث سرشکستگی این خانواده شده بودم.

مگر من به پدرم قول نداده بودم؟

مگر من به پدرم قول ندادم که کمرش را نشکنم؟

من که غرور و شخصیتش را هم شکسته بودم. صدای شکسته ی پدرم را شنیدم:

—منم صبح رفتم بیرون یه حال و هوایی عوض کنم، دو سه تا همسایه منو دیدن هی سوال پیچم کردم، کمرم بدجور شکسته، این دختر کمر منو تا کرد، پریسا با همه ی خیره سری هاش اینقدر منو نشکسته بود

مادرم نالید:

—عباس دیگه نمی تونیم تو محل سر بلند کنیم، من طاقت زخم زبون شنیدن ندارم، چی کار کنیم عباس، چی کار کنیم؟ ملیحه می گفت سه تا دختر شوهر دادم با عزتو آبرو، سه تا برگ گل شوهر دادم، وای عباس، وای عباس

با شنیدن حرفهایشان دلم به درد آمد.

حاضر بودم بمیرم و آنها اینطور دلشکسته نباشند.

حاضر بودم به پایشان بیوفتم...

سراسیمه به سمت اطاق پدر و مادرم دویدم و وارد اطاق شدم:

—مامان غلط کردم، مامانی غلط کردم

مادرم از روی تخت نیم خیز شد. کنار تخت به زانو افتادم و زار زدم:

—مامان غلط کردم، توروخدا مامان، گوه خوردم

مادرم با گریه گفت:

—دیگه گوه خوردن تو چه فایده ای به حال من داره؟ ببین با زندگیمون چی کار کردی

به پدرم نگاه کردم که روی لبه ی تخت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. به پاهایش چسبیدم:

—بابا جون، بابا غلط کردم، بابا ببخشید، بابایی

پدرم از روی تخت بلند شد:

—ولم کن، ولم کن نمی خوام صداتو بشنوم

محکم به ساق پایش چسبیدم:

—نمی ذارم بری بابا، توروخدا بابا، من جبران می کنم، بیاین از اول شروع کنیم، بابایی غلط کردم، پاهاتو می بوسم بابا

و ساق پایش را بوسیدم.

مادرم زار زد:

—چیو جبران کنی پری، آخه من این همه دلم به تو خوش بود، آخه چرا با زندگی خودت بازی کردی؟ ما هم به آتیش تو داریم می سوزیم

پدرم پایش را تکان داد:

—ولم کن پری، ولم کن که تا قیام قیامت دلم ازت شکسته

نالیدم:

—بابا بخدا جبران می کنم، توروخدا بابا

صدای پدرم خش دار شد:

—جبران می کنی؟ من به عمر صدام توی این محل در نیومدم، تو یه الف بچه هستی نیستی به باد دادی، ولم کن نمی خوام جبران کنی، دیگه چه جوری تو این محل دووم بیاریم؟

داد زدم:

—بابا گوش کن، بابا میریم، از این شهر میریم، میریم لاهیجان پیش خاله سرور، میریم اونجا زندگی کنیم، اصلا میریم رشت، میریم تهران، بابا تورو خدا گوش کن، خونه رو میفروشیم میریم، تورو خدا بابا

—خونه رو میفروشیم؟ مگه الک...

مادرم به میان حرف پدرم پرید:

—عباس، عباس راس می گه، من دیگه نمی تونم اینجا بمونم، خونه رو میفروشیم، از اینجا میریم، من تحمل نگاه همسایه ها رو ندارم، بیا بریم، امروز برو خونه رو بسپر به بنگاه، شاید تا قبل از اینکه خونه به فروش بره، بارو بندیلو ببندیم بریم لاهیجان، دیگه نمیشه تو این شهر موند

پدرم همانطور که سراپا ایستاده بود به من نگاه کرد، اشکها قطره قطره روی گونه ام می چکید، هنوز داستانم به دور ساق پای پدرم حلقه شده بود. پدرم دوباره به مادرم نگاه کرد. من هم به مادرم خیره شدم. مادرم نالید:

—عباس باید بریم، بخدا دیگه نمی تونیم تو این شهر بمونیم، میریم لاهیجان، خونه ی خواهرم اونقدر بزرگ هست که واسه یکی دو هفته ما رو تحمل کنن، خونه رو بزار برای بنگاه، تو رشت دنبال یه خونه باش، شاید بعدش هم رفتیم تهران، دیگه یه روز هم نمی تونم تو این محله بمونم، بریم عباس، منو ببر از این شهر، تورو خدا منو ببر

از خجالت سرم را به زانوی پدرم تکیه دادم و دوباره زار زدم.

به خاطر حماقت من همه چیزمان را از دست دادیم.

اعتبار، آبرو، خانه و زندگی، همسایه و دوست و آشنا...

کاش به جای سینا من مرده بودم

کاش....

برای آخرین بار به سر در دانشگاه نگاه کردم. به همان سر دری که وقتی برای اولین بار از زیر آن گذشتم و وارد دانشگاه شدم، احساس غرور کردم، اما همین غرور مرا به خاک سیاه نشانده. همین غرور همه ی آن افتخارات را از من گرفته بود. به پوشه ی در دستم خیره شدم، مدارکم به اضافه ی نسخه ای از استعفا نامه ام در آن بود. چقدر هم سریع استعفا نامه ام امضا شده بود. حتی ریاست دانشگاه از من نخواست که روی تصمیم تجدید نظر کنم.

خوب شاید حق داشت.

استاد پر حاشیه ای مثل من به چه دردشان می خورد؟

اینقدر متقاضی تدریس وجود داشت که بخواهد مثل آدم تدریس کند و با دانشجویش هم رابطه نداشته باشند.

نگاهم روی اطاقک ورودی دانشگاه لغزید. زن حراستی پشت میزش نشسته بود و با دخترک دانشجویی سرگرم صحبت بود.

چه آرزوهای دور و درازی که برای خودم نداشتم. همه ی آنها دود شد و به هوا رفت.

باز هم چانه ام لرزید.

برای بار هزارم در این چند ماه، چانه ام لرزید.

پریمه بیاتی نابود شده بود.

از پشت نرده ها، هیکل آقای سهرابی را تشخیص دادم که با عجله به سمت در خروجی دانشگاه می دوید. حتما می خواست با من صحبت کند. دیگر ماندن جایز نبود. نمی خواستم لحظات آخر با آقای سهرابی برخورد کنم. آقای سهرابی مرد شریفی بود، با من روسیاه بی آبرو چه صحبتی داشت؟

برای بار آخر به دانشگاه نگاه کردم، چرخیدم و به سرعت دویدم.

زیر لب گفتم:

—خداحافظ آقای سهرابی..

پریسا ناله می زد:

– مامانی نرو، تورو خدا نرو، کجا داری میری؟ مامانی،

مادرم با گوشه ی چادر اشک چشمش را پاک کرد:

– برو بینم پریسا، برو تو این وقت ظهر اینجا چی کار می کنی؟ برو سر خونه زندگیت

– مامانی چرا دارین بار می زنین میرین؟

و به چادر مادرم چسبید. به آخرین وسیله ای که توسط کارگرها پشت کامیون جا خوش کرده بود، خیره شدم.

واقعا داشتیم از این شهر می رفتیم.

از انزلی..

از جایی که در آن به دنیا آمده بودم، بزرگ شده بودم،

و حالا...

می خواستیم برای همیشه این شهر را ترک کنیم.

صدای پریسا را شنیدم:

– تو کردی پری، تو گند زدی به زندگی همه ی ماها، تو باعث شدی که مامان اینا ازین شهر برن،
یادته گفتم توروهم می بینم استاد؟ یادته؟

با گردنی کج شده به پریسا خیره شدم. حرف حساب که جواب نداشت. چه باید می گفتم؟

مادرم بغض کرد:

– هیچ کدومتون بچه های خوبی واسه من نبودین

چادرش را از دست پریسا کشید:

—برو سر خونه زندگیت دیگه، برو ما داریم میریم، بهت زنگ میزنم، یه مدت خونه ی خاله سرورت می مونیم تا خونه به فروش بره و تو لاهیجان یا رشت جایی رو بگیریم

پریسا هق هق کرد:

—مامان من اینجا تنها میشم، شاهینو پوری اذیتم می کنن، مامانی

مادرم با حرص گفت:

—برو که خودت انتخابشون کردی، برو دیگه اینقدر خون به دل من نکن

پریسا رو به پدرم چرخید:

—بابایی تورو خدا، بابایی

پدرم با سر فرو افتاده به سمت درب کمک راننده ی کامیون رفت و زیر لب گفت:

—مراقب خودت باش، میایم بهت سر می زنیم.

نگاهم روی چند تن از همسایه ها چرخید که با کنجکاوی جلوی درب خانه شان ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند.

به خانواده ای که به خاطر حماقت دخترشان، از شهرشان آواره شده بودند...

مادرم رو به من کرد:

—برو بشین تو آژانش، بدو

خواستم به سمت پریسا بروم و از او خداحافظی کنم ولی پریسا رویش را چرخاند و با بغض رو به مادرم گفت:

—مامان مگه من بچه ات نیستم؟ مامان نرو، تورو خدا

—مادرم دوباره با گوشه ی چادرش نم اشکش را گرفت و سری تکان داد:

—هر دو تاتون بچه های ناخلف منین، هر دو تاتون

داخل ماشین نشستیم، راننده با کنجکاوی به همه ی ما نگاه می کرد، پریسا هنوز گریه کنان کنار در خانه ایستاده بود. خانه ای که قرار بود به فروش برسد. دقیقا چهار روز پیش پدر آنرا برای فروش به بنگاه های اطراف سپرده بود. به کوچه مان نگاه کردم.

کوچه ای که بیست و پنج سال از عمرم را در آن گذرانده بودم.

مادرم داخل ماشین نشست. نگاهم روی نگاه گریان پریسا ثابت ماند. کامیون وسایل به راه افتاد. راننده ی آژانس هم ماشین را به راه انداخت. برای آخرین بار به همسایه ها نگاه کردم. صدای هق هق پریسا بلند شده بود. باز هم اشکها از چشمانم جاری شدند.

باز هم باز هم...

کامیون از پیچ کوچه گذشت. برای آخرین بار به عقب چرخیدم و به کوچه نگاه کردم. می خواستم تا ابد تصویر کوچه مان در خاطرم حک شود. می خواستم دوباره شروع کنم. می خواستم دوباره تلاش کنم. اینبار دیگر سرشار از تجربه بودم. اینبار دیگر می دانستم تصمیم درست چیست. اینبار دیگر اسیر یک عشق کودگانه نمی شدم. کوله باری از تجربه ی تلخ روی دوشم بود. اینبار می خواستم همه ی گذشته را جبران کنم. می دانستم زمان می برد. می دانستم خیلی زمان می برد. اما زمین خورده بودم تا دوباره بلند شوم. من به اندازه ی یک زن پنجاه ساله تجربه پیدا کرده بودم. مرگ سینا تکانم داده بود...

لحظه ی آخر چشمم روی رنوی مشکی سروش ثابت ماند که کمی آنطرف تر از کوچه پارک شده بود.

سروش بود؟

آمده بود تا از من جواب بگیرد؟

او که می دانست تصمیم من چیست؟

نمی دانست اگز گنج قارون را هم به من بدهد هرگز با او ازدواج نمی کنم؟

نمی دانست از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشوم؟

نمی دانست من و او هیچ آینده ای با هم نخواهیم داشت؟

به چه امیدی منتظر جواب من بود؟

انقدر کوتاه فکر بود که فکر می کرد با او ازدواج می کنم؟

بعد از آن همه کشمکش و فشار روانی و ماجراهای فضاقت بار؟

حالا اینجا سر کوچه مان با آوارگی من و خانواده ام نگاه می کرد؟

دیگر راحت شده بود...

سینا مرده بود و من هم از شهر می رفتم...

نگاه حسرت بار سروش روی صورتم ثابت مانده بود. یک لحظه نگاهش کردم. یک لحظه ی خیلی کوتاه،

نی نی چشمانش شبیه سینا بود...

سینا...

سینا خوشدل....



تا یکی دو روز دیر سروش برای بازگرداندن جسدش به سوئد می رفت...

صدای گریه ی آرام مادرم به گوشم رسید. نگاهم را از سروش گرفتم و به کامیون وسایلهایمان خیره شدم. صدای سینا در گوشم پیچید:

"پری قشنگ من، دو سم داری"

دلیم فشرده شد. دیگر سینایی وجود نداشت تا تهدیدم کند و دست و دلیم را بلرزاند. نفس عمیق کشیدم.

به سمت جاده می رفتیم، جاده هایی که سینا را به کام مرگ کشانده بودند، جاده هایی که ما را از شهرمان جدا می کردند.

جاده ها، جاده های پاییزی بودند، سرد و غم زده، مثل سرمای پاییزی.

مثل روزهای دلگیر پاییزی

جاده ها، پاییزی بودند، حتی در گرمای خرداد هم پاییزی بودند...

پایان

مرداد ۱۳۹۱

غزل ساتات پورنسائی

با نام مستعار: mahtabi22

@Goldjar

سخن پایانی نویسنده:

خوب سلام به همه، انکار رسم جدیدی که من پیام آخر رمانم پاورقی بنویسم، شما اسمشو بذارین
یه دفاعیه ی کوتاه. یه نیمچه نقد یا هر چیز دیگه ای،

راستش وقتی رمانی رو می خوندم و تحت تاثیر قرار می گرفتم همیشه به خودم و حتی اطرافیان
می گفتم این فقط یه رمانه زاده ی تخیلات نویسنده است، بی خیال، اما حالا که یه رمان واقعی
رو نوشتم و خودم پا به پای همه ی شما تحت تاثیر قرار گرفتم نمی دونم چی بگم...

جاده های پاییزی یک تراژدی بود. یک زندگی نامه ی غم انگیز و تاثیر گذار از آدمهایی که با
اون همه سواد و موقعیت اجتماعی و ادعا، هر کدوم به نحوی درگیر بودند، با خودشون یا
اطرافیانسون...

آقای سهرابی فعلی یک مرد مسن شصت و چند ساله است، کمی بزرگتر از پدر من، رفت و آمد
خانوادگی داریم، سال هشتاد و نه تو یه روز تابستونی اومد خونه ی ما با خانمش، همون روز من
برگه های درخواست تدریس تو دانشگاه آزاد انزلی رو پر می کردم، بابام گفت: آقای سهرابی

غزل من می خواد تدریس کنه، آقای سهرابی خندید و گفت آفرین دخترم، فقط امیدوارم درگیر حاشیه نشی، سنت کمه و از این حرفها، به جای اینکه ناراحت بشم کنجکاو شدم که جریان چیه، آقای سهرابی یه نگاه معنی دار به بابام کرد و گفت جریانو نمی دونی مگه؟ که من گفتم نه، و اون گفت که ماجرا قدیمیه و مشهوره، مال پونزده سال پیشه، که یک استاد جوونی با نام مستعاره پری این برنامه رو توی دانشگاه داشت و تو سعی کن حواست جمع باشه، آبرو ریزی شده بود و این حرفها، تو دو ساعت این ماجرا رو برام تعریف کرد و با هم بحث می کردیم در مورد مقصرهای این تراژدی، آقای سهرابی حسرت می خورد از اینکه آخرین لحظه پری رو از پشت نرده ها دیده و نتونسته کمکش کنه، زمان گذشت و پارسال سال نود بود که یه آقای جا افتاده ای حدود چهل و چند ساله اومد مطب من، و گفت من سروش خوشدل هستم (نام مستعار) و گفت روانپزشک منو ارجاع داده بیام برای مشاوره، نامه ی روانپزشکو خوندم که نوشته بود افسردگی شدید دارن ایشون، شروع کردیم به صحبت و هی دیدم این ماجرا انگار به بار واسه من تعریف شده، هرچند خیلی سروش جسته گریخته صحبت می کرد. و بعد من فهمیدم سروش برادر سیناست...

از اتفاقی که افتاده بود گفت، از حس پشیمونی و عذاب وجدانش گفت، اینکه هنوز ازدواج نکرده، هنوز تو همون خونه با پدر و مادرشه، سینا تو قبرستان انزلی دفته و اینکه نمی دونه پری کجاست.

منم مته همه ی شما عصبی شدم، ناراحت شدم و غصه خوردم، اما خوب من روانشناسم نمی تونم پا به پای مراجعه کننده گریه کنم...

بگذریم، ازش اجازه گرفتم که بنویسم، سروش به من اجازه داد، گفت بنویس اما به من کمک کن، میاد پیشم هنوز، هفته ای یکبار، اون عذاب وجدان به خاطر کمک نکردن به سینا اذیتش می کنه، و اینکه نمی دونه سرنوشت پری چی شده، مرده زنده است...

من هم شروع کردم به نوشتن و شد این رمان، که خیلی هاش حدسیات منه، و حتما ابهاماتی داره، شاید هم ایرادات که البته شاید نه، حتما داره،

من نمی دونم پری در چه وضعیتی، اما کمک می کنم به سروش که بهتر بشه، با این احساس گناهش کنار بیاد.

این کل ماجرا بود، که البته پر از ایراد نگارشی از من.

دو تا نکته بگم و ختم کلام،

اول اینکه دوستان من این رمانو نوشتم با همه ی تلخیش که یه مقدار هشیار باشیم و آگاهانه تصمیم بگیریم، باور کنیم زندگی همین واقعیتهای تلخه که اگه همت کنیم شیرین میشه، این رمانو نوشتیم که شما از فردا توی خونه و محله هر کسی رو که دیدین انگ اختلال شخصیتی بزنین بهش، فقط حواستونو جمع کنیم، پند و عبرته، من خودم همیشه دارم عبرت میگیرم از زندگیها

مورد بعدی هم اینکه دوستان خواهش می کنم کسانی که رمانهامو دنبال می کنن یک مقدار در مورد سوزه هایی که من می نویسم تو گوگل تحقیق کنن و بعد انتقاد کنن، اینکه شما به اصل قضیه ایراد می گیری در صورتی که اطلاعی در اون مورد نداری کار صحیحی نیست، اگه یک روانشناس به نوشته هام ایراد بگیره با دلیل و منطق به دیده ی منت می پذیرم، اما دوستانی که صرفا روی دیده ها و تجربیات شخصی نظر می دن و روی اون تاکید می کنن، نمی تونم این نقد رو بپذیرم، این اصلا نقد نیست، اصرار به چیزیه که پایه ی علمی نداره. اجازه بدین پشیمون نشم از اینکه سبک رمان من زندگی نامه ی افراده، در مورد نحوه ی نگارش و سایر چیزها اصلا مشکلی ندارم، اما اینکه مثلا بیاین بگین مگه میشه کسی یه لحظه بگه دوست دارم به لحظه دیکه بگه نه، خوب... فکر کنم جواب من باید این باشه

غزل سادات پورنسائی

ارتباط با خانم غزل سادات پورنسائی

از طریق این ایمیل: mahsa.samin@yahoo.com

تعدادی از رمان های غزل سادات پورنسائی mahtabi22

جاده های پاییزی

به خاطر لیلا

آب نبات چوبی

آسمانی ها

من به گربه ها هم فکر می کنم

بختک

بلوغ

پروانه می شود

پرنده ای که پرواز کرد

وقتی که بد بودم

صورتک ها

مثلث دو گوش

یک بازی معمولی

بخیه

لیلا

کبک ها

بنفشه

یک شبانه روز

آفتاب پرست

BY : FARID.S

ما پیوندید



به کانال

کانال کتاب در تلگرام ما

 @Goldjar



@GOLD.JAR
Instagram



@goldjar



[INSTAGRAM.COM/GOLD.JAR](https://www.instagram.com/gold.jar)

وب سایت

GOLDJAR.BLOG.IR

GOLDJAR2.BLOGFA.COM

THE END